

## اعدام یا انتقام

باسمه تعالی

با صدای تموم شد آرایشگر چشمامو باز کردم و از روی صندلی بلند شدم  
جلوی آینه ی بزرگ سالن ایستادم و به خودم نگاه کردم  
چشم های درشت مشکیم با این آرایش لایت خیلی قشنگ شده،  
ابروهای پرو مشکیم هم با این مدل پهن و کوتاه که به کمم حالت شیطونی  
داره خیلی بهم میاد  
خوب تو صورتم دقیق می‌شم، بینیم قلمیه، مدل عملی و سر بالا نیست، ولی  
قلمی و کوچیکه و به صورتم میاد  
لبهام که تقریباً بزرگ و گوشتی و سرخ رنگه!  
خیلی به فرم صورت گردم میاد!  
موهای مشکی و فرم با شینیون خیلی قشنگ تر شده!  
تور سفید رنگم که زینت بخش موهام شده، جلوه ی بیشتری بهش داده!  
بدن سفیدم تو لباس عروس آستین دارم پوشیده شده!  
لباسم یقه گرده و آستین سه ربعه!  
بالا تنه اش کار دستو تنگ و دامنش هم پفی و از جنس ساتنه!  
مدلش قشنگه، از خانواده ی آزاد و راحتی هستم ولی دلم نمیخواست همه ی  
بدنمون نشون هرچی مرده م\*س\*تو غیره ست بدم!  
من فقط برای یه نفرم، برای عشقم!  
برای سهیل!

سهیل اربابی، لیسانسه حقوق از دانشگاه آزاد نراق!

با هم تویه دانشکده بودیم، اون ترم شش بودو من ترم دو، اولین بار تو حیاط دانشگاه دیدمش، اون روز خیلی ازش خوشم نمیومد، به دلم نشسته بود، منم اهل دوست پسرو اینها نبودم، ولی بعدها که یکی از درسهامو با ترم بالایی ها گرفتم، وقتی هم کلاسیش شدم، وقتی هر سؤالی داشتم بدون اینکه نگاه بدی بهم داشته باشه جوابمو میداد

همون موقع بود که کم کم بهش علاقه مند شدم، عاشقش شدم!

اونم عاشقم شد، اومدو بهم پیشنهاد دوستی داد برای آشنایی بیشتر!

خیلی از دختر ها از اینکه پسر شیطونو دختر بازیه میگفتن، ولی من هیچ وقت ازش چیز بدی ندیدم، همیشه بهم احترام گذاشته بودو حد خودشو میدونست! پیشنهادشو قبول کردم، کم کم برای رفتو آمد با هم با اتوب\* و\*س از نراق میومدیم تهران!

سهیل ماشین داشت، ولی چون من قبول نمیکردم باهاش با ماشینش بیام و برم بعد از چند بار اصرار، بدون ماشین و با من، با اتوب\* و\*س راهی دانشگاه شد! کارش برام ارزش داشت، شاید اگه هر پسر دیگه ای بود ناراحت میشدو خودشو لوس میکرد، ولی سهیل اینطوری نبود!

خیلی آقا منشانه رفتار میکرد!

بعد از تموم شدن درسش مدیر یکی از رستوران های زنجیره ای پدرش شد، یه سال بعد از دوستیمون راضی شدم به اینکه با ماشین سهیل بیامو برم، مامانم هم در جریان بود، اونم خوشحال از این تصمیمم، وقتی هم که در سش تموم شد، تو هر فرصتی که میشد میومد نراق دنبالم!

حسابی عاشقم کرده بود با این خوبی هاش، با این محبت های وقت و بی وقتش!

الان هم بعد از چهار سال آشنایی با هم قراره ازدواج کنیم؛  
امروز روز عروسیمونه، سه ماه نامزد بودیم، چون شناخت کافی رو از همدیگه داشتیم نامزدیمون کم و کوتاه بود!  
تو افکار خودم بودم که صدایی گفت:  
- داماد او مد

دلم هری پایین ریخت  
نمیدونم از استرس بود، از شادی بود  
از هرچی که بود حسی خوبی بهم داد  
شنلمو با کمک زن برادرم ریحانه، پوشیدم و درو باز کردم  
سهیل جلوی در ورودی واحد آرایشگاه منتظم ایستاده بود  
بهش نگاه کردم، تو اون کت و شلوار مشکی رنگ خیلی خوشگل شده بود  
به چشم های عسلی رنگش که حالا با برق عشق آمیخته شده بود نگاه کردم  
لبخندی روی لب های باریکش نشست و موهای قهوه ای تیره اشو که روی پیشونیش ریخته بودو کنار زدو دسته گلی رو به طرف گرفت و گفت:  
- سلام بر زیبا ترین عروس دنیا!

تقدیم با عشق!

لبخندی زدمو دسته گلو ازش گرفتم  
کمی سرشو خم کردو به صورتم نگاه کردو گفت:

- بڌار بېنم چى ساخته اين آرايشگره، اگه بډه همين جا پش بډم!

اخمى ڪرډمو با ناز سرمو ٽكون ډاډمو نگاهمو از ش څرغتمو ځفتم:

- خيلى هم ډلت بخواد!

- ډلم بخواد؟

از ځډامه!

ځنډه ي بلنډى ڪرډو ډسٽشو ځلو آورد

ډ ستمو به ډور ډ سٽش ځلقه ڪرډم و با هم به ډاځل آ سان سور رفتيم، ريحانه با

عجله ځلوى ډر اوډو خوا ست ډاځل ب شه ڪه سهيل ډ ست شو ځلوش څرغو

ځفت:

- لطفا بڌارين به ډقيقه راحت باشيم!

الان ميريم تو مجلس مگه اين ډاډاش مڌاره من نگاه ڪنم؟!

ريحانه ځنډيد و منم اسم سهيلو صډا زډم

- عيب نډاره بهار جان، آقا سهيل ځق ډارن!

من ميمونم بعد از شما ميام!

سهيلم ځنډيدو با ډسٽش با ريحانه باى باى ڪرډ

ډر آ سان سور بسته شد و سهيل ډر نزډيڪ ترين نقطه ي ممکن نسبت به من

ايستاد، ډستمو څرغو ځفت:

- ډر بيار بېنم اين شنلتو!

- نه سهيل، موهام خراب ميشه!



- فداى سرم، من نينم كى بيبه؟!
- اذيت نكن، بذار تا سالن سالم برسب بعد!
- با اين حرفم قهقهه اى زدو گفت:
- مگه ميخواوم چه بلايى سرت بيارم كه اينجورى ميگى؟!
- سالم برسى؟
- با دستم جلوى دهنمو گرفتم، عجب سوتيبى داده بودم!
- خيلي خجالت كشيدم و طبق معمول سرخ شدم
- با سرخ و سفيد شدنم، خنده ي سهيل بيستر شذو گفت:
- انقدر نمك نريز كه يه بلايى سرت نياا!
- حالا من يه چى گفتم، باز تو دست گرفتى برام؟!
- آخه با حال بود!
- با عشق بهش نگاه كردمو قربون قدو بالاي بلندش كه ۱۸۸ سانتى ميشذ رفتم
- آخه منه ۱۶۰ سانتى رو چه به اين هر كول؟
- هر كول يعنى هر كول ها، بلند و چهار شونه و تو پر!
- پيشونيمو ب\*و\* سيدو گفت:
- انقدر خجالت نكش، زنو شوهر كه از اين حرفها با هم ندارن!
- به قول خودت زنو شوهر!
- مگه غير از اينه؟!
- كى عقد كرديم من متوجه نشدم؟
- چه سريع!

لپمو کشیدو گفت:

- شیطونی کنی به ضرر خودت میشه ها!

تا خواستم جوابشو بدم، در آسانسور باز شد و مجبور شدیم بیرون بیاییم

اول من و بعد از من سهیل از آسانسور خارج شد

به طرف ماشین رفتیم که برادرم بهادر اومد جلو و با لبخند نگاهم کرد

- بزرگ شدی بهار کوچولو!

- بزرگ بودم!

خنده ای کردو به اطراف نگاه کرد، انگار دنبال چیزی یا کسی میگشت، با

شک به ما نگاه کردو گفت:

- ریحانه کو؟

زودی بهش گفتم:

- خواست با آسانسور همون موقع که ما اومدیم با ما بیاد، سهیل ازشون

خواست که بعد از ما بیاد!

با این حرفم بهادر مشکوک نگاهمون کردو روبه سهیل گفت:

- مگه میخواستی چکار کنی کلک، که زن منوراه ندادی؟

با این حرف بهادر، یخ کردم!

چی گفتم که خودمم نفهمیدم!

به سهیل نگاه کردم که صورت سفیدش سرخ شده بود از خجالت!

سرشو پایین انداختو گفت:

- هیچی به جان خودم، فقط نیست دامن بهار خیلی پفیه، جاشون نمیشد!

بهادر خندیدو گفت:

- حالا چرا لکنت گرفتی؟

خجالت نداره که، زننه!

بی خیال، من از اون برادر زن های ترسناک نیستم!

دستی به پشت سهیل زدو خندید

سهیل هم یه نفس راحتی کشید، انگار یه کم خیالش راحت تر شده بود

یکی نیست بگه " پسر جون خجالت میکشی پس این کارها چیه؟ "

یه کم که گذشت ریحانه خرامان خرامان اومد و با لبخند معنی داری به ما نگاه

کردو گفت:

- خوش گذشت؟!

سهیل با شنیدن این حرف سرفه اش گرفت

منم که باز جلوی داداشم سرخ و سفید شدم!

فکر کنم تا امشب عروس دامادو به کشتن ندن ول کن نیستن!

سهیل به سرعت در ماشین بی ام و ایکس فایوشو باز کردو دستی پشتم

گذاشت تا سوار ماشین بشم!

سرمو پایین انداختم و سوار شدم

سهیل هم از بهادر اجازه گرفتمو سوار شد

تو مسیر یه سره با بهادر، کورس میداشتیمو شوخی و خنده میکردیم

تو اتوبان سرو صدای زیادی راه انداخته بودیم!

با ورودمون به سالن صدای دست و جیغ مهمون ها بلند شد

همه با خوشحالی به طرفمون میامدن و تبریک میگفتن

صبرشون نبود ما بریم پیششون!

سهیل تک فرزند بودو خیلی برای کل فامیلشون عزیز بود

انقدر که اونها شور و شوق داشتن، فامیل خودم نداشتم!

با مامان و بابا و پدر و مادر سهیل سلام و دیده ب\* و\* سی کردیم

با کمک ریحانه شنلمو درآوردمو با سهیل به طرف میز مهمون ها رفتیم

به همه که خوش آمد گفتیم به جایگاه عروس داماد رفتیم و نشستیم

به محض نشستن، سهیل دستمو گرفتو ب\* و\* سیدو گفت:

- خیلی خوشگل شدی!

آدم دلش میخواد قورت بد!

- تو گلو ت گیر نکنه؟!

صبر کن عاقد بیاد بعد!

- راست میگی، من که این همه منتظر شدم، یه کم دیگه هم صبر میکنم!

خنده ای کردم و نگاهمو به جمعیتی دوختم که برای شاد تر کردن جشن ما

اومده بودن!

همه کمو بیش از علاقه ی ما میدونستن

هر دو خانواده عقایدمون مثل هم بود

هم از نظر حجاب، هم از نظر روابط بین دختر و پسر و بقیه ی مسائل!

تا بیاییم بفهمیم چی شد، آخر شب شدو همه برای خدا حافظی پیشمون

اومدن!

از مهمونها خدا حافظی کردیمو به سمت خونه امون راه افتادیم!

پدر سهیل، یه آپارتمان تو خیابان دربند برامون خریده بود

همه ی جهازمو به سلیقه ی خودم خریده بودم  
آدم وقتی با عشقش قراره ازدواج کنه، هر کاری برای عشقش براش شیرین و  
دوست داشتنیه!

حتی یه خرید ساده!

با سهیل به خونه امون رفتیم

خونه ی خودمون!

خونه ای که قرار بود با هم زندگی مشترکمونو شروع کنیم و لحظه هامونو

عاشقانه بسازیم!

سهیل با لبخند نگاهم کردو گفت:

- خب، حالا من موندمو تو!

- خب، که چی!

شونه اشو بالا انداختو با لحن بامزه ای گفت:

- هیچی به جون خودم!

خندیدمو به سمت اتاقمون رفتم!

لباس هامو عوض کردم به سالن رفتم، سهیل روی راحتی نشسته بودو تو فکر

بود!

نزدیکش نشستمو گفتم:

- به چی فکر میکنی؟

- به این که بالاخره به هم رسیدیم!

میدونی چقدر دلم میخواست این روزو ببینم؟

یادش به خیر، چقدر اوایل به من چپ چپ نگاه میکردی!

یادته؟

هر کار میکردم محلم نمیدادی!

- آره، یادش به خیر، چقدر خنگ بودم!

دستشو به دورم حلقه کردو گفت:

- دور از جونت جوجو!

- آخه همه بچه ها میگفتن تو با همه دخترها دوست بودی!

- منکر اینکه دوست دختر داشتم نمیشم، ولی اینم بگم که عقم نمیر سید،

وقتی تورو دیدم، وقتی بهم کم محلی میکردی بیشتر میخواستمت!

وقتی غرورتو دیدم گفتم این همونیه که من میخوام!

وقتی بعد از دوستی مونم نمیداشتی پامو فرا ترا از حدم بذارم...

نمیدونی چقدر روز به روز برام عزیز تر میشدی!

خیلی!

الانم که دیگه حسایی دلو دینمو بردی!

خنده ای کردم و بازو شو میشگون گرفتم

اونم خندیدو گفت:

- امشب هر کاری که کنی به ضرر خودت میشه، گفته باشم!

با ترس نگاهش کردم که خنده ی بلندی کردو گفت:

- چرا قیافه اتو شکل این گربه های ملوس میکنی!

- میدونی من میترسم اذیتم میکنی!

- من معذرت میخوام، خوب شد؟

با ناز نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- نه!

خندید و گفت منم برم لباسمو عوض کنم، تو هم بیا که خیلی خوابم میاد!

- باشه!

وقتی به اتاقمون رفتم، سهیل روی تخت دراز کشیده بود، با دیدنم لبخندی زدو

به کنارش اشاره کرد

کنارش جای گرفتم و خودمو به نجوا های عاشقانه ی عشقم سپردم!

صبح که بیدار شدم، فصل جدیدی از زندگیم شروع شده بود!

من از کودکی بیرون اومده بودم

حالا من زنی بودم که باید برای خیلی چیزها آماده میشدم!

برای سختی های زندگی!

برای مقاومت در برابر سختی ها!

برای صبوری!

برای همسر بودن!

برای فدا کردن!

برای همه چیزی که مادران ما قبل تر از ما کرده اند!

و مهم تر از همه، برای مادر بودن!

برای خوب بودنو خوب تربیت کردن!

دوماهی از زندگیمون میگذره و در این مدت همش به مهمونی گذشته!

هر شب خونه ی یکی از اقوام مهمونبودیم!

هنوز خیلی تو خونه ی خودمون شام و ناهار نخوردیم!  
وقت هایی هم که مهمونی نیستیم خونه ی مامان بابای خودمونیم!  
فعلا که زندگی شادو خوبی داریم!  
امیدوارم شادیمون ابدی باشه!  
همه چیز خوب بود  
زندگی شادو دوست داشتنی بود برامون، خیلی شاد! خیلی خوب!  
تو خونه با سهیل با هم مشکلی نداشتیم، فقط بعضی وقت ها از دست  
شیطنت های سهیل عاصی میشدم!  
از ب\*غ\*لم رد میشد یه مستی چیزی میزد به بازوم، یا محکم میزد به کمرم!  
موقع غذا خوردن یه تکه یخ بر میداشتو مینداخت تو یقه ی لباسم  
یا یه دفعه ای آب لیوانشو میپاشید روم!  
خیلی از دستش عصبانی میشدم، ولی وقتی میخندیدو میگفت:  
- عاشق همین حرص خوردناتم!  
دلم آروم میگرفت!  
دوستش داشتم!  
این چیزها هم که تو پسرها طبیعی بود  
خودم دیده بودم بهادر چه شوخی خرکیایی با ریحانه میکنه!  
فقط سرش جیغ و داد میکردم که کم کم به اسم جغجغه معروف شدم!  
تا میومد تو خونه با صدای بلند میگفت:  
- کجایی جغجغه؟  
منم با خنده میرفتم جلوش!



آه!

به هر حال این ها همه خاطره میشه روزی!  
سهیل الان جوونه و شور و شوق زیادی داره!  
کلا این مردها انرژی بیش از حدی دارن!  
نمیدونم چرا به جای اینکه از این انرژی برای اذیت کردن ما زن ها استفاده  
کنن، نمیرن دنبال یه کاری که مفید باشه براشون؟!  
واقعا چرا هیچ چیزی تو دنیا بیشتر از جیغ زن برای مرد لذت بخش نیست؟!  
امروزم مثل هر روز ناهار پختمو روی راحتی نشستمو منتظر سهیلم، به ساعت  
نگاه کردم که یه کمی از دو گذشته بود!  
الان دیگه باید پیداش بشه!  
به اتاق رفتمو خودمو چک کردم  
خب، همه چی خوبه!  
یه لباس کوتاه آبی روشن پوشیدم  
با آرایش غلیظ و خط چشم عربی  
رژ لب سرخ رنگ  
صندل سفید  
حالا یه عالمه از عطری که سهیل دوست داره میزنم، که به خاطر زیاد زدنش  
سرفه میکنم  
همیشه همین، یه کم آلرژی دارم!  
ولی هیچ وقت اهمیت نمیدم

چون میخوام برای شوهرم خوش بو باشم!

خب!

دیگه همه چی خوبه!

از اتاق بیرون رفتم که دیدم صدای پیچیدن کلید توی قفل میاد

شوهر عزیزم، عشق زندگیم اومد!

میرم جلوی در به استقبالش!

با باز شدن در، نگاهش روی صورتم میچرخه، و لبخند صورت خسته اش

میپوشونه!

دستاشو به دورم حلقه میکنه و عمیق نفس میکشه!

- چه بوی خوبی میدی خانمی!

منم سرمو روی سینه اش میذارم و با بو کشیدن عطر تنش که با بو و گرد کار

بیرون آمیخته شده میگم:

- نه به خوش بویی تو!

با خنده میکه:

- من تو اون رستوران از صبح تا حالا فقط شاید بوی غذا بدم، اگه فکر کردی

غذامو میخوای بخوریم بگو که تا بلایی سرم نیومده فرار کنم!

منم عشه گر میخندمو در جوابش میگم:

- خوش مزه که هستی ولی از یه نوع دیگه!

حالت چشم هاش عوض شدو منو به خودش فشردو گفت:

- از چه نوعش؟

- دیگه اونشو بعدا میگم

- !! اینجور یاس؟

لبخند شیطانی زدو منو رو دستش بلند کرد

با معلق شدنم بین زمینو هوا، دستامو دور گردنش انداختمو با جیغ گفتم:

- وای، افتادم، بذارم زمین!

بیشتر خندیدو منو بالا تر گرفت و گفت:

- وقتی جغجغه فریاد میزنند!

- لوس نشو سهیل، بذارم زمین!

ابروهاشو بالا انداختو گفت:

- نه، نمیدارم!

- میوفتم!

- تا منو داری غم نداری، هواتو دارم!

دیدم بحث بی فایده ستو آروم گرفتم

به سمت اتاق خوابمون رفتو منو روی تخت خوابوند

خودشم با لبخندی بر لب به طرف کمد رفتو لباس هاشو عوض کرد

منم به پهلودراز کشیدمو نگاهش کردم

(( قربون قدو بالات برم من!))

ماشاء...

بهار فداات بشه ))

همین جور داشتم تو دلم قربون صدقه اش میرفتم که اومدو کنارم دراز کشیدو گفت:

- آی خدا چقدر خستم!

کمی بلند شدمو دست چپمو تکیه گاه بدنم کردم و به صورتش نگاه کردم و گفتم:

- چرا عزیزم؟ خودم خستگی تو رفع میکنم!

لبخند بد جنسی زد و گفت:

- خب رفع کن!

شونه امو بالا انداختم و گفتم:

- باشه، پاشو بریم بیرون، یه چایی برات بریزم بخور، بعدشم ناهار برات بیارم بخور، بعد از اونم بخواب که حسابی خستگی در بره!

با اخم نگاهم کرد و گفت:

- من که از این رفع ها نخواستم، اون ها به جای خودش، الان خستگیم جور دیگه ای رفع میشه!

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم:

- چجوری مثلاً؟

نیم خیز شد و دستاشو به دو طرف شونه ام گرفت و منو روی تخت خوابوند و گفت:

- الان میفهمی!

منظورشو فهمیدم، با دستم کمی به سینه اش فشار آوردم و گفتم:

- برو عقب، غدام رو گازه میسوزه!

- فدای سرت، غذای من مهم تره!

- غذا؟

- غذای روحم!

به چشم های خمارش نگاه کردم که فاصله اش باهام کم و کمتر میشد!

روز ها به خوشی در گذر بود!

میگن عمر خوشی کوتاهه!

خیلی زود شش ماه از ازدواجمون گذشت!

شش ماه که انگار برامون همین دیروز بود خوش حال از این بودیم که با هم

نامزد کردیمو قراره به زودی مال هم بشیم

امروز قراره بریم ویلای یکی از دوستهای سهیل

آخه برای دوست دخترش تولد گرفته!

یه پیراهن سبز پوشیدم که یه کت کوتاه با آستین های خیلی کوتاه روش میخوره

آرایشم کم کردم

آخه خیلی از دوستهای سهیل خوشم نیاد

اگه اصرار های سهیل نبود اصلا نمیرفتم

سهیل یه پیراهن سفید با شلوار مشکی پوشید با یه کروات مشکی!

موهامش بالا زدو یه دوش هم با ادکلنش گرفت!

هر دو دوشا دوش هم از خونه بیرون رفتیمو سوار ماشین شدیم!

ویلا تو کرج بود!

الان ساعت پنجه، تا برسیم فکر کنم شش بشه!

دوستش گفته پنج شروع میشه و همه باید زود بیان!  
ولی دلم نمیخواست اولین نفر اونجا باشیم!  
حدود یه ساعت بعد رسیدیم  
حیاط ویلا رو هم صندلی چیده بودن، ولی راهنمایی مون کردن که به سالن  
بریم، ما هم رفتیم!  
صدای موزیکی که پخش میشد کر کننده بود!  
هنوز هیچی نشده انواع و اقسام دودو ال\*ک\*ل پخش شده بودو هرکس دنبال  
سلیقه ی خودش بود!  
سهیل هم که تا رسیدیم یه جام برداشتو سر کشید!  
به منم تعارف کرد که طبق معمول جوابم منفی بود!  
از نوشیدن این مواد ال\*ک\*ل ی خوشم نمیومد، چیه خودمون به بدن خودمون  
آسیب برسونیم؟  
ولی سهیل برعکس من بود!  
کلا از م\*س\*تی بدم میاد  
سهیل هم که همش با خنده میگه امتحانش کن!  
م\*س\*تی و راستی!  
ولی من این حرفو قبول ندارم  
مگه باید م\*س\*ت بود تا صادق بود؟  
مانتو مو در آوردمو یه گوشه نشستم

یه کم که گذشت دوست سهیل که اسمش رادین بود برای خوشامد پیشمون  
اومد و بعد از تعارف تیکه کردن، یه چیزی درگوش سهیل گفت که سهیل و  
خودش هر دو بلند خندیدن!

انقدر از این کار بدم میاد!

انگار نه انگار منم آدممو دارم نگاهشون میکنم!

با اخم نگاهمو به اطراف دوختم که رادین شرو کم کرد!  
ایش!

خیلی ازش بدم میاد

با اون چشم های هیزش!

سهیل که دید ساکتتم، سرشو بهم نزدیک کرد تا صداشو بهتر بشنوم

- چرا اخم کردی؟

یه کم لبخند بزنی به جایی بر نمیخوره!

- حوصله ی اینجور جاها رو ندارم!

- بیخیال دیگه!

به خاطر من!

هان؟

به اجبار لبخندی زدم و سهیل هم لبخند زد

چکار میتونم بکنم؟

حاضرم به خاطرش هر کاری انجام بدم!

سهیل خیلی شلوغ و اهل مهمونیه ولی من کمتر!

اما خب ديگه زنو شوهر بايد خودشونو با هم تطبيق بدن!  
جشن حسابي شلوغ شده بودو هرکسي هم به کار خودش مشغول بود  
سهيل هم که راه به راه مشغول نوشيدن بود!  
يکي از مشکلاتي مه باهم داشتيم همين بود!  
نوشيدن پيش از حد م\*ش\*ر\*و\*ب!  
ولي کو گوش شنوا؟!  
با اخم بهش نگاه کردم و سرمو بهش نزديک کردم و گفتم:  
- فکر رانديگي برگشتنت هم کردی؟  
سرخوش خنديد و گفت:  
- من جنبه ام بالانه!  
خيالت راحت!  
حالم داشت تو اون فضا بهم ميخورد  
استرس بدی گرفته بودم  
حالم خيلي بد بود  
يکي از دختر هاي جلف مجلس اومد پيشمونو به سهيل گفت:  
- سهيل جان ميای بر\*ق\*صيم؟  
سهيل نگاهی به من کرد و گفت:  
- ميبيني که با خانومم اومدم، برو با يکي ديگه بر\*ق\*ص!  
ته دلم از اين حرف سهيل خوشحال شدم، خيلي آدم سخت گيري نبودم،  
حوصله ي اين جور جشن هارو نداشتم، سهيل هم که به خاطر من نشسته بود  
پيشم!



بهش نگاهی کردم و با لبخند گفتم:

- سهیل جان اگه میخوای بر\*ق\*صی برو، من مشکلی ندارم!

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- مطمئنی؟

چقدر ساده بودم که فکر میکردم به پیشنهادم جواب رد میده!

- آره!

با لبخند دستمو فشرد و گفت:

- حوصله ام سر رفت، خودت بیا با هم بر\*ق\*صیم!

- نه، من حالشو ندارم، برو زودم بیا!

- چشم!

و چشمکی زد و ازم دور شد

با هم شروع به ر\*ق\*صیدن کردن

سهیل سنگین و مردونه میر\*ق\*صید، اما اون دختره ...

دلم میخواست خفه اش کنم!

خودم کردم که لعنت بر خودم باد!

یه کم که گذشت دیگه نتونستم تحمل کنم، جلورفتم و در برابر چشم های

متعجب اون دختره، شروع به ر\*ق\*صیدن با سهیل کردم

سهیل هم از اینکه از لاک تنهاییم بیرون اومدم، خوشحال شد و با من همراه

شد

یه کم که گذشت یکی از م\*س\*تخدم ها با یه سینی حاوی نوشیدنی از کنار مو

رد شد که با اشاره ی سهیل اومد پیشمون

سهیل لیوانی برداشت و یه جا سر کشید و تو سینی گذاشت!

با اخم بهش گفت:

- چقدر میخوری؟

فکر برگشتنمونو کردی؟!

- ترس موش موشی، من هوشیارم!

و این هوشیار کشیده، نشونه ی م\*س\*تیه اون بود!

یه ساعتی گذشته بود و ما نشسته بودیم، دیگه واقعا حوصله ی موندن نداشتم،

به سهیل گفتم که بریم

اول گفت زوده ولی وقتی دید حال ندارم، قبول کرد، که این کارش نشونه ی

عشق زیادش بود!

میدونستم رو حرفم حرف نمیزنه، به خاطر همین نمیتونستم بهش نه بگم!

از جامون بلند شدیمو لبامونو پوشیدیم که دو ستاش فهمیدنو هر کدوم یه

چیزی گفتن

- نرو بابا الان چه خبره!

- تازه هشتونیمه، ما تا آخر شب هستیم!

- بدون تو حال نمیده!

- متأهلی هم چه بساطی داره ها!

و سهیل به همه با لبخند گفت:

- وقتی خانوم خسته ست باید بریم، آخه نمیخوام عشقم خسته شه!

- بابا زن ذلیل!

و این جوابی بود که دسته جمعی به حرف سهیل دادن!

سهیل بی توجه به تیکه هایی که مینداختن، دستمو گرفتم بیرون رفتیم

سوار ماشین شدیمو حرکت کردیم

یه ساعتی تو راه بودیم تا به تهران رسیدیم

چون جمعه شب بود خیابون ها هم داشتن شلوغ میشدن!

اما سهیل بی توجه به سرعت رانندگی میکرد و هیچ توجهی به حال خودشو

من نداشتم!

تو خیابون چمران شمالی بودیم، روبروی خیابون ولنجک که رسیدیم ترافیک

بیشتر شد

با چشم های سرخش بی توجه به شلوغی پاشو روی پدال گاز فشار میداد

به پل رومی رسیدیم، با سرعت از زیرش عبور کردیم و به سمت میدون

تجریش راه افتادیم

خیابون ها شلوغ تر شده بود و عابرین پیاده هم زیاد شده بودن!

تو ترافیک کمی سرعتشو کم کرد ولی با دیدن جای خالی که در سمت راست

ماشین دید، فرمونو به راست چرخوند و با سرعت به چپ برگردوند که صدای

لاستیک هاش بلند شد!

با ترس و داد بهش گفتم:

- چکار میکنی آرام تر!

خندیدو سرشو به طرفم خم کردو با نگاه تو چشم هام گفت:

- دست فرمونو حال میکنی؟

از دستش عصبانی شدم که انقدر بی ملاحظه رانندگی میکنه  
به روبرو نگاه کردم که زنی با چادر مشکی در برابر ماشینمون پیدا شد  
چند میلی متر بیشتر باهاش فاصله نداشتیم، با داد گفتم:

- سهیل، جلوتو نگاه کن!

سهیل سرشو چرخوندو به جلو نگاه کرد و با دیدن وضع پیش اومده، محکم  
پاشوروی ترمز فشار داد

دیر شده بود، شخصی به جلوی ماشین برخورد کردو صدای ضربه تو خیابون  
پیچید!

سرعتمون زیاد بودو وضعیت بدی پیش اومد ...

سهیل انگار تازه هوشیار شده بود و با ناباوری به روبروش نگاه میکرد  
با فریاد یا ابالفصل گفتمو از ماشین پیاده شدم

زن با سروروی خونی در حالی که از درد ناله میکرد و به خودش میپیچید  
نقش بر زمین افتاده بود

سهیل هم از ماشین پیاده شدو با ناباوری به زن خیره شد  
یک دفعه هراسون شدو گفت

- بهار بیا بریم!

- چی؟

میفهمی چی میگه؟

- اینکه زنده ست ... معلوم هم نیست بمونه یا بمیره ...

بدو بریم!

- من نمیام، باید ببریمش بیمارستان!  
- ببرمش که شر بشه برام!  
- میخواستی تا خرخره نخوری!  
تا خواست جوابمو بده صدای زن در حالی که داشت ناله میکرد بلند شد!  
- منو ببرین بیمارستان!  
ای خدا، دارم میمیرم!  
مردک خدا نشناس، زده میخواد بره!  
ای خدا به فریادم برس!

سهیل با خشم به زن نزدیک شدو گفت  
- چطور بد حالی که انقدر لیچار میگی؟!  
- من لیچار میگم یا تو مرتیکه ی م\*س\*ت بی پدر و مادر!  
- حرف دهن تو بفهم!  
با همون سرو وضع خونی از جاش بلند شد، نمیتونست رو پا بایسته، خم شده  
و در حالی که میلنگید یه قدم جلو اومدو به سهیل گفت  
- کسی که این وقت شب م\*س\*ت و پاتیل تو خیابونا ویراژ میده و حالا هم  
میخواد فرار کنه، یه حرومزاده بیشتر نیست!  
تا این حرفوزد دست به سرش گرفت و کمی تلو تلو خورد..  
با اون حالش باز کوتاه نمیومد...

مردم کم کم داشتن دورمون جمع میشدنو وضع بدی پیش اومده بود ...

دیگه منم میخواستم، نمیشد فرار کرد!

سهیل با شنیدن اون حرف از زن به سمتش یورش بردو محکم هولش داد و

گفت

- دهنتمو ببند تا یه بلایی سرت نیاوردم..

زن به عقب پرت شدو سرش به جدول خیابون برخورد کرد ..

سهیل خیلی به این حرف حساس بود ...

ولی با این کارش ...

خون با شدت بیشتری از سر زن بیرون میریخت ...

شاید اون موقع میشد با بستری یا یه عمل کوچیک خوبش کرد..

ولی الان ...

هراسون بالای سرش رفتمو داد زدم

- چه غلطی کردی سهیل؟!

به زن نگاه کردم که چشمهای بسته بود

نزدیکتر رفتمو کمی خم شدم تا ببینم نفس میکشه یا نه!

لحظه ای چشم هاشو باز کرد، دستشو گرفتم و صداش زدم

اما تنها جوابی که داد این بود:

- بچم!

با تعجب به اطراف نگاه کردم، نکته طفلی هم همراهش بوده و ما ندیدیم؟

اما هیچی نبود!

دوباره بهش نگاه کردم که چشم هایش بسته بود و دستهایش روبه سردی  
میرفت!

کم کم شلوغی دورمون بیشتر و بیشتر شد!

سهیل تازه فهمیده بود چکار کرده ...

عده ای سهیلو که هنوز گیج بودو به روبروش نگاه میکردو گرفتتو به پلیس  
زنگ زد!

یکی هم به اورژانس زنگ زد تا زنو به بیمارستان برسوند

اما اورژانس تو اون ترافیک تهران، در این ساعت از شب که این منطقه شلوغ  
بود، خیلی دیر اومد!

آنقدر دیر که دیگه دست زن از دستم رها شد!

شاید اگه زود هم میومد دیر میشد!

ضربه به خاطر برخورد اولش با ماشینو بعدم برخورد با جدول، خیلی شدید  
بود!

خیلی ...

پلیس اومدو سهیلو بردن!

نگاهی ناباور به اون کردم و با اشک داد زدم:

- خـد!

با بردن زن به بیمارستان، دنبالش رفتم، از راهروی بیمارستان عبورش دادن و

بعد از تاکید پزشك، زن غرق خون رو در سرد خونه جای دادن!

همراهش رفتم چون فکری به مغزم نمیرسید..تنها فکرم سهیل بود!

انگار فقط باید دنبال این جسم بی روح بیاام تا بتوانم کاری برای مرد زندگیم انجام بدم..

نگاهم به رفت و آمد کسایی بود که دنبال کار اون زن بودن

به کسی زنگ زدن که زود بیاا!

گیج و منگ بودم!

نمیفهمیدم چی میشه!

فقط میدونستم که باید برای سهیل کاری کنم!

مردی دوان دوان جلو اوام!

با دیدن پلیسی که اونجا بود گفت:

- زنم کجاست؟

اما با جوابی که شنید، صدای فریادش بود که سکوت شبو میشکست!

لرزش شونه هاش نشونه ی درد عظیمش بود

نمیتونستم وایستمو نگاه کنم

کمی جلو تر رفتم

باز هم جلو تر

پاهام مقابل صورتش قرار گرفته بود

حضورمو حس کرد

آروم آروم سرشو بلند کرد

نگاهش از پاهام بالا اوامدو روی صورتم توقف کرد

سوالی نگاهم کرد

نمیدونم، غم چشمهاش بود؛



چهره ی شکسته اش بود که انگار یه شبه پیر شده باشه

خطو چین پیری رو صورتش نبود

ولی تا دلت بخواد غم بود

اونقدر زیاد بود که چشمه ی خشک شده ی چشممو دوباره جوشان کردو خط

اشک روی صورتتم نشست

صدای خش دارشو شنیدم

- شما کی هستین؟

- من ... من ..

چطوری بگم من همسر اونی هستم که ...

چطور میتونم بگم؟

آه سهیل!

سهیل تو چکار کردی؟

غم چشمهای سیاه مرد روبروم اونقدر زیاد بود که زبونمو بند بیاره

مگه من برای همین دنبال اون خانوم نیومده بودم؟

مگه نمیخواستم توضیح بدم که همه چی یه دفعه ای شد!

مگه نمیخواستم یه آدرسی نشونی پیدا کنم تا مشکل سهیلم حل بشه

پس چرا الان ساکتتم؟

چرا جرأت نمیکنم حرف بزنم؟

چرا نمیتونم تو چشمهای این مرد نگاه کنم بگم ...

نه نمیتونم ..

سرمو پایین انداختم که برم

نمیتونستم

حداقل الان نه!

اون داغش تازه ست

چطور به غم خونواده ی اون دختر فکر نکرده بودم

چقدر خود خواه بودم

هر چی باشه اونا عزیزشونو از دست دادن

عزیزی که شاید عشق کسی بوده!

پشتمو به مرد کردم کمی جلو تر رفتم که صداش بلند شد

- کجا خانوم؟ شما همسر منو میشناسید؟

همسرش؟

اون ... اون .. همسرشه!

وای!

سهیل، حالا من چکار کنم؟

چطوری به این مردی که اینجوری از غم از دست دادن همسرش اشک

میریخت بگم ...

سربازی جلو اومد، نگاهی به من کرد و پیش مرد رفت

صداشو میشنیدم

کارم و راحت تر کرد

به مرد گفت

- همسر شما با اتومبیل تصادف کردن

- اینو میدونم، با کی؟

- این خانوم و ...

- این خانم؟

و تا برگشتم بگم موضوع چیه، یقه ی ماتنوم توسط مرد گرفته شد، از روی زمین

بلندم کردو به دیوار پشت سرم چسبوندم

سرمو مماس با دیوار نگه داشته بودو یقه امو اونقدر سفت گرفته بود که ممکن

بود خفه بشم

- تو اونو کشتی! توی بی همه چیز!

- ..!..!..!

- خفه شو، وقتی بلد نیستی رانندگی کنی برای چی میشینی پشت رل؟

چرا با جون آدما بازی میکنی؟

نگاهم به سرباز کشیده د که هرا سون جلو اومدود ست مردو گرفت و سعی

داشت دستشو از یقه ام جدا کنه

ولی هیکل لاغرو ریز سرباز کجا و هیکل درشت اون مرد کجا؟

نفس کم آوردم، اکسیژن بهم نمیرسید

دستامو بالا آوردم تا دستشو جدا کنم

هیچ کاری نمیتونستم بکنم

زورش زیاد بود، خیلی زیاد!

صدای سرباز بلند شد

- آقا، آقای محترم، نکنین این کارو، این خانوم نزدن که ... .

به یکباره دستاش شل شد، منورها کرد

افتادمو سکندری خوردم

دستمو به گلوم گرفتم و حریصانه نفس کشیدم

- منظورت چیه؟ پس اون موقع چی میگفتی؟

- این خانوم با ..

دوباره نگاه تیزناکش به من دوخته شد، این چشمها عجیب ترس رو به دلم

سرازیر میکرد

منی که دختر ترسویی نبودم و برعکس جسارتم زبان زد بود این همه ترسیدم!

- این خانوم چی؟

- ایشون و همسر شون با همسر شما تصادف کردن و کسی که پشت فرمون

بوده شوهرشونه!

- الان کدوم گوریه؟

- کلاتتری، همون موقع با پلیس تماس گرفته شد، بازداشتش کردیمو بردیمش

کلاتتری، شما هم باید برای صورت جلسه با ما بیایید!

- بریم!

و همچنان نگاه برانش به من بود!

با ترسو لرز تکونی به خودم دادمو دنبالشون راه افتادم

به کلاتتری که رسیدیم، قدم های مرد تند شد

اونقدر تند که حرکتیم برای رسیدن بهش مثل دویدن شد

چیزی از سرباز دیگه ای پرسید و بعد با شتاب بیشتر به راهرویی وارد شد و در

اتاقی روباز کرد

صدای دادش بلند شد

تمام تنم لرزید

به اتاق مورد نظر رفتم

از ترس دستمو جلوی دهنم گرفتم

اینبار گلوی سهیل رو گرفته بود

پنج مرد دورش جمع شده بودن تا جدایش کنن

اما مگه میشد

به سهیل نگاه کردم که صورتش روبه سرخی میرفت

با دیدنش در این وضعیت دلم ریش شد

خودمو جلو انداختمو دستمو روی دست مرد گذاشتم

- آقا تورو خدا ولش کنین!

با قرار گرفتن دستم روی دستش، دستش به طور نامحسوسی لرزید

سریع اون دستی که زیر دستم بود را عقب کشید

نگاه خشمگینی بهم انداختو گفت

- شما دخالت نکن!

- چی چیو دخالت نکن، وایسم که شوهرمو بکشی؟

شده بودم همون بهار سابق

ترس برام معنی نداشت

به خاطر سهیل حاضر بودم زمینو زمانو به هم بدوزم

- این مردک قاتل زمو کشته، بشینم نگاش کنم!

- اگه قرار بود تو بکشیش دیگه پلیس و قانون میخواستیم چکار؟ برو کنار!

جسارتم جواب داد

دست دیگه اشو هم عقب کشیدو بهم خیره شد

هنوز غم توی چشمهایش بیداد میکرد

نگاهمو از چشمهای عصبانیش گرفتمو به سهیل نگاه کردم

به سهیلی که گیراگیر بود گریه کنه!

- سهیلم خوبی؟

- بهار! بهار من ... من نمیدونم چی شد، نمیدونم از کجا پیداش شد!

- خفه شو مردک نفهم، میخواستی چشماتو باز کنی، تو اون خیابون جای

ویراژ کشیدنه؟

- من فقط ... فقط یه کم تند رفتم ...

- یه کم؟ اگه یه کم بود پس چرا گلمو پرپر کرد؟

و دوباره صدا و شانه هایش لرزید

معلوم بود که برای نریختن اشک مقاومت میکنه

- مریسم! خانومم! کجایی تو الان؟

قدمی جلو رفتم

- آقا؟ ... ما واقعا متأسفیم ... راستش ...

- متأسفین؟ هیچی نگین تا همینجا خودم قصاصتون نکردم!

مأموری جلو اومدو به سهیل نگاه کردو گفت:

- بېنم چى زدى؟
- سهيل هراسون گفت:
- هى ... هيچى آقا!
- هيچى، پس اون \*ل\*ك\*لى كه تو آزمائشت بوده چيه؟ اونم با اون درصد؟
- اش.. اشتباه شده!
- اشتباه؟ پس بوى گندى كه از دھنت مياد چيه؟
- من چيزى نخوردم!
- دروغ فايده نداره
- نگاهى به من كردو گفت:
- چه نسبتى با هم دارين؟
- همسرشم!
- همسرش يا دوست دخترش؟
- معلومه، همسرش!
- شناسنامه تونو بېنم!
- عصبانى تر از هميشه، با لحن بدى، مثل لحن خودش گفتم:
- مراقب حرف زدنون باشيد، اين موقع شب شناسنامه ام كدوم گورى بود كه بېنين؟
- در ست حرف بز ن دختر! و ضعيت اين پسر كه معلومه، تو هم با اين سرو وضع و اين حرف زدن ...
- سرشو تكون دادو نچ نچ كرد، با داد گفتم:

- سرو وضعم چشه؟ چه مشکلی داره، تو به جایی که بخوای مدل لباس  
پیشنهاد بدی به کارت برس!

حسابی تو پرش خورد

ابروهاش تو هم گره خوردو داد زد:

- رستمی!

سربازی جلو اومدو ادای احترام کرد

- بله قربان؟

- این خانومو بیرون کن، اون آقارو هم ببر بازداشتگاه، تا صبح بفرستیمش  
زندانو دادسرا و کارهاشو ردیف کنیم!

- چشم قربان!

مردی که عزیزشو از دست داده بود آروم تر شده بود

انگار تو این دنیا نبود

نگاهش به زمین دوخته شده بود و از اون جدا نمیشد

شاید هم وقتی برخورد بد مأمورو با ما دید دلش آروم گرفت

پوفی کشیدمو از اتاق بیرون رفتم

تورا هروی کلاتری منتظر اومدن سهیل شدم

تا بیرون اومد، جلوش رفتمو نگاهش کردم

دستمو به دو طرف صورتش گرفتمو نالیدم

- سهیل! سهیل جونم، حالا چی میشه؟

- هیچی عشقم، خودتو ناراحت نکن، به بابا بگو پیگیر کارام باشه!

- الان بهش زنگ میزنم



- بگو ديه هرچی شد زود بده، احتياج بود از اموال خودم هم برداره، من نمیتونم اینجا بمونم!

- منم نمیتونم بی تو بمونم! نمیذارم اینجا بمونی، نمیذارم!  
دوباره اون مأمور بد اخلاق اومد، با دیدنم تو اون وضعیت به سرباز داد زد که این چه وضعشه و به من با صدای بلند تری داد زد:

- آی خانوم، کلانتریو با اتاقتون اشتباه گرفتی؟ برو اینجا جاش نیست، برو تا نگفتم تورو هم ببرن!

این چی میگفت برای خودش؟

معلوم بود از اون مدعی ها بود!

جلوش رفتمو بهش خیره شدم، پوزخندی زدمو گفتم:

- چیه؟ نمیتونی ببینی دونفر همدیگه رو دوست دارن، نمیتونی درک کنی که از غمش دارم آتیش میگیرم؟

صدام همین طور بلندو بلند تر میشد

انگار میخواستم همه چیزو سر اون خالی کنم

اونی که از همه مدعی تر بود!

- نمیبینی چه حالیه؟ نمیی دستام میلرزه؟ نمیبینی اعصاب ندارم؟ نمیبینی

زندگیم سیاه شد؟ نمیبینی عشقمو جلوم دستبند زدن؟

زجه میزدم

- نمیفهمی که نباید نمک رو زخم بپاشی؟ نمیفهمی که منم داغ دارم؟

نمیشه مثل جغد آوار نشی رو سرمون؟

- ساكت باش خانوم، هرچی هيچی نميگم بد تر ميكنی، زود برو بيرون، برو تا به جرم توهين به مأمور قانون بازداشت نكردم!

پوزخندی زدمو گفتم:

- من به قانون توهين نكردم، به تویی كه بویی از انسانيت نبردی توهين كردم! با دست مرد عزا دارو نشون دادمو گفتم:

- اون كه داغ داره، منو درك كردو ساكت شد، اونكه حق داره چيز بگه، چيزی نميگه، اون وقت تو .. تویی كه فقط بايد وظيفه اتو انجام بدی، شدی كاسه ی داغ تر از آش؟

- وظيفه ی من اينه كه كشورو از حضور بی بندو بارهايی مثل شما پاك كنم!

- من؟ من بی بندو بارم يا نگاه دريده ی تو؟

- رستمی!

- آره داد بزن، بلكه گلوت پاره شه و يه عده از دستت راحت شن!

خواست حرفی بزنه كه داد بلند مرد داغ دار هر دومونو ساكت كرد

- ساكت شيد! هر دوتون، تو هم بزن به چاك خانوم!

با خشم به اون مأمور نگاه كردمو بيرون رفتم!

تازه تو حياط كلانتری بود كه فهميدم چه بلایی سرم اومده!

انقدر با اون مردك يكه به دو كردم كه يادم رفته بود ...

به خيابون رفتم، تو پايدو رو كمی قدم زدمو موبيلمو بردا شتمو به بابای سهيل

زنگ زد

- بله؟

- الو بابا!

- بهار؟ چرا گریه میکنی دخترم؟

- بابا سهیل!

و باز زجه های من بود که سکوت شبو میشکست!

کمی طول کشید تا بابا اومد

با دیدنم سریع به طرفم اومد و دستامو گرفت

- دخترم، تو چقدر یخ کردی!

برو تو ماشین تا من برم بینم چی شده!

- بابا، بابا سهیل!

- باشه بابا جان، تو برو، من بینم موضوع چیه!

برو بابا جان!

سرمو پایین انداختمو به سمت ماشین رفتم

یه ساعتی میشه منتظر نشستم

نمیدونم چرا انقدر بابا دیر کرده!

چقدر حالم بده!

نمیتونم تمرکز کنم!

الان باید چکار کنم!

اگه سهیلو آزاد نکنن چی؟

تازه میگفتن آزمایش گرفتتو! \*ل\*ک\*ل مثبت بوده!

اگه شاکی کوتاه نیاد چی؟

مگه میشه کوتاه بیاد؟

با اون علاقه ای که اون داد میزد "مریم" لابد خیلی عاشقشه!

خدایا خودت به خیر کن!

سهیل، تو با زندگی منو خودت چکار کردی؟

چقدر گفتم آرام تر برو، چقدر گفتم ملاحظه کن!

ولی کو گوش شنوا!

بعد از دو ساعت بابا اومد!

ولی چه اومدنی!

قیافه اش مثل اونایی بود که عزیز از دست دادن!

نکنه بابا هم عزیزشو از دست داده؟!

نکنه سهیل ... !

با استرس به بابا نگاه کردم و منتظر موندم تا حرف بزنه!

ولی انگار قصد حرف زدن نداشت، ماشینو روشن کردو حرکت کرد

روزها تند تند سپری میشدن وما هنوز نتونسته بودیم کاری برای سهیل انجام

بدیم

قرار بود دادگاه تشکیل بشه و ما منتظر حکم قاضی بودیم

وقتی که حکم خونده شد دیگه نمیتونستم روی پاهام بند بشم

به علت مصرف \*ل\* \*ک\* \*ل، حکم قتل عمد دادن و سهیل محکوم به اعدام

شد!

نمیتونستم باور کنم!

به مرد سیاه پوشی که بعد از این همه مدت یه لبخند روی لبش نشسته بود نگاه

کردم

لبخندی که به خاطر کشتن یه آدم بود  
یه آدمی که فقط جوونی کرده بودو اشتباه!  
اشباهی که جبران ناپذیر بود!  
به سهیل نگاه کردم که اشک تو چشمش حلقه زده بود  
به طرفش رفتمو دستشو گرفت  
- سهیل، من نمیذارم، هرکاری که از دستم بر بیاد انجام میدم تا آزاد بشی!  
- فایده نداره بهار، مبینی که، حکمو دادن!  
اونقدر نا امید بود که نمیشد حرفی بهش زد  
به قاضی نگاه کردم که داشت از در خارج میشد  
به طرفش رفتمو صداش زدم  
- بله؟  
- هیچ راهی وجود نداره که بخشیده بشه؟ مگه نباید دیه داد؟  
- دیه برای وقتی که خانواده ی طرف مقابلتون یعنی ولی دم، قبول کنن، ولی  
اونها راضی نشدنو خواستار قصاص بودن!  
- شما قانون خوندید ... شما یه راهی پیدا کنین، نذارین تو جوونی سیاه بخت  
بشم!  
اشکمو با دستم از صورتم پاک کردم با گریه ادامه دادم:  
- نذارین حسرت به دل بمونم، نذارین خونه ی عشقم به این زودی خراب  
بشه!  
- دست من نیست دخترم، وگرنه من از خدایه که همه ی شاکی ها ببخشن!

- پس من چکار کنم؟

- با شاکی صحبت کنین، شاید رضایت داد!

نگاهی به شاکی کردم

همون مرد سیاه پوشی که تو این سی روز لبخند نزد مگه با شنیدن خبر کشتن

شوهرم!

چطور میتونستم از اون بخوام؟

چطور راضیش کنم؟

یعنی ممکنه از کینه ای که تو چشماش خونه کرده کم بشه؟

ممکنه رضایت بده؟

بدون حرفی از کنار قاضی گذشتم

به مرد نزدیک شدم

به مردی که عزا دار همسرش بود

همسری که همه میگفتن عاشقش بوده

پیراهن سیاه و پوست سبزه و ریش بلند شده، با چشم و ابروی مثل شبش،

ترس رو به دل آدم مینداخت!

اسمشو خوب بلد شدم

انقدر که تو این مدت کاب\*و\*س روز و شبمه!

علی!

سید علی معتمد!

رفتم جلوش ایستادم

با سنگینی نگاهم سرشو بلند کرد

نگاه کوتاهی بهم کردو نگاهشو دزدید

- کاری داشتین خانم؟

چقدر سرد!

سرما از حرف هاش هم به آدم منتقل میشه!

جراتمو جمع کردم و سرمو بالا گرفتم تا بتونم خوب ببینمش!

قدم به زور تا سینه اش میرسید

از سهیل بلند ترو چهار شونه تر بود

- بیخشید ... من .. یعنی ما ... ما ... راستش ...

- خانم، من کار دارم، اگه حرفی ندارید برم؟!

- حرف دارم!

- بفرمایید!

نگاهش کردم، هنوز نگاهش به زمین بود

مرد سر به زیری بود!

تو این مدت اینو هم فهمیده بودم!

- صدام زدین که نگاهم کنین؟

- چی؟

- عرض کردم کاری داشتین؟

- بله!

- خب بفرمایید!

- راستش ... ما ...

- باز لکنتون شروع شد؟ چرا نصفه نیمه حرف میزنید؟

- خب میترسم!

اینبار نگاه متعجبشو از زمین گرفتو به من دوخت!

- بله؟ از چی؟

- از شما!

- چی؟

وای، خراب کردم

الان میگه دختره خله!

نفس عمیقی کشیدمو چشم هامو بستمو گفتم:

- ما خیلی متأسفیم که این اتفاق سوزناک برای همسرتون افتاده، ولی با کشتن

یکی دیگه که اون خدا بیامرز زنده نمیشه، بدتریه خانواده ی دیگه هم داغ دار

میشن

چشم هامو باز کردم به صورت اخم کرده اش نگاه کردم تیر خلاصوزدم!

- رضایت بدید!

- چی؟

از دادش ترسیدم، ولی کوتاه نیومدم

- خواهش میکنم رضایت بدید!



- هیچ میفهمی چی میگم؟ رضایت؟ برای چی؟ برای کی؟ یه م\*س\*ت از خدا بی خبر! یه آدم خوش گذرون که فقط خوشیه خودش براش مهمه؟ آره؟ برای یه همچین آدمی؟ هرگز، هیچ وقت رضایت نمیدم، اون باید تاوان پس بده، اون باید مجازات بشه تا عبرتی بشه برای هم قطاراش!

اشکم راه افتاده بود

انگار خیلی دلش پر بود

با صدای بغض دارم گفتم:

- آقا، قسمتون میدم، یه فرصت، یه فرصت بهش بدید، قول میدم دیگه خودم

حواسم بهش باشه، منو سیاه پوش شوهرم نکنین!

- چطور من سیاه پوش زنم شدم هیچی نبود، من آدم نبودم؟

صداش خیلی بلند شده بود، سهیل که فاصله اش با ما زیاد بود هم شنید داد

مرد رو بر سرم!

با صدای بغض داری گفت:

- بیا بهار، نمیخوام به خاطر من به کسی التماس کنی!

بهش نگاه کردم

به سهیل که تو این مدت خیلی لاغر شده بود

به عشقم که داشت جلوم پر پر میشد

مأمور میخواست ببرتش، به طرفش رفتمو دستشو گرفتم

- سهيلم!
- برو خونه بهار!
- نميخوام، من بدون تو ميميرم!
- منم با ديدن اشكات ميمرم، بيشتر از اين داغونم نكن!
- رضايت ميگيرم!
- نميخوام، تو اگه به كسي التماس كني من ميميرم!
- فقط تو برام مهمي!
- با بابام برو بهار!
- نميذارم، نميذارم بكشت!
- شايد قسمتم بوده!
- نـــــــه! قسمت نيست، راضي شون ميكنم، هر جوري كه باشه، مطمئن باش!
- تمومش كن بهار!
- اشك داشت تو چشمهاي عسلي رنگش مينشست!
- رو به پدرش كردو صداش زد
- بابا!
- جانم باباجون؟
- بهارو ببر خونه، نذاريد بره خونه ي خودمون تنها باشه، يا پيش خودتون باشه، يا بره خونه ي مادرش!
- باشه پسر، نگران عروست نباش، مواظبشم!
- خداحافظ بابا، خداحافظ بهارم!

- سهيل!

- گريه نكن بهار، خداحافظ!

به رفتش نگاه كردم، چقدر خميده شده بود

مثل پير مردى كه هيچ اميدى به زندگى نداره!

به على معتمد نگاه كردم

با خشم داشت نگاهمون ميكرد

اخمى كردمو نگاهمو ازش گرفتم

به چه حقى ميخواست در مورد جون آدمى نظر بده؟!

اون كه خدا نيست!

به چه حقى ميخواه جونمو ازم بگيره؟!

۴۵ روز از اون شب شوم ميگذره

۴۵ شبه كه نخوابيدم

۴۵ شبه كه غدام گريه بوده و صدام آه

چطور تحمل كنم

چطوري دست رو دست بذارم تا عشقمو اعدام كنن؟

چرا آدما اينجورين؟

چرا انقدر بخشيدن سخته براشون؟

چطور ميتونن بشينن نگاه كنن تا يه جوني گرفته بشه

تا نفسى بيرون نياي!

چطور تحمل كنم نگاه زده ي سهيلو هر وقت كه ميرم ملاقاتش؟!

مدتی که میخوام برم خونه ی معتمد تا التماسش کنم رضایت بده  
پدر، مادر سهیل و مامان بابای خودم برای مراسم ختم همسرش رفتن  
میگفتن با اینکه همش اخم کرده بوده ولی حرف بدو نا مربوطی بهشون نزده!  
میگن مرد معقولیه!  
تو این مدت نخواستی برموباهاش روبرو بشم  
دلم میخواست برم رضایت بگیرم، ولی مامانم میگفت " صبر کن چهل روز  
تمام بشه بعد "  
حالا وقته  
باید برم برای زندگیه همسرم بجنگم  
نمیخوام بعدها افسوس بخورم که شاید فرصتی بود!  
هفته ی اول خونه ی پدر سهیل بودم، بعد اومدم خونه ی مامانم  
اینجا راحت ترم  
بهادرو ریحانه هم خیلی هوامو دارن  
هر روز بهم سر میزنن، به زور منو به حرف میان تا افسرده نشم  
ولی از دلم خبر ندارن  
نمیدونن که مدتی روزها مو دارم معکوس میشمرم  
باز خدا خیر بده قاضیو که مدت زیادی تا اعدام فرصت داد  
خدا رو چه دیدی شاید تو این مدت فرجی شدو شاکی رضایت داد  
مامان میگفت، اینطور که فهمیده همه ی خانواده ی دختره ریشو قیچیو دادن  
دست شوهرش!  
میگن حرفش خیلی برو داره!

بیچاره دختر بی گ\*ن\*!\*

بیچاره خانواده اش

تک دختر بوده، دوتا برادر داشته!

یه بچه هم دارن که انگار یه سال و خورده ایشه!

وقتی بهشون فکر میکنم دلم برای اونها هم میسوزه، ولی نمیتونم بی خیال  
سهیل بشم!

کار ما از عمد نبوده و غیر عمد بوده، ولی اونا میخوان از عمد طناب دارو  
بندازن گردن شوهرم!

از جام بلند شدم، دیگه وقت فکر کردن نیست

شمارش معکوس خیلی وقته که شروع شده

باید تلاش کنم برای زندگی کسی که نفسمم به نفسش بنده!

باید تلاش کنم

سرتا پا سیاه میپوشم ؛ به حرمت عزای دختری که ما باعث مرگش شدیم

منم مقصرم

شاید اگه اصرارهای من برای زود برگشتن از مهمونی نبود، اون اتفاق نمی افتاد!

به مامانم گفتم میرم دنبال کارهای سهیل

سوار آزرای سفیدم میشمو استارت میزنم

نیم ساعت بعد جلوی خونه اشونم

یه آپارتمان تو خیابون مرزداران!

ماشینو پارک میکنم و پیاده میشم

دلهره همه ی جونمو گرفته!

لرزش دستامو مبینم

نفس عمیقی میکشم، یا علی میگم زنگو میزنم

یه کم بعد صدای مردونه ای جواب میده

- بله؟

- میشه چند لحظه تشریف بیارین دم در!

- شما؟

- عرض میکنم، لطفا تشریف بیارین!

خدارو شکر نشناخت!

وگرنه معلوم نبود بیاد به حرفم گوش بده!

شاید از این پشت خیلی معلوم نبودم، یا اینکه تو این مدت یادش رفته منو!

در باز شدو مردی بیرون اومد

ولی اون نبود

چهره اش جوون تر بودو پوستش روشن تر

با چشم های قهوه ای تیره!

ولی چشم های اون مشکى بود!

اینو خوب یادمه!

کمی بهش نگاه میکنم که لبخندی میزنه و میگه:

- امری داشتن خانم؟

- ببخشید، منزل آقای معتمد؟

- بله، بفرمایید؟

- من، من با ... با آقای معتمد ... در واقع ... با علی آقا کار داشتم، تشریف دارن!

- آهان، با برادرم، بله هست، کارش دارین؟

- حتما کارشون دارم که او امدم اینجا دیگه!

سرفه ای کردو با خجالت گفت:

- بله، درسته، اجازه بدین الان صداشون میکنم!

- ممنون!

رفتو دقایقی بعد، یکی دیگه او امد، خودش بود

همون چهره ی آشنا، همون چشمهایی که وحشت به دلم مینداخت، با لباس

های یه دست سیاه ...

فقط اینبار، ریش هاشوزده بود!

چهره اش آروم تر شده بود

هنوز داشتم نگاهش میکردم، نمیدونم چرا وقتی میدیدمش زبونم بند میومد؟!

با بی حوصلگی گفت:

- دید زدنتون تموم شد؟ من کار دارم، زود بگین!

چه بد اخلاق!

حیف که کارم لنگه، وگرنه میدونستم چی بهت بگم!

- اگه فقط برای دید زدن او مدین باید بگم که من بیکار نیستم برید سراغ یکی

دیگه!

این چی گفت؟

برم ...

این چه فکری در مورد من کرده؟!

اخمی کردم و گفتم:

- انقدر زود به قاضی نرید، لطفا!

- کارتونو بگیرین، حوصله ی بحث فلسفی ندارم!

نفس عمیقی کشیدم تا آروم بشم

باید آرامشمو حفظ کنم

نباید بهونه دستش بدم

با صدای مظلومی گفتم:

- آقای معتمد، من ... من ... همسر ...

- میدونم، زن اون از خدا بی خبری، چکار دارین؟

با خشم نگاهمو به چشمه‌هاش دوختم، نیم نگاهی کردو نگاهشو دزدیدو سرشو

پایین انداخت

- آقای محترم لطفا بی احترامی نکنین!

- بله، من یه کم زود عصبانی میشم، حق با شماست، امرتون؟

- من اومدم که ... که از ... شما خواهش کنم ... خواهش کنم ... تا .. تا ...

- میشه زود تر حرفتونو بزنید!

- تا رضایت بدید!

- چی؟

- خواهش میکنم، به من رحم کنید، به پدرو مادرش رحم کنید، هر چی که

بخواهید براتون فراهم میکنیم، فقط بگید چی تا براتون حاضرش کنیم!



- شما در مورد من چه فکری کردین؟ که زنم رفته و منم میگم خدا بیامرزه و تمام؟ من عاشق همسرم بودم، جونمو براش میدادم، همه ی زندگیم بود، شما اونو از من گرفتن حالا میگین ...

نفس عمیقی کشید، چشم هاشو بست و با ابرو های گره کرده گفت:

- از اینجا برید تا یه کاری دست خوردمو شما ندادم!

- بله؟

بلند داد زد:

- گفتم برو تا نزدم لهت کنم!

بهت زده نگاهش کردم، مگه من چی گفتم؟

چرا اینجوری شد؟

اینکه آرووم بود؟

منم یه کم صدامو بالا بردمو مثل خودش گفتم:

- منو بزنی؟

مگه الکیه؟

بزن ببینم، خجالتم خوب چیزیه!

میدونم عزا داری، میدونم غم داری، درک میکنم که درد از دست دادن عشق

چقدر سخته، ولی به منم حق بده ..

اشک چشمامو پوشوندو صدام بغض دار شدو آروم:

- حق بده برای عشقم بیامو التماس کن، همسر شما رو روزگار گرفته، با

تصادف فوت شد، ما که نزدیک از قصد بکشیمش، ولی شوهر من ...

نذاشت ادامه بدم بین حرفم اومد

- تصادف؟ شما به سهل انگاریه شوهرتون میگین یه اتفاق ساده؟

اون اتفاق از قضا و قدر نبود، از بی وجودیه شوهرتون بود، از بی شرفیش بود

که م\*س\* تو پاتیل نشست پشت فرمون، وقتی جنبه نداره برای چی زهرماری

میخوره؟ بدتر از اون چرا میشینه پشت فرمون؟

چرا ویراژ میکشه اون ساعت شلوغیه شهر؟

اشک راهشو پیدا کرده بود

حرفهای حق بود

حرف حساب جواب نداره، ولی نمیتونستم بی خیال بشم

- آقا، شما حق دارین، اون کار بدی کرده، اون حماقت کرده، ولی نفهمیده،

شما که فهمیده این چرا میخواهید اشتباه اونو تکرار کنین؟

چرا میخواین یه خونواده ی دیگه رو هم عزا دار کنین؟

خواهش میکنم مارو هم درک کنین!

مرگ همسرتون یه دفعه ای شد، دست تقدیر بود، ولی همسرم ...

- بسه خانوم، گفتمی ها رو گفتین، شنیدنی ها رو هم شنیدیدن، به سلامت!

به دستش که راهو نشون میداد نگاه کردم

یعنی برم؟

بدون اینکه کاری کرده باشم؟

با غم نگاهش کردم

- آقا من ...

- تمومش کنین! دست از سرم بردارین، من رضایت بده نیستم، تمام!

به خونه رفتو درو محکم پشت سرش بست!

زانو هام خم شد

پشت در نشستمو به سیاه بختیم لعنت گفتم

برای مرگ آرزوم اشک ریختم

یه ربعی بود که نشسته بودمو داشتم گریه میکردم

در خونه باز شد

از جام بلند شدم

امید داشتم که دلش به رحم اومده باشه

ولی به جای اون برادرش اومده بود

با غم نگاهم کردو گفت:

- بهتره از اینجا برید، علی هیچ وقت از حرفی که بزنه بر نمیگرده!

- شما ازش بخواهید، به خدا ثواب میکنید، یه عالمه آدمو شاد میکنید!

- از دست من کاری ساخته نیست خانم، مریم همه چیز داداش بود، بعد از

اون شده یه مرده ی متحرک، اگه بخاطر دخترش غسل نبود، بعید میدونم زنده

میموند!

- پس من چکار کنم؟

- زندگیه دیگه، فکر کنین شوهرتون هم تو تصادف مرده!

جیغ کشیدم، بهش با خشم نگاه کردم، چطور انقدر راحت میگفت؟

- نه، سهیل من زنده ست! اون زنده ست، من نمیدارم، نمیدارم!

سوار ماشین شدمو با سرعت از اون کوچه بیرون اومدم

دل‌م هوا میخواست  
انگار تو هوای اون خونه سم بود  
پر بود از کینه!  
نمیتونستم نفس بکشم  
شیشه‌ی ماشینو پایین کشیدمو سرمو از پنجره بیرون کردم  
فایده نداشت

ماشینو به کناری کشیدمو خاموش کردم  
پایده شدمو سرمو روبه آسمون گرفتمو بلند فریاد زدم:  
خدا!

برام هیچی مهم نبود، مهم نبود که مردم نگاهم میکنند  
مهم نبود که بهم بگن دیوونه!  
مهم نبود که سرم داغ بودو از زور بی نفسی داشتم میمردم!  
دیگه مهم نبود، دیگه هیچی مهم نبود!

تا شب تو خیابون‌ها سرگردون بودم  
گوشتیمو هم خاموش کرده بودم  
فقط میرفتم و نمیدونستم به کجا میرم!  
به ساعت ماشین نگاه کردم  
کی انقد رزود گذشت؟  
دوازده بود!

من این همه وقت بیرون بودم؟!

مامانم، بابام!

حتما خیلی نگرانم شدن!

به سرعت به سمت خونه راه افتادم

اول نمیدونستم کجام ولی با دیدن تابلوی روی خیابون فهمیدم که خیلی از

خونه دورم!

به پدال گاز فشار بیشتری دادمو به سمت خونه رفتم!

ده روزه که کارم شده برم دم در خونه ی معتمد

بهادر دیروز فهمید هر روز کجا میرم کلی بهم چیز گفت

میگفت آبرو ریزی نکن، ما مردا خودمون میریم

خودمون زبون همو بیشتر میفهمیم

ولی کو گوش شنوا؟

قبول نمیکردم

نمیخواستم که قبول کنم

سهیل برای من همه چیز بود

عشق اولو آخرم بود

کی میتونه بشینه تا عشقشو بکشن، که من بتونم؟

من نمیتونم

بابا و بهادر دیشب رفتن باهاش حرف زدن

ولی مگه حرف حالیش میشه؟!

حرفش یه کلمه ست "قصاص"

آخه چرا؟

به خاطر یه سهل انگاری!

بابا بهش پیشنهاد دیه داده

جوابش جالب بوده

گفته اگه ملاحظه ی سنو سالتون نبود یه جای سالم تو بدنتون نمیداشتم!

در این که قلدر و زور گوده که شکی نیست!

از سهیل هم بلند ترو درشت تره!

بابا میگفت "کارمند بانکه و وضع مالیشون معمولیه"

ولی قبول نمیکنه

نه به اونایی که ندارن و باید حتما دیه بدن تا عزیزشون آزاد بشه، نه به ما که داریم

ولی گیر یه زبون نفهم افتادیم!

آه!

چکار باید بکنم

امروزم دست از پا دراز تر برگشتم

دیگه عقلم به جایی قد نمیده!

بهتره فردا برم خونه ی مادر زنش!

شاید اونها بتونن راضیش کنن!

صبح زود بیدار شدم و حاضرو آماده رفتم به آدرسی که از بابا گرفته بودم

از ترس اینکه صبح جایی برن، به این زودی اومدم

خدا کنه خواب نباشن!

چند بار زنگ زدم، بالاخره یه صدای خواب آلودی اومد

- کیه؟

- منم

- شما؟

- لطفا تشریف بیارین، عرض میکنم!

- کاری دارین بگین و خودتونم معرفی کنین!

- من بهارم!

- بهار؟

- بیایید لطفا!

- صبر کن اومدم!

نفسمو با صدا بیرون دادم و منتظر شدم

زنی حدود پنجاه ساله بیرون اومد، هنوز چشمه‌هاش خمار خواب بود

خمیازه ای کشید که دستشو جلوی دهنش گرفتو گفت:

- ببخشید، امرتونو بفرمایید!

- سلام!

- سلام دخترم!

- منو میشناسین؟

- نخیر، شما؟

- من ... من .. همونم که ...

- میشه من من نکنین!

- بله، من همسر سهيلم!

- سهيل؟

- شما مادر مريمين؟

اشك چشمهاشو پوشوندو گفت:

- آره دخترم، تو دوست مريمي؟ واى چى بگم كه مريمم پر پر شد، يه بى دين ايمون از خدا بى خبر با ماشين زدو لهش كرد، گلمو پر پر كرد، ديگه مريمم نيست!

- ميدونم خانم، تسليت ميگم، باور كنين ما هم خيلى ناراحتيه!

- شما دوست مريم نيستين؟

- نه، من ... من ...

- راستشو بگو بينم، تو كى هستى؟

- من همسر اونى هستم كه ... با دخترتون ... تصادف كرده!

نفسمو بيرون دادم، شايد سخت ترين كارى كه تا حالا كردم همين كار بوده!

خيلى سخته كه چنين واقعيلى رو به يه مادر بگى!

با تعجب نگاهم كرد

فكر كردم ميشه باهاش حرف زد، خواستم دوباره چيزى بگم كه اخم همه ي

صورتشو پوشوندو گفت:

- اومدى اينجا كه چى؟ دسپخت شوهرتو بينى؟!

- باور كنين از عمد نبوده!

- از عمد نبوده؟ وقتى خدا اون زهر ماريو حروم كرده براى همينه ديگه! هى

كوفت ميكننو آخرشم يه بلايى سر جوون مردم ميارن!



- خانم، حماقت كرده، شما بزرگى كنين!
- چه بزرگى؟ نكنه توقع دارى از قاتل دخترم بگذرم؟
- قاتل چيه خانم؟ سهيل آزارش به مورچه هم نميرسه!
- اسم اون مردتيكه رو جلوى من نيار، نميفهمى داغ دارم؟ صبح زود اومدى اينجا كه چى؟
- با دامادتون صحبت كنين ...
- دستشو به علامت سكوت جلو گرفتو گفت:
- بسه، نميخوام بشنوم، اينو تو مغزتون فرو كنين، منم رضايت بدم، سيد على رضايت نميده! بريد پى كارتون!
- شما مادرشين، خواهش ميكنم، ببينين داغ جوون چقدر سخته! نذارين يه عده ي ديگه هم داغ دار بشن!
- نكنه فكر كردى مرگ خوبه، ولى براى همسايه؟
- نه به جون خودم!
- برو، برو ديگه ام اينجا نيا، نه من رضايت ميدم، نه دامادم!
- اگه شما راضى بشين ...
- فكر كن من راضيم، خوبه؟ برو، دامادم رضايت نميده، اصلا من تمام حق و حقوقو به اون دادم، چرا اومدى اينجا؟ نكنه توقع دارى بهش بگم از قاتل بچم بگذر؟!
- شما كه اهل ثوابين، شما كه با حجابين، شما كه بهتر از ماين، باور كنين اينجورى روح دخترتون هم شاد تر ميشه!

- کدوم مادری میتونه ببخشه که من ببخشم؟ اگه تقصیر از دخترم بود یه چیزی، ولی همه ی مردم دیدن که شوهرت وضع درستی نداشته و با چه سرعتی میرفته حالا اون هیچی، اینکه بیچه امو هول داده و پرتش کرده رو زمین.. اینکه باعث شد به سرش ضربه بخوره و بمیره.. اینها همه تصادف بوده! - خانوم...

- بسه، بیشتر از این اعصابمو به هم نریزین سر صبحی!

بدون حرف دیگه ای درو بهم کوبیدو رفت!

چقدر گذشت کردن برای آدما سخت شده!

اگه منم جای اونا بودم همین طور بودم؟

چرا نمیخوان بفهمن که بخشیدن برای روح عزیزشون بهتره!

آخه با مردن یکی دیگه که چیزی به دست نیارن!

سهیل که قاتل نیست، مجرم نبوده که!

تصادف بوده!

ممکنه برای هر کسی پیش بیاد!

خدایا خودت کمکم کن!

یه راهی جلوم بذار!

هر چی باشه قبول، فقط سهیل زنده بمونه!

یک ماه دیگه هم گذشت!

تو این یه ماه فقط خدا میدونه که چی به من گذشته

هر روز رفتم سراغ معتمد

هر روز تحقیر شدم

هر روز يه حرف جديد شنيدم

ولى خم به ابرو نميارم

من محكمم

مثل كوه!

امروز از صبح اينجا منتظرم

نميدونم چند ساعته كه منتظرشم

هر چي زنگ ميزنم كسي جواب نميده!

گوشيمو هم خاموش كردم كه مامانم اين زنگ نزنن

حوصله ي نصيحت شنيدن ندارم

كسي چه ميفهمه درد منو!

حتي مامانم!

باز زنگ زدم

باز به در بسته و پنجره اى كه چراغش خاموشه نگاه كردم

امروز نميتونم بدون هيچ كارى برم

امروز او مدم كه هر طور شده رضاييت بگيرم

حتي شده به زور و يا التماس!

پاهام خواب رفتن!

درد گرفتن

شايد نميخوان همراه خوبى براى من باشن!

شايد ديگه هم پا ندارم

همیون طور که دیگه سهیل هم پام نیست!

یادش بخیر، تو دانشگاه و همه جا هم پای من بود

منم هم پای اون!

فقط تو یه چیز اختلاف داشتیم

اونم خوردن همون زهرماری بودو رفتن زیاد سهیل به مهمونی های آنچنانی!

آخرم همون کار دستمون داد!

آمد به سرم از آنچه میترسیدم!

خم شدمو دستمو به زانوم گرفتم

صدایی از پشت سرم شنیدم که ترسیدمو برگشتم به صاحب صدا نگاه کردم

- از کی اینجایی که حالو روزت اینه؟

خودش بود!

معتمد بود!

سید علی معتمد!

همونی که امروز بیش از صد بار آرزو کردم بیاد!

حالا اومده!

خدایا شکرت!

بهش نگاه کردم و جوابی ندادم!

نگاه کلی بهم انداخت و اخماش تو هم رفت و گفت:

- صورتت سرخ شده، تو این سرما نمیگی سرما میخوری؟!

پس محبت هم سرش میشه؟!

از این حرف ها هم بلند؟

نکنه امروز خدا دلشو نرم کرده؟!

شاید امروز بخت باهام یار باشه!

دستهامو مشت میکنم تا از استرسم کم بشه!

زانو هام خم میشه و جلوش زانو میزم

سرمو بالا میگیرم تا بتونم ببینمش!

اخم جای خودشو به تعجب میده!

پاچه ی شلوار پارچه ای سیاهشو میگیرم!

تعجبش بیشتر میشه و صداش بلند:

- چکار میکنی دختر؟

- خواهش میکنم، التماستون میکنم!

- چی میخوای؟

- کنیزیتونو میکنم، کلفتی تونو میکنم! شما رو به خدا قسم میدم!

- چیه دختر؟ امشب جن زده شدی؟!

- به روح همون که دوسش دارین، به روح مریمتون قسمتون میدم از خون

سهیل بگذرین!

اشکم راه افتاده بود

سرمو پایین انداختمو بازم التماس کردم

- خونو با خون نمیشورن! ببخشید، بخشش کنید، باور کنید اینجوری روح

اونم شاد تره!

- خیلی دوسش داری؟

- جونم به نفس هاش بسته ست!

- منم نفسم به نفس مریم بند بود!

منم آكه به روز نمیدیدمش میردم!

منم فكر نبودش دیوونه ام میكرد!

ولی چی شد؟

دو ماهه كه نیست!

دوماهه رفته و من هنوز زنده ام!

میدونی به چه امیدی؟

داشت باهام دردو دل میكرد؟!

گیج بودم از رفتارش!

سرمو به علامت نه تكون دادم!

- به امید اینکه زجر کشیدن قاتلشو ببینم! به این امید كه انتقاممو بگیرم تا دلم

خنك بشه!

چیزی به ذهنم اومد كه به زبون آوردم

- ولی با مردن كه زجری نمیکشه! چه آرامشی به شما میرسه؟!

رضایت بدید، باور کنید با شناختی كه من از سهیل دارم، همین عذاب

وجدانی كه تا آخر عمر همراهشه برای زجر دادنش بسشه!

نمیدونم چرا این حرف ها رو زدم!

شاید مثل کسی كه تو با تلاقه و به هر طنابی دست میگیره!

می خواستم هر جوری شده این مردو راضی كنم!

میدونستم سهیل عذاب وجدان داره!

میدونستم تمام این مدت نخوابیده و همش صورت خونی اون زن جلوی

چشمشه!

خودش بهم گفته بود!

خودش از کاب\*و\*س های هر شبش گفته بود برام!

چاره ای نداشتم!

سهیل جونم بود!

نفسم بود!

باید برای نجاتش کاری میکردم!

وقتی باقی نمونه بود!

به روز اعدامش داشتیم نزدیک میشدیم!

به اون مرد سیاه پوشی که هنوز برای عشقش عزا دار بود نگاه کردم!

داشت نگاهم میکرد!

برعکس همیشه که نگاهشو میدزده!

چشمهایش یه برقی داره ..

- شاید حق با تو باشه!

چی؟

چه خودمونی شد!

از کی تا حالا از فعل مفرد استفاده میکنه؟!

از کی من شدم تو؟!

با تعجب بهش نگاه میکنم که با سوالش به عقلش شک میکنم، چرا امروز هی اینو میپرسه؟!

- خیلی دوشش داری؟

- خب ... خب .. معلومه، گفتم که همه چیزمه!

- اون چی؟ اونم تو رو دوست داره؟!

- به قول خودش، همیشه میگه بیشتر از جونم!

- منم همین طور بودم!

آخی، میخواست بگه چقدر زنشو دوست داشته!

باز با حرفش متعجبم کرد

- اگه تو رو از دست بده، چه حالی میشه؟!

- ب ... بله؟

- منظورم اینه که اگه تو رو از دست بده، اگه دیگه تو رو نداشته باشه چه حالی

میشه؟!

- فکرکنم بمیره!

عادتم بود که همیشه صادقانه جواب میدادم!

پوزخندی زدو به سر تا پام نگاه کرد!

یه نگاهی که اصلا خوشم نیومد!

هنوز نگاه خیره اش به من بود که گفتم:

- چیزی شده؟

- آره!

- یعنی، ر ... رضایت میدین؟



- شاید!

با این حرفش لبخند همه ی صورتمو پوشوند

از جام بلند شدمو با لبخند نگاهش کردم

اونم لبخند زد!

تعجبم بیشتر شد

آدمی نبود که لبخند بزنه!

اونم به کی؟

به من؟!

مات شده بودم از حرکتشو داشتم نگاهش میکردم که گفت:

- اگه بگم رضایت میدم، در ازاش چکار میکنی؟

- هر کاری که بگید!

باز نگاه مشکوکی به سرتا پام کردو گفت:

- هر کاری؟

ترسیدم

از نگاهش!

از سوالش!

نکنه خیال بدی داره!

نکنه قصد سو استفاده داره!

ولی اونکه این همه عاشق زنشه!

اونکه همش داره سنگ زنشو به سینه میزنه!

نکنه چون حالا که زنش مرده ...

وای نه!

نه، نمیتونه!

همه میگن آدم خویه!

حلال و حروم سرش میشه!

با مکث پرسیدم

- میشه بگین منظورتون چیه؟

- تو جوابمو بده! منم میگم چکار دارم

- من هر کاری حاضرم برای همسرم انجام بدم! هرکاری میکنم که اون زنده

بمونه!

مخصوصا گفتم همسرم که حساب کار دستش بیاد!

نگاهی بهم کردو لبخندی زدو گفت

- یه پیشنهاد دارم برات، اگه قبول کنی منم رضایت میدم!

تو دلم هم امید بود هم ترس!

هم خوشحال بودم هم ناراحت!

حس عجیبی بود

نمیتونستم درکش کنم

ولی با حرفی که زد به کل هنگ کردم

- ازش طلاق بگیرو با من ازدواج کن!

چند دقیقه بدون پلک زدن نگاهش کردم

معنی حرفشو نمیفهمیدم

ولی یه دفعه به خودم اومدمو با صدای بلندی گفتم:

- چـــی؟

- همون که شنیدی!

- این بود دوست داشتنت؟ این بود ادعای عاشقیت؟ خیلی پستی!

- هی هی، مواظب حرف زدنت باش تا پشیمون نشدم! باهاش مقابله به مثل

میکنم، اون زنمو ازم گرفت منم میگیرم!

فقط این وسط یه چیز میمونه، تو به اسم زن من تو این خونه میای، ولی فقط

پرستار دخترم میشی، همین!

- چرا فکر کردین که قبول میکنم؟

- خودت گفتی هر کاری میکنی که زنده بمونه! یا ازش جدا میشی و شاهد

زندگی در کنار خانواده اش میشی، یا اینکه منتظر میشی روز اعدامش برسه!

- خیلی بی رحمین!

- اگه جدا شدن تو از اون و ازدواجت با من براش از مرگ هم بدتر باشه،

ترجیح میدم از شکایتم بگذرم!

- ولی این منصفانه نیست! من تقاص چیو بدم؟

- تقاص هم پیالگی با یه آدم عوضیو!

- حرف دهنشو بفهم، سهیل خیلی از تو مرد ترو بهتره!

- مرده که انقدر میزنه که خیابونو از بیابون تشخیص نمیده!

- من حاضرم پرستار دخترت بشم، تا آخر عمرم، ولی بدون شرط ازدواج!
- یعنی جدا میشی؟
- خب آگه جدا شدنم خیالتو راحت میکنه، آره!
- اینجوری فایده نداره! از کجا معلوم بعد از جدایی و بعد از اینکه من رضایت دادمو آب ها از آسیاب افتاد دوباره نرفتی باهاش ازدواج کنی؟!
- خیلی شکاکی! از جدایی ما چی به تو میرسه؟!
- اون منو از زنی که دوستش داشتم جدا کرد، منم انواز تو جدا میکنم، نگاهشو بهت دیدم، از دور داد میزنه که چقدر دوست داره! باید زجری که من کشیدمو بکشه، باید غذایی که من کشیدمو بکشه! باید مثل من درد بکشه!
- حرفت غیر منطقیه!
- من این حرفها حالیم نیست، هرطور میلته، نمیخوای به سلامت!
- ولی ...
- دیگه کافیه، هرچی لازم بودو گفتم، دو روز وقت داری که فکر کنی و بهم جواب بدی، در ضمن، آگه جوابت مثبت بود، احدی نباید از قولو قرار ما باخبر بشه!
- باسکوت داشتم بهش نگاه میکردم
- چطور یه آدم میتونه اینطوری باشه!
- اون که میگفتن آدم خوبیه؟!
- خواستم برم که چیزی یادش اومدو گفت:
- راستی، اینطوری هم خانواده اش داغدار نمیشنو روح مریمم شاد میشه، هم خودش تقاص دردی که من کشیدمو پس میده!

و باز جوابم بهش سكوت بود!

سوار ماشين شدمو رفتم

نميدونم تا چه ساعتی بيرون بودم، ولی وقتی خونه رفتم اونقدر دير شده بود كه

بهادر خشمگين جلوی در ايستاده بودو با دیدنم سيلی محكمی تو گوشم زد!

بغضم راهش باز شدو گريه كردم!

هق هقم سكوت شبو ميشكست!

از بهادر ناراحت نبودم

حقم بود

همه از غيبتم ترسيده بودن!

اين روزها زيادی سر به هوا شده بودم!

زيادی از خونه بيرون ميرفتمو بی خبر ميذاشتمشون

ولی امروز از صبح تا الان كه ساعاتی از نيمه شبه، بيرون بودمو گوشيمم

خاموش بوده!

با دیدن مامانم، خودمو به آغوشش انداختمو با گريه گفتم:

- مامان من چكار كنم؟!

و دستان نوازشگر مامان بود كه منو مجبور به آروم بودن ميكرد!

نميتونستم از امروز حرف بزنم!

نميتونستم بگم چی گفتمو چی شنيدم!

بدنمو لرز گرفته بود!

توب \*غ\*ل مامان فرو رفتمو همراه با اون به اتاقم رفتم

روی تختم دراز کشیدمو سرمو زیر پتو کردم  
همه از اتاق بیرون رفتنو منو به حال خودم گذاشتن!  
کاش میتونستم به بهادر بگم تا درس درستی به اون مردک بده!  
ولی با گفتن کوچکتین حرفی ممکن بود سهیلو از دست بدم!  
باید فکر کنم!  
باید درستو حسابی فکر کنم!  
دو روز خیلی کمه!  
خیلی کمه برای مرگ آرزوهام!  
دو روز تمام تو تب سوختم!  
پدرو مادر سهیل هم به دیدنم اومدن!  
همه نگرانم بودن!  
همه میدونستن این تب از فشار عصبیه!  
ولی کسی نمیدونست که این فشار ناشی از چه حرفیه!  
داشتم میمردمو نمیتونستم دم بزنم!  
کسی نبود که باهاش دردو دل کنم!  
حتی نمیتونستم با ریحانه حرف بزنم!  
به علی معتمد فکر کردم!  
به مردی که با وجود عشقی که ازش دم میزد، این پیشنهاد بی شرمانه رو به من  
داده بود!  
دلیلش بی خود بود!  
چه انتقامی؟!

چه کشکی!  
به هوای بچه کلوچه!  
من نمیتونم!  
نمیتونم خودمو مال مردی به جز سهیل بدونم!  
نمیتونم!  
همه ی این دو روز به این فکر ها گذشت!  
باید درست و حساب شده تصمیم بگیرم!  
این تنها راه نجاتشه!  
میدونم سهیل به این امر راضی نیست!  
ولی جواب دلمو چی بدم؟!  
اینجوری هم اون زنده میمونه، هم مامانو باباش بی وارث و بی کس نمیشن!  
سهیل همه چیز بود برای اونها!  
دیدم که تو این دوماه چی به روزشون اومده!  
دیدم چطور کمرشون خم شد!  
خدایا چکار کنم؟!  
خودت کمکم کن!  
صبح به زور از جام بلند شدم  
نمیتونستم خودمو حرکت بدم  
ولی باید بلند میشدم  
این آخرین فرصت بود

آخرین فرصت برای نجات عشقم!  
لباس هامو بدون اینکه بدونم چی هستن و چه مدلی هستن پوشیدم  
مثل یه مرده ی متحرک!  
نه تنها سهیل، بلکه منم داشتم قصاص میشدم  
کدوم زنی میتونه دست از عشقش بکشه که من دومیش باشم؟!  
ولی نمیتونم دست رو دست بذارم!  
زنده باشه و با من نباشه بهتر از اینکه نباشه!  
بین بدو بدتر باید بدو انتخاب کنم!  
با حال زاری به جایی که هر روز تو این مدت میرفتم، رفتم!  
جلوی آپارتمانش سرمو روبه آسمون بلند کردم از خدا خواستم هرچی  
صلاحه همون بشه!  
نفس عمیقی کشیدمو زنگ درو زدم  
بعد از چند دقیقه در باز شد  
مونده بودم برم تو خونه یا بمونم جلوی در!  
تا حالا نشده بود که درو برام باز کنه!  
همیشه خودش میومد جلوی در  
نکنه بخواد بلایی سرم بیاره؟!  
اگه اینطور بود که حرف ازدواج نمیزد!  
کمی لای درو باز کردم به داخل حیات سرک کشیدم  
خبری نبود  
فکر کنم بالا منتظرمه!



شاید حرفی داره که میخواد تو خونه بزنه و درست نیست که جلوی در بگه!

چه کاریه خب؟!

این همه وقت جلوی در دادو بیداد کرده، حالا ملاحظه میکنه!

خدایا به امید خودت!

درو کامل باز کردم و داخل شدم

میدونستم که واحد چهارم هستن، زنگشونم زنگ چهارم بود

ساختمون هم که تک واحدی بود و چهار واحد بیشتر نبود!

پس میشه همون طبقه ی چهارم!

وارد آسانسور شدم و شماره ی چهارم زدم

با متوقف شدن تو طبقه ی چهارم، استرس همه ی جونمو گرفت

چه غلطی کردم اومدم!

اصلا کسی حرفی نزد و درو باز کرد

نکنه بلایی سرم بیاد؟!

برم یا نرم؟

حالا باید چکار کنم؟!

در آسانسور باز بود و من فرصت بیشتری برای فکر کردن نداشتم

از آسانسور بیرون اومدم و به واحد روبروم نگاه کردم

حتی نیومده جلوی در استقبال!

چه خودمم تحویل میگیرم

استقبال!

یارو نمیخواه ریختمو ببینه، اون وقت من توهم فانتزی میزنم!

درو که نیمه باز بود، کامل باز کردم و صداش زدم

- آقای معتمد!

...

جوابی نشنیدم

- آقای معتمد!

- بیا بشین منم الان میام!

این کی بود؟

انگار صدای خودش بود!

پس خودش کجاست؟!

به خونه ی کوچیکی که شاید فقط هفتاد متر بود نگاه کردم

یه سالن مربع شکل، یه راهرو که دوتا در کنار هم داشتو از اینجا تو دید بود، با

دوتا درم طرف دیگه ی سالنو نزدیک همون راهرو!

فکر کنم این دوتا هم اتاق باشن!

روبرو هم که آشپزخونه بود

مدلش اپن بودو دیزاینش مشخص بود!

همه چیز سفید بود!

مرتب بودو دلباز!

با این که آشپزخونه اش کوچک بود، ولی به خاطر وسایل سفیدش بزرگتر و

دلباز دیده میشد!

برعکس خونه ی من که آشپزخونه ام سفید و سیاه بود و بیشتر وسایل بزرگ رو سیاه گرفته بودم!

قشنگ بود، ولی بعد از مدتی یه نواخت شدو دلگیر!

روی راحتی زرشکی رنگی که کنار دیوار، چیده شده بود نشستم و باز به خونه نگاه کردم

پذیرایی به پنجره بود که حدود سه متر هم عرضش میشد، که با پرده ی شیری و زرشکی پوشیده شده بود!

خونه با همه ی سادگیش با سلیقه چیده شده بود!

کف خونه هم دوتا فرش شیش متره بود!

فرش ماشینی!

بابا میگفت وضع مالی شون خیلی خوب نیست!

چه احمقیه، میتونست به جای این شرط مسخره یه پول حسابی بگیره و یه زندگی خوب بسازه برای خودش!

شرطش!

وای، یادم رفته بود!

چه دل خوشی دارم من!

با خیال راحت نشستم و دوباره ی دکور خونه نظر میدم!

نه به این که دو روزه آب خوش از گلوم پایین نرفته، نه به حالا که راحت

نشستم و فکر میکنم!

حالا اون میر غضب کجاست که نمیاد؟!!

شروع کردم به جویدن گوشه لبم که از یکی از همون درهائی که حدس میزدم  
اتاق باشه، بچه به ب\*غ\*ل اومد بیرون!  
یه تیشرت یشمی پوشیده بود با یه گرمکن مشکی!  
چه عجب سیاه نبوشیده!  
وای خدای من، بچه اش چقدر نازه!  
صبح به این زودی بیداره!  
چه چشمهائی داره!  
آبی روشن!  
موهای بور و کمی حالت فر!  
پوست سفید!  
این واقعا بچه ی اینه؟  
چرا اصلا شبیهش نیست؟!  
این ذغال اخته کجا و این هلو فرنگی کجا؟!  
- ببخشید که منتظرتون گذاشتم، عسل یه کم دل درد داشت، گلاب به روتون،  
خودشو کثیف کرده بود، مجبور شدم ببرم بشورمش!  
آخی، بیچاره!  
چقدر سخته که بدون زنش بچه اشو بزرگ کنه!  
(( خب احمق تورو برای همین میخواد دیگه، میخواد پی پی های بچه اشو  
بشوری ))  
اخمی کردم و گفتم:  
- اشکالی نداره!

- راستی سلام!

چه خوش اخلاق شده امروز!

نه به اینکه همیشه جواب سلامم نمیداد، نه به امروز که سلام میکنه!

یه ابرومو بالا دادمو گفتم:

- سلام!

- میشه چند لحظه عسلو بگیرین تا من پیام؟!

- البته!

دستمو دراز کردم و عسلو گرفتم!

وای خدا، مثل عروسک میمونه!

چقدر کوچولوئه!

چه نازه!

عجب چشمهای درشت و خوشگلی داره!

لپهاشو ببین، آدم دلش میخواد مایچش کنه و بعدم بچلونتش!

دندونامو رو هم فشار دادم تا یه موقع \*و\*س گاز گرفتن از این عروسک به

سرم نزنه!

یه کم که گذشت، باباش با یه سینی چایی اومد

- چرا زحمت کشیدین؟

- زحمتی نیست، بفرمایین!

- ممنون!

سینی رو روی میز گذاشت و عسلو ازم گرفت

با لبخند بهش نگاه کرد و گفت:

- جیگر بابا خوبه؟

- چقدر خوشگله!

- شکل مامانشه!

به دنبال این جمله آهی کشید که همه ی وجودم سوخت!

- متأسفم!

- ممنونم، فکراتونو کردین؟

- بله؟

- تصمیمتونو گرفتین؟

- بله!

- خب؟

- خب!

- مسخره کردین خانوم؟ چرا هرچی من میگم میگین؟

- ب ... ببخشید، من .. یه کم .. گیج شدم!

- میشه پرسم چرا؟

- آخه نمیتونم، یعنی ... چطوری بگم ..

- پس جوابتون منفیه!

- نه!

- میشه واضح حرف بزنین؟!

- من ... من موافقم!

- مطمئنین؟

- بله!
- راه برگشتی نیست ها!
- میدونم!
- من طلاق بده نیستم ها، فکر نکنی بگی آب ها که از آسیب افتاد جدا میشمو  
میرم پیش همسر اولم!
- خیالتون راحت باشه، اهل دور زدن نیستم، از خ\*ی\*ن\*ت هم متنفرم!
- خوبه، چون منم نمیتونم تحمل کنم! دلیل ازدواج رو هم نباید به کسی بگین!
- نمیگم!
- این خونه و زندگيه منه، ظاهر و باطن!
- اینم دخترمه، عسل!
- از جونمم برام عزیز تره، هیچ دلم نمیخواد که ناراحت بشه یا کسی ناراحتش  
کنه!
- متوجه منظورتون هستم، میتونین به من اعتماد کنین، در ضمن، من عاشق  
بچه ها هستم!
- خوبه، شما با من ازدواج میکنی، ولی فقط به ظاهر، در واقع وظیفه ی  
پرستاری از دخترمو به عهده دارین!
- خوبه!
- به کارهای منم کاری ندارین!
- باشه!
- فیل تونم یاد هندستون نمیکنه، نشنوم رفتی به دیدن عشق سابق!

- نمیرم!

- از طلاق هم خبری نیست، ببین چند بار میگم، نمیخوام یه سال نشده بیای  
بگی طلاقم بده و از این حرف ها!

- نه!

- همیشه انقدر کم حرفین؟

- نه!

- بسیار خب، دیگه حرفی نمیمونه، همین امروز برین برای کارهای طلاقتون  
اقدام کنین!

- امروز؟

- تعجب داره؟

- خیلی زوده!

- تا کارها تموم بشه چند ماه میکشه، منم خیلی بچه داری بلد نیستم، در  
ضمن، چه زود و چه دیر، فرقی به حال شما نمیکنه، من فقط به همین شرط  
ر ضایت میدم، روزی که ازدواج کردیم، منم میرمور ضایت میدم تا شوهرت  
آزاد بشه!

- اگه بعد از ازدواج زیرش زدین چی؟

- تو انگشت کوچیکه ی مریمم هم نمیشی، پس فکر نکن برات خیالاتی دارم!  
قصدمن از این ازدواج فقط انتقامه، اون باید زنده بمونه و تا آخر عمرش زجر  
بکشه!

- کاش یه کم گذشت داشتین!



- همينم از سرش زياده، اگه به خاطر گريه زاري هاي شما نبود به همينم

راضي نميشدم!

- توقع تشكر نداشته باشين!

- ندارم!

- با اجازه!

از جام بلند شدمو كيفمو روي شونه ام انداختمو از خونه اش بيرون اومدم!

با خوردن هواي آزاد به صورتم نفس راحتی كشيدم!

دلم نميخواست حرفشو قبول كنم، ولي چه كنم كه مجبورم، اجبار آدمو به هر

كاري وا ميداره!

حتي ازدواج با كسي كه نه شناختي ازش داره، نه علاقه اي بهش داره، و بد تر

اينكه يه جورايي دشمن قسم خورده اش!

سوار ماشين شدم و به سمت زندان رفتم

به جايي كه عشقم پشت ميله هاش اسير بودو من بايد براش خبر هاي بدی

ميردم

با شنيدن حرفم چه فكري ميكنه؟!

حتما ميگه "اينكه عاشق بود، وفاش اينه واي به حال بقيه "

معتمدو بگو، معلوم نيست واقعا ميخواه انتقام بگيره يا به دو ماه زنشو فراموش

كرده!

ميگن مردها خيلي بي وفا هستن بعد از چهلم زنشون زن ميگيرن، اينم نمونه

اش!

ولی تو چشمه‌هاش یه غمیه!

امید ورام همون طور که گفته به من کاری نداشته با شه و همون پرستار با شم  
براش!

حالا به سهیل چطوری بگم که میخوام جدا بشم؟  
باید بتوونم

زنده موندن سهیل به این بستگی داره

با چشم های اشکی چادرو از سرم برداشتمو خودمو تو ماشینم انداختم  
نمیتونستم حتی به نگاه و حرف های سهیل فکر کنم  
آخه من چکار کنم؟!

چطور نشون بدم که بی رحمم!  
من؟

بهار!

کسی که تو دل نازکی شهره ست!

چطور نسبت به شوهر خودم بی اهمیت باشم!

وای سهیل!

فکر کرده خسته شدم

تو چشمش اشک جمع شد

ولی لبخندی زدو گفت:

- حق داری بری دنبال زندگیت!

دنبال خوشیت!

دنبال آینده ات!

طلاق گرفتن از یه شوهری که زندانیه بهتر از اینکه هر روز منتظر روز مرگم

باشینی!

برو بهار، هر کاری که لازمه انجام بده!

اصلا اینطوری بهتره!

دوست ندارم هر روز میای اینجا!

دوست ندارم اذیت شی!

نمیخوام هر روز چشم های اشکیتو ببینم!

برو آزاد باش!

تا کی بیای و بری و برام غصه بخوری!

برو به زندگیت برس!

خودتو حروم من نکن!

زار میزنم تو ماشین:

چطوری، اخه چطور میتونم از تو بگذرم سهیل؟!

چه ساده ای که فکر کردی از محیط زندان خسته شدم

چه بچه ای که فکر کردی منتظرت شدن برام سخته!

اگه دست من بود، تا آخر دنیا هم شده منتظرت میموندم!

انقدر به پات میشستم تا موی سفیدی رو سرم نمونه باشه!

اما با این شرایط چکار کنم؟!

معتمد خیلی شاکیه!

حرفش یکیه!

عوض هم نمیشه!

کاش یه معجزه ای میشد!

کاش بی دردسر رضایت میداد!

ای کاش، ای کاش! ای کاش!

سرمو روی فرمون ماشین میذارم و حق هقمو تو ماشین رها میکنم

یه ساعت بعد تو خونه امون، موضوع طلاقو به مامانم میگم!

- هیچ میفهمی چی میگم؟

فکر آبرومونو نکردی؟

جواب مردمو چی بدیم؟

- به مردم چه ربطی داره؟

- ربط نداره؟

همون مادرشوهرت اینا، نمیگن تا خوش بودن با هم بودن، تا پسرمون گیر

افتاد، ولش کرد!

- منکه نمیتونم بشینم تا بیوه بشم!

- طلاق گرفتن بیوه شدن نیست؟

- نمیخوام بعد ها تو زندگیم کسی بفهمه شوهرم کشته شده، یا حتی مرده، از

دلسوزی متنفرم، فکر کنن طلاق گرفتم راحت ترم!

(چه حرف هایی، به سهیل هم همین حرفهارو زدم، همین هارو گفتم که ماتو

مبهوت نگاهم کردو بعد هم با اون لبخندی که جونمو به آتیش کشید گفت "

کار درستی میکنی، حق با تونه!" حالا نوبت مامانه، اونم باید قبول کنه، باید

راضی بشه تا سهیلمو زنده نگه دارم! )

- مامان، خواهش میکنم، من از همه ی شما بیشتر سهیلو دوست دارم و نگرانشم، ولی نمیتونم منتظر مرگش بشینم، نمیتونم هر لحظه با شنیدن صدای زنگ تلفن قلبم بیاد تو دهنم!

- جدا بشی که بد تره، تازه باید منتظر گلایه کردن خانواده اش هم بشی!

- من با همه چی میتونم روبرو بشم، الا مرگ سهیل!

انقدر جمله امو بلند و با خشم گفتم که مامان مات شد

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستهایش را برای ب\*غ\*ل کردنم باز کرد

تو آغوش امن مادرم میرم!

آغوشی که از هر داروی آرام بخشی بهتر است!

- الهی مادرت بمیره برات، میدونم، میدونم برات سخته، میدونم از اعصاب

خرابته که این فکر ها زده به سرت، میدونم گلم، ولی به اون زبون بسته هم فکر

کن، تو زندان، بدون امیدی، منتظر روز مرگشه، اگه بفهمه میخوای جدابشی

که بدتر میشه!

- میدونه مامان، اول با سهیل حرف زدم

- چی؟ ... بهش ... گفتمی ... چطوری آخه؟

- رفتم دلیلمو گفتم، اونم گفت این بهترین کاره!

- اون برای اینکه به دل تو راه بیاد این حرفو زده، وگرنه کدوم مردیه که عاشق

زنش باشه و راضی باشه که از زنش جدا بشه؟

- نمیدونم، نمیدونم، من تصمیممو گرفتم، عوض هم نمیشه!

- همیشه لج باز بودی، همیشه حرف حرف خودت بوده، یه روز پاتو کردی تو  
یه کفشو گفתי سهیل، حالا هم که میگی میخوای طلاق بگیری!

- مگه سهیل بد بوده؟

خیلی هم از اینکه باهاش ازدواج کردم راضیم، قسمته دیگه، با ما نساخت،

حالا من باید تا آخر عمرم یه زن شوهر مرده باشم؟

مامان با چشم های گرد شده نگاهم میکنه!

سابقه نداشته اینجوری صدامو بندازم روی سرم!

چقدر سخته که مجبور باشی نقش بیرحمی را بازی کنی که خودت هم حالت

ازش بهم میخوره!

بی حوصله به اتاقم رفتم و دروازه پشت قفل کردم

حوصله ی هیچ کسی رو نداشتم

چه خوبه که بهادر اینجا نیست، برعکس همیشه امروز خونه ی خودشون!

خوبه نیست تا نصیحت کنه، برای امروز بسمه!

حتما به بابا هم جواب باید پس بدم

اونم باشه برای فردا

الان دلم خواب میخواد

خوابی که منو ببره و دیگه به این دنیا نیاره!

سرمو تو بالشم فرو میکنم تا خوبم ببره!

خونه ساکته، از مامان خبری نیست

فهمیده که حوصله ی بحث ندارم

اما با این سکوت هم نمیتونم بخوابم

صدای در زدن میاد

هنوز بیدارم

حتما بابائه!

جوابی نمیدم

دلم نمیخواه حرف بزنی

حداقل امشب نه!

صبح با سردرد بدی بیدار شدم

حالم اصلا خوب نیست

دستموبه سرم میگیرم و از جام بلند میشم

همه ی دیشبو بیدار بودم و اگر هم خوابیدم کاب\*و\*سی از صحنه ی اعدام

سهیلو دیدم!

درو باز میکنم و از اتاقم بیرون میرم

مامان تو آشپزخونه نشسته و صبحونه میخوره

با دیدنم با اخم میگه

- دیشب دیگه قهر کردنت چی بود؟

- حوصله نداشتم مامان!

- بابات میخواست باهات حرف بزنی!

- میدونم

- چرا درو قفل کرده بودی؟

- گفتم که، حوصله نداشتم، میشه تمومش کنی؟ سرم داره میترکه!

- چرا؟

- حالم خوب نیست مامان!

میشینم پشت میز غذا خوری و سرمو روی میز میذارم

مامان میفهمه که حالم خیلی خرابه، دستشوروی سرم میکشه و با لحنی

آرومتر از قبل میگه:

- میخوای بریم دکتر؟

- نه مامان، فقط یه جای بده بخورم و بعدش هم قرص بخورم!

- نمیشه که، شاید فشارت پایین باشه، بیا بریم دکتر، یه سرم میزنه خوب

میشی!

- نه، مال اعصابه، قرص بخورم خوب میشه!

قرصو خوردمو به اتاقم رفتم

مامان با لحن شاکی گفت:

- باز که رفتی!

- میخوام بخوابم!

- دیشب که زود خوابیدی، هنوز خوابت میاد؟

- باید بخوابم تا آروم شم

- وقتی خودتم با این کار حالت بده، دیگه چه اصراری به این کار داری؟

- مامان، میخوام راحت شم، خسته ام، خسته!

سرمو رو بالش میذارمو تا چشم هامو میبندم خوابم میبره!

با احساس نوازش دستی روی موهام چشمهامو باز میکنم

بابا با لبخند بالای سرم نشسته



- با دیدن چشم های بازم میگه:
- خوبی بابا؟ میخوای بریم دکتر؟
- سلام!
- سلام دخترم، بهتری؟
- آره، خوبم!
- میتونی حرف بزنی؟ حالشو داری؟
- آره بابا جونم، خوبم، بفرمایید!
- شما بفرمایید!
- چی بگم؟
- مامانت چی میگه؟
- میخوام جدا بشم!
- چرا؟
- خسته شدم، از زندان، از اعدام، از التماس کردن های بیهوده، از همه چی!
- فرار راه درستی نیست!
- میدونم، ولی طلاق بگیرم بهتر از اینه که منتظر تارخ اعدام باشم!
- اونجوری دیگه منتظر نیستی؟
- نه!
- منکه دخترمو بیشتر از تو میشناسم، اون برای غریبه ها هم دل میسوزونه، چه برسه به شوهرش!
- برای همین میخوام جدا بشم که دیگه نگران شوهرم نباشم!

- مگه فقط طلاقه؟
- دلتو چکار میکنی؟
- نمیخوام تاریخ فوتشو توی شناسنامه ام ببینم!
- مهر طلاق که بدتره!
- برای من بهتره!
- مرگ حقه، خواست خداست، ولی طلاق منفوره، من دلم نمیخواد دخترم مطلقه باشه!
- تا حالا هر طور خواستی آزادو راحت گذاشتمت، ولی اینو نمیتونم!
- بیوه چی؟
- طلاقم بگیری بیوه میشی!
- ولی بهتره!
- بهار!
- نمیتونم بابا، تحملشو ندارم، باور کنین گنجایش ندارم!
- جواب پدرو مادرشو چی میدی؟
- جلوی مردم چجوری سرتو بالا میگیری؟
- میخواهی بگن تا به سختی خورد کم آورد؟
- من هیچ کس برام مهم نیست، فقط خود سهیل مهمه که اونم راضیه!
- اون بدبخت که به خاطر خودت راضیه، وگرنه خدا میدونه تو دلش چه خبره!
- ( راست میگه، خودمم موندم از دیشب تا حالا چکار کرده!
- سهیل زود تحملش تموم میشه
- آدم اینجوری تو محیط بسته ی زندان ...

حتى با فكر كردن بهش هم دلم آشوب ميشه )

- من تصميمو گرفتم بابا، ديگه كشش ندارم، بذارين راحتو آزاد شم!

- با بى وفايى؟!

- بى وفائى نيست، باور كنين نيست، بهم اعتماد كنين، اگه زندگيه دخترتون

براتون مهمه بذارين كارمو بكنم!

- چى بگم؟ ... اگه اينطوري فكر ميكنى خوش ترى، باشه، حرفى نيست!

هنوزم حرفم همونه كه اول گفتم، ولى اگه خودتو سهيل اين طور صلاح

ميدونين، باشه!

مثل هميشه آزادى كه خودت تصميم بگيرى!

لبخند ميزنم

براى اولين بار از ديروز تا حالا لبخند ميزنم

خوبه كه بابا طرفمه!

دستموميندازم گردنشوازش تشكر ميكنم

- مرسى بابايى! مرسى!

- اميدوارم پشيمون نشى، با جدا شدن ديگه ملاقاتش هم نميتونى برى!

- ميدونم!

چه زود حالم بد ميشه!

با شنيدن اين واقعيت سخت!

اينكه ديگهديدن سهيل ممنوعه!

همون طور كه على گفت!

شب بهادر و ریحانه اومدن!

معلومه که خبر دارن

مامان کسی رو بی خبر نذاشته!

بهادر با اخم بهم میگه:

- این مزخرفات که شنیدم راسته؟

- آره داداش، راسته!

- بی خود، ما تو مردم آبرو داریم!

با صدای نسبتا بلندی میگم:

- کدوم مردم؟

همین مردم یه بار با ما احساس همدردی کردن؟

یه بار اومدن همراه ما برای رضایت گرفتن؟

شد بیانو نمک نپاشن رو زخممون؟

هرکی اومد گفت "آخی، بیچاره، کی فکر شو میکرد اینجوری زندگی‌شون نابود

شه؟"، "از دست این جوونای امروز، وقتی انقدر میخورن که سر از پا

نمیشناسن همین میشه دیگه"، "عیب نداره، قسمتت این بوده، خودتو ناراحت

نکن "بسه یا بازم بگم؟

همه شون یه حرف مفتی زدنو رفتن!

- اینا درست، ولی نمیشه که زندگی‌تو تباه کنی!

- تباه؟ یعنی تا حالا تباه نشده؟

سهیلمو میخوان بکشن!

- وقتی هنوزم اینجوری میگی سهیل، چطور میخوای جدا شی؟

- اون جورى راحت ترم!

- احمقى، احمق!

- بهادر!

- مگه دروغه، چرا ترش ميكنى؟

با موندنت، حداقل بعد از فوتش عروستون ميمونى و كلى هم از اموالشون كه

به سهيل قرار بوده برسه ميدن به تو!

- چى؟ چى ميگى تو؟

بفهم چى ميگى؟

منو ميراث خوارى؟

اونم ارث كى؟

سهيل؟

شرمم ميشه بگم برادر مى!

- منكه بدتو نميخوام، مگه به من چيزى ميرسه؟

من مال خودت ميگم!

- بهتره حرف نزنى تا احترامت حفظ بشه!

- بهار نادون نباش!

چه فرقى داره كه الان جدا شى يا بعد ...

- بسه! ادامه نده!

من هنوز اميد دارم سهيل زنده بمونه اون وقت تو ..

دستم جلولى دهنم گرفتم تا صدائى گريه كردنم آروم باشه!

بی توجه به نگاه پر تعجب مامانو بابا و ریحانه که از حرفهای ما بی خبر بودن،  
به سمت حیاط رفتم

سرمو رو به آسمون بلند کردم و به خدا گفتم:

- خدایا، تو خودت خوب میدونی که قصدم چیه! من فقط میخوام سهیل زنده  
بمونه همین! شاید قسمت ما به هم نبوده! شاید باید جدا با شیمو جدا زندگی  
کنیم تا زندگی کنیم! ولی فقط خودت میدونی که من برای چی این کارو  
میکنم!

از فرداش دنبال کارهای طلاقم رفتم

چون توافقی بود کارها زود انجام شد

لحظه ها ثانیه ها زود میگذشتن و فرصت مخالفت رو هم به من نمیدادن  
حالا که دلم میخواد روزها طولانی و بلند باشن، روزها کوتاه و گذر عمر سریع  
شده!

طلاق گرفتم، از عشقم، از سهیلم، از نفسم!

سه ماه از کارها و طلاقو اینکه عده ی طلاق بگذره گذشت

گزارش کارهامو به اطلاع علی معتمد میرسوندم

رفته بود زندان و گفته بود ممکنه رضایت بده، خودش برای سهیل فرصت  
گرفته بود

فرصتی تا بیشتر زنده بمونه و من کارهامو انجام بدم و به شرط معتمد عمل  
کنم، اونم همین طور، قول زنده بودن و آزادی سهیلو داده!

هر چی گفتم، راضی به رضایت نشد که نشد!

میگفت بعد از ازدواجمون رضایت میدم!

مجبور بودم قبول کنم!

هر کاری کرده بودم که کوتاه بیاد

ولی نشد!

حتی به هر ریسمانی هم چنگ زدم

اینکه دخترت بزرگ بشه و جریان ازدواج تو با زن سابق قاتل مادرش رو بفهمه

ازت دلگیر میشه!

اینکه ممکنه من باردار باشم و اگر اینجوری باشه چه کار میکنه؟

که گفته بود "اون وقت عمرا رضایت نمیدم، همین که یه وارث ازش باقی

میمونه کافیه براتون"

به روزی که آزمایش بارداری دادم فکر میکنم، خیلی ترسیده بودم!

با این که میدونستم حامله نیستم، ولی بازم ترس داشتم

نهایت آرزوم بود، داشتن بچه ای از سهیل!

ولی با شرایطی که این مرد تعیین کرده بود، وجود بچه یعنی مردن پدرش!

وقتی جواب منفی آزمایشو دیدم نفس عمیقی کشیدم

آه، هر روز فکر!

فکر به روزهای گذشته!

به روزهایی که شده کاب\*و\*س زندگیم!

و الان از برزخ دارم به خود جهنم میرم!

امروز قراره برای خواستگاری بیاد خونه امون!

وقتی به مامان گفتم خواستگار دارم، اشک تو چشمهاس جمع شدو گفت:

- تو از کی انقدر بی وفا و سنگدل شدی که من خبر ندارم؟
- مامان ..
- بسه بهار! تو منور و سیاه کردی، اون بچه گو شه ی زندان داره میپوشه، اون وقت تو ...
- سرشو تکه کن دادو گفت:
- شرمم میشه بگم تو دختر می!
- مامان!
- خواستگارت هرکی که هست، بهش بگو جواب ما منفیه!
- ولی مامان!
- یامان! هی میگه مامان، در عجبم که تو چطور میگفتی عاشق سهیلی؟!
- مشکوک نگاهم کردو گفت:
- اصلا این خواستگار کیه؟ از کجا پیدااش شده؟!
- اون ... اون ...
- پس بگو چرا برای جدایی عجله داشتی، سرت جای دیگه ای گرم شده بوده!
- مامان! این چه حرفیه؟
- خودت بگو، خودت بگو دلیل این اصرار برای طلاق و حالا هم ازدواجت
- چی؟ بگو تا باور کنم دختر من انقدر کثیف نبوده!
- مامان، خواهش میکنم درکم کنین، سهیل برای من تموم شده، من میخوام از نو شروع کنم!
- از نو؟ خجالت بکش، حداقل میذاشتی یه سال بگذره، یه کم هم به فکر
- آبروی ما باش، به فکر قلب پدرشوهر مادرشوهرت باش، به فکر سهیل باش!



مامان داد میزدو حرف میزدو نصیحتم میکرد  
ولی نمیدونست که با حرفهای جگرمو آتیش میزنه!  
نمیدونست که دلم سوخته و خاکسترش هم باد برده  
نمیدونست دیگه دلی نمونده که بخواد عاشقی از سر بگیره!  
با هزار بحث و تهدیدو دعوا از طرف مامان و بابا، من پیروز شدم  
با علی نمیشد شوخی کرد یا وعده ی الکی داد  
علی گفته بود امشب، و باید امشب میومد  
شیشه ی عمرم تو دستش بود!  
دیر میجنبیدم، شیشه رو مینداخت زمینو اونو میشکست!  
شب علی اومد، ولی چه اومدنی!  
اونم مثل من تنها بود!  
مامان و بابا، بغ کرده گوشه ی سالن نشسته بودن و برای خوشامد گویی هم به  
استقبال مهمانی که اسمش رو هم نمیخواستن بدونن، نیامدن!  
خودم درو باز کردم و خودم جلوی در رفتم  
علی با کتو شلوار مشکی با پیراهن سورمه ای، با یه دسته گل مریم به  
خواستگاری اومده بود!  
اون هم مثل من ناراحت بود!  
پس این همه اصرار و تهدیدش برای چه بود؟!  
چرا میخواست غمو هم خونه ی جفتمون کنه؟!  
با صدای آرومی بفرمایید گفتم

جلوی در ورودی، آرام، طوری که فقط خودش بشنوه گفتم:

- مامان و بابا، با ازدواج مجدد من مخالفن، حتی نمیدونن که شما قاره

بیابین، لطفا اگه حرفی زدن یا تندی کردن به دل نگیرین!

با اخم نگاهم کردو سرشو تکون داد

حتی زورش میاد که حرفی بزنه!

وارد خونه شد

به سر تا پام نگاهی کردو با افسوس سرشو تکون دادو گفت:

- به جای ایراد گرفتن از ازدواجی که خدا حلال کرده برای بنده هاش، یه

ایرادی از سرو وضع ات میگرفتن که اینجوری نیای جلوی نامحرم!

- بله؟ مگه چمه؟

- دیگه چی میخواستی باشه؟

تا کار از کار نگذشته بگم، خونه ی من از این خبرها نیست، باید حجاب

داشته باشی، مثل آدم میگردی و مثل آدم لباس میپوشی، اگه نمیخوای از همین

الان بگو که من برگردم!

- مگه نظر منم مهمه، مجبورم هرچی میگی قبول کنم!

- الکی قبول نکن، فکر نکن خرت که از پل گذشت میتونی هر کاری که

خواستی بکنی، من از اون مردهای بی غیرت نیستم، نمتونی بگو!

- گفتم که، هر شرطی باشه قبوله، فقط ...

- بعد از عقد رضایت میدم، حرف من دوتا نمیشه!

- امیدوارم!

- منم امیدوارم به فکر دور زدن نیوفتی که بد قاطی میکنم!

- خیالت راحت!

- پس بریم!

به سمت جایی که مامان و بابا بودن رفتیم

هر دوشون با دیدن علی جا خوردن و از جاشون بلند شدن

مامان اول فکر کرد که علی خواستگار نیست و برای کار مهمی اینجا اومده

حتی تو خیالش فکر کرد که علی برای رضایت اومده

لبخند دندون نمایی زدو با استقبالی گرم از علی دعوت به نشستن کرد

- بفرمایید، خیلی خوش آمدید، قدم رنجه فرمودید!

- خیلی ممنون

- چه خوب شد که تشریف آوردید، میدونستم، میدونستم قلب مهربونی

دارین!

- ببخشید، متوجه نمیشم؟

مامان که تعجب علی رو دید دست را ستش رو روی انگشتر چپش کشیدو با

استرس آشکاری گفت:

- مگه برای اینکه بگید رضایت میدید نیومدین؟

- بله؟

چشمهای علی از تعجب گشاد شد، و بعد با اخم به من نگاه کرد

بابا که دید مامان داره کارو بد تر میکنه میونه رو گرفتو گفت:

- ببخشید پسر، میشه بپرسم برای چی تشریف آوردید؟

- نمیدونید؟

هر دو با هم گفتن:

- نه!

و من تو دلم به خودم فحش میدادم که چرا نگفتم خواستگارم کیه!

- برای امر خیر خدمت رسیدم!

علی با اخم بیشتری به من نگاه کرد، مامانو بابا هر دو با هم، مثل دوقلوهای

همسانی که همه ی حرفها رو باهم تکرار میکنند گفتن:

- امر خیر؟

- فکر کردم بهار خانوم گفتن بهتون!

و با چشم برای من خط و نشان کشید!

حالا همه ی نگاه ها به من بود

آب دهنم قورت دادمو گفتم:

- ایشون، آقای معتمد هستن، ... خواستگار من!

و باز هر دو با هم گفتن:

- خواستگار؟

بابا که همیشه دوزارش زود تر میوفته، با خشم از جا بلند شد و یقه ی علی رو

گرفتو گفت:

- پاشو بینم، خجالت هم خوب چیزیه، مردک چشم پاره ی بی ناموس!

تا دیدی تنها ستو میاد التماس میکنه برای رضایت، گفتی "چه خوب، ماهی و

آب گل آلود؟"

- احترام خودتونو نگه داری آقای ...

نگاهی به علی که حتی فامیلی منو نمیدونست کردم و گفتم:

- امینی!

بابا دوباره فشاری به یقه ی پیراهن علی آوردو گفت:

- از خونه ی من گمشو بیرون، از یه طرف سنگ زنشو به سینه میزنه، از یه

طرف لقمه ی بزرگتر از دهنش میگیره!

- لقمه ی بزرگتر؟

- آره، پس چی، من جنازه ی دخترمم رو دوش تو نم یذارم، پس بگو چرا

رضایت ندادی، میخواستی زنشو بقاپی!

- درست صحبت کنین، منو دخترتون همه ی حرفهامونو زدیم، اگر هم اومدم

فقط برای احترام به شما بوده، وگرنه بدون اومدن من هم دخترتون با من ازدواج

میکرد!

- گنده تر از دهنش حرف میزنی!

ازدواج میکرد؟!!

تو که سهله، امشب پسر شاهم میومد من دختر بهش نمیدادم!

- میشه بپرسم چرا؟

- چون شوهر داره!

- ولی تا اونجایی که من میدونم طلاق گرفته!

- اونش به توربیطی نداره، راهتو بکشو برو!

علی، یقه اشو آزاد کردو دستی به کتش کشیدو گفت:

- معلومه که میرم، چی فکر کردین با خودتون؟

از خداتونم باشه به جای یه آدم \*م\*س\*ت بی خاصیت من دامادتون بشم!

- خفه شو پسره ی بی همه چیز!
- برای بار آخر میگم احترام خودتونو نگه دارین، من همیشه انقدر صبور نیستم!
- مثلاً نگه ندارم میخوای چه غلطی بکنی؟
- دیدم وضع داره خیلی خراب میشه
- با این که از روبرو شدن با بابام میترسیدم، رفتم پیشونو دست بابامو گرفتم
- بابا جون، تورو خدا آروم باشین، ما که حرفهامونو زده بودیم!
- خفه شو، دختری نمک به حروم، از دست تو بیشتر شاکی ام، رفتی رضایت بگیری یا دلو قلوه؟
- با ... با ...
- چیه؟ چرا لال شدی؟
- تو که میگفتی "خدا یکی عشق یکی" چی شد؟ نکنه مثل ه\*ر\*ز\*ه ها میگی
- عشق یکی یکی؟!
- با دهن باز به بابام نگاه میکردم
- به کسی که همیشه میگفت، بیشتر از چشمه‌اش به من اعتماد داره
- به کسی که مامانو بهادر میگفتن، طرفداری های بابامو پررو کرده!
- هیچ حرفی نمیتونستم بزنم
- چی میگفتم؟
- به عزیزترین آدمهای زندگیم که اینجوری منو جلوی یه غریبه خورد کردن چی
- میتونستم بگم؟
- هاج و واج نگاه میکردم به پدری که تا حالا کمتر از گل بهم نگفته بود

علی به کمکم اومدو گفت:

- خجالت هم خوب چیزیه، چطور میتونین به دختر خودتون چنین تهمتی بزنین؟

ما اگه میخواستیم گ\*ن\*ا\*ه و خلاف بکنیم که این مجلسو راه نمینداختیم!  
من اومدم خواستگاریه دخترتون، خودش قبول کرده، مونده رضایت شما، که  
اگه رضایت هم ندین، مهم نیست، دخترتون شرایطش با دخترهای دیگه فرق  
میکنه و احتیاجی به اجازه ی پدر نداره، قصدم فقط احترام بوده و بس!

- دخترم غلط کرده با هفت جدو آبادش!

راضیه؟ گه خوره!

خودم خاک تو دهنش میریزم اگه اسمتو بیاره!

- بابا!

- خفه شو، گمشو تو افاقه تا خودم تکلیفتو معلوم کنم!

مامان به میون دعوا اومد

- بسه مرد، خودتو کشتی، برو پسر جان، بروو بذار ما به درد خودمون بمیریم!

- خود دانی، ولی من دیگه خواستگاری بیا نیستم، بهارم اگه منو میخواد زود

تر تصمیمشو بگیره!

دوباره بابا جوشی شد

این علی هم ول کن نیست

نمیداره یه کم جو آروم بشه تا خودم حلش کنم

بابا به سمتش رفتو گفت:

- برو بیرون، پسره ی جوعلق! بوی پول به مشامت خورده؟  
فکر کردی میای شمال شهر نشین میشی؟!  
رگ گردن علی بیرون زده بود، با صدای خیلی بلندی گفت:  
- شمال شهر با شه برای شما بی بندوبار، ما به همون پایین شهر هم راضی هستیم، آدم پایین شهر بشینه ننگ نیست، بی غیرتی ننگه!  
- من بی غیرتم؟  
- اگه غیرت داشتن که حداقل یه چارقد رو سر زنو دخترت میکشیدی!  
- تو مال عهد دا یا ناسورایی با این طرز فکرت، اگه غیرت اینه که بری خواستگاریه زن شوهر دار، باشه، من بی غیرت!  
- این زن شوهر نداره! حداقل اینو بفهمید!  
باز جلوی بابا رفتم  
صورتش سرخ شده بود، اشک همه ی صورتمو پوشونده بود  
- بابا، تورو خدا بسه، خواهش میکنم، تمومش کنین!  
- خوب گوشتاتو باز کن بهار، یا من یا این پسره! اگه یه بار دیگه اسمشو بیاری از ارث محروم میکنم!

باز علی جواب داد  
- ارث؟ فکر کردین برای من اهمیتی داره که زنم ارث داره یا نه؟ این پولهای باد آورده باشه برای خودتون، من نون بازومو میخورم، نه ارث پدرزن!  
- تو ببین زن بهت میدن که بخوای ارث پدر زنو بخوری؟!



با تعجب به مامان كه با حرص اين حرفو زد نگاه كردم

بد وضعيه!

همه ي محاسباتم بهم ريخته

فكر نمي كردم تا اين حد افتضاح بشه!

علي اين بار با دندان هايي كه از خشم روي هم فشار ميداد به من نگاه كردو گفت:

- اكه ميخواي قولو قرارمون سر جاش باشه، فردا صبح مياي محضر شماره ۱۸، آدرسش برات اس ام اس ميكنم، نياي هم كه به حال من فرقي نميكنه، ولي بدون ديگه همه چيز تمومه!

انگشت اشاره اشو كه با تهديد جلوم گرفته بود پايين انداخت و با نگاهی به مامانو بابا از خونه بيرون رفت!

سرمو با دست گرفتمو وسط خونه نشستم

گريه ام تموم شدي نبود

مامان با گلایه گفت:

- بجای آبغوره ريختن پاشو دست باباتو بب\*و\*سو معذرت خواهي كن! چي؟

عذر خواهي؟

به كدامين گ\*ن\*ا\*ه نكرده؟!!

به گ\*ن\*ا\*ه تهمت هايي كه به من زدن؟!!

از جام بلند شدمو به هردوشون نگاه كردمو گفتم:

- شما ها منو خورد كردين، منو كشتين، اين بود اعتمادتون به من؟
- اين بود جونم جونم گفتن هاى از ته دلتون؟
- چقدر سريع حكم دادينو قصاص كردين!
- حتى سريع تر از على!
- بابا با خشمى كه تا حالا ازش نديده بودم گفت:
- اسم اونو نيار دختره ي پتیاره!
- بابا!
- از داد بلندم، بابا دستشو بلند كردو روى صورتم فرود آورد!
- براى اولين بار از بابا سيلى خوردم
- اون هم به گ\*ن\*ه نكرده!
- گريه ام شدت گرفت
- با دست صورتمو پوشوندمو به سمت اتاقم چرخيدم
- موقعى كه ميخواستم وارد اتاقم بشم بهشون گفتم:
- من با على ازدواج ميكنم، اگه ميخواييين شاهد عقد دخترتون باشين فردا با
- من بياييين، اگر هم نه كه من ميرم!
- توبى جا ميكنى!
- نه بابا، من ميرم، تو خونه اى كه احترامى براى قائل نيستن نميمونم!
- مونده زندانيت كنم نميذارم برى زن اون پسره شى!
- من كه از همه چيز بريدم، از دنيا هم ميبرم، صبح ميرم، اگر جلومو بگيريين،
- مطمئن باشين خودمو ميكشم!
- بهار!

مامان نا باور اسممو صدا میزنه، ولی بابا حرف آخرو میزنه

- اگه رفتی دیگه حق نداری پشت سرتو نگاه کنی!

بی توجه به اتاقم میرمو درو از داخل قفل میکنم

با خودم فکر میکنم

فکر میکنمو فکر میکنم

کار درستی کردم؟

آره!

بهتر نیست بیشتر فکر کنم؟

مگه فرصتی هم داری؟

نه!

تو بهتری کارو میکنی

زندگیه سهیل از همه چیز مهم تره، حتی از ندیدن مامانو بابا!

آره، جون یه آدم مهمتر از همه چیزه!

حتی از ندیدن لبخند بابا؟

آره، سهیل مهمتره!

و با این افکار که مثل افکار مالیخولیایی میمونه تا صبح با خودم سوالو جواب

میکنم

صبح زود از جام بلند میشم

کیفی از لوازم ضروریمو بر میدارم، لباسو وسایل مورد نیاز!

صورتمو میشورم

چشمهام به خاطر نخوابیدن سرخه سرخه!  
به آینه ی دستشویی اتاقم لبخند میزنم!

امروز قراره سهیل آزاد بشه  
هیچی مهم تر از این نیست!  
همه چیز امروز خوب میشه  
هوای زم\*س\*تانی دلم هم امروز بهاری میشه  
مثل روزهایی که سهیل بود!  
مثل گذشته ها!

همه خوابن  
بدون اینکه صدایی ایجاد کنم، درو باز میکنم  
بابا درو قفل نکرده  
شاید فکر کرده که تهدیدش کار ساز بوده!  
آره، اگه تو شرایط فعلی نبودم کار ساز بود  
من همه ی زندگی ام لبخند بابام بود  
همه چیزم مامانم بود  
حتی بهادر!

برادرم که تا حالا نشده هفته ای بدون اینکه اونو ببینم سپری شود!  
اما مجبورم

خدایا تو شاهی که راهی جز این ندارم

ای کاش علی اونقدر خوب بود که با دیدن نارضایتی بابا، بی خیال انتقام بشه!

ولی اون هم زخم خورده ست!

بد تر از همه اینه که بابا اونو رو دنده ی لج انداخت!

کاش به بابا گفته بودم علت کارمو!

اون موقع اصلا رضایت نمیداد

حتی شده با حبس کردنم تو خونه!

از در بیرون رفتم

بدون اینکه سوار ماشینم بشم، ازخونه خارج شدم

سر کوچه رفتم و به اولین تاکسی که از جلوم میگذشت گفتم:

- دریست!

جلوی محضری که دیشب علی آدرسشو برام اس ام اس کرده بود، ایستادم

خوبه تو این مدتی که مجبور بودم بهش گزارش کار بدم شماره هامونو به هم

داده بودیم!

خیلی زود اومدم، حتی در محضر هم بسته ست!

منتظر میمونم تا علی بیاد

علی!

از کی از معتمد تبدیل به علی شد برام؟

نفسموفوت میکنم مشغول نگاه کردن به آسمون میشم

آسمونی که با همه ی بدی ها، هیچ وقت لطفشو ازم دریغ نکرد!

و هر وقت که دلم گرفته بود با من شروع به باریدن کرد

مثل الان كه نم نم بارون، دل پر دردمو آروم ميكنه!  
با احساس سايه ي كسى بالاي سرم، سرمو بلند كردمو بهش نگاه كردم  
على بود  
با يه پيراهن سبز يشمى كه يقه اش سورمه اى بود و لب آستين هاشم سورمه  
اى بود  
هميشه تو اين مدتى كه ديدمش لباس هاى تيره ميپوشيد  
بلند شدمو به آرومى سلام كردم  
سلاممو جواب دادو با اخم گفت:  
- توقع سفيد پوشى ازت ندارم، ولى نميتونستى حداقل به رنگ ديگه بپوشى!  
چى ميگه؟  
لباسم؟  
رنگش؟  
مگه چشه؟  
به خودم نگاه ميكنم  
لباسام سرتا پام سياهه، فقط روسريم قهوه اى تيره ست!  
كه اونم مثل مشكيه!  
شونه اى بالا انداختمو گفتم:  
- حوصله نداشتم  
- چه خبر؟  
- از چى؟ ديدى كه موندم وسط ميدون جنگ!  
- الان اجازه دادن بياى؟!

- خبر ندارن!

- چی؟

بی حوصله تر از قبل شونه بالا انداختمو گفتم:

- خبر ندارن!

خودت که دیدی، تو هم که گفتم یا فردا یا هیچ وقت!

- شاید پشیمون بشی!

- من هیچ وقت از زنده موندن سهیل پشیمون نمیشم!

- خوش به حال سهیل!

حرفشو با یه حساسیت یا حتی یه نوع حسودی گفت

نمیدونم، شاید خیالاتی شدم!

بهش نگاه کردم و گفتم:

- من خودمم، فقط هم برای پرستاری از بچه ات میام خونه ات!

نه جهازی دارم، نه حتی دلی!

پس توقع هیچی از من نداشته باش!

- تو به غسل برس، من توقع دیگه ای ندارم!

در ضمن، همچین خانی هم نیستی که بخوام ازت توقع داشته باشم!

تو اصلا با سلیقه ی من جور نیستی!

- تو هم با سلیقه ی من جور نیستی!

فکر نکنی اینجوری و قایمکی و بدون رضایت خانواده ام او مدم خبریه!

من از مرد های سیاه اصلا خوشم نمیاد!

تو هم که سیاهی با این لباس ها سیاه تر هم میشی!

با خشم نگاهم کردو دندوناشو روی هم فشار دادو گفت:

- از اون پسره ی سفید چشم زرد چی؟ از اون خوشت میاد؟

اون با سلیقه ی مادمازل جوړه؟!

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:

- چه جورم جوړه!

خودت که میدونی میمیرم براش دیگه چرا میپرسی؟

خشم تو همه ی وجودش نشستو بهم نزدیک تر شدو گفت:

- خوب گوشاتو باز کن، من بی غیرت نیستم!

از این به بعد قراره زنم بشی!

پس اسم کسی و آوردن ممنوعه!

مخصوصا اون پسره ی قاتلو!

از همین جا هم میگم، اجباری نیست، میتونی راهتو بکشی و بری!

- یه جوړی حرف میزنی انگار اومدم التماس کردم که بیا منو بگیر!

- کاری نکن که پشیمون بشم، یه کلمه ی دیگه حرف بزنی همه چی تمومه و

نه از رضایت خبریه و نه از این ازدواج مسخره!

وای، چه قرمز شده!

اگه بزنه زیر همه چیز چی؟

من همه ی پل های پشت سرمو خراب کردم تا سهیل زنده بمونم

اگه قبول نکنه چی؟

اگه بره ...



واى!

نبايد همه چيزو خراب كنم!

سرمو پايين انداختمو ديگه حرفى نزدم كه خراب كارى نكنم!  
از كنارم رد شدو گفـت:

- را بيوفت!

همچين ميگه كه انگار ...

بزnm فكشو پايين بيارم، پسره ي ...

اه، نميتونمم حرفى بهش بزnm!

بزار سهيل آزاد بشه!

حالتو جا ميارم

من بهارم!

از هيچ كس تا حالا حرف نخوردم

از اين به بعد هم نميخورم!

نشونت ميدم با كى طرفى!

از پله هاى محضر بالا رفتيمو وارد شديم!

كارها به سرعت انجام شد

مثل اينكه باهاش آشنا بودن

يـكى از دوستاشو همون پسرى كه قبلا ديده بودمـشو گفته بود برادرشه به عنوان

شاهد اومدن!

عـاقد عقدو خونـدو بله گفتم

به ازدواج قبلیم فکر کردم  
اون شادی و شلوغی کجا و این کجا؟  
گوشه ی چشممو از وجود اشک مزاحمم پاک کردم  
برادرش که اسمش حسین بود کنارم اومدو گفت:  
- غصه نخور زن داداش، داداش همه چیزو بهم گفته!  
سخته ولی شاید خدا اینطور خواسته!  
وگرنه علی کسی نبود که بعد از مریم بخواد به کسی نگاه کنه!  
حتما مصلحتی در میون بوده!  
چشممو رو هم گذاشتم تا آروم بشم  
شاید حرفهای حسین درست باشه!  
شاید!  
کارها انجام شدو قرار شد ما بریم برای رضایت دادن!  
حسینو دوستشون که اسمش رضا بود خداحافظی کردنو رفتن!  
ما هم رفتیم به سوی آرزوی تمام این شب های من!  
آزادی سهیل!  
تو ماشین نشسته بودم و منتظر بودم که علی برگرده  
یه دو ساعتی طول کشید تا برگشت  
تا سوار ماشینش شد بهش نگاه کردم  
سوالمو از نگاهم خوندو گفت:  
- کارهارو انجام دادم  
تو همین هفته آزاد میشه!

نفس راحتی با این حرفش کشیدم

نفسی که تو همه ی این مدت تو سینه ام حبس شده بود  
همه ی صورتمو لبخند پوشوندو تو چشمم اشک جمع شد

علی مات شده بود رو چهره ام

آخرم نتونست جلوی خودشو بگیره و پرسید:

- اگه خوشحالی، این اشک چشمت چیه؟

اگرم ناراحتی این لبخند تا بناگوش در رفته ات چی میگه؟!

لعنتی!

همش میخواد ضد حال بزنه

حسمو خراب کرد

اخمی بهش کردم که حساب کار دستش اومدو نگاهشو ازم گرفت

ماشینو روشن کردو زیر لب گفت:

- دیوانه ست دختره!

نگاهم به روبرو بود و طوری که بشنوه گفتم:

- شنیدم چی گفتی!

اونم بدون اینکه جهت نگاهشو تغییر بده گفت:

- کار مهمی نکردی!

بلند گفتم که بشنوی!

اممم

حرصمو در آورده با این اخلاقش!

بی چاره مریم  
چطور تحملش میکرده؟!  
بی خود نیست جوون مرگ شد!  
از دست این بوده!  
فقط از شانس بد ما، زدو وسط زندگی ما از دنیا رفت!  
پوفی کشیدمو از پنجره به بیرون نگاه کردم  
تا خونه هیچ کدوم حرفی نزدیم  
جلوی خونه نگه داشت  
ماشینو پارک کردو از ماشین پیدا شد  
حتی یه بفرماید خشک و خالی هم نگفت!  
منم مجبوری پیاده شدمو دنبالش رفتم  
قفل ماشینو زدو درو باز کرد  
کنار در وایستاد تا من اول وارد بشم  
نه بابا!  
از این متشخص بازی هم بلده!  
وارد حیاط شدم، کنار باغچه ی کوچیکی که تو حیاط بود ایستادم تا بیاد  
درو بستو اومد کنارم و گفت:  
- بریم!  
و دوباره جلو تر از من راه افتاد  
با هم وارد آسانسور شدیم، بدون حرف یا نگاهی به هم  
مثل دوتا آدم غریبه

در آسانسور باز شد، با دست اشاره کرد که بیرون برم  
بیرون رفتمو جلوی واحدش ایستادم  
درو باز کردو با دستش داخلو نشون داد  
چقدر امروز جنتلمن بازی در میاره!  
کفشمو در آوردمو کیف سنگینمو که از اول صبح تا حالا تو دستم بود رو زمین  
گذاشتم  
مچ دست راستمو با دست چپم گرفتم و کمی ماساژش دادم  
به علی نگاه کردم که هنوز جلوی در بود و نگاهش به دستم  
با حس نگاهم روی خودش بهم نگاه کردو گفت:  
- شما برو لباس هاتو عوض کن، یا خواستی تو کمد ها جابجا کن  
یکی از اتاق ها مال عسله، یکی دیگه اش هم مال منه!  
تو کمد اتاق من جا هست، لباساتو اونجا بذار، یه چیزی هم بخور تا من برم  
عسلو از خونه ی مامانم بیارم!  
- باشه!  
- کاری نداری؟  
- نه، ممنون!  
- فعلا!  
- خدا حافظ!  
یه گشتی تو خونه زدم و لباسامو همون طور که علی گفته بود تو کمدش  
گذاشتم

لباسای خودمم با یه تونیک لیمویی و یه ساپورت مشکی عوض کردم  
مانتو رو سریمم به جا لباسی پشت در اتاق علی آویزون کردم و به آشپزخونه  
رفتم

به همه ی کابینت ها سرک کشیدم تا جای همه چیو یاد بگیرم، چایی دم کردم  
رفتم بیرون روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم

حوصله ی فیلم دیدن نداشتم، برای همین تلویزیون روشن نکردم فقط به  
صفحه ی سیاهش زل زدم

جسمم اینجا بود و فکرم پیش سهیل!

حالا چی میشه؟!

حتما خیلی خوشحال میشه که قراره آزاد بشه!

وای!

اگه بفهمه من ...

چکار میکنه اون وقت؟!

حتی نمیتونم بهش فکر کنم!

سرمو تکیون دادم که از فکرو خیال بیام بیرون

به لباسم نگاه کردم

چه دل خوجسته ای دارم!

لباسو!

اصلا نگاه به مدلورنگش نکردم

فقط از تو کیف بیرون آوردم و پوشیدمش!

آخه زیر مانتوم لباسی که پوشیده بودم خیلی کوتاه و تنگ بود

دوست ندارم جلوی علی اینجوری باشم  
آدم حساسی نیستم، ولی روز اول تو خونه اش ...  
دلم نمیخواه یه جوری باشم که فکر کنه بی میل نبودم!  
تو افکار خودم بودم که گوشیم زنگ خورد  
حتما مامانه!  
الان میخواد نصیحت کنه!  
خدا!  
به صفحه ی گوشی نگاه کردم با دیدن اسم بهادر رو گوشی ضربان قلبم  
شدت گرفت  
بهادر خیلی کله شقه!  
دلم نمیخواه موضوع رو بفهمه!  
آخرش که چی؟!  
لابد الانم خبر داره!  
بی حوصله تر از قبل گوشید جواب دادم  
- بله؟  
- بله و زهر مار!  
بله و بلا!  
بله و مرض!  
کدوم گوری گذاشتی رفتی دختره ی ...  
پریدم وسط حرفاش

- چی میگی بهادر؟

چرا به جای سلامو علیک دادو بیداد راه انداختی؟

- سلامو علیک؟

با بهت بیشتر و صدای بلند تری ادامه داد:

- واقعا انتظار سلام داری ازم؟

- میشه بگی چته؟

- چم میخواستی باشه؟

دختره ی بی چشمورو!

کدوم گوری هستی؟

این حرفها چیه مامان میگه؟

اون مرتیکه برای چی اومده بوده اینجا؟

چه سرو سری باهاش داری؟

کجا گذاشتی رفتی اول صبحی؟

چرا به من حرفی نزدی؟

وای!

اگه هیچی نگم تا شب میخواد ادامه

گوشتو یه کم از گوشت فاصله دادم تا صدای دادش کمتر به گوشم برسه!

ول کن نبود

هنوز داد داد میزد!

دیگه کلافه شدم

تحملم حدی داره



با داد بلندی به بهادر گفتم:

- خونه ی شوهرمم!

مشکلیه؟

چند ثانیه صدایی نیومد و بعد صدایپر از بهت بهادر اومد:

- شوهرت؟

سهیل؟

و چقدر آروم گفت "سهیل" انگار خودشم به اینکه دیگه سهیلی تو زندگیم

باشه شک داشت!

نفسمو رها کردم و گفتم:

- نخیر!

علی!

امروز با علی ازدواج کردم!

و صدای داد بهادر که گوشمو کر کرد و شنیدم:

- تو چه غلطی کردی؟

زن اون بی همه چیز شدی؟

بهار میکشمت!

به جون ریحان میکشمت!

تو آبرو برای ما نداشتی!

کمر بابا رو شکوندی با این کارت!

خجالت نمیکشی میگی شوهرم!

بی شرف!

بی آبرو!

اون سهیل بد بخت چه گ\*ن\*ا\*هی کرده بود؟

چی برات کم گذاشته بود که اینطوری مجازاتش کردی؟

چی بهار، چی؟

راستشو بگو!

اون بی ناموس مجبورت کرده؟ آره؟

به جون خودم آگه بفهمم مجبورت کرده، خودم خوشو میریزم!

چه بلایی به سرت آورده که یه شبه ادعای عاشقی میکنی و صبح زود عقدش

میشی؟!

هان؟

نگو بهادر!

نگو!

من طاقت ندارم

تحمل این همه فشارو ندارم!

نمیتونم تحمل کنم!

خدا منورده!

تو دیگه زن!

خدایا!

این چه تقدیری بود که برام نوشتی؟!

چرا باید این بلا به سرم بیاد؟

چرا؟

باز صدای بهادر به گوشم خورد

صداش کمی ؛ فقط کمی آروم تر شده بود

- بگو بهار!

بگو که دروغه!

تو که اینطوری نبودی!

تو که اهل این حرفها نبودی!

تو که خ\*ی\*ن\*ت کار نبودی؟

تب عشقت تند نبود که زود عرق کنه!

تا همین چند وقت پیش که چشمت کاسه ی خون بود به خاطر سهیل!

حالا چی شده که همه رو فدای اون آشغال کردی؟

چرا پشت پا به همه چیز زدی؟

وقتی مامان گفت باور نکردم

هنوزم باور نمیکنم!

- بسه بهادر، بسه!

تو رو به هرکسی که دوست داری تمومش کن!

- چیه؟

کم آوردی؟

پس چرا نمیگی چته؟

چرا دلیلشو نمیگی تا خودم پیام گردنشو بشکنم!

گردنشو؟!

گردن علیو؟!

اون چه گ\*ن\*ا\*هی کرده؟!

اون فقط یه پیشنهاد داد!

یه معامله!

منم قبول کردم!

این حقش نیست!

این حق علی نیست

درسته که منو تو شرایط سختی گذاشت

ولی خودم قبول کردم

خودم خواستم

خودم

نباید بذارم بهادر شک کنه!

اون یه کم بی منطقه!

ممکنه بلایی سر علی بیاره!

عسل چه گ\*ن\*ا\*هی کرده که پدرو مادرشو خانواده ی من از بین ببرن!

نباید بگم!

اگه بگم حتما خون راه میوفته!

سعی کردم به خودم مسلط باشم

نفس عمیقی کشیدمو با صدای محکمی به بهادر گفتم:

- خوب گوش کن بهادر

علی شوهر منه!

شوهر شرعی و قانونی!

هیچ دلم نمیخواه راجع بهش حرف بدی بزنین!

من تو ازدواج با سهیل اشتباه کردم

سهیل خوب بود، ولی بچه بود!

بی مغز بود

اون قدر بی مغز که زندگی منو خودشو به آدم بی گ\*ن\*ا\*ه ناپود کرد!

من از این به بعد، همسر علی هستم!

مراش خیلی از تویی که ادعا داری بیشتر و بهتره!

خیلی هم بهش علاقه دارم!

من به زن آزادم

از هم خوشمون اومد

ازدواج کردیم

تو هیچ جایی این کار گ\*ن\*ا\*ه نیست که شما ها دارین منو سوال پیچ

میکنین!

از این به بعد هم دلم نمیخواه راجع بهش حرف بی ربطی بشنوم!

اون شوهرمه و احترامش واجبه!

تو هم اگه برادر منی و خوبیمو میخوای، بهتره به جای این حرف های بیخودی

به خواهرت تبریک بگی!

صدای بهادر پر بود از خشم و نفرت!

- تبریک؟

خانم خیلی کار خوبی کرده، تبریکم میخواد!

خیالت نکش!

میخواهی برو همه جا جار بزن کارتو!

برو بگو چه مار خوش خط و خالی هستی!

برو به جهنم بهار!

جهنم!

و بعد از این حرفش تلفنش قطع شد

اینم از برادرم

چه نمونه ی نامردی شده

هیچ کس فکر نمیکنه شاید مصلحتی در بین بوده!

اصلا اون هیچی!

درکم نمیکنن هم هیچی!

اما این قضاوتشون راجع به من ...

نمیتونم ببخشمشون!

بیشتر از علی، خانواده ام منو خورد کردن!

همون بهتر که اصل ماجرا رو نگفتم

وگرنه باید منتظر دومین اعدام میشدیم!

با احساس سنگینی نگاهی سرمو بلند کردم

چشمهای سیاهی و صورتی خسته، همراه با لبخند محوی، نگاهم میکردن!

این کی اومده بود؟

یعنی همه ی حرف هامو شنیده؟  
نکنه فکر کنه راست راستی دوشش دارم!  
چه بی سرو صدا اومده!  
دستی به صورت خیسم کشیدم  
نمیخواستم اشکهامو ببینه!  
اونم کم مقصر نبود  
باعث همه ی این توهین ها خودش بوده!  
چی میشد یه کم گذشت به خرج میداد؟!  
از جام بلند شدم  
عسل رو دستش خواب بود  
پس بگو چرا بی صدا اومده!  
دخترش خواب بوده!  
جلو رفتم تا عسلو از ب\*غ\*لش بگرم  
با صدای آرومی گفت:  
- خودم میبرمش، میترسم بیدار بشه!  
- باشه!  
از کنارم رد شدو به اتاق عسل رفت!  
رفتم به آشپزخونه و دوتا چایی ریختمو آوردم بیرون  
روی راحتی نشستم تا علی بیاد  
از اتاقش بیرون اومد

لباساشو با یه تی شرت و گرمکن سورمه ای عوض کرده بود

نمیدونم کی بهش گفته که رنگ تیره بهش میاد؟

فقط سیاه تر نشونش میده!

به من چه اصلا!

نگاهی به میز کرد و گفت:

- دستت درد نکنه!

- خواهش میکنم!

چایی رو برداشت و در سکوت خورد

منم همینطور!

هر دومون به نقطه ای روی میز خیره شده بودیم

هیچ کدوم حرفی نمیزدیم!

به فنجان های خالی نگاه کردم

سینی رو برداشتم و به آشپزخونه بردم

علی هم دنبالم اومد و پرسید

برای ناهار چیزی درست کردی؟

چه پررو!

پسره ی از خود راضی!

نمیداره عرقم خشک بشه بعد!

پوفی کشید و گفتم:

- نه، نمیدونستم چی باید بپزم!

- خوب کردی، الان زنگ میزنم غذا بیارن!



تو چی میخوری؟

نه، مثل اینکه یه کم ادب داره!

زود قضاوت کردم انگار!

بی خیال گفتم:

- فرقی نمیکنه، هرچی خودت دوست داری، سفارش بده!

- شاید سلیقه امون یکی نباشه!

- اونکه صد در صد!

ولی کلا از امروز به بعد چیزی برام فرق نمیکنه!

طعنه امو گرفتو گفت:

- برام مهم نیست که میخوای با خودت چکار کنی!

ولی اینکه بچمو درست تربیت کنی و بهش خوب برسی، برام مهمه!

من میرم سر کار و اونو دست تو میسپارم

دلم نمیخواد بچم اذیت بشه!

- خیالت راحت!

یادم نمیره شبی که تصادف کردیمو!

مریم وقتی بالا سرش رفتم هنوز زنده بود

نگاهم کردو گفت " بچم "

هنوز اون نگاهو یادمه!

نگاه مادری که نگران بچه اش!

شاید همون در خواست بود که باعث شد من به این خونه بیامو به پرستار غسل  
بشم!

قول میدم مواظبش باشم، شده کم خودم بذارم، کم اون نمیدارم!

خیالت راحت باشه!

نگاه عمیقی بهم کردو چشمهاشو رو هم گذاشتو گفت:

- ممنونم!

با باز کردن چشم هاش لبخندی زدو گفت:

- برم غذارو سفارش بدم که خیلی گرسنه امه!

فقط سرمو به طرف راست تکون دادم!

اخلاقش یه کم عجیبه!

تا حالا همیشه اخم کرده بود، ولی امروز لبخند میزنه!

پس این مرد، لبخند زدن هم بلده!

غذا جوجه سفارش داده بود!

کار خوبی کرده بود

بهتر از چیز دیگه بود

با هم در سکوت غذا مونو خوردیم!

بعد از غذا من مشغول شستن ظرفها شدمو، علی هم رفت خوابید!

تازه شروع به آب کشیدن ظرفها کرده بودم که صدای گریه از اتاق غسل اومد!

سریع د ستمو شستمو با حوله ای که تو آشپزخونه بود خشک کردم و به اتاق

غسل رفتم!

یه اتاق صورتی بود با تخت و پرده ی سفید صورتی!

عسل رو تختش نشسته بودو داشت گریه میکرد!

جلورفتم تا ب\*غ\*لش کنم

دستمو بردم جلو که گریه اش شدت گرفت!

با ناراحتی گفتم:

- چی شده عزیزم؟

دستی از کنارم به سمت عسل اومدو ب\*غ\*لش کردو با صدای آرومی گفت:

- غریبی میکنه!

به علی نگاه کردم که با چشمهای سرخ از خواب عسلو ب\*غ\*ل کرده بودو

داشت آرومش میکرد!

حالا میفهمم که چقدر این آدم زجر کشیده!

هم غم از دست دادن همسرش!

هم سختی بزرگ کردن بچه!

بهش نزدیک شدمو دستمو به سمتش بردمو گفتم:

- بدش به من، باید به منم عادت کنه!

- تازه آروم شده

میتروسم بد تر شه!

- آخه ...

- فعلا بیدار شده و تنها هم بوده، برای همین بد خلقی میکنه، بذار آروم بشه،

بعد!

- باشه!

یه کم تو اتاق راه رفتو با صدای بچگونه ای به عسل گفت:

- چیه دخترم؟

خوشگل بابایی!

عسلکم!

عزیزم

عمرم!

چی شده؟

چرا اریه کردی!

خاله رو ببین!

میخوای بری ب\*غ\*لش؟

آله؟

میخوای؟

با لبخند داشت با عسل حرف میزد

خجالت هم نمیکشید که شاید بگم مرد گنده چه لوس حرف میزنه!

بهم نزدیک شدو دستشو به طرفم آورد

- بیا بگیرش ببین باهات جور میشه!

لبخندی زدمو گفتم:

- معلومه که جور میشه!

به دقیقه نشده شیفته ام میشه!

- امیدوارم به جای اینکه عسل شیفته بشه، قیافه ی تو شفته نشه!

با اخمو تعجب نگاهش کردم که لبخند کجی زدو عسلو داد ب\*غ\*لمو ادامه داد:

- آخه دیر جوشه!

ب\*غ\*لش کردم

یه کم به صورتم نگاه کرد

بعد لب برچید

وای میخواد گریه کنه!

منم که از بچه داری چیزی سرم نمیشه!

سریع سرشو روی شونه ام گذاشتمو گفتم:

- جانم مامان؟

چیه دخترم؟

گریه نکنیا!

باشه، دخترم!

مامان قربونت بره!

جوونم؟

چی میخوای؟

گرسنه اته؟

الان برات به میارم!

باشه مامان؟

در کمال تعجب عسل ساکت شدو گریه نکرد

به علی نگاه کردم، انگار تو چشماش اشک جمع شده بود  
با غم نگاهی به من کردو از اتاق بیرون رفت!

فکر کنم یاد مریم افتاده!

آروم به پشت عسل دست کشیدمو سمت آشپزخونه بردمش!

نگاهی به اطرافم کردم

نمیدونستم چی باید بدم بخوره

صدامو بلند کردم تا علی که تو اتاقه بشنوه

- چی بدم بخوره؟

در اتاق باز شد

با چهره ای آشفته تر از قبل به آشپزخونه اومد

در یکی از کابینت ها رو باز کردو یه قوطی شیر خشک بیرون آوردو گفت:

- بیا، از این شیر خشک بهش بده!

اگه بتونی سوپم براش درست کنی خوبه، دوست داره!

- باشه، فقط این شیر خشکو، یه پیمانه بریزم با آب جوشدیگه؟

آره؟

- آره

کار دیگه ای نداری؟

اگه گریه کرد بیارش پیش خودم!

- باشه!

به اتاقش رفتو درو بست

فکر کنم یاد مریم اینطوری به هم ریختش!

عسلو بیرون، توی سالن نشوندمو به آشپزخونه رفتم

آبوزدم جوش بیاد و رفتم پیش عسل

صدای تیک کتری برقی که اومد، رفتم شیر خشکشو براش آماده کردم توی

شیشه اش ریختم

قبل از اینکه بدم بخوره، یه کمش ریختم کف دستم تا ببینم سرد شده یا نه!

هرچی هم ندونم، اینو میدونم که نباید غذا یا مایع داغ به بچه داد

خب، خوب بود!

عسلو ب\*غ\*لم کردم و شیشه رو دهنش کردم

یه کم نگاهم کرد

بهش لبخند زد

دهنشو باز کرد و خورد

خوبه!

انگار داره باهام کنار میاد!

شیشه که خالی شد، دستشو از دورش برداشت

بلندش کردم و سرش رو روی شونه ام گذاشتم تا پشتش بزنم که باد معده اش

خارج بشه و معده درد نگیره!

یه ربع پشتش زدم و بعد بردمش تو اتاقش!

رو تختش خوابوندمش

هنوز بیدار بودو با چشمهای آبی خوشگلش نگاهم میکرد  
لبخندی زدمو گفتم:

- نمیخوای بخوابی چشم دریایی من!

بازم فقط نگاهم کرد

لبخندی زد که با صدای نازش گفت:

- با.. ب.. با!

وای خدا جونم!

چه نازه!

گفت بابا!

انقدر هیجان زده شدم که با صدای بلند داد زدم:

- علی

علی بیا

علی!

در اتاق یه دفعه باز شدو علی با چهره ای خواب الود اومد تو اتاقو با ترس  
گفت:

- چی شده؟

چه اتفاقی افتاده؟

حالش خوبه؟

این چی میگه؟

چرا پرتو پلا میگه؟

وای!



بیچاره خواب بوده، از خواب پریده!

ولش کن، مهم نیست!

بذار بهش بگم ذوق کنه، ببینه چه خوش قدمم!

با ذوق دستامو به هم زدمو گفتم:

- نه بابا ؛ چیزی نشده، یه اتفاق مهم افتاد!

- چه اتفاقی؟

- وای علی اگه بدونی!

- د بگو کشتی منو!

- عسل گفت بابا!

- چی؟

علی با اخم بهم نگاه کردو گفت:

- به خاطر همین داد زدی منو از خواب بیدار کردی؟

نمیگی میترسم

نزدیک بود سخته کنم!

چقدر تو بی فکری آخه!

اخم کردم و گفتم:

- خب ... خب گفتم شاید دلت بخواد، بشنوی!

بی ذوق!

تقصیر منه که صدات زدم

بی احساس!

خیلی ناراحت شدم، توقع نداشتم اینجوری بگه!  
خب منکه بچه نداشتم، ذوق کردم به این فسقلی گفت " بابا "  
حالا انگار کی هست!  
خواب بودم!  
اصلا به جهنم!  
خواب به خواب بری!  
همین طور سرمو پایین انداخته بودمو تو دلم بهش چیز میگفتم که دستمو  
گرفتو با لحن مهربونی گفت:  
- مرسی که به فکرم بودی!  
شرمنده سرت داد زدم  
ولی غسل بار اولش نیست که میگه بابا!  
هر وقتم میشنوم خوشحال میشم  
فقط چون یه دفعه ای گفتی، ترسیدمو فکر کردم اتفاقی افتاده براش!  
آخی!  
چه مهربون!  
فهمید ناراحت شدم!  
از کی این بچه حرف میزنه که میگه بار اولش نیست؟!  
چه جالب!  
وروجک خانوم!  
به غسل نگاه کردم که داشت با چشم های رنگ دریاش نگاهم میکرد  
خیلی نازه!

یه روزه عاشقش شدم!

خوبه عسل هست!

شاید با وجودش غم هامو فراموش کنم!

دستاشو به سمتم دراز کرد که ب\*غ\*لش کنم

علی با دیدن این کارش لبخندی زدو گفت:

- پدر سوخته ی آدم فروش!

ب\*غ\*ل من نمیای؟

از لحنش خنده ام گرفت!

کلی ذوق کردم که عسل منو قبول کرده بود!

ب\*غ\*لش کردم و سفت به خودم فشارش دادم

بعدم یه ماچ آبدار از لپش کردم!

به علی نگاه کردم و گفتم:

- دیگه نزدیکای عصره!

فکر نکنم بتونی بخوابی!

این وروجک که بیدار باشه، خواب تعطیله!

مگه نه عسل؟!

عسل با خنده ای که دندون های یکی در میونشو نشون میداد به خصوص اون

دوتا دندون پایینی که تک بودن

دستاشو به هم زد

به علی نگاه کردم و با عسل از اتاق بیرون رفتم

اونم همراهمون بیرون اومد

روی راحتی نشست!

عسلو داددم ب\*غ\*لش!

خودمم رفتم آشپزخونه تا چایی دم کنم!

کلا من چای خیلی میخورم!

وقت خستگی!

وقت و بی وقت!

همیشه!

دوتا چایی ریختمو به سالن رفتم!

تا شب با عسل سرگرم بودم

ساعت هفت یه کم از سوپی که به دستور علی بود براش پختم و بهش دادم

بعد از غذا چشمه‌اش از زور خواب خمار شده بودن

خیلی بامزه شده بود قیافه اش!

ب\*غ\*لش کردم تا ببرم بخوابونمش

داشتم به سمت اتاقش میرفتم که علی گفت:

- اونجا نبرش!

عسل شب ها پیش خودم میخوابه!

ظهرم که دیدی اونجا بردمش برای این بود که زود بیدار میشد و هوا روشن بود!

شب آگه بیدار بشه میترسه!

زیر لب باشه ای گفتمو به اتاق علی رفتم

جایی وسط تخت، عسلو خوابوندم که نیوفته!

علی هم دنبالم اومدو دو طرف تخت روی زمین بالش گذاشت!

چه جالب!

خوب بچه داری میکنه!

از اتاق بیرون رفتم و به آشپزخونه رفتم

امشب حوصله ی غذا پختن ندا شتم، برای همین هم یه کم سوسیس سرخ

کردم تا شام بخوریم

سسیس هارو تو طرف ریختمو خیار شور هم از یخچال برداشتمو خورد کردم

روی میز غذاخوری چیدمو علی رو صدا زدم

- علی!

بیا شام!

- اومدم!

علی اومدو روبروم نشست!

باز هم تو سکوت شام خوردیم

حرفی برای گفتن نداشتیم!

منکه تو فکرو خیالات خودم غرق بودم!

علی هم که لابد تو گذشته!

بعد از شام علی میزو جمع کردو شب به خیر گفت!

به رفتش نگاه کردم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مثل ظهر که رفتو نگفت تو کجا میخوابی!

ظرف هارو شستمو به اتاق علی رفتم

هنوز بیدار بود

دستشو روی پیشونیش گذاشته بودو نگاهش به سقف بود

- من کجا بخوابم!

- این همه جا!

یه جا بخواب!

- کجا؟

- چه میدونم؟

برو برات رختخواب میارم تو اتاق عسل بخواب!

- تو اتاق عسل که جا نیست!

- این همه جا!

یه گوشه برات رخت خواب میندازم بخواب!

- آخه من نمیتونم روز زمین بخوابم!

- چی؟

نکنه توقع داری بیای رو تخت پیش من؟!

- رودل نکنی؟

نخیر!

من رو زمین بخوابم کمرم درد میگیره

تو برو رو زمین بخواب!

این طور که پیداست عادت هم داری!

- من به جز جای خودم جای دیگه خوابم نمیره!

- منم همین طور!

از جای خواب گرمو نرمم او مدم اینجا، اون وقت میخوای مثل کلفت ها رو

زمین بخوابم؟!

- مگه هر کی رو زمین بخوابه کلفته؟!

- تو خونه ی ما آره!

از جاش بلند شدو از اتاق بیرون رفت

نمیدونستم میخواد چکار کنه!

دنبالش از اتاق بیرون رفتم

به اتاق غسل رفته بود

در کمد دیواری اتاقو باز کردو از توش تشک و پتو و بالش در آورد

رو زمین پهنشون کردو روش هم یه ملحفه کشید

به جایی که انداخته بود اشاره کردو گفت:

- بخواب اینجا!

- من رو زمین خوابم نمیره!

- بهانه نیار!

نکنه واقعا این حرفها بهانه ستودلت میخواد بیای ب\*غ\*ل من بخوابی؟

با خشم بهش نگاه کردم

چطور به خودش جرأت داده بود این حرفو به من بزنه!

با اخمو خشم بهش گفتم:

- شتر در خواب بیند پنبه دانه!

- منظور؟

- آخه خیلی شبیه شترها شدی!

- با منی؟

- به جز تو کسی هم اینجا هست که با تو نباشم؟!

- منو کفری نکن بهار!

- مثلا چی میشه؟

- برات گرون تموم میشه!

- چه غلطی میخوای بکنی؟

- صداتو بالا نبر، عسل بیدار میشه!

ولی اگه میخوای بدونی چی میشه اشکالی نداره!

مشکلی نیست!

زمنی محرم و حلالمی!

میخوای بیا تو تخت ...

اون وقت میفهمی چی میشه!

چی گفت؟

منظورش ...



با حرص چشماموریز کردم و گفتم:

- پس دنبال بهانه بودی!

شاید از خودت مطمئن نیستی و میترسی پیام پشت!

- من از خودم مطمئنم

ولی از جنس زنی مثل تو مطمئن نیستم!

ناباور نگاهش کردم و گفتم:

- چ ... چی؟

من؟

مگه من چمه؟

کی هرز رفتم که اینو میگی؟

منکه گفتم تو بیرون بخواب!

منکه نمیخواستی پیام کنارت!

اگه به زورم میخواستی کنارت بخوابم قبول نمیکردم، ...

من با سادگی از کمر دردم گفتم، چه خوش خیال بودم که فکر میکردم راحتی

مهمونت برات مهمتره!

یادم نبود پرستارمو این از نظر تو همون کلفت خونه ست ...

تو در باره ی من چه فکری کردی؟

فکر کردی مشتاقتم؟!

برات متأسفم!

خیلی پستی!

رفتو روی تشکی که انداخته بود دراز کشیدمو پتورو کشیدم روسرم!

یه کم که گذشت صدام زد

ولی جواب ندادم تا بره!

خیلی دلم از دستش گرفته بود

من دخترم

من باید بترسم

نکنه فکر کرده که بهش تج ...

وای خدا!

فکرشم خنده داره!

چی فرض کرده پیش خودش!

خوبه از اول بهش گفتم که از قیافه اش خوشم نمیاد

مردک سیاه سوخته ی بی ریخت!

به من توهین میکنی؟!

به بهار؟

نشونت میدم!

داشتم تو افکارم خطو نشون میکشیدم براش که در اتاق باز شد

ترسیدم

نکنه اومده باشه تا ...

زبونمو گاز گرفتم!

حتی نمیخوام بهش فکر کنم!

آخه دختره ی بی عقل

چی پیش خوءد فکړ کردی که او مدی زنه یه مرد شدی و او مدی تو خونه  
اش؟!

تازه گیر هم دادی که بری رو تخت بخوابی!

نکنه خیالاتی به سرش زده؟

هوایی نشده باشه؟!

دستی روی شونه ام نشست که تا مرز سخته رفتم

نفسمو تو سینه ام حبس کردم که نفهمه بیدارم

شاید بینه خوابم بی خیال بشه!

آروم شونه امو تکون دادو صدام زد

- بهار!

...

- بهار خانوم!

...

خوابی؟

...

- خوابی یا نمیخوای جوابمو بدی؟

...

- من نمیتونم بخوابم!

وای!

نمیتونه بخوابه!

خب به من چه!

یه قرص کوفت کن بکپ!

دوباره صداش اومد:

- به خاطرت عذاب وجدان گرفتم

... -

- بیا تو جای من بخواب، من اینجا میخوابم!

... -

آخی!

چه مهربون!

یعنی راست میگه؟!

شایدم میخواد گولم بزنه!

راستم بگه فرقی نمیکنه!

ناراحتم کرده باید تنبیه بشه!

چه بهتر که با عذاب وجدان تنبیه بشه!

باز صدای نا امیدش اومد

- نمیای؟

... -

- من شرمنده ام!

نباید اون حرفهارو میزد

... -

- نمیای؟

- ...

- منكه ميدونم بيدارى!

باشه!

نيا!

من رفتم!

صدای بازو بسته شدن در اومد

تا در بسته شد، به سرعت نشستم

یه دفعه صدای خنده ی کسی تو اتاق پیچید

با ترس هینی کشیدمو به اون صدا نگاه کردم

خودش بود

حالا چشمامم تو تاریکی عادت کرده بودو میتونستم ببینمش!

با خنده گفت:

- خوب رو دست خوردی نه؟!

اخم کردم و جوابشو ندادم!

بهم نزدیک شد و گفت:

- منكه گفتم ببخشید!

بریم؟!

- من با آدمی مثل تو حرفی ندارم!

برو رو تخت اشرافیت!

خوابای خوب ببینی!

و دوباره خوابیدمو پتو رو رو صورتم کشیدم

- آخرین باره که میگم

نمیای؟

من میام اینجا، تو برو اونجا راحت بخواب!

- داری مزاحمم میشی!

- مگه نگفتی کمرت درد میاد؟

- مهم نیست!

- میرما؟

- برو!

- خودت خواستی!

این بار با صدای در از جام بلند نشدم

تا صبح از این پهلوی به اون پهلوی شدم و خودمو لعنت کردم که چرا لوس بازی در

آوردم

ولی منم عزت نفس دارم

چه معنی داره که با من اینجوری حرف بزنی!

شاید نزدیک های صبح بود که از زور خستگی خوابم برد!

از خواب که بیدار شدم، همه ی بدنم درد میکرد

همیشه همین طور بود

نراقم که بودم آگه یه موقع با بچه ها دورهم بودیم و جمع زیاد میشدو من با از  
خود گذشتگی روزمین میخوابیدم کل روز بدنم درد میکرد!  
کمرمو کمی ماساژ دادم و از اتاق بیرون رفتم  
به اتاق علی سرک کشیدم  
همچین خوابیده بود که انگار صد ساله نخوابیده!  
منو بگو دیشب گفتم از عذاب وجدان خواب به چشمش نمیداد!  
به آشپزخونه رفتم، چایی دم کحردمو یه ماهیچه از فریزر در آوردم تا برای غسل  
سوپ ماهیچه بپزم!  
هو بیچم تو یخچال بود  
برداشتمو پوست کندم  
تویه قابلامه ی کوچولو، ماهیچه و هو بیچ و سیب زمینی و کمی عدس گذاشتم  
تا بپزه و بعد میکشش کنم!  
اینم از غذای غسل  
نسبت به غسل احساس مسئولست داشتم  
انگار مادرش اونو دست مکن سپرده!  
جدایی از اون، خیلی دوستش داشتم!  
عاشقش شده بودم!  
از بس که شیرینو خواستنی بود  
علی رو بگو!  
مردک پرو!

دیروز وقتی دیدم تنهایی باید از غسل مواظبت کنه و به کارهای خونه و بیرون  
هم برسه، دلم براش سوخت!  
ولی با کارها و حرفهای دیشبش!  
قبر خودشو کند!  
دارم براش!  
حالشو میگیرم!  
میدونم چکارش کنم!  
به من میگن بهار!  
هرکس با من در افتاد ور افتاد!  
بهار جنگجو!  
چه دل خجسته ای دارم من!  
بازم تک خنده ی بلندی کردم که صدایی از پشتم گفت:  
- خود درگیری داری؟

با ترس برگشتمو علی رو با چشم های خوابالو دیدم که نزدیک به من ایستاده!  
پوزخندی بهش زدمو رومو ازش گرفتم  
بهم نزدیک شد  
از صدای قدمو نفسش میفهمیدم که نزدیکمه!  
خیلی نزدیک!  
- بهار!



بهار!

جوابی بهش ندادم

دستش روی شونه ام نشستو منو به طرف خودش برگردوند!

- با تو هستم!

با تشر گفتم:

- خب؟

فرمایش؟

- این چه طرز صحبتته؟

- چیه؟

خوشت نمیداد مثل خودت باهات حرف بزنم؟

- من با تو اینجوری حرف نزدم!

- آهان!

بد تر از این حرف زدی!

- بابت دیشب معذرت میخوام!

دست خودم نبود

بعضی وقتها اختیار زبونم دست خودم نیست!

پوزخند صدا داری زدمو گفتم:

- چه جالب!

مثل من!

- کشش نده!

عذر خواهی کردم ..

از امشبم جای من بخواب!

- جات ارزونیه خودت!

سفت بچسب بهش که فرار نکنه!

- چرا بچه بازی در میاری؟

باور کن من بی مریم خواب بهم زهر شده، دیگه بدون خوابیدن سر جای اونو

بو نکردن بالشش که بدترم میشه!

دلم براش سوخت!

پس بگو!

میخواسته با خیال مریم بخوابه!

ولی اون حرفها چی بود که زد؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- این دلیل نمیشه که اون حرفها رو بزنی!

- منم بابت همین عذر خواهی کردم!

متفکر بهش نگاه کردم

لبخند خسته ای زد و گفت:

- بخشیدی؟

- دیگه تکرار نشه!

لبخندی زد و گفت:

- خیالت راحت!

حرف علی دوتا نمیشه!

- امیدوارم!

دلم نميخواه فكر كنى بى كسمو بخواى ضعيف كشى كنى!

- به شرفم قسم، آدمى نيستم كه گ\*ن\*ا\*ه يكي ديگه رو پاى يكي ديگه

بنويسم!

قول ميدم!

فقط ...

- فقط ؟

- دست رو غيرتم نذار كه هرچى قولو قراره فراموش ميكنم!

سرمو به علامت مثبت تكون دادمو پشتمو بهش كردمو گفتم:

- صبحونه آماده ست!

- بعداز كلى وقت، امروز خونه مون مثل سابق شده!

بهش نگاه كردم

معنى حرفشو مي فهميدم، ولى دلم نميخواست كه منو به جاى مريم بينه!

با نگاه بهش بازم دلم براش سوخت!

نميدونم چشماى غمگينش چى داشت كه منو وادار به سكوت ميكرد!

بهارى كه تا از كسى انتقام كار شو نميگرفتو حال شو جا نميورد، حالا با ديدن

چشم معصوم و مظلومانه ي مردى كوتاه اومده بود!

شايد مسخره باشه!

اين مرد تاوان سر به هوايى سهيلو از من گرفته بود..

از منو زندگيم!

هرچند که بدون سهیل زندگی برام با قبر هیچ فرقی نداشت!  
پس باید ممنونش باشم که فرصت زندگی به سهیلو داد!  
حالا چه با من، چه بدون من!  
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد  
منم خودمو با غسل مشغول کردم  
جدای از همه چی وقتی با غسلم ذهنم از هر چیزی خالی میشه  
خیلی شیرینو دوست داشتنیه  
حقا که اسمش برازنده اشه!  
انقدر با نمکه که نفهمیدم چطوری شب شد  
بعد از شام، غسلو که رو پاهام نشسته بودو همه ی دست و صورت شو ماستی  
کرده بودو برداشتمو بردم دستو صورت شو شستم، بعدم با حوله ی نرم صورتی  
رنگش، خشکش کردم  
توب\*غ\*لم گرفتمش و راه رفتم تا بخوابه!  
حداقل خوبی سن غسل اینه که احتیاج نیست فقط و یا بیشتر شیر بخوره  
غذای سفره رو هم میتونه بخوره  
آروم آروم پشتشو نوازش کردم و براش لا لا یی خوندم تا خوابش برد  
بدون هیچ صدایی بردمش به اتاق علی و وسط تخت خوابوندمش  
دور تختم بالش چیدم که نیوفته!  
نرم و آهسته صورتشو ب\*و\*سیدمو از کنارش که به پهلو روی تخت جا گرفته  
بودم، بلند شدم  
خدایی خیلی دوش داشتم

با لبخند نگاهمو ازش گرفتمو به سمت در اتاق چرخیدم  
ولی در کمال تعجب دیدم علی کنار در، دست به سینه ایستاده  
با دیدنش اخمی روی پیشونیم نشست  
خواستم بی توجه بهش از کنارش رد شمو برم که ساعدمو گرفتو گفت:  
- کجا میری؟  
- کار دارم  
میخوام میزو جمع کنم  
- احتیاجی نیست  
هم میزو جمع کردم، هم ظرفارو شستم  
ابرو هامو بالا انداختمو با لحنی که شبیه مسخره کردن بود گفتم:  
- باریکلا!  
شما چرا زحمت کشیدید؟  
مگه بهار برای همین کارا اینجا نیست؟!  
اخمی کردو دستمو بیشتر فشار دادو گفت:  
- خودتم میدونی که برای این نیستی!  
تو فقط برای نگهداری عسل اینجاایی، نه چیز دیگه!  
دستمو با حرص از تو دستش بیرون کشیدمو غریدم  
- دستمو شکوندی!  
لازم نیست وظیفه امو بگی!  
از دیروز تا حالا همه ی کارای خونه با من بوده

در واقع کلفتتون شدمو خبر ندارم

با چهره ی دلگیری نگاهم کردو گفت:

- فکر کردم خودت دوست داری تو خونه سر گرم باشی تا حوصله ات سر نره!

وگرنه احتیاجی نیست تو کارارو کنی

خودم از پشش بر میام!

- نه!

ناراحت نمیشم از کار

منتها اگه فکر نکنی وظیفه امه و با یه کار کوچیکی که انجام بدی بخوای تو

چشم فروش کنی ...

خودم دوست دارم که اینجوری سر گرم باشم!

خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که دوباره سد راهم شد

- صبر کن!

هنوز حرف دارم میزنم!

- من خوابم میاد

حرفاتم برام مهم نیست!

با اخم جلوتر اومد

تو صورتم زل زدو گفت:

- بیا برو رو تخت بخواب، انقدرم با من یکه به دو نکن!

- نمیخوام!

مگه زوره؟!

- آره!

زوره

بسه ديگه اين لوس بازيا

چرا نميخواي بفهمي كه من حالو حوصله ي اين لوس بازيا و عشوه خركي

اومدنا رو ندارم!

هان؟

مغزم قفل شده بود

چي؟

عشوه خركي؟!

كي؟

من؟!

هه!

خل شده بيچاره!

تو چشماش خيره شدمو گفتم:

- خيلي خودتو دست بالا ميگيري!

من براي تو، عشوه بياي؟!

اونم از نوع خرگيش!

هه ... واقعا كه!

خننده داره!

فكر كن بهار، براي يه سيا سوخته اي مثل تو ... عشوه خر كي بياي!

سیا سوخته رو با لحن مسخره ای گفتم که از خشم سفیدی چشماش قرمز شد!

معلومه زیادی خود شیفته تشریف داره!

خواست جوابمو بده که تو صورتش گفتم:

- چیه؟

چی شده که داری پا به زمین میکشی؟

حقیقت تلخه؟!!

نکنه سفیدیو من کور رنگی گرفتم همه چیو سیاه میکنم؟!!

سرمو با حالت صورتی که لبهام لبخندش برعکس شده و تأسفو تو صورتش میکوبونه تکنون دادمو ادامه دادم:

- حالم از آدمایی چون تو بهم میخوره!

از تویی که ادعای پسر پیغمبری داری!

از تویی که خودتو از همه سر میدونی

از تویی که قولو قرار میذاری ولی به یه شب نکشیده خودت وا میدی!

حالم ازت بهم میخوره که انقدر وقیحانه میخوای هم خوابت بش ...

بقیه ی حرفم با سیلی که به صورتم خورد نصفه موند!

سر کج شدمو صاف کردم و بهش نگاه کردم

خشم تو همه ی وجودش پیچیده بود

نفس های محکمو عمیق میکشید که جلوی صدای فریاد بلندشو بگیره

منم بی پروا بهش خیره شده بودم

تو تاریکی اتاق



فقط دو چشم سیاه  
با برق نفرت  
به هم خیره شده بودن  
نفس های هر دومون تند شده بود  
مثل آتشفشان شده بودیم  
هر آن ممکن بود فوران کنیم  
نمیخواستم جلوش کم بیارم  
کوتاه بیا نیستم  
من به خاطر این ازدواج مسخره  
این تز بی پایه ی آقا  
جلوی همه ی خانواده ام وایستادم  
بهش اجازه ی پیش روی نمیدم  
نمیدارم هر غلطی میخواد بکنه و بعد به ریشم بخنده!  
لابد فکر کرده، دختر مو بی پناه  
میتونه دلی از عزا در بیاره  
کور خوندی جناب!  
بهار بهاره!  
گاهی لطیفو آروم  
گاهی طوفانی و طغیانگر!  
هم نسیم دارم

هم رعدو برق!

نمیدارم حتی یه بند انگشتش بهم بخوره!

به خیالش بچم

میخواد گولم بزنه!

اینجا بخواب!

هه!

دیشب ازم فرار میکرد

اون وقت امشب ...

زود خودشو وا داد

زود نشون داد ماهیتشو

نذاشت به دو شب بگذره!

تو همین فکر بودم مشغول خطو نشون کشیدن براش که بی هوا گوشه ی

بلیزمو گرفتمو منو از اتاق بیرون کشید

به طرف اتاق عسل بردم و وسط اتاقش پرتم کرد

درو بستو روزانو خم شد

منم مثل مجسمه، وسط اتاق به حالت خم شده روی آرنجوزانوی چپم افتاده

بودم

کارش یه دفعه ای بود

تا پیام ببینم چی شد منو انداخته بود

برای همین گیج اون وسط مونده بودم که با صدایی که سعی داشت خیلی بلند

نشه، ولی از عصبانیت حسابی دورگه شده بود غرید:

- خوب گوشاتو وا كن دختره ی ...

سرسو تكون داد تا حرفشو نكه، انگشت اشاره اشو جلوم تكون دادو ادامه داد:

- تو كه سهله، بهترين پرى هاى بهشتى هم بيان آغوشونو برام باز كنن باز دست رد به سينه اشون ميزنم

هيچ كس ... هيچ كس مريمم نميشه!

هيچ كس جاشو نميگيره!

انگشت شصتشو به سمت قلبش بردو به قفسه ی سينه اش زدو گفت:

- اين لامصب فقط يه بار زد، اونم براى مريم بود

فقط به عشق اون بود كه تالاپ تولوپ ميكرد

الانم اكه زنده ام

اكه نفس ميكشم، فقط و فقط به عشق يادگارى مريمه!

به خاطر دخترم عسل!

هيچ دلم نميخواه خودتو با مريم مقايسه كنى

چون اصلا در حدش نيستى

جايى تو قلبم ندارى

فقط پرستار بچمى!

اكه به روت ميخندم

اكه ملاحظه اتو ميكنم

اكه دلم برات سوختو گفتم بيا رو تخت ...

فقط براى اين بود كه فكر كردم تو آدمى!

با اون قماش فرق میکنی  
فکر کردم تو هم رنج کشیدی از جدایی عشقت  
گفتم گ\*ن\*ا\*ه این دختر چیه؟!  
اینم داره تقاص پس میده  
تقاص گ\*ن\*ا\*ه یه انگل بی خاصیتو!  
برا همین باهات خوب رفتار کردم  
میخواستم احترامتو نگه دارم  
میخواستم حرمت تو این خونه حفظ بشه  
ولی با این حرفهای امشبت ...  
بد کردی!  
خیلی بد کردی!  
تو در مورد من چی فکر کردی؟!  
فکر کردی همه مثل اون رفیقای بی بند و بارت هستن که اختیار چشمود ستو  
پاشون، دست خودشون نیست!  
منو اینجوری دیدی!  
من اگه اهلش بودم که میرفتم دنبال یکی بهتر!  
یکی که خوشگل تر از تو باشه  
یکی که با سلیقه ام جور باشه  
یا همون شب اول میومدم سراغت!  
خودتم که از خدات بود بیای اونجا بخوابی!  
قبلا بهت گفتم، بازم میگم

تو با سلیقه ی من جور نیستی!

اینو تو اون مغز نداشته ات فرو کن!

من اگه روزی ... روزی روزگاری که بعید میدونم همچین اتفاقی بیوفته

بخوام تجدید فراش کنم ... از نوع واقعیش!

نه مثل تو!

میرم دنبال یکی که با سلیقه ام جور باشه

یکی که برام جذاب باشه

یکی مثل مریم که حتی با دیدن عکسشم دلم میلرزه

نه ————و!

با دادی که زد با حرف آخرش، چشمامو رو هم فشار دادم تا صداش کمتر

اذیتم کنه!

آروم و با ترس چشمامو باز کردم

هنوز با خشم و اون دماغ دود گرفته اش که عین دایانا سور بعد از آتیش دهنش

از بینیش دود میاد، داشت نگاهم میکرد

با دیدن چشم های بازم، دوباره انگشت اشاره اشو جلوم آوردو گفت:

- اینایی که امشب گفتمو خوب تو اون کله ات فرو کن، چون دیگه نمیخوام

اون حرفارو ازت بشنوم!

فهمیدی؟

انقدر بلندو ترسناک گفت که فقط تونستم سرمو تکون بدم

باز صداش بلند شد:

- نشنیدم؟

- آ... آره... فه... میدم!

- خوبه!

فقط کافیه یه بار دیگه تکرار بشه تا جهنمو جلو چشات بیارم!

دیگه خودت تا تهشو برو!

به دنبال این حرفش به طرف در رفتو از اتاق بیرون رفت

خیلی ترسیده بودم

هضم حرفاش برام سختو سنگین بود

انقدر تو شوک رفته بودم که حتی نتونستم جوابشو بدم

هه!

بهار، زر زدی!

تو دلت خوب خطو نشون میکشی، جلوش لال میشی؟!

از خودم نا امید شدم

من میخوام حال اینو بگیرم؟!

من؟

منی که با یه دادش همه ی پرام ریخت!

شاید چون مقصر بودم

اون فقط میخواست کمکم کنه

میخواست با هم دوست باشیم

میخواست صلح بینمون باشه

برای همین گفت اونجا بخوابم

ولی من چکار کردم

بدون هیچ فکری دهنمو باز کردم و هرچی بود و نبود بهش نسبت دادم

معلومه که رم میکنه!

هر کس بود همین کارو میکرد!

با شونه هایی افتاده از جام بلند شدمو، رختخوابمو پهن کردم

روش دراز کشیدمو به این مدت فکر کردم

به زندگیم با سهیل!

سهیل!

یعنی تا الان فهمیده که قراره آزاد بشه؟!

وای چقدر خوشحال میشه از آزادیش!

چه خوبه که حداقل تونستم برای اون مفید باشم

هر چند از دست سهیل ناراحتم

اگه انقدر سهل انگار نبود

درسته که م\*س\*ت بود، ولی بدتر از اون چیزی بود که روز دادگاه فهمیدم

اعتبار گواهی نامه اش تموم شده بوده و نرفته تمدیدش کنه!

حکمش مثل آدمی بود که گواهی نامه نداره!

وگرنه م\*س\*تی ... مجازاتش حبس و حدی هست که شلاق میخوره!

اگه موضوع گواهی نامه نبود ... بعد از یه مدت آزاد میشد

اما اون مثل همیشه با خیال راحت

بدون هیچ فکری

بی گواهی نامه

م\*س\*ت

با سرعت زیاد

نشست پشت فرمونو اون اتفاق افتاد

هم زندگی خودمونو نابود کرد

هم زندگی این بنده خداهارو!

علی حق داره از دستش شاکی باشه!

هوم

علی!

شوهرم!

هه!

شوهرم علی!

خنده داره!

خوش به حال مریم

چقدر عاشقانه دوستش داره

کاش سهيلم منو اينجوری دوست داشت

یه صدایی از درونم گفت:

( یعنی نداشت ؟ )

و من این بود جوابم

( نمیدونم )

شاید داشت ولی نه به اندازه ی علی!



شایدم بیشتر باشه اما نه به اندازه ی جوشش عشق علی!

تا حالا ندیدم اینجور که علی اسم مریمو میگه، سهیل اسم منو بگه!)

خوش به حالش!

هه، دارم به یه مرده حسودی میکنم!

این چه حسیه که بین ما زنهایس؟

چرا وقتی با مردی ازدواج میکنیم خودمونو مالک قلبش میدونیم؟

حتی اگه بهش علاقه ای نداشته باشیم و مجبور به ازدواج شده باشیم؟!

چرا وقتی تو دل خودمون یکی دیگه باشه به فکر مردمون، شوهرمون نیستیم!

اما توقع داریم اسم هیچ زنی رو قلب و زبون شوهرمون نیاد؟!

چرا با اینکه هنوزم سهیلو دوست دارم هیچ حسی بجز دلسوزی به علی ندارم، از اینکه اینطوری از عشقش به مریم میگفت قلبم فشرده میشد؟!

یعنی تا این حد حسودم؟

یا این خصلت همه ی ما زن هاست؟!

باز این کمر درد کوفتی شروع شد

باز از این پهلوی به اون پهلوی شدن شروع شد

دوباره من موندمو افکار بی نتیجه!

من موندمو سر در گمی!

شاید تا ساعت پنج صبح بیدار بودم

تازه اون موقع چشمم گرم شده بود که صدای باز شدن درو بعدم صدای علی

منو از خواب سبکم بیدار کرد

- بهار!

بهار!

پسره ی پرو!

به چه حقی اومده بیدارم میکنه

چه رویی داره

اون از حرفای دیشبش اونم از الانش

نکنه آلزایمر داره و یادش رفته کار دیشبشو!

صورتم هنوز از جای سیلش درد میکنه!

اون وقت با کمال وقاحت اومده منو صدا میکنه!

انگار که نه خانی رفته

نه خانی اومده

- بهار، پاشو دیگه!

سرمو از پتو بیرون کشیدمو با خشم نگاهش کردم

اونم با دیدنم اخمی کردو با لحن سردی گفت:

- من دارم میرم سر کار، پاشو پیش غسل بخواب

بیدار بشه و تنها باشه میترسه

پاشو!

چاره ای نیست

به خاطر غسل مجبورم بلند شم

هرچی باباش زهر، خودش غسل!

بالشمو دست گرفتمو از جام بلند شدم

چشمامو کامل باز نکردم که خواب از سرم نپره  
به علی هم که منتظر بود تا من وظیفه امو انجام بدم، نگاهی نکردم  
به محض رسیدن به تخت، بدون توجه به اینکه کدوم طرف تختم روش راز  
کشیدم  
(آخیش!)  
چه نرمو گرمه!  
بی خود نیست نمیتونه ازش دل بکنه!  
اوومم!  
چه بوی خوبی هم میده!  
من عاشق عطرهاى سردم!  
(آه!)

بی توجه به بالشی که دستم بود  
سرمو رو بالش تخت گذاشتمو بالش خودمو توب\*ع\*لم گرفتمو خوابیدم!  
با احساس یه چی باریکو گوشتالوی کوچولو جلوی لبام که اصرار داشت بین  
لبای بستمو باز کنه بیدار شدم  
بی توجه بهش، دسمو به سمت لبم بردمو اون مانع رو کنار زدم  
سرمو بیشتر تو بالش فرو بردمو خواستم باز بخوابم که باز اون کار تکرار شد  
بی حوصله چشمامو باز کردم ببینم چیه که ...  
با دیدن انگشتای کوچولوی عسل، لبخند رو لبم نشست

دهنمو باز كړدمو انگشتشو بين لبام گړفتمو بعد بلند با فوتي كه صدای پوو

داشت انگشتشو به بیرون فرستادم

با تعجب بهم نگاه كړدو بعد لېڅندى رو لېش نشستو تبدیل به قهقهه شد

ای جان!

از این قهقهه خوشمزه ها كه بچه ها میزنن!

چقدر شیرین میخنده!

با ذوق او دمدم از جام بلند بشم كه بالشمو بين دستام دیدم

به بالشی كه زیر سرم بود نگاه كړدمو فهمیدم كه رو بالش علی خوابیدم

( یعنی این بوی خوش از بالش علی بود؟! )

چه خوب!

حالم از مردایی كه بوی عرق میدنو نمیشه حتی بهشون نزدیک شد، چه برسه

كه بخوای رو بالششون بخوابی، بهم میخوره! )

خوبه كه حداقل تمیزه!

بی خیال فکرو خیال!

نشستم سر جامو غسلو تو ب\*غ\*لم گړفتمو سفت به خودم فشردمش!

- سلام مامانی!

خوبی عشقكم؟

خوبی گلم؟

صباحه به خیر!

چه خوبه كه فرشته ای مثل شما بیدارم كړده!

حالم خوب شد!

قربون انرژی مثبتت بشم من!

جان؟

- با ... با!

- بابا؟

بابا رفته د!

ظهر میاد، باشه؟

- به ... به!

- ای جونم، به میخوای؟

چکار به بابا داری دیگه!

خودم بهت به میدم!

قربونت برم من!

ب\*غ\*لش کردم از روی تخت بلند شدم

شب موقع خواب گذاشته بودم بازو بدون پوشک بخوابه!

بچم چه با ادبم هست

هنوز بی تربیتی نکرده

بردمش دستشویی، بعدم صورتشو شستم با حوله ی نرمو کوچولوش خشکش

کردم

بعدم گذاشتمش روی فرش

دورشم چندتا از عروسکایی که نرم بودنو مشکلی نداشت اگه به دهنش

بگیرتشون جلوش گذاشتم

با ذوق یکی رو به دست گرفت و همون طور که حدس میزدم برد نزدیک  
دهنش

ولی در کمال تعجبیم جلوی دهنش متوقفش کردو به من نگاه کرد

انگار میدونست کار بدیه!

میخواست اجازه بگیره!

منم دستمو جلو بردمو گفتم:

- دهنش نکش!

اونم یکم نگاه کردو با سرتقیه تمام

با لبخندی بر لب

طی یک عملیات از پیش تعیین شده

عروسک کرد تو دهنش!

وااه!

این چه کاریه؟!

منو بگو فکر کردم آدمه و میفهمه!

معلومه که آدمه!

وروجکو ببین چه به ریش نداشته ی من میخنده!

فکر کنم قبلا علی دعواش کرده!

چه با هیجانم نگام میکنه!

سرمو تکنون دادمو رفتم دستو صورتمو شستم

چایی دم کردم برای غسل هم فرنی درست کردم

بعد از حاضر شدن فرنی، زیر گازو خاموش کردم تو به پیاله ی کوچیک ریختمو با قاشق زیرو روش کردم تا سرد بشه!

وقتی مطمئن شدم که سرد شده و دیگه بخاری هم ازش بیرون نمیومد، یه کم خوردمو مزه اش کردم

خوب شده بود

هم مزه اش خوب بود

هم داغ نبود!

بردمو با بازی کردن دادم عسل خورد

بعد از اینکه از سیر شدنش مطمئن شدم به آشپزخونه رفتم تا خودم صبحونه بخورم

جالبه

شدم یه پا مادر!

کی فکرشو میکرد من انقدر خوب از پشش بر بیام؟

شرایط آدمو عوض میکنه!

اجبار مثل یه معلم خصوصی حرفه ای کاری میکنه که همه ی درساتو فول بشی!

خوبه که حداقل تو این شرایط عسل هست که سرگرم بشمو غمامو یادم بره!

هیچ وقت به این فکر نمیکنم که به خاطر عسل اینجامو برای نگهداری از اونه!

ازش ناراحتم نیستم

چون میدونم، اگه اونم نبود، علی برای حرص دادن سهیل، یه دلیل دیگه میآورد  
تا منو نگه داره!

یه بسته سبزی ککویی از فریزر بیرون آوردم

خوبه!

با اینکه این خونه زن نداره، یخچالش مثل خونه هایی که کدبانو داره پره!  
سبزی که وارفه، سه تا تخم مرغ ریخته تو ظرف، دوتا حبه سیرم رنده کردم،  
یه کمم آرد نخودچی ریخته و با سبزی ها مخلوط کردم  
کوکو سبزیو اینجوری دوست دارم، خوشمزه تر میشه!  
البته به نظر من!

در آخرم یه کم نمک و فلفل سیاه ریخته و بعد از اینکه حسابی مخلوطشون  
کردم؛ سرخشون کردم

زیر گاز و کم کردم تا ریز ریز مغز پخت بشه!

بعدم رفتم پیش غسل!

موهای کاموایی یکی از عروسکاشو گرفته بودو میکشید!

یه ماچ محکم از لپش کردم

یه کم باهاش حرف زدم

کلماتو خیلی بامزه تکرار میکرد

ب\*غ\*لش کردم و به آشپزخونه بردمش، یه کم پلو با ماست بهش دادم

راستش نمیدونستم بجز سوپ چی باید براش درست کنم!

باید امروز از علی پرسم



هرچند باهاش قهرمو دلم نمیخواه باهاش حرف بزنم، ولی به خاطر غسل  
مجبورم!

بعد از اینکه غذاشو خورد بردمو رو تختش خوابوندش!  
امروز خیلی از وقتمو با غسل بودم، دوبارم از صبح تا ظهر عوضش کردم!  
فسقلی!

به چهره ی معصومش تو خواب نگاه کردم از اتاق بیرون رفتم  
به محض اینکه برگشتم خوردم به یکی که باعث شد با ترس جیغ بکشم!  
برگشتم مصادف شده بود با رفتن تو حلق کسی که جلومه  
چون فقط قفسه ی سینه اش پیدا بودو صورتش معلوم نبود  
بدون اینکه سرمو بالا بیارم بینم کیه، خواستم جیغ بکشم که ...  
یه دست بزرگ روی دهنم نشستو مانع جیغ زدنم شد!  
منو بگی، سخته روزم!

با ترس سرمو تا آخرین حد ممکن خم کرده بودم  
صداشو کنار گوشم شنیدم که گفت:

- منم، چرا جیغ میکشی؟!

ا، اینکه صدای علیه!

یعنی خودشه؟!

با ترس سرمو بلند کردم و تا چشم مشکمی جلوم دیدم  
آخیش!

خودشه!

پس چرا دستشو بر نمیداره؟!

نمیدونم چرا، ولی احساس کردم نگاهش یه جوریه!

شاید به قول خودش دوباره دچار عذاب وجدان شده!

با ابرو به دستش اشاره کردم

گیج نگاهم کردو سرشو به معنی " چیه؟ " تکون داد

منم باز همون کارو تکرار کردم

بی حوصله دستشو برداشتو گفت:

- بگو ببینم چی میگی؟

منم با اخم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- یعنی من نخوام حرف بزنم تو باید دستت رو دهن من باشه؟!

وا مونده دست نیست که، آهن پاره س!

وای!

بازم سوتی!

این چی بود گفتم؟!

این که از این حرفا حالیش نیس!

الان میزنه ناکارم میکنه!

با ترس نگاهش کردم که یه لبخند محو رو لبش نشسته بود!

یه کم که نگاهم کرد، اون لبخند از رو لبش کنار رفتو دوباره نگاهش به همون

نگاه قبلی تبدیل شد!

نگاهشو ازم گرفتمو با لحن غمناکی گفت:

- حق داری بگی آهن پاره!

بدجوری كبود شده!

با تعجب بهش نگاه كردم

نگاهش به صورتم بود

به همون طرفی كه دیشب سیلی زده بود!

حالا فهمیدم منظورش از این نگاه چیه؟

عذاب وجدان!

خوبه! بذاریه كم عذاب بكشه!

پسره ی از خود راضی!

انقدر بدم میاد از این مردایی كه حرفشونو با زورشون میكن!

به جایی كه از بیان استفاده كنن، از عضلات نخراشیده اشون استفاده میكنن!

من نمیدونم اینا كه اینجورین دیگه خدا برای چی بهشون زبون داد!

آخه این زبون نفهمارو چه به زبون!

تو همین افكار مالیخویایی ضد مرد بودم كه بوی سوختگی به مشامم خورد!

بو؟!

سوختگی؟!

بلند داد زدم:

- وای، غدام!

به سرعت به آشپزخونه رفتموزیر گازو خاموش كردم!

خوبه كمش كرده بودم، وگرنه این همه وقت الان ذغالی شده بود برای خودش!

يكیشو برگردوندم و دیدم نه، فقط خیلی سخاری شده!

عوضش این طرفش خوبو مغز پخت شده!

چیدمشون تویه ظرف و نونو ماست و ترشی و یه پارچ آبو گذاشتم رو میز  
علی با لباس های تو خونه ای اومدو با لحنی شاکی انگار که داره با خودش  
زمزه میکنه، گفت:

- به سلامتی غذا هم باید سوخته بخوریم!  
ایش!

مردک از خود راضی!

حالا خوبه برای تنبیهش نمیخواستم بهش غذا بدم دلم سوخت براش!

با اینکه باهاش قهر مو نمیخوام باهاش حرف بزنم ولی باید بگم  
اگه نگم خفه میشم!

با ابرو هایی گره خورده گفتم:

- شما که خودتون سوخته ی خدادادی هستی، یه روزم شما سوخته ها رو

تحمل کن بین ما بیچاره ها چی میکشیم از تحمل شما!

آخ جون!

حرصش در اومد!

اوه اوه!

ابروهاش چه تو هم قفل شدن!

انگار صدساله که کسی این قفلو باز نکرده!

حقشه!

لبمو یه کم کج کردم و نگاهمو ازش گرفتمو پشت میز نشستم

بدون اینکه نگاه یا تعارفی بهش کنم، شروع به خوردن کردم

اونم یه کم به همون حالت ایستادو منو نگاه کردو بعد از رورفتو صندلی

روبروی منو بیرون کشیدو روش نشست!

آروم شروع به لقمه گرفتن کرد

هر دومون سکوت کرده بودیم و قصد نداشتیم که حرف بزیم!

چه فایده داره حرف زدنی که هر دفعه یکیمونو آتیش میزنه!

والا!

فکر کرده التماسش میکنم!

به من میگن بهار، نه برگ...

بی خیال بهار!

باز مثل دیشب ضایع ات میکنه بادت خالی میشه ها!

اونجوری حسابی تو ذوقت میخوره!

بین کی بهت گفتم!

به صدای درونم شکلکی در آوردم که صدای پق خنده بلند شد!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- فکر کنم یه ایل دعام کردن که از دستت نجاتشون دادم!

بله؟

این چی گفت؟

از دست من کیارو نجات داده؟!

نکنه فکر کرده لطف کرده منو گرفته؟!

چشمامو ریز کردم و گفتم:

- خوب گوشاتو باز كن!

هي ميخوام به حرفاي مسخره ات هيچي نگم نميذاري!

يعني چي كه اين حرفو ميزني؟!

خوبه خودت شاهدي كه چقدر التماس كردم از خير اين ازدواج بگذرو تو

راضي نشدي!

- عاشق چشمو ابروت كه نبودم، بخوام بگيرمت!

مجبور بودم!

مي فهمي؟

مجبور!

بعدشم مگه دروغ ميگم؟!

مثل خلا نشسته داره غذا ميخوره، يه دفعه صورتشو جمع ميكنه و بعد يه مدلي

ميكنه و لبخند ميزنه!

اگه اين نشونه ي ديوونگيت نيست پس نشونه ي چيه؟!

به من گفت ديوونه؟!

به من؟

نيم خيز شدمو خودمو رو ميز به طرفش كشيدمو گفتم:

- ديوونه خودتو ... خودتو و ...

سيّدم هست نميشه به بقيه اش چيز گفت ( استغفرا ... )

آب گلومو قورت دادمو گفتم:

- خودتو مغز معيوبت!

من از دست تو جرأت ندارم با خودم فكر كنم؟!

همش باید حواست به من باشه؟!

اصلا چكار به من داری؟

غذاتو بخور!

با این حرفم اخم کردو از جاش بلند شدو گفت:

- خودت نوش جون کن

ما به اندازه ی کافی صرف کردیم!

- وقتی خودتو چندتا میبینی دیگه چه انتظاری ازت هست!

وای!

چرا برگشت؟

چرا داره شبیه دراکولا میشه؟!

اومد جلوم وایستادو نگاه بدی بهم کردو گفت:

- به موقع اش به خدمت اون زبون درازت میرسم!

فقط امیدوارم نخوای صبرمو محک بزنی، چون صبر منم حدی داره،

خــــــــــــــــانم!

همچین خانمشو داد میزنه میگه که انگار من ازش میترسم!

خب راستش به کم که ترسیدم!

ولی به روی خودم نیاوردم فکر نکنه خبریه!

بی توجه بهش نشستمو شروع به خوردن کردم!

چند دقیقه سنگینی نگاهشو حس کردم بعد هم که نفس محکمشو فوت کردو

بیرون رفت!

موقع بیرون رفتن شنیدم که داشت غر میزدو میگفت:

- منو بگو میخواستم اینارو عذاب بدم!

اینجوری خودم دارم عذاب میکشم از دست این!

با این حرفش لبخندی روی لبم نشست!

مأموریت با موفقیت انجام شد!

همینو میخواستم!

عذاب بکش!

مگه من کم عذاب میکشم؟!

تو هم عذاب بکش!

آخ آخ، کمرم!

باید بگم یه تخت برام بخره!

اینجوری نابود میشم!

تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد

یعنی هردومون حالت خنثی شده بودیم

منم برای اینکه به اون رو زنمو چیزی نپرسم برای غسل تخم مرغ آب پز کردم!

خدا کنه براش بد نباشه!

فردا هم میخوام براش سیب زمینی بپزم!

بچم باید تنوع تو غذاش داشته باشه که میلش بکشه بخوره!

والا!

شامم من املت خوردمو آقا از بیرون جوجه سفارش داد برای خودش!

هه!



فکر کرده من دلم میخواد!

هرگز!

چهار روزه که اینجام!

چهار روزه که روال زندگیم عوض شده!

تو این مدت هیچ خبری از مامان اینا ندارم!

انگار همه شون باهام قهرن!

هیچ کدوم بهم زنگ نزدن!

خیلی دلم براشون تنگ شده!

خیلی!

با این علی هم که در قهر به سر میبرمو با هم حرف نمیزنیم

چه نشسته جلو تلویزیونو روزنامه هم میخونه!

اگه میخوای فیلم ببینی، روزنامه خوندنت چیه؟

اگه میخوای روزنامه بخونی، فیلم دیدنت چیه؟!

همچین زده کانال آی فیلمو داره یه فیلم عهد بوقو میبینه که انگار چیه؟

هی روزگارا!

یادش به خیر، با این که خیلی اهل فیلم دیدن نیستم ولی گه گاهی حریم

سلطانو میدیدم

تو این چند وقته که این اتفاق افتاده هیچ برنامه ای رو ندیدم!

تا بود اسیر رفتو آمد برای رضایت گرفتن بودم، حالا هم که اینجام!

اینجا هم که هیچی خلاف شرع وجود نداره!

فکر کنم تنها جنس خلاف این خونه منم!

هه!

آره واقعا!

با صدای شنیدن زنگ مثل فتر از جام پریدم!

تو این مدت هیچ خبری از کسی نبوده!

یعنی کی میتونه باشه؟!

علی بلند شدو گفت:

- شاید حسین باشه!

با این حرفش نفس راحتی کشیدم

نمیدونم چرا دچار استرس شدم!

دلم گواه بد میده!

علی یه کم جلوی آیفون ایستادو با لحن مشکوکی پرسید:

- بهار، بیا بین این خانمو میشناسی؟

- کیه؟

- نمیدونم، هنوز نپرسیدم، بیا بین!

با دین اون خانم نفسم بند اومد!

اون اینجا چکار میکنه؟!

شاید ... شاید از سهیل خبر آورده!

با هیجان گفتم:

- اینکه مادر شوهرمه!

اخمای علی تو هم رفتو با لحن تأکیدی گفت:

- ولى اين خانم مادر من نيست!

اوه اوه!

باز گند زدم!

طرف بهش بر خورد!

بى خيال!

يه مانتو پوشيدمو شال سرم كردمو بيرون رفتم

خيلى اضطراب داشتم

نميخواستم بمونمو بيرسم چس شده

ميخواستم برم بينمشو بيرسم چه اتفاقي افتاده!

راستش دلمم براش تنگ شده بود!

كم از مامانم نبود برام!

درو باز كردمو صداش زدم

- مامان!

پشتشو به در كرده بود به طرفم چرخيد

با ديدنش خواستم ب\*غ\*لش برموب\*و\*شش كنم كه تا صورتمو جلو بردم،

غافل گيرم كردو كشيد تو گوشم!

دستم رو صورتم گذاشتمو ناباور بهش نگاه كردم

حرف تو دهنم خشك شد!

چى ميتونستم بگم

چى داشتم كه بگم

صداش منو از افکارم بیرون آورد:

- دختره ی ...

سهیلم چی برات کم گذاشته بود که این کارو کردی؟

تا دو روز رفت زندانو نبود اراده از دست دادی؟

این بود عشقت؟!

نتونستی جلوی نفستونگه داریو شوهر نکنی؟

فکر کردی میمره و گفتی گور بابای سهیل؟!

مارو بگو که فکر میکردیم عروس بدبختمون هر روز میاد برای رضایت گرفتن!

البته رضایتم گرفت!

اونم چه رضایتی!

باید میدونستم که کسی که یه روز برای بچه ی من چشمو ابرو او منده، یه روزم

برای یکی دیگه چشمو ابرو میاد!

شما زنهای حالا از مردا رد کردید!

هیچی حالتون نمیشه!

هیچ حیا و شرفو آبرویی ندارید!

چند روزه هرچی خونه اتون زنگ میزنم بهم جواب سر بالا میدن

خط موبایلم که از وقتی طلاق گرفتی عوض کردی!

کلی پایپچ مامانت شدم تا حقیقتو گفت!

بیچاره خون گریه میکرد از دست!

اینه رسمش!

من به جهنم!

سهیلم هیچی!  
حداقل احترام مادرتو نگه میداشتی!  
این مرد چی داره که از همه کست گذشتی؟!  
چی باعث شد ایجوری براش بال بال بزنی؟  
دلیل طلاقتم که معلوم شد!  
منو بگو غصه ام بود میگفتم "بهار طاقت دیدن سهیلو تو این وضعیت نداره"  
نگو خانم سرش جای دیگه بند بوده!  
امروزم اومد این حرفا رو بزنم تا تو گلوم عقده و غده نشه!  
و یه خبر دیگه!  
تا دو روز دیگه سهیل آزاد میشه!  
آره پسرم بخشیده شد!  
بالاخره دعاها ام اجابت شد  
خدا جواب دل شکسته امو داد!  
چیه؟ چرا ماتت برده؟!  
باور نمیکنی؟  
خب حق داری!  
فکر کردی میمیره، گفتمی تا تنور داغه بذار برم سراغ یکی دیگه که بی شوهر  
نمونم!  
باز به اون مرده که دلش سوختورفت رضایت داد!  
تو که حسابی رو سفیدمون کردی تو فامیل با این کارت!

باز به غیرت اون!

دختره ی بد کاره ی ...

مثل بید میلرزیدم

من حقم نبود

نه، حقم نبود

حق ندارن با من این کارو بکنن!

مگه من چکار کردم که م\*س\*تحق این همه ناسزام؟

اونم از کسی که روزی مادرم بود!

دستای لرزونمو به گوشم گرفتم که نشنوم حرفایی که به ناحق زده میشد!

کاش میتونستم بگم

بگم آی مردم!

من!

بهار!

مجبور شدم برای رضایت گرفتن خودمو پیشکش کنم!

پیشکش مردی که هنوز عزا دار زنشه!

و خودمم که هنوز عزا دار عشقم!

نمیدونم چقدر از لرزیدنو نشنیدم میگذشت که دستای قویی به دورم حلقه

شد

تو حصار دستاش بدن یخ زدم، گرم شد!

لرزشم کم شد!

احساس امنیت کردم

صداها برام واضح شدن و شنيدم كلام محكمشو كه گفت:

- مواظب حرف زدنتون باشيد

اجازه نميدم به همسرم توهين كنيد!

- همسرم؟

يه جوري حرف ميزني كه انگار من اين دختره رو نميشناسم!

برو آقا، نميخواه منو سيا كني!

همسرم!

چه رويي هم دارن!

جلو چشم من ب\*غ\*لش كرده!

به مادري نگاه كردم كه باعث شده بود چشماي به اشك نشستم تار بينتش!

به مادري كه ديگه نميخواست مادرم باشه!

به مادر سهيل!

به زني كه روزي به مهربونيش قسم ميخوردم!

سرمو روي سينه ي علي گذاشتم

فعلا امن ترين جا برام اينجاس!

صداي تپشش بهم آرامش ميده!

مادر سهيل رفت

علي درو بستو منو تو حصار بازوهاش نگه داشتمو به سمت واحدمون برد!

از آسانسور بيرون اومديم و به داخل خونه امون رفتيم

خونه اي كه تا امروز احساس نكرده بودم خونه ي منم هست!

به علی نگاه کردم که با غمو مهربونی نگاهم میکرد

هنوزم اسیر دستای گرمش بودم

دوباره سرمو روی سینه اش گذاشتمو اشک ریختم

شالم کنار رفتو دستی بین موهام نشست

و زمزمه اشو شنیدم که برام بهترین نجوا بود:

- هیش!

آروم باش!

من اینجام!

اجازه نمیدم کسی بهت توهین کنه!

نمیذارم کسی اذیتت کنه!

من میدونم تو چه کار بزرگی به خاطر پسر اون خانم کردی!

از خود گذشتگی کردی!

این آدمای ظاهر بین مهم نیستن، فقط خدا مهمه که از همه چی خبر داره!

خودش مواظبه!

خودش اجر کار تو میده!

گریه کن بذار دلت آروم بگیره!

این آدمای ارزش ندارن به خاطرشون اعصابتو خراب کنی!

سرمو کمی ازش جدا کردم

تو چشماتو نگاه کردم و نالیدم:

- علی!

- جانم؟



- به من، به من ... گفت ... خ..ر ... ا.. ب!

- هیش!

قرار شد از این حرفا نزن!

بهشون فکر نکن!

اون حرفا رو همون جلوی در چالشون کن!

- من دوشش داشتم!

مثل مامانم!

دلم ... دلم براش تنگ شده بود

خواستم ... خواستم ... ب\*غ\*لش کنم ... زد تو گوشم!

صورتمو نشونش دادمو گفتم:

- زد اینجا!

میبینی؟

اینجا درد نگرفت، قلبم شکست!

- آروم باش خانمی!

منکه میدونم قلبت چقدر مهربونه!

بیخششون!

همه شونوا!

حتی منوا!

منی که باعث این وضعیت شدم!

خب؟

و باز سرمو روی قفسه ی سینه اش گذاشتم  
یه کم که گریه کردم سرمو عقب کشدو نگاهشو به چشمام دوخت سر شوبه  
جلو خم کردو ...

پیشونیم سوخت از ب\*و\*سه ای که بهش زد!

با لبخند نگاهم کردو گفت:

- تا من هستم از هیچی ترس!

به من اعتماد کن!

چشمامو بازو بسته کردم و قبول کردم حرفشو

با تمام وجود قبول کردم

و باور داشتم که پای حرفش وایمیسته!

از ب\*و\*سه ای که به پیشونیم زد ناراحت نشدم

چون نشونه ی پشتیبانی بود

نشونه ی حمایت بود!

و من درک میکردم فرقشو با همه ی ب\*و\*سه های قبلیم!

دختر آفتاب مهتاب ندیده نبودم که بخوام سرخو سفید بشمو خجالت بکشم

میدونستم هیچ حسی جز پاکی توش نبوده!

کاش آدما زود قضاوت نمیکردن!

کاش راحت حکم نمیدادنو سر نمیریدن!

کاش میفهمیدن که گ\*ن\*ا\*ه دل شکستن کم از آدم کشتن نیست!

چه بسا بیشتر هم باشه!  
با آدم کشی جونو میگیرنو، نفسو از جسم مادی جدا میکنن، ولی با دل  
شکستن، روحو میکشنو آب حیاتو از روح دریغ میکنن!  
روحو که ارزشش بیشتر از جسم خاکی ماست!  
ده روزه که از ازدواجمون میگذره  
تو این چند روز با هم بهتر شدیم  
هر دومون احترام همدیگه رو نگه میداریم  
من کارای خونه رو انجام میدمو به غسل میرسم  
علی هم هر روز برای خونه خرید میکنه و روزی چند بار میپرسه چیزی احتیاج  
دارم یا نه  
اخلاقش خوب شده  
مهربون شده  
بهم اهمیت میده  
هرچند که من هیچی ازش نمیخوامو غرورم اجازه نمیده چیزی بخوام  
ولی خودش حواسش به همه چیز هست  
حتی وسایل بهداشتی خونه رو به طور کامل میخره  
خوبه که یاد همه چی هست، وگرنه من چطوری روم میشد بهش بگم از این  
چیزا بخره  
امروزم مثل هر روز، علی بانکه و من و غسل تو خونه ایم  
ساعت یازدهه

یه میان وعده دادم غسل خورد، خودمم به اشپزخونه رفتم تا به کارام برسم  
با شنیدن صدای زنگ در به سمت ایفون رفتم  
به تصویر زن چادری که جلوی در بود نگاه کردم  
نمیدونم چرا استرس گرفتم

نمیشناختم کیه

گوشیو برداشتمو پرسیدم:

- کیه؟

- باز کن

- شما؟

- مادر صاحب خونه!

وای این دیگه کیه؟

یعنی چی؟

مادر صاحب خونه؟

یعنی ... یعنی ...

نکنه مادر علیه!

وای حالا چکا. کنم؟

به خودم اوادم دیدم هنوز اون خانومو پشت در نگه داشتم

- ب .. بفرمایید

- چه عجب!

نفسمو بیرون دادمو به خونه نگاه کردم

خوبه صبح که بیدار شدم خونه رو تکییز کردم

به خودم نگاه کردم  
یه تونیک قرمز با ساپورت مشکی پوشیده بودم  
خوب بود  
عسلم که یه لباس تو خونه ای نارنجی پوشیده بود  
خیالم راحت شد  
یه دستی به موهام کشیدم و نفسمو بیرون دادم  
زنگ واحد باعث شد از فکرو خیال اضافی بیرون بیام  
درو باز کردم و یلام گفتم  
یه نگاه از سرتا پا بهم انداختو یه پوزخند زدو نگاه پر تحقیرشو ازم گرفت  
وارد خونه شدو گفت:  
- پسرم کجاست؟  
- بانکه!

وای این دیگه کیه؟  
چرا مثل طلب کارا میمونه؟  
با دیدن عسل دست از کنکاش خونه برداشتو به سمتش رفتو تو آغوشش  
کشیدش  
آخی  
خیالم راحت شد

چه بد نگاه میکنه  
آدم استرس میگیره  
بهش نگاه کردم  
یه خانم توپول بود  
مانتو شلوار و روسری مشکی پوشیده بود، یه چادر مشکی هم سرش بود که در  
آورده بود و رو دسته ی راحتی گذاشته بود  
پوستش گندمی رنگ بود  
لبهای کوچیکی داشت  
با چشمای معمولی  
یه کم به علی شباهت داشت ولی در کل خیلی شبیهش نبود  
شاید علی بیشتر شبیه پدرشه  
خوبه غسل هست که باهاش مشغول باشه وگرنه حالا حالا ها باید نگاه  
برزخیشو تحمل میکردم  
وای باز داره به من نگاه میکنه  
چرا اینجوریه؟  
آدم میترسه  
واه  
باز که اخم کرده  
چشماشو تو کاسه چرخوند و گفت:  
- چیز دیگه هیچی  
نمیخوای یه لیوان آب به من بدی؟

وای

راست میگه

از وقتی اومده نشستم رو صندلی میز تلفنو دارم نگاهش میکنم  
معلومه بهش برمیخوره!

- الان پیام خدمتون

به آشپزخونه رفتمو دوتا فنجون چای ریختم  
صداشو شنیدم که حالت غر غر داشت

- چه عجب یه تکونی خورد

سرمو تکون دادمو چایو تو سینی گذاشتمو با خودم زمزمه کردم  
- خدا آخر عاقبت مارو به خیر کنه با این مادر شوهر!

سینی چای رو جلوش گرفتم

یه فنجون برداشتو با نگاه بازجوییش نگاهم کرد  
یه کم چایشو مزه مزه کردو گفت:

- سرو زبون دار که نیستی

ریختو قیافه ی آنچنانی هم که نداری

نمیدونم چطوری تونستی علی رو خام کنی

کسی باور نمیکرد علی بعد از مریم ازدواج کنه  
چه برسه به اینکه بیاد با زن سابق قاتل مریم...

ای روزگار

چی بگم

من ركم اميدوارم به دل نكيري

اما من ترجيح ميدم هر چي هست تو روي آدم بگم

در ضمن

نگاه پر از تحقيري بهم انداختو گفت:

- حواست باشه به عسلم سخت نكيري

خوب حواسم بهت هست كه يه وقت بچمه امواديت نكني

حس زن بابا بودن بهت دست نده كه حسابت با منه

باز بهم نگاه كردو با حرص آشكاري گفت:

- دست خودم نيست از آدمايي كه خودشونو آويزون مردا ميكنن بيزارم

براي همين نميتونم به عنوان عروسم نگاه كنم

نميدونم علي چي ازت ديده كه اومده سراغت، ولي منكه هر چي نگاهت

ميكم جذابيتي تو قيافه ات نميبنم

مريم چي بود، تو چي هستي!

ديگه نميتونستم تحمل كنم

چقدر كلفت بارم كنه و دم نزنم

مگه من چقدر ظرفيت دارم

نفس عميقي كشيدم تا يه كم آروم بشم

اخم كردمو گفتم:

- مواظب حرف زدنون باشيد!

من هر جايي نيستم

آويزون كسي هم نشدم



به هيچ كسي هم اجازه نميدم راجع به من اينطوري صحبت كنه

چه شما

چه كس ديگه

من الان عروس شمام

شما حكم مادر مو دارين، همون طور كه من بايد احترام شما رو نگه دارم، شما

هم بايد به من احترام بذارين

مگه شما چي از من ميدونين كه اينجوري ميگين؟!

چشمها و صورتش سرخ شدو با لحن بدی گفت:

- مواظب باش داری با کی حرف ميزنی

من اجازه نميدم بچه هام باهام اينطوري صحت كنن، چه برسه به تو كه به

عروس گری هم قبولت ندارم!

بار آخرت باشه با من اينجوري حرف ميزنی!

- من قصد توهين نداشتم

شما خودتون شروع كردين

مگه من چكا كردم كه ميگين ...

نميتونستم چيزی بگم

آخه چي بگم؟

چي ميتونم بگم

كجای كارم اشتباه بوده كه حا به يه جایی رسيدم كه همه بهم ميگن ...

هرج ابي

مگه من چکار کردم

فقط خواستم از عشقم محافظت کنم

از سهیل

از مردی که روزی همسرم بود

شوهرم

هه

شوهر سابقم

با صدای چرخش کلید تو در نگاهمون به در افتاد

علی با لب خندون وارد شد و صورت مادرش ب\*و\*سید

بعدم عسلو ب\*و\*سیدو برای خالی نبودن عریضه نشست کنار مو دستاشو دور

شونه ام حلقه کرد و گفت:

- خانوم ما چطوره؟

لبخند مصنوعی زد و گفت:

- مرسی

خوبم

مادرش که تازه دو دقیقه ساکت شده بود با نیشو کنایه گفت:

- چشمه که بد باشه؟!!

سرو مرو گنده

بچم عسلو بگو که تو این مدت انقدر لاغر شده

چقدر بهت گفتم بیارش پیش خودم

ولی کو گوش شنوا؟

معلومه كه خوب بهش رسيدگي نميشه  
قشنگ منظورش واضحه بود  
ميخواست بگه من به غسل نميرسم  
علي هم خوب فهميده بود موضوعو  
به دفاع از من گفت:  
- اين چه حرفيه مادر من؟  
كجا لاغر شده؟  
تازه از وقتي بهار اومده بهترم شده  
انقدر كه بهار بهش ميرسه كس ديگه بهش نرسيده بود بعد از رفتن مريم  
مادرش دوباره اخماش تو هم رفتو گفت:  
- دستت درد نكن ديگه  
بفرما زحمت بكش پسر بزرگ كن  
آخر سر هميشه زن خيلي عزيزه و مادر فقط گوشتش لذيده!  
ديگه نميتونستم تحمل كنم  
من دختر پوست كلفتی نبودم  
برعكس  
خيلي هم نازك نارنجی بودم  
تا قبل از اين قضایا، نازكتر از برگ گل بهم نگفته بودن  
حالا تو اين مدت كم، هر كس ميادويه چيزی ميگه  
مگه چقدر ظرفيت دارم

بغض، گلومو گرفته

احساس میکنم چشمام به خاطر جمع شدن اشک توشون، شیشه ای شدن  
از جام بلند شدمو سعی کردم به هیچ کدومشون نگاه نکنم  
به زور لبامو از هم باز کردم و گفتم:

- با اجازه!

علی با تعجب نگاهم کرد و پرسید:

- کجا میری؟

سعی کردم بغض صدامو خفه کنم

- سرم درد میکنه میرم یه کم استراحت کنم

مامانش با شنیدن حرفم، پوزخندی زد و اخماشو تو هم کشید و گفت:

- سرت درد میکنه یا تحمل دیدن مادرشوهر نداری؟!

واقعا نمیدونم جواب این زنو چی بدم!

علی با لحن گلایه آمیزی گفت:

- مامان!

- چیه؟

مگه دروغ میگم؟

این از پذیرایی کردنش، اینم از مهمون داریش

سرشو زیر انداخته داره میره!

خیلی رو داره

بغضمو قورت دادم تا صدام کمتر بلرزه

بهش نگاه کردم و گفتم:

- شما برای دیدن من نیومدین که به خاطر تون بشینم  
شما اومدین، پسرونه اتونو ببینین، که دیدین، البته این وسط یه مراسم عروس  
دم حجله کشتن هم داشتین!  
که کشتین!  
پس دلیلی نداره بشینمو بیشتر از این به کنایه هاتون گوش بدم!  
چشماشو گشاد کردو گفت:  
- واه!  
من؟  
کو مادرشوهری که مثل من بشه!  
مگه من چی گفتم؟  
نکنه میگم عسل لاغر شده ناراحت شدی؟  
خب مگه دروغه؟!  
هرچند ... از قدیم گفتن " دزده وقتی چوب دست بگیری خودش میترسه و فرار  
میکنه "  
تو هم لابد یه ریگی تو کفشت هست که داری جیم میشی!  
نخیر!  
این زن زیادی زبونش تلخه!  
بیچاره مریم!  
هرچند، شاید با اون خوب بوده!  
خواستم جوابشو بدم که علی از جاش بلند شدو گفت:

- بس كنيد مامان!

شما بزرگتر ما هستين!

اگه ما هم اشتباهي بكنيم بايد به ما گوش زد كنين، بايد يادمون بدين كه چكار

كنيم، اون وقت خودتون دارين اينجوري ميگين؟!

مادرش كه اصلا به روي خودش نمياره ما وايسادم، يعني برو!

گردنشو به طرف مخالف چرخوندو گفت:

- خب منم همين كارو دارم ميكنم، دارم اشتباهتو بهت گوش زد ميكنم!

با ابرو منو نشون دادو ادامه داد:

- اين بزرگترين اشتباه تو زندگيته!

زن ميخواي؟

خودم صد تا دسته گلشو برات سراغ دارم!

همه ام كدبانو!

نه اينجوري!

و با اين حرف اشاره به من كردو سرشو از بالا به پايين حركت داد

خيلي عصباني شدم!

م\*س\*تقيم داره توهين ميكنه!

به جهنم كه منو نميخواه!

انگار من ميخوام!

بره براش زن بگيره، منم راحت شم!

به سمت اتاق غسل رفتم، پشتم بهشون بود

ولي صدای علی رو شنيدم كه گفت:

- من یه موی بهارو به صدتا از اون هنرمندای شما نمیدم!  
درسته مریمو خیلی دوست داشتم، درسته که عشقم بود!  
ولی بهار، تو همین مدت کم بهم نشون داده که مرامش خیلی بیشتر از زنهای  
اطراف شماست!  
منم خیالم راحت که دخترمو دستش سپردم!  
شما هم اگه ناراضی هستین، مشکل خودتونه!  
بهبتره دیگه از این حرفا نزنین!  
با پایان حرفش، لبخندی روی لبم نشست!  
خوبه که علی طرف حقه!  
رفتم تو اتاقو درو بستم  
کنار دیوار سر خوردم رو زمین!  
دیگه زانو هام تحمل وزنمو نداشتن!  
تا همین جاشم از بدنم ممنون بودم که تحملم کرده!  
سرمو روی زانو هام گذاشتمو به زندان چشمم اجازه دادم قفسشو به روی  
اشکام باز کنه!  
و چه بی تاب بودن اشکهایی که به محض آزادی با شوق روی صورتم  
میر\*ق\*صیدن!  
یه کم که گذشت صدای باز شدن در اتاق اومد!  
ولی اصلا حوصله نداشتم، سرمو بلند کنم بینم کیه!  
شاید غسل باشه ... ولی نه، بچم دستش به دستگیره نمیرسه!

بوی عطر تلخش تو اتاق پیچید و نشون داد چه کسی تو اتاقه!

صدای آرومش سکوت اتاقو شکست

- بهار!

بعد از مدت ها، از وقتی از سهیل جدا شدمو اینجوری بهار صدام نزده، دوباره

از شنیدن اسمم لذت بردم!

چه خوب بود، زمانی که سهیل با لحن خاص خودش بهار صدام میزد، ومنو

تو خلسه ی شیرین صداش میدرد!

علی هم قشنگ صدام میزنه!

هرچند که هیچ نجوایی دلنشین تر از نجوای بهار گفتن سهیل نیست!

دستی روی موهام نشست!

دستی بزرگ و مردونه که متعلق به علی بود!

کاش این دستا دستای سهیل بود، وقتی میخواست آرومم کنه و دست تو موهام

میکشید!

امروز علی، عجیب شبیه سهیل شده!

حرکت دستش روی موهام، حس خوبی رو بهم میده!

چشمهام بسته هستو لذت خاطراتم با سهیلو به جون میخرم!

کمی آرومتر شدم!

باید اعتراف کنم که علی هم خوب میتونه آرومم کنه!

- بهار!

جوابمو نمیدی؟

میدونم بهت برخورده!



خودت کم غصه نداری، ولی خب چه میشه کرد؟

مادره و نگران!

فکر میکنه نوه اش زیر دست نامادری افتاده!

میخواه خودی نشون بده!

همون طور که سرم رو زانوم بود با صدای آرومی گفتم:

- با نامادری مشکلی نداره، با من مشکل داره!

- سرتو بلند کن بینم!

نمیدونم چرا سرم از اون فرمان بردو خود شو از روی زانو بلند کرد، بدون اینکه

من بخوام!

نگاهمو تو چشماش دوختم

دستشو جلو آورد

روی صورتم، زیر چشمم گذاشتواشکامو پاک کرد

بعد سرشو کج کردو با نگاه دلخوری گفت:

- گریه چرا دختر خوب؟

بدون اینکه جوابشو بدم نگاهش کردم!

اون چشمای مشکی ترسناک، با اون صورت سبزه ی ته ریش دار، حالا برام پر

از آرامش بود!

دیگه ترسی وجود نداشتو امنیت بود!

لبخندی که روی لبش نشست، برای اولین بار بهم ثابت کرد که چهره اش با

تمام مردونگی صورتش، قشنگه!

آره، قشنگه!

شاید مریم حق داشته که عاشق این مرد باشه!

- نمیخواهی جوابمو بدی؟

با منم قهری؟

- مادرتو تنها گذاشتی؟

- رفت!

- چی؟

- وقتی دید از تو طرفداری میکنم رفت!

- نمیخواستم باعث کدورت بشم، ولی دیگه تحمل نداشتم!

- مهم نیست، اون اهل قهر کردن نیست!

فقط زبونش تنده، تو دلش چیزی نیست!

- خسته شدم علی، خیلی خسته ام!

- منم همین طور!

- تو چرا؟

تو که مردی، حرفی بهت نمیچسبه!

همه میگن مرده و نیاز داره زن بگیره، این منم که با این ازدواج شدم یه زنه مورد

دار!

- این چه حرفیه؟

هرکی ندونه، من خوب میدونم که تو برای نجات اون چکار کردی!

اینو قبلا هم بهت گفتم!

- چه فایده!

یه روز مامانم بهم گفت "دمدمی مزاج!"

یه روز مادری که مثل مامانم دوشش داشتم، بهم گفت "هرزه"

یه روزم مادر مردی که در حال حاضر گ\*ن\*ا\*هش مثل منه، بهم گفت "آویزون"

بابام که اگه یه روز منو نمیدید، زنگ میزدو میگفت "چرا چند روزه اینجا

نیومدی" از خونه اش بیرونم کردو یه سراغی هم ازم نمیگیره!

برادری که تنها خواهرشو بهترین خواهر دنیا میدونست، ترکم کرده!

این حرفا تموم بشو نیست!

هم تو فامیل خودمون میپیچه، هم تو فامیل شما!

و همه فقط یه چیزو میبینن!

زنه اومد رضایت بگیره، به جای رضایت دلو قلوه گرفت!

خودشو آویزونه مرده کرد!

تا چشم شوهرشو دور دید، یه لقمه ی دیگه گرفت!

زهر خندی زدمو گفتم:

- حالا جالب اینجاس که اگه مردی زنش زندان بره، دو روز بعد اگه زن بگیره،

همه میگن خب مرده!

حق داره زن بگیره!

مرد که نمیتونه بی زن بمونه!

زنش مقصره که افتاده زندان!

مثل الان که تقصیر تو کمتر از منه!

دستشو روی کمرم گذاشتو شروع کرد به زدن ضربه های آروم به کمرم!

- میدونم!

همه ی حرفاتو قبول دارم!

ای کاش ما قصاص قبل از جنایت نمیکردیم!

باور کن وقتی تو این وضعیت میبینتم، از خودمم بدم میاد که باعش شدم،

ولی وقتی به اون پسره فکر میکنم ... وقتی فکر میکنم با شنیدن خبر ازدواجت

با من، چه آتشی میگره ... اون عذاب از بین میره و خوشی میاد جاش!

همه ی عمرم جوری زندگی کردم که آزارم به کسی نرسه!

ولی اینبار نمیتونم!

شاید طعم انتقام بیش از حد برام شیرینه!

ولی نمیتونم صورت سفید و خون آلود مریمو فراموش کنم!

موهایی که پریشون ریخته بود رو صورتش و خون خشک شده بود بین شونو

نمیتونم از یاد ببرم!

تنها چیزی که دلمو آروم میکنه، زجر کشیدن اونه!

البته اگه واقعا انقدری که میگفتی دوست داشته باشه!

دلم میخواد زجری که من کشیدمو بکشه!

تازه بد تر!

جلوش هستی، ولی نمیتونه دستشو به طرف دراز کنه!

شاید علی حق داره!

شاید باید منصف تر بودو حق رو به اون داد!

ولی من چی؟

من این وسط، بیشتر از همه دارم عذاب میکشم!  
به چشمای غمناک علی نگاه کردم!  
معلومه خیلی مریمو دوست داشته!  
منم مریمو دیدم!  
خون بدجوری صورتشو پوشونده بود!  
خیلی بده که آخرین تصویر از عشقت این شکلی باشه!  
صورتی خونین!  
دو روز از اون روزی که مادرعلی اومده میگذره!  
همه چیز خوبه!  
جالبه، هر وقت یکی میادویه چیزی میگه، رفتار علی باهام بهتر میشه!  
این روزا خیلی دلهره دارم!  
خیلی فکرم مشغوله!  
دیگه باید سهیل آزاد شده باشه!  
اگه بشنوه...  
من از این روز میترسیدمو علی مشتاق رسیدن این روز بود!  
تو اتاق علی بودمو داشتم اتاقو تمیز میکردم  
نگاهم به قاب عکس بزرگی که روی دیوار، روی تخت بود افتاد!  
عکسی از مریم بود!  
علی حق داشت عاشقش باشه!

دختری با پوست سفید، چشمای درشت آبی، بینی کوچیک، لبای خوش  
حالت!

هیچ نقصی نداشت!

خیلی عالی بود!

تا حالا بارها نگاهم به این عکس افتاده بود، ولی هیچ وقت بهش دقت نکرده  
بودم!

خیلی زیبا بود!

حیف بود برای خاک!

پس عسل کپی مامانشه!

ای جانم، یعنی دخترم انقدر خوشگل میشه؟!

آه!

کاش مریم زنده بودو بزرگ شدن دخترشو میدید!

جالبه با این همه تضاد بین چهره ی علی و مریم، عسل اصلا شبیه علی نشده!

حتما علی خیلی بیشتر مریمو دوست داشته که بچه اشون شبیه مریمه!

قابو برداشتمو با دستمال پاکش کردم

به چهره ی تو عکس لبخندی زدمو گذاشتمش سر جاش!

بعدم رفتم برای ناهار خودمونو عسل یه غذایی درست کنم!

مشغول آشپزی بودم که موبایلم زنگ زد!

خیلی تعجب کردم!

تو این مدت هیچ کس به من زنگ نزده!

یعنی کیه؟!

حتى دوستامم اين شماره رو ندارن!

به صفحه ي گوشي نگاه كردم

شماره ي خونه امون بود!

قلبم با بيشتريين ضربان به ديواره قفسه ي سينه ام ضربه ميزد!

دستام ميلرزيد و بدنم يخ كرده بود!

چي شده كه بعد از اين همه وقت ...

نكنه ...

واي نه!

بابام!

گوشيو برداشتم

قدرت تكلم نداشتم

صداي مضطرب مامان از پشت خط اومد

- بهار!

- مام اما ... ن!

- بهارم، خودتي؟

- مامان!

و شكست بغضي كه اين همه وقت از نديدن خانواده ام سنگين شده بود!

تمام وجودم گوش شده بود تا صداي عزيزي كه پشت خط هست و بشنوم!

- خوبي بهارم؟ چرا حرف نميزني؟

- سلام مامان!

- سلام قربونت برم!

چرا صدات بغض داره مادر؟

- خوبین مامان؟

بابا؟ بهادر؟ ریحانه؟

- آره قربونت برم، همه خوبین، تو خوبی؟

- چرا انقدر دیر مامان؟

- چی؟

- چرا انقدر دیر حالمو پرسیدین؟

- چی بگم؟

با وضعی که تورفتی ... مگه جا برای احوال پرسشی گذاشتی؟!

بابات که از اون روز تا حالا لبخند به لبش نیومده!

بهادرم که با ده من عسلم همیشه خوردش!

بیچاره ریحانه هم از دستش عاصی شده

همه کلافه ان!

از زمینو زمان ایراد میگیرن!

منم کم دلگیر نبودم از دست!

ولی چه کنم که مادرم!

طاقت دوریتو ندارم، دیگه داشتم دق میکردم!

- الهی قربونتون برم!

دلم براتون یه ذره شده!

آخه اینه رسمش!



- نمیگین دختر یکی یدونه اتون دلش تنگ میشه؟! - اگه دلت تنگ میشد میومدی دست باباتو میب\*و\*سیدی تا ببخشت!
- اگه به فکر ما بودی از خونه فرار نمیکردی!
- مجبور بودم مامان!
- شنیدی سهیل آزاد شده؟! - نه! کی؟
- امروز مادرش زنگ زد، کلی چیز گفتو بعدم گفت " باز به معرفت اون مرده که غریبه بوده ولی دلش برای بچم سوختو رضایت داد " ... بهار؟
- جونم مامانی؟
- چیزی هست که بخوای به من بگی؟
- چی مثلاً؟
- اینکه آزادی سهیل زیر سر تونه!
- چی؟ نه بابا! من چکارم؟
- پس شوهرت برای چی رضایت داده؟
- اونکه میگفت " فقط اعدام "
- با خودم گفتم " ولی حالا میگه فقط انتقام "
- نمیخواستم مامان بفهمه!
- اگه بفهمه به بابا و بهادر میگه، اونا هم میان سراغ علی!
- حالا که علی به قولش عمل کرده، من نباید نا مردی کنم!
- نمیدونم مامان!

به منكه حرفى نزده!  
لابد خواب نما شده!  
- مگه ميشه مرد يه كارى كنه به زنش نگه؟!  
- حالا كه شده!  
- اذيتت كه نميكنه?!  
- چقدر دير پرسيدين!  
- كم ازت دلگير نبودم!  
الانم هم دلم طاقت نياورد، هم اينكه بابات خونه نيست!  
اگه بفهمه قيامت بپا ميكنه!  
- دلم براش تنگ شده!  
- اونم همين طور!  
ميدونى كه چقدر دوست داشت!  
- داشت؟  
- چى بگم؟  
نفس صدا دارى كشيدو گفت:  
- خيلى ازت دلگيره  
ميگه بهار به همه بد كرد  
هرچى ميگم خدا حلال كرده، تو چرا ايراد ميگيرى؟!  
مگه تو گوشش ميره!  
ميگه جلو مردم آبروم رفت!  
حق داره!

هرکس تا حالا شنیده به تیکه انداخته بهمون!

از این همه نا حقی دلم گرفت!

چرا زن باید سفید بره خونه ی شوهر و سفید بیاد؟

حالا منو سهیل با هم خوب بودیم، ولی کم نیستن زنهایی که به خاطر حرف

مردم دارن میسوزنو میسازنو حرفی نمیزنن!

کم نیستن زن هایی که مهر سکوت به لبا شون زدن تا انگ بی آبرویی به شون نخوره!

کم نیستن زنایی که خ\*ی\*ن\*ت میبینن از شوهر، ولی نه تنها به فکر

خ\*ی\*ن\*ت نمیوفتن، بلکه به جدایی هم نمیرسن!

چون زنن!

باید تحمل کنن!

خودمم خ\*ی\*ن\*تو بد میدونم، ولی زنی که شوهرش بهش خ\*ی\*ن\*ت

میکنه نباید بمونه!

باید طلاق بگیره!

حداقل باید به شوهرش بفهمونه که ممکنه اونو از دست بده!

شاید اینجوری مرد به خودش اومدو دست از کاراش برداشت!

حرفای مردم تو این مواقع خیلی جالبه!

همه به اتفاق یه نظر دارن!

زن باید جوری باشه که شوهرش به طرف غیر نره!

تا حدی این حرف درسته

زن هم باید به مرد برسه!

باید باهاش دوست باشه!

همه جوره اعتماد شوهرشو جلب کنه!

همیشه هوای شوهرشو داشته باشه!

ولی امان از مردی که به یکی قانع نیست

امان از مردایی که خ\*ی\*ن\*ت به زشونونگ نمیدونن!

امان از مردمی که چند زنه بودن مردو عار نمیدونن!

ولی من ...

چون زنم ...

نباید طلاق میگرفتم

نباید ازدواج میکردم

از همه بد تر نباید با شوهر مقتول ازدواج میکردم

چون این یعنی یه آشنایی ...

ازدواج رو با شناخت بد میدونن، چون به روابط نا مشروع میرسن

در عوض ازدواج بدون شناخت با معرفی از طرف عمه ی خاله ی همسایه ی

مادر بزرگ همسایه ی دیوار به دیوار ... خوب و معقوله!

خنده داره!

هم شناخت باید باشه و هم روابط ما مشروع نباید باشه!

مشکل ما اینه که حد وسط نداریم

یا خوبی ... یا بدی!

اگه هر چیزی به جای خودش بود، هیچ مشکلی پیش نمیومد!

هیچی!

با صدای مامان از افکارم بیرون اومدم  
اصلا حواسم نبود که مامان پشت خطه  
انقدر تو فکر غرق شده بودم که فکر کرد قطع شده  
صدای نگرانش باعث شد سرمو تگون بدم تا از فکر و خیال آزاد شمو جوابشو  
بد

- بهار!

چی شدی دخترم؟!

- چیزی نیست مامان، تو فکر رفته بودم!

- حالت خوبه؟

- آره مامان جان!

- ترسیدم دختر

یه کممم فکر منو کن، هر چی میگم هیچی نمیگی!

هنوز این عادت بد از سرت نیوفتاده که وقتی تو فکری هیچ صدایی رو  
نمیشنوی؟

- میدونید که جوابم چیه؟

- باشه! هر جور راحتی!

تو کی حرف گوش کن بودی که حالا باشی؟!

من دیگه برم، الاناس که بابات بیاد!

- خیلی دلم براش تنگ شده!

- اونم دلتنگه، ولی میدونی که چقدر لج بازه!
- به اون بهادر نامردم بگین یادش نره که یه خواهر داره!
- فعلا اون از بابات بد تره!
- تو هم یه روز بیا دست باباتو بب\*و\*س، بلکه ببخشت!
- چشم!
- حتما
- کاری نداری؟
- نه مامان، مرسی که زنگ زدین!
- تو هم از این کارا بکن، راستی ...
- چیه مامان؟
- پول داری؟ چیزی نمیخوای؟
- نه مامان جان، دارم، علی خیلی هوامو داره!
- خب خدا رو شکر، همش میترسم یه کا سه ای زیر نیم کا سه ی این پسره
- باشه!
- ترستون بی خوده مامان! کاری ندارین؟! خدا حافظ
- نه عزیزم، خدا پشتو پناهت!
- دکمه ی قرمز موبایلمو لمس کردم
- به اطراف نگاه کردم
- عسل با عروسکش مشغول بازی بود
- بچم انقدر بی صدا بازی میکنه که یادم میره اونم تو خونه اس!
- به آشپزخونه رفتمو به غذاها سر زدم

زیر گازو خاموش کردم و منتظر او مدن علی شدم  
به افاق رفتم و خودمو تو آینه نگاه کردم  
از اون بهاری که همیشه مرتبو آرایش کرده بود، خبری نبود  
حتی حوصله ی شونه کردن موهامم نداشتم  
فقط صبح ها شونه میزدمشون  
لبخند خسته ای به چهره ی خسته ام تو آینه زدم و بیرو رفتم  
عسلو ب\*غ\*ل کردم و بهش غذاشو دادم  
فردا باید ببرمش واکسن ۱۸ ماهگی شو بزنه!  
باید کارت واکسنو از علی بگیرم  
نمیدونم باهام میاد یا باید تنها برم  
خودش بهم گفت فردا نوبت واکسن عسله، ولی نگفت که خودشم میاد یا نه!  
الهی!  
دلم نمیاد بچم اذیت بشه!  
حتما خیلی دردش میاد  
با لذت بهش نگاه میکردم  
چشماش خمار خواب شده بود  
ب\*غ\*لش کردم که بخوابونمش که در خونه باز شد و علی وارد شد  
با دیدن ما سلام آرومی گفتو به طرفم اومد  
کیفشو کنار پاش گذاشتو دستشو برای ب\*غ\*ل کردن عسل دراز کرد  
به عسل اشاره کردم و با صدای آرومی گفتم:

- داره ميخوايه، ممكنه خواب از سرش بپره!

لبخندی به چهره ی غسل زدو بعدم با اخم به من نگاه کردو گفت ک

- خودم حواسم بهش هست!

بدش به من!

شونه امو بالا انداختمو غسلو بهش دادم

با لبخند عمیقی به غسل نگاه کردو صورتشوب و س ید

غسل که معلوم بود خیلی خوابش میاد، بی حوصله دستشو مشت کردو به

چشماس کشید

با ابروهای گره خورده گفتم:

- بذار بخوابونمش

با اخم غلیظی جوابمو داد:

- ميشه تو کار من دخالت نکنی؟

خودم میدونم با بچم چکار کنم!

مردک از خود راضی!

همه ی زحمتاش برای منه، اون وقت اومده ميگه خودم میدونم!

تقصير منه که شدم "دایه ی مهربان تر از مادر"

حرفمو زیر لبی گفتم که علی شنیدو گفت:

- دقیقاً!

اخمی کردموی خیال بحث شدمو به آشپزخونه رفتم

میزو چیدمو صداش زد

بدون غسل اومد



سوالی نگاهش کردم

منظورمو فهمیدو گفت:

- خوابید!

- پتوروش انداختی؟

- آره!

- میخواستی رو صورتش نندازی که راه نفسشو نگیره!

- خودم بلدم!

باز حرصمو در آورد

به جای تشکرشه

غذارو تو سکوت خوردم

بعد از غذا بدون تشکر، دقیق به صورتم نگاه کردو گفت:

- ببینم، .. تو از روزی که ازدواج کردیم مشکل شرعی داری؟

( این چی میگه؟

نکنه منظورش ... نکنه به ... وای!

چی میخواد بگه؟

اصلا برای چی میپرسه؟

چه اهمیتی براش داره؟

اون که قبول داشت رابطه ای بینمون نباشه!

پس دیگه این سوال برای چیه؟

نکنه فکرکرده برای این مشکل پیشش نمیرم ...

بی خود کرده!

خودش گفته به من دست نمیزنه!

منم اجازه نمیدم این کارو بکنه ...

حرف زده باید پای حرفش وایسه!

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- تو به این کارا چکار داری؟

- کار دارم چون به من مربوط میشه!

مثل اینکه نسبتمو باخودت فراموش کردی؟

به چشمای ریز شده اش نگاه کردم و گفتم ک

- به هر حال به تو ربطی نداره!

چون من، چه مشکل شرعی داشته باشم و چه نداشته باشم، به حرف تو گوش

نمیکنم!

- شما خیلی بیجا میکنی، هرچی هیچی بهت نمیگم بیشتر دور بر میداری؟!

فکر کردی کی هستی که اینطوری جواب منو میدی؟

- تو پیش خودت چی فکر کردی که این سوالو میپرسی؟!

مگه قرار نبود ما با هم رابطه نداشته باشیم؟

چشمات از تعجب گرد شد و گفت:

- رابطه؟!

چه ربطی داره؟

معلومه که نمیخوام باهات باشم!

این چی میگه؟

پس منظورش چیه؟

نکنه چیز دیگه ای بوده!

وای نه!

چه راحت حرف رابطه رو پیش کشیدم

الان میگه چه دختر بی حیاییه!

سعی کردم نگاهمو ازش بدزدم

سرمو پایین انداختم

صداش که معلوم بود خنده توش موج میزنه بلند شد

- من به اون دلیل نپرسیدم مشکل شرعی داری یا نه!

چون قراری از قبیل رابطه ی اونجوری بین ما نبوده ...

سوالی نگاهش کردم که حرفشو ادامه داد:

- نماز!

- چی؟

- بخاطر نماز!

چرا نماز نمیخونی؟

- چون نمیخوام بخونم!

- جواب من این نیست!

- جواب من همینه که شنیدی، من اهل نماز خوندن نیستم، با خدا با زبون

خودم حرف میزنم، نه با زبون مردم یه کشور دیگه!

- خدا خواسته جدایی از حرف زدن باهاش، به وسیله ی نماز شکرش به جا بیاریم، منم دوست دارم تو خونه ام، زمو دخترم نماز خون باشنو حلالو حروم سرشون بشه!

- من حلالو حروم حالیمه، ولی اهل جانماز آب کشیدن نیستم، شاید وقتی سنم بالاتر رفت نماز خون شدم، ولی حالا نه!

- خوشم نیاد تو خونه ام آدم بی نماز زندگی کنه، اصلا خوشم نیاد با آدم بی نماز هم صحبت شم، چه برسه به اینکه باهاش زندگی کنم!

- خب نکن! کسی زورت نکرده بود که!

تو باید میفهمیدی که من اهل این چیزا و حجاب نیستم، اهل ریاکاری هم نیستم، از آدمای پر مدعا و جانماز آب کش هم بدم میاد، پس بی خیال من شو!

- تو قراره با من زندگی کنی باید اونی که من میخوام باشی!

- اونی که تو میخوای؟

هه!

آقارو!

نچایی!

دم در بده، بفرما تو...

ما هیچ سرو سری باهم نداریم که من بخوام اونجور که تو میخوای باشم و به

دلت راه بیام!

بهم نزدیک شدو با صدای آرومی گفت:

- نکنه دلت از همین میسوزه؟!

- از چی؟

- از اینکه سرو سری نداریم ... میخوای سرو سر پیدا کنیم، من حرفی ندارم، هان؟

- خیلی پرویی!

اینجوری قرار بود به من کاری نداشته باشی؟

- تا زمانی کاری بهت ندارم که اصولم زیر سوال نبری!

من زن مسلمون گرفتم، پس باید وظیفه اتو انجام بدی!

خوشم نمیاد بی قید باشی!

از این به بعد چادر هم میپوشی ... جلوی نا محرم هم با حجاب میای!

البته تا حالا هم ندیدم بی حجاب بیای بیرون یا جلوی کسی، ولی حجاب

چادر و نماز و هم باید داشته باشی!

- عیسی به دین خود، موسی به دین خود!

- تو قاراه الگوی دخترم بشی، قاراه جای مادرشو بگیری!

- هر کسو تو قبر خودش میذارن، احتیاجی به امر به معروف شما نیست!

در ضمن، برای دخترت هم بهتره اجازه بدی خودش تصمیم بگیره، نه اینکه

طوطی وار کار بقیه رو تقلید کنه!

- تربیت دخترم از همه چیز برام مهمتره، نماز خوندن تو باعث میشه ببینه و یاد

بگیره!

حجاب داشتن تو تبلیغی برای اونه!

ما در برابر اون مسئولیم!

باید راه درستو نشونش بدیم، بعد اگه خودش خواست راه دیگه ای رو بره، اون  
بحش جداس!

ولی الان زمان تربیت عسله!

دلم میخواد دخترم به مادرش بره!

با ایمان، با حجاب و خالص!

درک حرفاش برام راحت بود، ولی نمیخواستم کوتاه پیام

چرا همیشه من کوتاه پیام؟

به اون چه!

من نماز خوندنو دوست دارم، ولی وقتی که خودم دلم بخواد، نه به زور!

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- از اجبار خوشم نمیاد، همیشه دوستام میگفتن که وقتی نماز میخونن آرامش

میگیرن، منم برای اینکه به اون آرامش برسم قبول میکنم، ولی بدون که از ترس

تو، یا به زور حرف تو نبوده!

نفس راحتی کشیدو لبخند پیروزمندانه ای زد

انگشت اشاره امو جلوی صورتش گرفتمو گفتم:

- ولی چادر نمیپوشم!

دوباره اخم مهمون صورتش شد!

با چشمای سیاه و نافذش نگاه عمیقی بهم انداختو گفت:

- یا چادر سر میکنی، یا پاتو از این خونه بیرون نمیداری!

- یعنی چی؟

مگه اسیر آوردی؟

- هر جور دلت ميخواد فكر كن، برام مهم نيست!  
- عقايد فسيليه تو هم براي من مهم نيست!  
- من دلم نيميخواد همه برآمدگي هاي زنمو بيننو بهم بگن بي غيرت!  
- چون خودت ذهنت خرابه، فكر ميكني همه همين جورن!  
خيلي عصباني شد، دستاشو مشت كردو رگ روي پيشونيش بيرون زد  
دندوناشو رو هم فشار دادو غريد:  
- آدمت ميكنم!  
خودم درستت ميكنم!  
تو در مورد من چي فكر كردي؟  
كه زل ميزنم به برجستگي زن مردم؟  
فكر كردي انقدر بي ناموس و بي غيرتم؟  
مثل اينكه زياده روي كردم  
كمي عقب رفتهم آب گلومو قورت دادم  
بيشتر نزديكم شدو گفت:  
- چيه؟  
چرا عقب گرد ميكني؟  
مگه نميگي من چشمام و ذهنم مشكل داره!  
چطور مشكل دارم كه هنوز سايزاي زن خودمو نميدونم؟!  
چي داشت ميگفت؟!  
داشت به ...

اگه از روی لج و لجبازی یه بلایی سرم بیاره چی؟!

چه غلطی کردم!

اه، همش باید یه حرفی بزنم که توش بمونم

حالا این میر غضب چرا دست بردار نیست!

یه کم دیگه عقب رفتم، باز اون جلو اومد

انقدر ادامه دادیم که من به دیوار چسبیدمو علی هم سینه به سینه ام ایستاد

نفسشو تو صورتم فوت کردو گفت:

- چرا هرچی میخوام ملاحظه اتو کنم، تو بدتر میکنی؟

چرا زبونت انقدر نیش داره؟

چی از اون زندگیه کوفتیت دیدی که هنوزم میخوای همون راهو بری!

رفته رفته صداش بلند تر میشد

دستامو به سطح دیوار چسبوندمو نگاهش کردم

با دلخوری نگاهم کردو گفت:

- من اگه بخوام نماز بخونی و با حجاب باشی بدم؟

اگه نخوام صداتا مرد ریزو درشت براندازت نکنه بدم!

اونوقت اون بی غیرتی که اون شب انقدر خورده بود که نفهمید تو اون خیابون

به اون شلوغی نباید تند بره، اسطوره ست؟!

اسطوره اشو با چنان دادی گفت که دیوارای خونه به لرزه افتاد

صدای گریه ی غسل بلند شد

کمی ازم فاصله گرفتمو به در اتاق غسل نگاه کرد

منم فرصت پیدا کردم که از حصاری که دورم کشیده بود بیرون بیام



به طرف اتاق غسل رفته‌ام درو باز کردم، ولی قبل از اینکه برم داخلش به علی نگاه کردم و گفتم:

- من فقط پرستار دخترتم!

بیشتر از این نیستم!

پس بهتره برای من بیشتر از این رگ غیرت باد نکنه!

چنان نگاهم کرد که از ترس غالب تهی کردم

در اتاقو بستم به طرف غسل رفتم

ب\*غ\*لش کردم و سرشو روی شونه ام گذاشتم

دستم به پشتش کشیدم و آرام آرام زدم پشتش، یه کم که گذشت ساکت شد

کمی راهش بردم که صدای نفس کشیدنش منظم شد

فهمیدم خوابیده

آرام روی تختش گذاشتمش

پتورو روش کشیدم و از اتاق بیرون رفتم

علی روی راحتی نشسته بود

دستاشو روی زانوش گذاشته بود و دو طرف شقیقه اشو با دستاش گرفته بود

خواستم از کنارش رد بشم به آشپزخونه برم که کمی سرشو بلند کرد و گفت:

- درسته که کار اصلی تو نگهداری از عسله!

درسته که در باطن برای

پرستاری عسل اینجایی

ولی جلوی مردم چی؟

اونا که نمیدونن

همه فکر میکنن تو زنی!

تو به عنوان همسرم با من بیرون میای

با من بین فامیلمو مهمونیامون میای

پس باید پوششت اون طوری باشه که من دوست دارم

در ضمن!

هرچقدرم که بخوایم بگیم چیزی بین ما نیست، باز ما زنو شوهریم

اسمت تو شناسنامه امه!

دلم نمیخواد زنم مضحکه ی خاص و عام بشه!

نفس عمیقی کشیدمو با صدای آروم ولی خشمگینی گفتم:

- فقط از حرف مردم میترسی!

- اگه از حرف مردم میترسیدم، نه تنها با تو ازدواج نمیکردم، بلکه تا سال مریم

با هیچ کس نباید ازدواج میکردم

الان انقدر حرف پشت سرم هست که دیگه در مورد تو توش هیچی باشه!

اما به خاطر خودت میگم، هم دوست ندارم سائیت دست نامحرم بیوفته، هم

اینکه برای خودت خوب نیست که بگن "بد حجاب و زن بدیه"

با خشم سرمو به طرفش خم کردم

تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

- یعنی هرکس مانتوییه بد حجاب؟

من با همین مانتو میتونم حجابی صد برابر بهتر از اون چادری های شما داشته

باشم!

عمیق نگاهم کردو گفت:

- مهمترین علت اینه که من دوست دارم زنم چادری باشه، همه هم اینو میدونن!

نمیگم مانتویی ها بد حجابن، ولی حجاب کاملو تو چادر میبینم البته چادر سر کردن حسابی!

دوم اینکه عسل از تو که جای مادرشی رونوشت برمیداره! تو میشی الگوی اون، هر کاری که کنی، هر حرفی که بزنی، اون از تو تقلید میکنه!

سوم میرسیم به حرف مردم، نمیخواه حرفی پشتت باشه! افتاد؟!

صاف ایستادمو با دلخوری نگاهش کردم و گفتم:

- نیوفته هم شما به زور میندازینش! شدم برده!

یا یه عروسک خیمه شب بازی که هرطور دوست داری میچرخونیش! از جاش بلند شد ایستاد و گفت:

- انقدر بی انصاف نباش بهار! من کی تورو چرخوندم؟!

باور کن روزی خودت میای میگی از این تغییرا راضی هستی! من از اجبار متنفرم!

با نفرت نگاهش کردم و ادامه دادم:

- از تو هم متنفرم که از روزی که دیدمت منو مجبور به هر کاری کردی!

دیگه اجازه ی حرف زدن بهش ندادم

به اتاق عسل رفته مو یه بالش برداشتمو رو زمین خوابیدم

نمیدونم ساعت چند بود که بیدار شدم

یه پتو روم بود

منکه پتو ننداخته بودم!

لابد کار علی!

کشو قوسی به بدنم دادمو از جام بلند شدم

به تخت خالی عسل نگاه کردم

چه خواب سنگینی بودم که هیچی نفهمیدم!

از اتاق بیرون رفتم

علی و عسل داشتن با هم بازی میکردن

با دیدنم، عسل دوید ب\*غ\*لمو علی هم با لبخند نگاهم کردو گفت:

- ساعت خواب خانم!

عسلو ب\*غ\*ل کردم و با اخم نگاهمو از علی گرفتم!

انگار نه انگار که بهش گفتم "ازت متنفرم" برو بر داره با لبخند نگاهم میکنه!

مثلا میخواد بگه من خیلی خوبم!

اگه سهیل بودو این حرفو بهش میزدم تا یه هفته باهام حرف نمیزد!

خب معلومه، ما عاشق هم بودیم، ولی این از اولم میدونسته که ازش بدم میاد

پوفی کردم و عسلو به خودم فشار دادمو گفتم:

- گرسنه ات نیست مامانی؟

اونم در حالی که انگشتشو تو دهنم میکرد نا مفهوم گفت:

- ما ... ما ..

دلم یه حالی شد

این یعنی منو مادرش میدونه!

به علی نگاه کردم، اشک تو چشماش جمع شده بود

با دیدن نگاهم سرشو پایین انداختو از جاش بلند شد و به اتاقش رفت!

خب بایدم احساساتی بشه!

حتما الان یاد مریم افتاده!

عسلو محکم تر به خودم فشردمو با لبخندی عمیق گفتم:

- جون مامان؟

بعد یه ماچ آبدار از لپش کردم و بردمش آشپزخونه تا یه چی بدم بخوره!

با علی، عسلو به مرکز بهداشت نزدیک خونه بردیم تا واکسنش بزنیم

یه واکسن با اسم ام آر، به بازوش زدن

بچم خیلی گریه کرد

دلم ریش شد از دیدنش!

ب\*غ\*لش کردم و به سرعت از اونجا بیرون بردمش

بچم از کارمندهایی که اونجا بودن میترسید

علی هم بعد از اینکه کارای پرونده و کارت واکسن نویسی عسل تموم شد

پیش ما اومد

در ماشینو باز کرد و منتظر شد تا سوار بشم

بعد درو بستو خودش پشت فرمون رفت!

ماشینو روشن رکدو راه افتاد

یه کم که رفت، دیدم به سمت خونه نمیره

با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا میری؟

- مگه امروز نگفتی چادر نداری که سر کنی؟!

- خب؟

- خب نداره، میرم برات چادر بگیرم!

- چرا نمیفهمی که من از چادر خوشم نمیاد!

آقا مگه زوره؟

من نمیتونم چادر سر کنم!

- عادت میکنی!

- هیچ وقت نذاشتم عادت تو زندگیم جا باز کنه!

- کار خوبی میکنی!

- ولی تو داری همه ی روند زندگی منو بهم میریزی!

- من چیزی رو بهم نمیریزم، دیگه ام تمومش کن!

- من چادر نمیپوشم!

- میپوشی!

- بلد نیستم

- یاد میگیری!

- علی انگار حالیت نیست که چی میگم!

- مواظب حرف زدنت باش بهار، من همیشه انقدر صبور نیستم!  
انقدر خشمگین اینو گفت که خود به خود ساکت شدم  
چی بگم خب!  
زبون آدمیزاد که حالیش نیست!  
عسل باز گریه اش شروع شد، سعی کردم آرومش کنم  
یه کم که گذشت ساکت شد  
منم بی توجه به اینکه علی کجا میره، فقط خودمو با عسل مشغول کردم  
با متوقف شدن ما شین، به اطراف که پر از مغازه های پارچه فروشی بود نگاه  
کردم  
علی ماشینو خاموش کردو گفت:  
- میخوای خودتم بیای یا خودم انتخاب کنم؟  
- من میگم نره، تو میگی بدوش؟!  
جهنم، خودت بخر، فقط زود بیا بچه اذیت نشه!  
آخه امروز روز این کار بود؟  
نمیبینی حال عسلو؟!  
- عسل تو ماشین بگرده بیشتر دوست داره تا بره تو خونه!  
از روزی که تو او مدی هم که بچه همش تو خونه بوده  
اینجوری آرومتر میشه، چون ماشینو دوست داره!  
از ماشین پیاده شدو رفت  
منم سر عسلوب و س کردم و آروم نوازشش کردم

نیم ساعتی گذشت که بایه بسته ی کادویی اومد

بسته رو به من دادو گفت:

- قابل شما رو نداره!

با اخم نگاهش کردم و بسته رو گرفتمو گفتم:

- نکنه توقع داری بگم ممنونم؟ بی خود کادوش کردی، در هر صورت برای

من هیچ فرقی نداره!

ماشین روشن کرد و راه افتاد و بی توجه به من گفت:

- بریم پیش خیاط تا برات بدوزتش!

- چی میگی تو؟

- درست صحبت کن، امروز زیادی حرفای بی ربط از دهنِت بیرون اومده!

- من همینم که هستم، نمیخواهی نخواه!

چنان با سرعت ماشینو به کنار خیابون کشید و ترمز کرد که چندتا ماشین که از

پشتش میرفتن دستا شونو رو بوق گذاشتن و چند تا فحش بهش دادن که بسی

دلم خنک شد!

با چشمای سرخ شده نگاهم کرد

انگشتشو تهدید وار جلوم گرفت و گفت:

- اگه فکر کردی خرت از پل گذشته و میتونی راحت بتازونی، سخت در

اشتباهی، فکر کردی با این بدقلقی ها خسته میشم و طلاقتم میدم؟!

من اجازه نمیدم یه الف بچه مثل تو بازیم بده!

حاضرم هر کاری بکنم تا دست اون مردک قاتل بهت نرسه!

بعد با داد خیلی بلندی گفت:



- فهمیدی؟!

از صدای دادش چشمامو رو هم فشار دادم  
عسلم انقدر ترسیده بود که شروع به گریه کرد  
انقدر اعصابم بهم ریخته بود که حتی حوصله نداشتم عسلو آروم کنم  
علی با خشم، عسلو از ب\*غ\*لم کشید بیرونو شروع کرد به آروم کردنش!  
دیوونه!

کاش جراتشو داشتمو بلند میگفتم!

یه روز میگم!

یه روزی میرسه که جواب همه ی این کاراتو میدی علی آقا!

صبر کنو بین!

یه کم که گذشتو عسل آروم شد، به من دادشو ماشینو راه انداخت

اینبار م\*س\*تقیم به طرف خونه رفت

ماشنو تو کوچه پارک کردو پیاده شد

در سمت منو باز کردو عسلو ازم گرفت

منم بدون حرفی با اخم از ماشین پیاده شدم

فکر کرده کیه که سرم داد میزنه؟!

تا وارد خونه شدیم، در حالی که عسلو به اتاقش میرد گفت:

- برو وضو بگیر نمازتو بخون که اگه مشکلی داشتی بهت بگم!

وای!

این دیگه کیه؟

انگار نه انگار که باهاش قهرم  
مردک از خود راضی!  
حالا انگار من نماز بلد نیستم!  
هرچی نباشه تو مدرسه که خوندم!  
سه روز از واکسن زدن غسل میگذره  
تو این چند روز مرتب نمازمو خوندم  
به خودم که نمیتونم دروغ بگم، وقتی نماز میخونم یه آرامش عجیبی پیدا  
میکنم  
آرامشی که حتی قبل از این هم مشکل، وقتی که خونه ی سهیل بودم نداشتم!  
ولی این علی هم عجیب گیره!  
هر روز سحر، برای نماز صبح بیدارم میکنه!  
با چشم بسته بلند میشم، نمازمو میخونمو میخوابم!  
خودمم میدونم که اینجوری درست نیستو باید کاملاً هوشیار بود، ولی چکار  
کنم؟  
خوابم میاد  
عادت ندارم  
این آقا هم که شده ملکه ی عذاب من!  
عین نکیر منکر بالا سرمه تا ازم حساب پس بکشه!  
با بی حالی از خواب بیدار شدم  
امروز بیشتر از همیشه کسل بودم  
یه کمی هم زیر دلم درد میکرد

خواستم رختخوابمو جمع کنم که بدجوری دلم درد گرفت، و بعد از اون  
حسی بهم گفت "وقشته"

وای نه!

حالا نه!

حالا من با این درد چکار کنم؟!

اون هیچی، علی رو چکار کنم؟!

حالا که نماز میخونم با این وضع میفهمه!

حالا نمازو میشه یه کاریش کرد، این دردو چکار کنم که تا ظهر از دردم تنها

کسی که خبر دار نمیشه خواجه حافظ شیرازی!

وای وای!

چه دردی هم داره!

این ماه از بس که اعصابم ناراحت بود، هم زود تر از موعدش بود، هم اینکه

دردم شدید تره!

وگرنه من حداقل یه دوساعتی آرام بودم بعد دردم شدت میگرفت!

ولی الان!

از همیشه بدتر و شدید تره!

به سرویس بهداشتی رفتم

خدارو شکر، علی فکر همه جا رو کرده

اگه مثل خیلی از مردا به فکر خرید این چیزا نبود من باید خودم میخریدم

چکار باید میکردم!

دوباره به اتاق رفتم  
یه پتوی مسافرتی از کمد برداشتمو دور کمرم پیچیدم  
تو خودم جمع شدمو سرمو رو بالش گذاشتم  
نیم ساعتی گذشت که صدای عسل بلند شد  
امروز نرفتم تو اون اتاق بخوابم  
دیگه گوشم شنوایش خیلی قوی شده  
با کوچکتین صدایی میفهمم که عسل بیدار شده!  
برای همین بعضی وقتها، صبح که علی میره نمیرم تو اتاقش!  
حالا عسلو چکار کنم؟!  
بچه رو کجای دلم بذارم؟!  
آش نخورده و دهن سوخته!  
به زور بلند شدمو با همون پتویی که دور کمرم پیچیده بودم از اتاق بیرون رفتم  
عسل رو تخت نشسته بودو داشت گریه میکرد  
با دیدنش دلم ریش شد  
ای خدا بگم چکارت نکنه سهیل!  
هم این بچه رو بی مادر کردی، هم منو نزنایده مادر!  
هرچند که عسلو خیلی دوست دارم!  
ولی باید رو راست بود  
هرچی هم که دوسش داشته باشم، مثل مامانش که نمیشم!  
منو که دید یه کم آروم شد  
رفتم کنارش رو تخت دراز کشیدم

اونم سرشو گذاشت رو شونه امو خواهید  
یه ساعت که گذشت دیدم اینطوری نمیشه!  
نه دردم بهتر شده، نه میتونم برای ظهر غذا درست کنم  
کمی عسلو که چرخیده بودو کامل تو ب\*غ\*لم بودو جابجا کردم و کنار  
گذاشتمش  
به زور از جام بلند شدمو به آشپزخونه رفتم  
چایی دم کردم تو قوری نباتو زعفرون هم ریختم  
اینو که بخورم یه کم بهتر میشم  
خواستم برای ناهار چیزی درست کنم که چنان دلم تیر کشید که مجبور شدم  
رو زمین بشینم  
دستامو مشت کردم رو دلم فشار دادم  
یه کم که اون درد شدید آروم گرفت بلند شدمو خودمو به تلفن رسوندم  
شماره ی علی رو گرفتم  
بعد از سه تا بوق که برام طولانی بود گوشی رو برداشت  
- بله؟  
- علی!  
- چی شده بهار؟  
چرا صدات گرفته ست؟  
عسل چیزیش شده؟  
- نه، نه، فقط ...

- فقط چی؟

جون به سرم کردی دختر، بگو بینم چی شده؟

- میشه امروز ناهار بخری بیاری؟

- چی؟

برای همین انقدر ناله کردیو منو ترسوندی؟

- آره!

فقط همین!

- باشه!

چی بگیرم؟

پوفی کردم و در جوابش گفتم:

- نمیدونم، هرچی خودتو غسل میخوری!

- پس تو چی؟ مگه خودت نمی خوای چیزی بخوری؟

چی شده؟

ه\*و\*س غذای بیرونو کردی؟

وای!

چقدر این مرد خنگه!

خب بیچاره از کجا بفهمه!

کف دستشو که بو نکرده که من از این دردای بی درمون میگیرم!

حالا جوابشو چی بدم

نمیخواهم بفهمه!

هرچند با وضعی که من تو سه روز اول دارم و بعدم که دوره ام ده روزه ست،

حتما میفهمه!

- چیزی نیست، یه کم مریضم، نمیتونم غذا بیزم!

با نگرانی گفت:

- مریضی؟

چی شده؟

آخه چت شده؟

بذار الان مرخصی میگیرم میام میبرمت دکتر!

- نه!

چیزیم نیست، یه کم بخوابم خوب میشم، تو فقط غذا بگیر!

- آخه این چه مریضی هست که با خواب خوب میشه؟!

من تا نیم ساعت دیگه میام، خدا حافظ!

واه!

چرا اینجوری کرد

حتی نداشت حرف بزnm

بیای چکار؟

درد زن بودن منو ببینی!

حالا چه خاکی تو سرم کنم؟!

نمیخوام بفهمه!

رووم نمیشه!

تلفنو سر جاش گذاشتمو پیش عسل رفتم  
خواب خواب بود  
به آشپزخونه رفتم تا یه قرص مسکن بخورم، تا علی نیومده و وضع و حالمو  
ندیده بهتر بشم!  
هرچند که کارم با قرص حل نمیشه!  
یه قرص پروفن خوردم  
دوباره به اتاق علی رفتمو کنار عسل خوابیدم  
با احساس نوازش دستی روی صورتم، از خواب بیدار شدم  
چشمام بسته بود  
اون دست بزرگی که روی سرم کشیده میشدو آرام به سمت صورتم میومد،  
حس خوبی بهم میداد  
فکر کردم سهیله!  
خواستم دستشو بگیرمو اسمشو صدا بزنم که یه دفعه ...  
نه!  
یعنی ...  
نکنه ...  
من الان اینجام!  
خونه ی علی!  
با ترس اینکه علی باشه و چه اتفاقی ممکنه بیوفته به سرعت چشمامو باز  
کردمو سر جام نشستم



چنان با شتاب بلند شدم که کمرم تیر کشید و درد خیلی بدی تو دلو کمرم پیچید!

علی با چهره ای ترسیده داشت نگاهم میکرد

با اخم نگاهش کردم

با نگرانی گفت:

- خوبی؟

میخواهی بریم دکتر؟

انقدر از کارش عصبانی بودم که حتی به لحن نگرانش هم فکر نکردم

فقط یه چیز تو ذهنم میچرخید، اینکه اون اینجا چکار میکرده و چرا داشته نوازشم میکرده!

در جواب تمام نگرانی هاش بالحن طلبکارانه ای گفتم:

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟

در عرض یک ثانیه اخم رو صورتش نشست و طلبکار تر از من گفتم:

- خونه ی خودمه، هر جاش که دلم بخواد میرم!

- اینجا حریم منه و حق نداری بی اجازه واردش بشی!

هر دو ابرو شو بالا انداختو با پوز خند گفتم:

- از کی تا حالا اتاق خواب من، شده حریم شخصیه شما؟!

اتاق خواب اون؟

به اطرافم نگاه کردم و با دیدن اتاق علی ف برق صد فاز از سرم پرید

این دیگه چه گندی بود؟!

تو اتاق خودش دارم براش حدو حدود تعیین میکنم  
ولی خودمو نباختمو گفتم:

- وقتی میبینی من اینجا خوابیدم نباید بیای!

بدتر از اون نباید به من دست بزنی!

- دست؟

چه دستی؟

خواب دیدی خیره!

من کی به تو دست زدم؟!

چشمامو ریز کردم گفتم:

- همون موقع که داشتی موها و صورتمو ناز میکردی!

این دفعه نوبت اون بود که جا بخوره!

فکر نمیکرد فهمیده باشم

یه کم نگاهم کردو باز تو جلد خونسردی همیشگیش رفتو گفت:

- موهاش رو صورتت بود، زدمشون کنار!

فکر نمیکنم اشکالی داشته باشه دستی به سرو صورت زنم بزنم!

پسره ی پرروو!

دستامو مشت کردم گفتم:

- من زنت نیستم!

بلند تر از من داد زد:

- پس رو تخت من چه غلطی میکنی؟!

داشت حرف خودمو به خودم میزد!

لبخندی زدمو شونه امو بالا انداختمو گفتم:

- پیش غسل خوابیده بودم، فکر نمی‌کردم بعضی‌ها انقدر بی جنبه باشن که بیانو ...

- تمومش کن، برای این مزخرفات مرخصی نگرفتم پیام پاچه امو بگیری!  
چت بود؟

تازه یاد دردم افتادم!

وای دلم!

کی تا حالا که دارم با علی کل کل میکنم به کل دردمو یادم رفته بود!  
دستم روی دلم گذاشتمو گفتم:

- چیزی نیست خوب شدم!

- این چه دردیه که تا اسمش اومد مظلوم شدی؟

نکنه نقش بازی میکردی؟

باز داشت میرفت رو نرم!

با صدای بلندی گفتم:

- چه دلیلی داره بخوام برای تو نقش بازی کنم که زود تر بیای خونه!

نکنه فکر کردی عاشق چشمو ابروتم!

- حالا یا عاشق چشمو ابرو یا چیز دیگه!

چه فرقی میکنه؟!

مهم اینه که میخواستی منو اینجا بکشونی!

- کفر منو در نیار علی!

- در بیارم چی میشه مثلاً؟

- آگه بخوام به یه اشاره ام میتونم به زانو درت بیارم!

- کی؟

تو؟

هه!

خنده داره!

من به خوشگل تر از تو محل نمیدم، اون وقت جلوی تو ...

وای خدا چقدر خندیدم!

بین خانم محترم!

شاید اون پسره با یه چشمو ابرو خرت میشده ...

ولی اینجا از این خبرا نیست!

من بنده ی دلم نیستم که جلوی تو زانو بزنم!

- چه بهتر!

روزی که بخوام به تو به چشم شوهرم نگاه کنم روز مرگمه!

خیلی عصبانی شد

چشماش قرمز قرمز شد

دستاشو مشت کردو گفت:

- خیلی وقته که شوهرتم، پس چرا هنوز نمردی و زنده ای؟

- اسما شوهر می نه حسا!

- با این حرفا کاری از پیش نمگیری، من خام تو نمیشم!

- چی؟

خامم بشی؟

نکنه فکر کردی برات نقشه کشیدم؟

سرشو با تأکید تکون دادو گفت:

- فکر نکردم مطمئنم!

- از بس خود شیفته ای!

چی داری که انقدر به خودت مینازی؟

نه قیافه داری!

نه اخلاق داری!

نه شغل عالی داری!

نه تحصیلات عالیه داری!

نه ثروت داری!

هیچی نداری!

هیچی!

آی!

باز دلم دردش شروع شد!

فکرکنم اثر قرص از بین رفت!

دستمو به دلم گرفتمو تو خودم جمع شدم

صدای نگران علی بلند شد:

- چی شدی بهار؟

خوب نیستی؟

میخوای بریم دکتر؟

چته آخه؟

با ناله گفتم:

- لطفا یه قرص مسکن به من بده!

- مسکن برای چی؟

- زود باش، دلم درد میکنه!

- با معده ی خالی که نمیشه!

پاشو بریم یه چیزی بخور!

پاشو!

- نمیتونم!

نمیخوام!

- به جای کل انداختن با من، میخواستی پاشی یه چیزی بخوری!

آخه چقدر تو بی فکری، چقدر!

- تمومش کن حوصله ندارم، آی دلم، ای خدا!

- کجای دلت؟ پاشو لباس بپوش ببرمت دکتر!

- نمیخوام!

- اینجور که تو درد داریو دلتو فشار میدی، بعید نیست آپاندیسیت باشه!

- نخیر، آپاندیس نیست!

- تو از کجا میدونی؟

- چون میدونم!

- از کجا؟

- از اونجایی که آپاندیس ماهی یه بار درد نمیگیره!

... -

... -

وای!

باز خراب کردم!

این چی بود من گفتم؟!

باز جوش آوردمو چشمامو بستمو دهنمو باز کردم!

راسته میگن " لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود "

همونطور خم مونده بودم

روم نمیشد سرمو بلند کنم

علی که به کل ساکت شده بود

لابد فهمیده منظورمو دیگه!

اینکه هیچ، یه پسر بچه ی ۱۰ ساله ام الان با این حرف میفهمید من چمه!

کمی بعد تخت تگون خورد

بعدم صدای در اتاق اومد

نفسمو فوت کردم و سرمو بلند کردم

آخی!

رفت!

حالا از این به بعد با چه رویی نگاهش کنم؟!

ده دقیقه بعد در اتاق باز شد و علی با یه لیوان تو دستش داخل شد

با دیدنش خجالت کشیدمو سرمو پایین انداختم!

فکر کنم صورتم طبق معمول سرخ شده!

کنارم نشستو لیوانو به طرفم گرفت:

- بیا اینو بخور، آرومت میکنه!

نمیتونستم حرکتی کنم!

دستامو لرز گرفته بود

یه مردی که به جز اسم شنا سنامه هیچ سنخیتی باهاش ندارم، از خصوصی

ترین مشکل بدنم با خبر شده، اصلا اینو نمیخواستم!

دوباره صداش بلند شد:

- انقدر خجالت نداره!

بیا اینو بخور، مریمم هر وقت دلش درد میگرفت میخورد خوب میشد!

...

- بیا!

آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!

اینبار سرمو بالا آوردمو نگاهش کردم

با غم نگاهش کردم و گفتم:

- از شوهرش نه، ولی از پدر دختری که پرستارشه، چرا! خجالت میکشه!

- من شوهرتم بهار!

شوهرت!

شاید تا آخر عمر!

پس خجالتو بذار کنار و راحت باش!



دستمو جلو بردمو لیوانو گرفتمو گفتم:

- این چیه؟

- آویشن با آب جوشو نبات ریختم تو لیوانو یه نلبعکی درش گذاشتم تا دم

بکشه، یه کم که دم کشید درشو برداشتم، برات خوبه!

مریم همیشه از این میخورد!

- مرسی!

- خواهش!

از جاش بلند شدو رفت

منم شروع به مزه مزه کردن اون مایع داخل لیوان کردم

مزه اش بدک نبود

میشد خورد

تا تهشو خوردم لیوانو رو عسلی کنار تخت گذاشتم. همون موقع علی با یه

کیسه ی آب گرم اومد تو اتاق کنارم نشستو گفت:

- این پتو رو بزن کنارو اینو بذار رو دلت!

باز شرم اومد سراغم

کیسه رو گرفتمو منتظر شدم تا بره بیرون

ولی با نگاهی بهم فهموند که بیرون نمیره!

کمی پتو رو کنار زدمو کیسه رو رو دلم گذاشتم

داغیش حس خوبی بهم داد!

- دراز بکش!

در جوابش کاری که گفته بودو کردم

- پشتتو بکن به من

- چرا؟

- کاری که گفتمو بکن!

پشتمو بهش کردم

چند ثانیه بعد، داغی دستی رو روی کمرم حس کردم

کمی خودمو جمع کردم تا ازش فاصله بگیرم که باز صداش بلند شد:

- راحت باش!

با ماساژکمر دردت بهتر میشه!

و شروع به ماساژدادنم کرد، حس خوبی بود

هم گرما از کیسه آب گرم به دلم داده میشد، هم با ماساژ به کمرم!

انگار خوب وارد بود

حتی سهیل هم با اون همه ادعای عاشقی، اینجور وقتا به دادن یه قرص مسکن

بسندده میکرد!

ولی علی برای منی که دقایقی پیش داشتم بهش توهین میکردمو حدو حدودشو

تعیین میکردم، داشت سنگ تموم میداشت!

چرا دارم با هم مقایسه اشون میکنم؟!

چرا روز به روز بیشتر به قیاس این دو نفر میپردازم؟!

چرا در کنار علی آرامش میگیرم؟!

مگه من فقط عاشق سهیل نبودم؟  
حالا چی شده که اجازه دادم یکی دیگه به کمرم دست بزنه؟!  
چرا دلم میخواد چشمامو رو هم بذارم به هیچی به جز دستای گرمی که  
دردمو آروم میکنه فکر نکنم؟!  
انگار نه انگار که ساعتی پیش داشتم باهاش دعوا میکردم  
خوبه که تو اینجور مواقع اهل تلافی نیست  
تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم  
دردم آروم شده بود  
چشمام خمار خواب شده بود  
دستایی که روی کمرم بود حرارتش بیشتر از اون کیسه ای که با آب جوش پر  
شده بود، بود  
یه دفعه دستش از حرکت ایستاد  
خیلی سریع دستشو از روی کمرم برداشتو لباسمو که کمی بالا زده بود تا  
دستشو رو کمرم بذاره رو صاف کرد  
از جاش بلند شد  
به طرفش چرخیدمو نگاهش کردم  
برای ثانیه ای نگاهش با نگاهم تلاقی کرد  
حس کردم چشمای اونم خماره!  
یعنی اونم خوابش گرفته!

تا خواستم نگاهشو کنکاش کنم، خیلی سریع نگاهشو ازم دزدیدو به طرف در  
رفت و از اتاق بیرون رفت

حتی بهم فرصت نداد که بهش بگم "دستت درد نکنه"  
عجیبه!

نمیدونم یهویی چش شد!  
پتو رو کامل روم کشیدمو خوابیدم  
نمیدونم این آرامش از اون آویشن بود، یا کیسه ی آب، یا ما سازی که دستای  
علی داد!

بهتره بهش فکر نکنم، فعلا فقط دلم میخواد بخوابم!  
تو خواب عمیقی بودم که کسی اسممو صدا زد  
محل نداشتمو به خوابم ادامه دادم که صدا همراه شد با حرکت بدنم  
تکونی که به بدنم داده شد باعث شد به صدا گوش بدم  
- بهار!

بهار جان!

نمیخواهی بلند شی غذا بخوری؟

بهار خوبی؟

بهار!

اه، چقدر تکونم میدی با هر حرفش!

کلافه پتو رو از وری سرم کشیدم کنارو با اخم گفتم:

- هان؟

چهره اش به خنده ای باز شدو گفت:

- هان چیه؟ بگو بعله؟
- خب بعله؟ حالا بگو!
- پاشو غذا بخور ضعف نکنی!
- باور کن سیرم، خیلی خوابم میاد!
- باشه بخواب، ولی قبلش بلند شو دوتا لقمه بخور، بعد بیا تا شب بخواب!
- آخه میل ندارم
- مگه چی خوردی که سیری؟
- هیچی، همونی که تو دادی با یه لیوان چایی نبات!
- پس واجب شد که بلند شی، پاشو ببینم، پاشو تا حالت بد نشده!
- آخه جام خوبه، دلمم تازه آروم شده!
- بیا غذا بخور، دوباره تا شب بیا همین جا بخواب!
- مگه تو نمیخواهی بخوابی؟
- از ترست جا گرفتی که من نیام؟
- نه، شما راحت باش، تا شب این تخت مال تو!
- فقط تا شب؟
- شرمنده، من نمیتونم جامو به کسی بدم!
- خسیس!
- خندید و پتورو کامل از روم کنار زد
- با اکراه نشست و دستی به مو هام کشیدم
- پاشو تبیل خانم، پاشو یه چی بخور بعد تا شب بخواب!

با ناله بلند شدم  
رو تختی رو مرتب کردم تو آینه میز آرایش به خودم نگاه کردم  
خودم از چهره ی خودم تعجب کردم  
علی از اتاق بیرون رفتو به من فرصت بیشتر دیدن خودمو داد  
لاغر تر از قبل شدم  
پای چشمم گود افتاده  
امروزم که با این وضع بدتر شدم  
هر روز بی توجه فقط از جلوی آینه رد میشمو فقط موهامو شونه میکنم، ولی  
امروز ..  
نمیدونم چرا، ولی دلم میخواد به خودم برسم  
دلم میخواد زیبا باشم  
مدام حرف علی تو گوشه "من به از تو خوشگل ترش محل نمیدم"  
یعنی انقدر زشتم!  
ولی منکه زشت نیستم  
فقط یه کم بی حوصله ام  
رسیدگی به عسلم که دیگه وقتی برای رسیدن به خودم نداشته!  
برسو برداشتمو به موهام کشیدم  
لوازم آرایش روی میز بهم چشمک میزد  
اگه مریم خوشش نیاد چی؟!  
نه، محاله ناراحت بشه، منکه نمیخوام علی رو از راه به در کنم، فقط میخوام یه  
کم رنگو روم بهتر شه!

لوازم آرایش خودم تو اون اتاقه، ولی نمیخوام اینجوری بیرون برم تو اون  
یکی اتاقو بعدش از اونجا آرایش کرده بیرون برم  
اونجوری علی فکر میکنه خبریه!  
هرچند الانم شاید فکر کنه ...  
ولی من فقط میخوام یه کم روح بگیرم، همین!  
دستم به سمت مداد چشم رفت  
دور چشممو مداد کشیدم  
همیشه سهیل میگفت اینطور خط چشم کشیدن خیلی بهت میاد  
سهیل!  
ولی من گفته بودم فقط برای تو اینجوری خط چشم میکشم  
اما الان!  
تا آخر عمرم که نمیتونم عین دیوونه ها بگردم  
اینجوری پیش برم از اینم افسرده تر میشم  
کم عذاب نکشیدم تو این مدت  
خودم باید به خودم کمک کنم  
یه رژلب مایع صورتی رنگم چشممو گرفت  
بعد از زدنش به لبم نگاه کردم  
قلوه ای تر شده بود  
همین یه خط چشمو یه رژ، چقدر چهره امو بشاش تر و بهتر کرد  
بچم غسل چه گ\*ن\*ا\*هی کرده که منو ماتم زده ببینه!

نمیدونم چرا یه صدای مزاحم، مدام از تو سرم صدا میکرد "فقط عسل؟"  
و من در جواب میگفتم "معلومه، بچه ها از رنگای شاد خوششون میاد، علی  
برای من اهمیتی نداره"

موهای مشکی رنگو فرمو دورم ریختمو از اتاق بیرون رفتم  
دل دردمم به لطف زحمتای علی خوب شده بود  
علی و عسل کف خونه رو فرش نشسته بودنو داشتن با لگوها بازی میکردن  
منم بدون دخالتی به طرف آشپزخونه رفتم  
اممم!

به به!

چه با سلیقه!

میز با سلیقه ی تمام چیده شده بود  
برنجو جوجه کباب تو بشقاب بودو کنارش ظرف سالاد  
نوشابه هم کنارشون گذاشته بود و یه لیوانو پارچ آبم کنارش  
با نگاه بهشون اشتها تحریک شد

دستامو همون جا شستمو پشت میز نشستم  
اولین قاشقی که تو دهنم گذاشتم، سنگینی نگاه کسی رو رو خودم حس کردم  
سرمو بلند کردم و با چشمای علی روبرو شدم  
سعی کردم لقمه رو به زور آب فرو بدمو ببینم چی شده که اومده بالای سرم  
سوالی نگاهش کردم

زبونمو روی لبم کشیدمو گفتم:

- چیزی شده؟



انگار تو فکر بود

چون هیچ حرفی نزد، فقط بهم زل زده بود

دقیق زوم چشمام بود

دوباره صداش زدم

- علی!

- جانم؟

اونقدر بی هوا گفتم که خودشم بعد از گفتن این حرف تکتون سختی خورد

سرشو تکتون دادو نگاهشو دزدید

- چیزی شده؟

- نه، چطور؟

- آخه احساس کردم میخوای چیزی بگی که اومدی بالا سرم

- نه، کاری نداشتم، فقط خواستم ببینم چیزی نمیخوای؟

- نه، مرسی

همه چیز هست!

- نوش جون!

باز نگاهشو دزدیدو بیرون رفت

صدای حرف زدنش با عسل میومد

معلومه یه چیزیش هستو میخواد خودشو مشغول کنه!

از ظهر بعد از ماساژ کمرم ...

نکنه ...

نه بابا!

توهم زدم!

یه دست زدن که این حرفا رو نداره!

ولی اون الان چند ماهه که از فوت زنش میگذره ... نکنه حالا که زنش شدم

...

وای نه، حتی نمیخوام بهش فکر کنم

غیر ممکنه!

هم از طرف اون، هم اینکه من نمیذارم!

مگه الکیه!

اگه قرار بود با یه تماس کوچیک هوایی بشه این کارو نمیکرد!

نکنه فکر کرده من خوشم اومده که آرایش کردم!

چقدر من احمقم!

آخه الانم وقت آرایش بود!

اگه فکرای نا مربوط با خودش بکنه چی؟!

نه بابا!

علی اونجوری نیست!

تو از کجا میدونی؟

چون نیست!

بعدشم، مگه من چکار کردم، آرایشم در برابر آرایش زنای دیگه هیچه!

با بی حالی از خواب بیدار شدم

دیشب وقتی نگاه پر خواهش علی رو به تختش دیدم، دلم نیومد جاشو بگیرم

دوباره اومدمو اتاق غسل خوابیدم  
عین بچه ها که به اسباب بازی محبوبشون نگاه میکنن به تخت نگاه میکرد  
آخه خودش گفت " امشب تو اینجا بخواب من میرم اون اتاق "  
ولی منم دل نازکم دیگه  
دلم نیومد اونجا بخوابم  
میدونستم علی بجز جای خودش جای دیگه خوابش نمیره  
صبحم که میخواد بره بانک، اونجوری سر کار ممکن بود خمیازه بکشه و  
خسته باشه!  
تا گفتم سرجای خودم عادت کردم، میرم همون جا میخوابم، چشماش یه برقی  
زد که!  
حالا زبونن تعارف کرد که من بمونم اون میره، ولی قلبا معلوم بود که از  
خداشه!  
وای وای!  
باز کمر دردم شروع شد  
الانم که علی بیدارم کرد برم پیش غسل  
از اتاق بیرون رفتم  
تو آشپزخونه صدا میومد، مگه علی هنوز نرفته؟!  
به آشپزخونه رفتم و در کمال تعجب دیدم علی پشت میز نشسته و مشغول  
صبحانه خوردنه!  
با دیدن من لبخندی زدو تعارفم کرد

- بیا بشین بخور!

- مرسی میل ندارم!

تو چرا هنوز نرفتی؟

دیرت نشه!

- نه، هر روز همین موقع میرم، تو چرا نرفتی بخوابی؟

گفتم مثل هر روز یه راست میری تو اتاق!

- دیدم صدا میاد اوادم بینم چیه!

- مگه هر روز متوجه نمیشی؟!

- مگه تو هر روز صبحانه میخوری؟

- عمو یادگاری هستی برای خودت!

این همه وقت متوجه نشدی؟!

- خب من خوابم میاد و یه سره میرم تو اتاق تا خواب از سرم نپره!

- آره خب، حق داری!

نمیای بخوری؟

- نه، خواب از سرم میپره!

باشه ای گفتو از جاش بلند شد

کتشو برداشتو پوشید

- بهار!

- بله؟

- ظهر ناهار درست نکن

- زحمت نکش، دیشبم که غذای بیرون خوردیم، امروز بهترم، خودم یه چی

درست میکنم!

- زحمتی نیست!

میخوام برات جیگر بگیرم!

برات خوبه!

حالا حتما باید اینو میگفتی که اول صبحی منو آب کنی!

برات خوبه!

انقدر بدم میاد از این مردای خاله زنک!

به همه کاری کار دارن!

سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم

اونم اومد جلو مو تو صورتم خم شدو نگاهم کرد

بعد با لبخند معنی داری گفت:

- خجالت بهت میاد!

با نمک میشی!

اینو گفتو موهامو بهم ریختو رفت!

وااه!

این چرا اینجوری کرد؟!

قاطی کرده!

از کی تا حالا با من صمیمی شده که خودم خبر ندارم!

معلومه دیگه!

وقتی از چیزایی که هیچ کس نباید بدونه، میدونه، باید صمیمی بشه!

\*\*\*

روزها پشت هم سپری میشد

هنوز خبری از سهیل نشده!

یه بار دیگه مامان زنگ زد

کلی ابراز دلتنگی کرد

ولی حاضر نمیشه بیاد اینجا!

به خاطر برخورد علی، دل خوشی ازش نداره!

از طرفی هم از بابا میترسه!

اگه بابام بفهمه که با من تلفنی هم حرف میزنه، بساطی درست میکنه، وای به

حال اینکه بیاد اینجا!

منم خیلی دلم براشون تنگ شده، ولی چه میشه کرد؟

فعلا باید منتظر بود

مادر علی برای آخر هفته دعوتمون کرده

یعنی سه روز دیگه!

به اصطلاح پا گشامون کرده!

علی میگه از اون روز یه کم مادرش باهاش سر سنگین شده، ولی به هر حال

پسرشه!

نمیتونه که کنار بذارتش!

برای همین، برای رفع کدورت دعوتمون کرده!

خیلی استرس دارم

از وقتی علی بهم گفته، مدام دلشوره دارم  
میتراشم برمو بهم توهین کن!  
هرچند خیالم از بابت علی جمع، ولی نمیدونم در برابر خانواده اش چطوری  
از من دفاع میکنه!  
چه توقعاتی دارم من!  
مردا به خاطر زنی که دوشش دارن همسر واقعی شونه، جلوی خانواده اشون  
واینمیستن!  
اون وقت علی به خاطر منی که فقط زن شناسنامه ایشم ..  
هه!  
خنده داره!  
به هر حال، امروز کلی چیز نذر کردم که به خوبی و خوشی بریمو بیاایم!  
دلن نمیخواه به خاطر من بینشون بهم بخوره!  
حالا که یه کم حال روحیم بهتر شده، نباید خودمو ببازم  
من تازه دارم به زندگی امید وار میشم  
هرچند که بدون سهیل دنیا برام معنی نداره!  
ولی همین که میدونم زنده ست و نفس میکشه، خوشحالم!  
اونم لابد تا حالا به زندگی عادیش برگشته  
اگه من صد سالم گوشه گیری کنم دل از دنیا ببرم، فرقی به حالن نمیکنه!  
فقط خودمو پیر میکنم  
فقط خودم اذیت میشم!

بايد خوش بين باشم!  
روزي كه ميترسيدم رسيد  
امروز قراره بريم خونه مادر علي  
از صبح دلشوره دارم  
هر كار ميكنم آروم نميشم  
ناهارم نتونستم چيزي بخورم  
الانم خيلي وقته دارم به لباسام نگاه ميكنم تا يه چي مناسب بپوشم  
از بين لباسايي كه آوردم اين لباس از همه براي مهموني بهتره  
يه پيراهن نقره اي رنگ كه تا روي زانوئه، يه كت كوتاه هم روش ميخوره، البته  
كتش آستين كوتاهه  
فقط بالاي بازومو ميگيره، لب آستينا شم به صورت گله، جلوي پيراهن يه كم  
كار دسته  
همين خوبه ميپوشمش  
كارام تموم شد به خودم تو آينه نگاه كردم  
خوب شدم  
موهاي مشكي و فرموباز ريختم دورم  
يه كم ريمل به مژه هام زدم، چشمام براقو قشنگ تر شده بود  
يه برق لبم زدم خوبه  
اگه مثل قبل بود كلي شور داشتمويه آرايش كامل ميكردم تا به چشم شوهرم  
خوشگلتر به نظر بيام  
ولي حالا ...



علی که شوهرم نیست

این آرایشو لباسم برای اینه که جلوی خانواده اش خوب باشم نمیخوام بازم

مریمو بزمن تو سرم

خب، خوبه دیگه برم سراغ غسل تا حاضرش کنم، از اتاقم بیرون رفتم علی یه

پیراهن آبی با شلوار کتان سرمه ای پوشیده بود

تپیش خوب بود

در واقع زیبا بود سرمو تکون دادم تا از این افکاریام بیرون

به سمت علی که روی راحتی نشسته بودو غسلو گذاشته بود روی پاش رفتم

با احساس حضورم سرشو بلند کردو نگاهم کرد

یه نگاه به سر تا پام انداختو با اخم گفت:

- عروسی تشریف میبری؟

یعنی چی؟

منظورش چیه؟

به این تیپ میگه تیپ عروسی؟

خنده داره

من میگم دیوونه ست

منم اخم کردم و گفتم:

- به این تیپ ساده میگی تیپ عروسی؟

از جاش بلند شدو گفت:

- اگه این ساده ست پس غیر ساده اش چی میخواد باشه؟

- من اینجوی ام، میخوای بخواه، نمیخوای نخواه  
خودتون برید
- اونا به خاطر تو مهمونی دادن  
خودم برم؟
- من همینم، میبینی که، حوصله ی اخمتونو ندارم  
- برو لباستو عوض کن
- با همین راحتم
- من کار به راحتی تو ندارم  
آبروی خودم مهمه
- مگه چمه؟
- چت نیست؟!
- پاهات که پیداس، جلوتم تا کجا آبادت بازه، موهاتو که پریشون کردی  
آرایشتم که صد رحمت به عروس!
- آرایش؟ یه ریملورژ که این حرفارو نداره  
نگو مریم برای مهمونی آرایش نمیکرده که باوم همیشه
- اون کمو ملیح آرایش میکردنه اینکه چشاشو اینطوری سیاه کنه!
- من چشمام سیاه هست، برای همین خیلی تو چشه!
- بعدشم، به من ربطی نداره که اون چطوری بوده  
اون مریم بود، من بهارم!
- اخماش بیشتر شد
- دستمو گرفتمو به سمت اتاق کشیدو گفت:

- آرايشت به جهنم ولي اين لباسو عوض ميکني
- با اون وضعي که من از خونه امون بيرون اومدم، فقط تونستم چندتا لباس بيارم
- اينم از شانسم آورده بودم لباس ديگه اي که به درد مهموني بخوره نياوردم
- اينم شد دليل؟
- بريم يکي از لباساي مريمو بپوش
- ديگه چي؟ همينم مونده لباسام مال مريم باشه
- کم حرف پشت سرمه، اين حرفم اضافه بشه
- پس چکار کنيم؟
- الانم که ديگه وقت خريد رفتن نداريم
- بيا بينم از بين لباسات چي خوبه
- اين لباس مارک کنزل ترکيه اس، مهموني تر از اون نياوردم لباساي ديگه ام همه ساده ان
- بيشتر تو خونه اي هستن
- مهم نيست، هرچي ساده تر، بهتر!
- تو کمد لباسا سرک کشيدو از بينشون يه کت شلوار بيرون آوردو دستم داد
- برو اينو بپوش
- چي؟
- اينو؟

من همیشه لباسام مارکدارو ایتالیایی بوده، اون یکی هم که ترک بود چون ساده بود اینجا آوردم

اون وقت اینو که فقط برای تو خونه آوردمو اونجا پیوشم

- خبر خاصی که نیست

یه مهمونی آشنایی یه ..

پیوش، زود باش دیرمون شد

- آخه ...

- آخه نداریم بدو!

از اتاق بیرون رفت

منم به کت شلوار قهوه ای رنگی که دستم داده بود نگاه کردم مدلش بد نبود

ولی زیادی ساده بود مثلاً امشب میخواستم خوب بشم که دیگه کسی نگه ""

مریم چی بود این چیه ""

با اکراه پوشیدمشو به خودم نگاه کردم، از حرصم رژگونه امو برداشتمو به گونه

ام زدم

رژمم پررنگ تر کردم

میزنم تا چشمت دربیاد

از همون جا صدا کردم

- عسلو بیار حاضرش کنم

صداشو از پشت در شنیدم که گفت: چه عجب!

در اتاق باز شدمنم برای اینکه بهم گیر نده پشتمو به در کردم و گفتم:

- بذارش رو زمین الان حاضرش میکنم

- باشه، فقط زود تر

با بسته شدن در اتاق نفس راحتی کشیدمو پیش غسل رفتم

ب\*غ\*لش کردم و یه مایع آبدار ازش گرفتمو لباساشو بهش پوشوندم

یه پیراهن زرد با کفشای عروسکی سفیدموهای بور و فریادم مثل خرگوشی

بستم براش

خیلی بامزه شده

دلَم میخواد گازش بگیرم

ب\*غ\*لش کردم و از اتاق بیرون رفتم

علی با دیدنمون اول توجهش به غسل جلب شد با لحن مهربونی گفت:

- خوشمِل بابا چه کرده!

عروسکم امشب کسی نخورِت

بعد بالبخند سرشو بلند کرد، ولی به محض دیدن من اخماشو تو هم کشید

بفرما!

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودَهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

خنده اش مال بچه اش، اخمش مال من

- این چه وضعیه؟

- کدوم؟

نکنه اینم بده!

- لباسو نمیگم

آرایشو میگم

- با این لباس مثل ارواح شدم، بدم میاد

- برو پاکش کن

- چیو؟

- رژتو!

- نمیخوام به توجه اصلا!

- به من چه؟

مثلا من شوهرتم!

- به قول خودت مثلا!

- همین مونده بهم بگن بی غیرت

برو پاکش کن تا خودم پاکش نکردم

با خشم بهش نگاه کردم اونم مثل من زل زده چشمام

چشمام وقتی عصبانی میشدم کمی سرخ میشدو سیاهییش برق میزد

بیشتر از همیشه

همیشه سهیل میگفت

وقتی چشمات اینطوری خشن میشن آدم نمیتونه باهات مقابله کنه

میگفت، اینجوری یه دختر شرقی و وحشی میشی

دختري كه هر مردی در برابرش كوتاه میاد  
كجاست كه بینة این بار، مردی مقابلمه كه كوتاه بیا نیست  
با خشم بهم نزدیک شدو محكم دستشو رو لبم كشید  
اونقدر محكم كه هر لحظه ممكن بود لبم كنده بشه  
با همون نگاه قبلیم بهش خیره شدم  
اونم همینطور  
يكم كه گذشت حرکت دستش آرومتر شد  
بعایی كه مثل چند لحظه پیش با چهار تا انگشتش محكم رو لبم بكشـه، با  
شصتش آروم رو لب پایینم كشید  
یه كم این كارو ادامه دادو بعد ..  
با مكث دستشو عقب كشید  
چشماشو بستو نفسشو فوت كرد  
دقیق بهش نگاه كردم تعجب جای خشم رو گرفته بود  
این چشه چرا این جوری میكنه!  
چشماشو باز كردو به سرعت به اتاقش رفتو درو محكم بست  
واه این چش شد؟ همینه كه من میگم دیوونه ست  
منم به اتاق عسل رفتم  
تو آینه به خودم نگاه كردم لبم متورم شده بودو رژ اطرافش پخش شده ..  
یه كم رژ، كم رنگ تر از قبلی زدمو مانتومو پوشیدم، شالمم سر كردمو از اتاق  
بیرون رفتم

علی روی راحتی نشسته بودو داشت با غسل کلاغ پر بازی میکرد  
کنارشون ایستادم

با احساس سایه ام سرشو بلند کردو باز اخم کرد  
عسلو روی صندلی نشوندو خودش بلند شد  
از روی صندلی کناریش یه پارچه مانند سیاه برداشتو به طرفم گرفت  
نگاهی به دستش کردم و گفتم:

- این چیه؟

کلافه پوفی کشیدو گفت:

- چادره!

با تعجب ابرو هامو تو هم کشیدمو کمی بالا دادم و گفتم:

- چی؟

چادر؟

- آره، قرار بود چادر سر کنی دیگه

اینم همونه که اونروز خریدم

دادم خاله ام دوختش!

- من مانتو پوشیدم، چادر نمیخوام

- این مانتوئه تنگو کوتاه حجاب حساب نمیشه

- من با این راحتم

مگه زوره؟

نمیتونم چادر سر کنم

خودت یه روسری هم سرت نیست، به من زور میگی!



- من اگه قرار بود چارقد سرم بکشم خدا زنم میکرد، نه مرد!

چه مردشو محکم میگه

دستموازا بالا. تا پایین بدنش تگون دادمو گفتم:

- مرد!

نه نر!

- منظور؟

- واضحه، زور گویی نشونه ی مردونگی نیست

منم زیر بار حرف زور نمیرم

- سر کن انقدر منو حرص نده!

- نمیخوام

من همینم، از روز اول اینجوری بودم نمیتونم به خواست تو عوض بشم

روز اول که دیدی

میخوای بخواه، نمیخوای نخواه!

با دستش فکمو گرفتمو فشار دادو گفت:

- اگه فکر کردی اینجوری ولت میکنم طلاق میدم تا بری زن اون آشغال

بشی کور خوندی

من تورو طلاق نمیدم

تا وقتی که موهات رنگ دندونات بشه، تواین خونه میمونی!

شده زندانیت میکنم تا دست اون آشغال بهت نرسه

بلند گفتم:

- دربارہ ی سہیل درست حرف بزنی!

دستشو بالا بردو بہ طرفم آورد

با بہت نگاہش کردم

چکار میخواست بکنہ؟!؟

دستشو تو نزدیکیہ صورتہم نگہ داشتو مشت کرد

دندوناشو رو تم فشار دادو گفت:

- متنفرم از این کہ روزن دست بلند کنم کاری نکن کہ مجبور بشم ...

اخم غلیظ تر شد

بہش غریدم:

- مردی بہ زور بازو نیست کہ زورتو بہ رخ میکشی

- تمومش کن بہار

زود سرت کن بریم تا دیرتر از این نشدہ

- میگم نمیتونم، مگہ زورہ!

- آره زورہ!

روزی کہ قبول کردی بخاطر اون، تن بہ ہر خواستہ ای بدی باید فکر اینجاشو

میکردی

خوبہ فقط یہ حجاب داشتو ازت خواستم، اگہ ...

با پشت دستش کشید روی صورتہم تو چشمام نگاہ کردو ادامہ داد:

- کارای دیگہ ای میخواستہم ازت چکار میکردی؟!؟

- ق ... قرارمون از اولہم ہمین بود

- چون این قرارو من گذاشتم، اگه مثل مردای دیگه فقط به زن بودنت فکر

می‌کردم چی؟

اگه می‌گفتم باید در ازای رضایت، تن به هر کاری بدی چی؟

خودتم خوب میدونی که قبول می‌کردی ... پس بجای بحث با من، سرت کن

بریم!

با این حرفش، سرمو پایین انداختمو چادرو از دستش گرفتم

شاید ترسیدم

آره، ترسیدم، از اینکه زنم

ترسیدم نگاه دیگه ای بهم پیدا کنه

نمی‌خواستم به واسطه ی زن بودنم، تن به خواسته های مردونه بدم

سر کردن این چادر بهتر بود از ...

شاید حق با علی باشه

شاید اون روزی که التماسش می‌کردم برای رضایت، تن به هر کاری میدادم

حالا که اون به عنوان یه مرد ... به عنوان شوهر.. کاری بهم نداره، پس بهتره

این یه قلمو گوش کنم

تای چادرو باز کردم و سرم انداختمش

از سرم سر خورد

خم شدم دوباره این کارو کردم، دستمو سفت به جلوی چادر گرفتم تا سر

نخوره

خواستم کیفمو از روی صندلی بردارم

تا دستمو به سمت کیف بردم، دوباره چادر سر خورد  
داشت کامل میوفتاد که تا به کمرم رسید گرفتمش  
بی اختیار، بلند گفتم:

- اه!

علی اومد جلو مو سوالی نگاهم کرد  
به چادر اشاره کردم و گفتم:

- سر میخوره!

دستا شو به سمت چادر آورد و بلندش کرد و روی سرم تنظیمش کرد، بعد دو  
طرفشو که خطی قرینه رو بدنم بود گرفت و گفت:

- اینجارو با یه دست بگیر

کاری که گفت رو کردم

صدای خنده اش بلند شد

متعجب نگاهش کردم

به دستام اشاره کرد و گفت:

- گفتم با یه دست، نه دوتا دست که اینطوری چسبیدی بهش!

- آخه سر میخوره!

- با یه دست این بینو بگیر، با دست دیگه اتم کاراتو انجام بده!

باز کاری که گفتو کردم، کیفمو برداشتمو به سمت در رفتم

خواستم کفشمو بپوشم که باز افتاد رو شونه ام

با ناله اسمشو صدا زدم

عسل ب\*غ\*لش بود و کنارم ایستاده بود، با خنده گفت:

- اولش سخته، یاد میگیری!  
با حرص نگاهش کردم که لبخندش عمیقتر شد  
بدم میاد از آدمایی که میگن "مرگ مال همسایه ست"  
لبمو با حرص گاز گرفتمو از کنارش گذشتم  
زودتر از اون کنار ماشین رفتمو منتظر شدم تا درشو باز کنه  
بی هیچ حرفی سوار شدم  
همه ی مسیرو ساکت بودم  
اونم حرفی نزد  
خب خوشم نمیاد از زورگویی!  
بعد از نیم ساعت ماشینو متوقف کرد  
با تعجب از شیشه ماشین بیرونو نگاه کردم  
یعنی اینجا بود!  
به علی نگاه کردم  
اخمی روی صورتش بودو بیرونو نگاه میکرد  
سنگینی نگاهمو حس کرد، سرشو چرخوندو نگاهم کرد، نفس عمیقی کشیدو  
دستشو گذاشت پشت صندلیم  
کامل به طرفم برگشتو گفت:  
- الان که بریم تو همه به چشم عروس و داماد نگاهمون میکنن، پس بهتره این  
اخماتو باز کنی  
رفتارتم سعی کن معقولو خانمانه باشه

با کسی هم خیلی گرم نمیگیری  
خوشم نمیداد کسی تو زندگیمون سرک بکشه  
امشب حواس همه به تونه، خوب حواستو جمع کن!  
افتاد؟

- از قبل افتاده بود!

بدون اینکه فرصت اعتراضو بهش بدم درو باز کردم و بیرون رفتم  
علی هم دستی تو موهاش کشید و پیاده شد  
در عقبو باز کرد و عسلو از ری صندلی مخصوصش بلند کرد  
جلوتر از من راه افتاد و بری ماشین جلوی یه خونه ی ویلایی کوچیک با در  
قهوه ای ایستاد

نگاهی به من کرد تا جلو برم  
وقتی کنارش ایستادم زنگ درو فشرد!  
در باز شد و ما وارد خونه ای شدیم که نمیدونستم چی در انتظارمه  
یه حیاط کوچیک بود که یه باغچه کنار دیوارش بود  
کل خونه شاید صد و پنجاه متر بود از حیاطش معلوم بود خونه ی نقلیی  
هستش

چندتا پله میخورد و به یه راهرو میرسید  
تو راهرو هم چندتا پله بود که به طبقه ی اول ختم میشد و چندتا هم پله بود که  
به طبقه ی بالاتر می رفت  
جلوی در اصلی بودیم، ولی هنوز هیچ کس نیومده بود پیشوازمون  
نکنه توقع استقبال گرمی داری؟!

یادش به خیر، بار اولی که خونه ی پدر سهیل رفتم، بابا برام گوسفند قربونی کرد

ولی حالا چی؟

خودمو قربونی نکنن، گوسفند پیشکش!

درو باز کردیم

یه خانمی با چهرهای مهربونو لبخند به لب اومد جلومون

با دیدنم دستاشو برای به آغوش کشیدنم باز کرد

به علی نگاه کردم سرشو خم کردو کنار گوشم گفت

- خاله کوچیکمه، همون که برات چادر تو دوخت!

لبخندی زدمو خودمو به دستای خاله اش سپردم

- خوش اومدین عزیزم چقدر دیر کردین!

- شرمنده خاله، من یه کم کارام طول کشید

به علی که این حرفو زده بود نگاه کردم

از خاله فاصله گرفتمو بهش لبخند زدم

لبخندی زدو گفت:

- من مینا هستم، خاله کوچیکه ی علی!

به جمع ما خوش اومدی

خب نسبت به اونچه که فکر میکردم بهتر بود

به پشت خاله مینا نگاه کردم

اوه اوه

به این میگویند مادر شوهر!

با اخم او آمد جلو

حتی برای حفظ ظاهر می لبخند نمی زد

با اخم های در هم او آمد جلو و حق به جانب گفت:

- چرا انقدر دیر کردین حالا باید بیایین؟

- سلام مامان

- سلام، خانم معتمد

- سلام پسر

نگاهی به من کرد و زیر لب جوابمو داد، بعد دستاشو برای ب\*غ\*ل کردن غسل

از هم باز کرد و گفت:

- بیا غسلکم، خوبی مامان فدات شه!

غسلوب\*غ\*ل کرد و صورتشوب\*و\*سیدو به سمت دیگه ای رفت

دست ظریفی دور شونه ام حلقه شد

با تعجب سرمو که زیر انداخته بودم بلند کردم

مینا با لبخند نگاهم کرد و منو به سمتی راهنمایی کرد و گفت:

- به دل نگیر

خواهرم یه کم دیر جوشه

به زور لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا، این چه حرفیه؟!

راستی بابت چادر ممنونم

دستتون درد نکنه



- خواهش میکنم

به شادی سر کنی

چقدر خوبو مهربون بود

صورتش گندمی بود، چشمای قهوه ای درشت داشتو ابروهای هشتی

بینی و لباشم اندازه بود

در کل زیبا بود و مهربونی تو جز جز صورتش پیدا بود

با هم به سالنی که مخصوص پذیرایی بود رفتیم

یه سالن م\*س\*تطیلی شکل که جمع و جور و اندازه بود

اونقدر تمییز بود که هرکس بیاد میفهمه صاحب خونه آدم تمییز و با سلیقه ایه!

تعدادی مهمون اونجا بودن که هیچ کدوم رو نمیشناختم

فقط چهره ی یه نفر آشنا بود

آره خودشه

مادر مریم!

خدا به دادم برسه امشب

رو مبلی دو نفره نشستم

خاله مینا به بهانه کمک به آشپزخونه رفت

علی هم با رفتن خاله اش اومد کنارم نشست

سرمو پایین انداخته بودمو با انگشتای دستم بازی میکردم

بجز همون سلامی که اول کردم حرف دیگه ای نزد

البته کسی هم منو آدم حساب نکردو حرفی باهام نزد

فقط همه با شک نگاهم میکردن

بدبختی جایی هم نشستیم که روبروی مادر مریم بود

نمیتونستم سرمو بلند کنم

یه کم که گذشت سنگینیه نگاهی رو روی خودم حس کردم

درسته که همه از لحظه ی ورود زوومم شدن، ولی این نگاه بدجوری کلافه ام کرده

فکر کنم مادر مریم باشه، آخه موجش ازسمتی که اون نشسته میاد

سرمو بلند کردم و با دو چشم درشت و خشن آبی روبرو شدم

مردی که هیچی ازش نمیدونستم، فقط کینه ی نگاهشو درک میردم

شاید سی ساله باشه

موهای قهوه ای تیره اشو بالا زده بود و صورت قشنگی داشت

یه پیراهنو شلوار جین پوشیده بود

گره ی ابروهای خیلی عمیق بودو چشماش ...

نفرتو نسبت به من نشون میداد

مگه کی بود؟

چکارش کرده بودم که خودمم خبر نداشتم؟!

یعنی کیه؟

منم مثل خودش با اخم بهش نگاه کردم

هیچ کدوممون از رو نرفتیم

نه من نگاهمو گرفتم نه اون

هرچی بیشتر نگاهش میکردم، بیشتر عصبانی میشدم

مگه چکارش کردم؟

انگار ارث باباشو ازم میخواد

همینجور زول زده بودم بهشو تو خیالم داشتم تیکه تیکه اش میکردم که یه دفعه

یه سقلمه خورد به پهلوم

آی آرومی گفتمو به ب\*غ\*ل دستیم نگاه کردم

اوه اوه اوه!

این دیگه چشه؟

چرا امشب همه اینجوری نگاهم میکنن؟

علی با اخم داشت بهم نگاه میکرد سوالی و با اخم نگاهش کردم که دستشو

حلقه کرد دور مو کنار گوشم گفت:

- بهت یاد ندادن نباید زول بزنی تو چشم مرد نامحرم؟!

پس بگو چشه!

با اخم نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- به اون مرد نامحرمتون چی؟

به اون یاد ندادن، به خانوما زول نزنه؟!

- یعنی هرکس به تو نگاه کنه تو هم باید نگاهش کنی؟

- نه، ولی وقتی کسی که نمیشناسمش اینطوری با نفرت داره نگاهم میکنه،

خونم به جوش میاد

مگه من چکارش کردم؟

لحنش آرومتر شد و نگاهشو پایین انداخت و گفت:

- اون داداش مریمه!

- چی؟

پس بگو...

امشب من کشته نشم خیلیم!

دستشو از دورم برداشتو با لبای کج شده گفت:

- کشته چرا؟

- اون از مامانت

اینم از دارو دسته ی مامان مریم

همه به چشم دشمن بهم نگاه میکنن

- اینطور نیست

اونا خیلی آدمای خوبین

- منکه نگفتم بدن

با من بدن!

از جاش بلند شدو گفت:

- پاشو بریم بهشون معرفیت کنم

- وقتی همو میشناسیم، معرفی برای چیه!؟

- برای احترامه!

پاشو

با اکراه از جام بلند شدمو به سمتشون رفتم

دلم نمی خواست ولی مجبور بودم

کنار علی، جلوی اونها ایستادم

معلوم بود از دیدنم دل خوشی ندارند ولی به احترام علی از جاشون بلند شدن

سلام آرومی کردم و آرومتر جواب شنیدم

مادر مریم، همراه با دوتا پسر که کنارش بودن به ما نگاه میکردن

علی خطاب به اونا گفت:

- معرفی میکنم، بهار!

همین، فقط بهار

حتی همینم با اکراه گفت

چرا توقع داشتم بگه همسرم؟

چرا بگه؟

چون همسرشم!

مگه نیستم؟

دستشو به سمت مادر مریم گرفت و گفت:

- مادرم و برادرای گلم مهدی و میثم!

به دو برادر نگاه کردم شبیه هم بودن

فقط یکی با چشمای آبی و کینه ای، پر از نفرت!

و اون یکی با چشمایی عسلی رنگ، مهربون مثل ...

آره مثل سهیل

با همون چشما و همون نگاه

با صدای صحبت مادر مریم نگاهمو از اون چشمای عسلی رنگ گرفتم و به

مادرش نگاه کردم که خطاب به من گفت:

- فکر میکردم دنبال رضایتی

صورتشو جمع کردو گفت:

- بس نبود خودشو پر پر کردین؟!

باید بچه و شوهر و خونه و زندگیشم میگرفتین؟

در جوابش علی به حرف اومد:

- جنس بهار با اون مردک فرق داره

بهار بی تقصیره، برای همین از اون بی همه چیز جدا شد

با این حرفش تیز نگاهش کردم که از چشمای تیز بیپ مهدی دور نمودند

پوزخندی زدو گفت:

- علی جان، درکت میکنم که بعد از مریم احتیاج به زن داشتی، ولی فکر

نمیکی با این تصمیم اشتباه بزرگی کردی؟

نگاهی با تحقیر به من کردو ادامه داد:

- با زنی ازدواج کردی که تو سختی شوهرشو ترک کرد

میگن آدما تو سختی خودشونو نشون میدن

پسره ی پر روی..

خونم به جوش اومد

هرچی از دهنش در اومد گفت!

علی هم که مثل بز کوهی نگاه کرد!

پس چی؟

نکنه توقع داشتی ازت دفاع هم بکنه

اونم از کی؟

زن قاتل عشقش!

ولی الان زنشم!

زنش!

نکنه دلت میخواد به رسمیت بشناسدت!

نه!

معلومه که نه!

منم اونو شوهرم نمیدونم

به جهنم که لال مونی گرفته

خودم الان مثل شیر از خودم دفاع میکنم

چادرمو که افتاده بود رو شونه امو محکم با یه دستم گرفتم و دست دیگه امو

دور بازوی علی حلقه کردم و با لبخندی مصنوعی رو به اون چشم آبی چشم

سفید گفتم:

- شما نمیخواد نگران علی جان باشید

هرچی باشه علی ازدواج دومشه و آدما تو ازدواج دومشون موفق ترن

اینبار بهتر از سری قبل تصمیم گرفته

شما نگران خودت باش

معلوم بود همه شون دارن حرص میخورن

بادی به غبغم انداختم و یه لبخند واقعی اومد رو لبم

ولی علی بادمو خالی کرد

- صدبار دیگه ام ازدواج کنم هیچ کس برای من مریم نمیشه!

حالا حتما باید اینو میگفت!

از رو نرفتمو با لبخند بهش گفتم:

- قبول دارم عزیزم

از قدیم گفتن که هیچ عشقی تو دنیا مثل عشق اول همیشه

ولی تو با مریم، مدت زیادی بودی

ما تازه ازدواج کردیم

هنوز زوده برای قضاوت و مقایسه!

با این حرفم هیچ کدوم هیچی نگفتن

فقط مادر مریم آهی کشید و گفت:

- من میرم پیش عسل

دلم براش سوخت

از حرفایی که زدم پشیمون شدم

به چه قیمتی دل یه مادرو سوزوندم!

تو مرام من دل سوزوندن نیست

بخاطر کی این کارو کردم؟

علی!

ارزششو داره؟

نه، نداره!

فقط میخوامم پوزخند مسخره ی این پسره محو بشه

پررو!

هنوزم داره با پوزخند نگاهم میکنه



با نگاهش کلافه شدم  
همون موقع فرشته ی نجاتم رسید  
خاله مینا اومدو بهم گفت:  
- بهار جان، چرا هنوز با چادر بیرونتی؟  
بیا بریم چادرتو عوض کن!  
نفس راحتی کشیدمو دنبالش رفتم  
به اتاقی رفتیم که حدس میزنم مال مامان علی باشه  
یه چادر رنگی که جنسشو نمیدونم چیه بهم داد  
خیلی قشنگ بود  
مخصوصا گلای ریز صورتیش  
سبک و راحت بود  
مثل اون مشکیه سر نمیخورد  
با هم به آشپزخونه رفتیم  
خانمایی که اونجا جمع بودن با دیدنم ساکت شدن و لبخندای مصنوعی  
تحویلیم دادن  
مینا همه رو بهم معرفی کرد و از خانواده ی علی گفت  
گفت علی سه تا خاله داره و یه عمو  
پدرشم که فوت شده  
دایی هم که نداره  
عمه هم یکی داشته که اونم فوت شده

از خودشم گفت

این که نه ساله ازدواج کرده و یه پسر شش ساله داره

خیلی خوبو خون گرم بود

با حضورش کمتر احساس ناراحتی کردم

از حسین برادر علی هم گفت

اینکه امشب باید جایی میرفته و نبوده

اینکه مدتی عا شق دختری شده و قرار بوده با هم ازدواج کنن ولی بخاطر فوت

مریم ازدواجشون عقب افتاده

و بعد از سالگردش ازدواج میکنن

سعی کردم تو انداختن سفره کمک کنم

هرچند که چادر دستو پامو میگرفتو مدام مادر شوهر اخم بهم میکرد

در کل شب بدی نبود، البته اگه نگاه های پر از نفرت مهدی رو فاکتور بگیریم

ساعت از دوازده گذشته بودو همه رفته بودن

فقط ما بودیمو خاله مینا

حسینم یه ربعی میشه که رسیده

لحظه شماری میکنم بریم تا از نگاه برزخی مادر علی خلاص بشم

خواستم برم عسلو آماده کنم که با صحبت علی سر جام نشستم

- مامان، چرا خانوده ی مریمو دعوت کرده بودین؟

اینجوری میخواهین منو شرمنده کنین!

- دشمننت شرمنده باشه پسر

این چه حرفیه؟

چند روز پیش گفته بود دلش برای عسل تنگ شده، منم گفتم بیاد اینجا تا هم

دور ور هم باشیم هم اون شما رو ببینه!

- نباید قبلش با من هماهنگ میکردین؟

یا بهم میگفتین که اینجا!

ترسیدین در باره ی بهار به فامیل حرفی بزنین؟

- خب بزنین!

آخرش که چی؟

بالاخره که همه میفهمن کیه!

مگه من کیم؟

چطور در مورد صحبت میکنه!

بابا کجایی که بینی چقدر خار شدم

اشک تو چشمام حلقه زد

از جام بلند شدمو به علی گفتم:

- تو که انقدر نگران این چیزایی، انقدر به این ازدواج پافشاری نمی کردی!

بذار مردم هرچی میخوان بگن

فقط گ\*ن\*ا\*هامو میشورن!

دیگه صبر نکردم ببینم چی میگن

به اتاقی که عسلو توش خوابونده بودمو متعلق به حسین بود رفتم

لباس عسلو مرتب کردم پتو شو دورش پیچیدم که تو هوای شب که سردتره،

سرما نخوره

چادر رنگی رو با چادر مشک اعصاب خورد کن عوض کردم، عسلوب\*غ\*ل  
کردمو از اتاق بیرون رفتم

همین جوریش نمیتونستم اون چادرو جمع کنم

وای به الان که عسلم ب\*غ\*لم بود

روسریم عقب رفته بود

میدونستم علی خوشش نیامد، ولی محل ندادم

به علی نزدیک شدمو چشم تو چشمش دوختم

- پاشو بریم

سرشو به علامت تایید تگون دادو بلند شد

مادرش با لحن غیر دوستانه ای گفت:

- از حالا میگم نگی نمیدونستم

ما از این رسمایی که زن به مرد امرو نهی کنه نداریم

دیگه داشت شورشو در میاورد

امشب به اندازه کافی تحملش کردم

نگاهمو ازش گرفتمو خداحافظی آرومی گفتمو از خونه بیرون رفتم

حتی نمیتونستم با مینا درستو حسابی خداحافظی کنم

جلوی ماشین ایستادم تا علی بیاد

اونم با اخم اومدو دروباز کردو منتظر شد سوار بشم

نشستمو اونم محکم دروبست

عسلوب به خودم فشردم تا بیدار نشه

هردو ساکت بودیمو با خشم به روبرو نگاه میکردیم

من از دست اونا ناراحت بودم، اون چشه که قیافه گرفته؟  
به محض توقف ما شین تو پارکینگ، درو به شدت باز کردو در سمت منو باز  
کردو عسلو از ب\*غ\*لم بیرون کشید  
دیوونه!  
رم کرده!  
رفت طرف آسانسور و منتظر شد تا برم  
درو محکم بستم و پیشش رفتم  
با اخم منتظر اومدن آسانسور بود  
منم بدتر از اون  
بجای دلجویی از من داره ادا میاد  
آسانسور ایستاد و مادوتا مثل وزیرای جنگ داخلش رفتیمو به هم خیره شدیم  
نگاهمون از همون نگاهای پیش از جنگ بود  
با چشامون برای هم خط و نشون میکشیدیم  
در آسانسور باز شدو من نگاهمو ازش گرفتمو بیرون رفتم  
جلوی در واحد کفشامو در آوردم تا درو باز کنه  
چادر کندمو مچاله اش کردم  
در باز شدو به داخل خونه پرواز کردم  
چادر رو راحتی پرت کردم و کیفمم کنارش  
ایستاد و نگاهم کرد  
عسلو رو دستاش خوابونده بود و نگاهم میکرد

چشمامو تو چشماش دوختمو شروع به باز کردن دکمه های مانتو کردم

مانتومو در آوردمو. پرتش کردم رو زمین

شالمم کشیدم بیرون از سرمو پرتش کردم

نفس پر خشمی کشیدو به سمت اتاقش رفت

عسلو تو اتاق خوابوندو اومد بیرون

جلوم وایستادو با حرص شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش

منم کم نیاوردمو دکمه های کتمو باز کردم

کتمو رو زمین پرت کردمو بهش چشم دوختم

زیرکتم یه تاپ مشکی پوشیده بودم

هر دو پر از حرص بودیم

هر دومون داغ بودیم

پر از حرصو نفرت!

دکمه های پیراهنشو باز کرده بودو عضلاتشو سخاوت مندانه تو دید گذاشته

بود

فکشو فشردو گفت:

- اون مزخرفات چی بود جلوی مادر و برادرای مریم گفتی؟

من از تو خوشم بیاد؟

من؟

چنان داد زد که چشمام کامل باز شد

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

دستشو به علامت تهدید جلوم گرفتمو ادامه داد:

- تو خواب ببینی جای مریمو بگیری  
دو روز باهات خوب تا کردم خیال برداشتت؟  
بار آخرت باشه خودته جای مریم گذاشتی  
صد سال دیگه ام بگذره نگاهم بهت عوض نمیشه  
تو زندگيه من هيچ جايگاهي نداري  
هيچي!

اين چي ميگه؟  
من بخواب با اون باشم؟  
من؟

هيچي نگم فكر ميكنه خبريه!  
تيز نگاهش كردم و رفتم جلوش  
سينه به سينه اش ايستادم و تو چشمات خيره شدم  
دندونامو رو هم فشار دادم و از بينشون گفتم:

- بفهم چي ميگي  
من بخوام با تو باشم؟  
من؟  
اونم با كي!  
تو؟

من فقط عاشق سهيلم  
تا آخر عمرم

حتی اگه بیای التماسم کنی نگاهت نمیکنم  
شاید اسممو تصاحب کرده باشی ولی جسمو روحم همیشه مال سهیله!  
با تموم شدن حرفم یه طرف صورتم سوخت  
سرم به سمت مخالف چرخیدو صدای فریاد خفه شوی علی تو خونه پیچید  
دستمو به صورتم گرفتمو با بهت نگاهش کردم  
تو صورتم سیلی زد!  
تو صورت من؟  
به چه جرمی؟  
جرم عاشقی!  
خودشم برای عشقش داره گلوشو پاره میکنه!  
برای اون جرم نیست، برای من جرمه!  
از کی تا حالا عاشقی جرم شده  
اون که میدونست عاشق سهیلم پس اینکارا چه معنی میده  
با چشمای اشکی نگاهش کردم  
اشک تو چشمم حلقه زد ولی اجازه خروج بهش ندادم  
غرورم برام ارزش داشت  
نگاهی بهش کردم که از صدتا سیلی بدتر بود  
دستاشو مشت کردو با چشمای قرمز گفت:  
- هیچ وقت، هیچ وقت دست رو غیرتم نذار  
هرچی هم که بوده باشی الان زن منی  
ناموسمی



میتونی اینو بفهمی؟

- مردونگی به سیلی زدن تو صورت زن نیست

به مردیه!

کسی که زورشو با سیلی نشون میده مرد نیست، یه ترسوئه که پشت اسم مرد

قایم شده

برات متأسفم!

خیلی حقیری!

نگاهمو ازش گرفتمو به اتاق رفتم

هنوز درو کامل نبسته بودم که در با شتاب باز شدو علی اومد تو اتاق

رومو ازش گرفتمو خواستم با بی محلی از کنارش رد بشم که اومد جلومو

بازو هامو گرفتو فشار داد

معلوم نیست باز چشه

منتظر نگاهش کردم تا حرفشو بزنه ولی بیشتر بازو هامو فشار داد

نگاهمو ازش گرفتم

نگاهم به یقه ی بازش افتاد

وضعیتمون درست نبود

من با اون تاپ و اون با ...

دوباره نگاهمو به چشمای خشنش دوختمو منتظر شدم

تو کل صورتم نگاه کردو گفت:

- اگه انقدر عاشقش بودی خودتو در اختیار یکی دیگه نمیداشتی

دهنمو باز کردم تا جوابشو بدم ولی چشماشو رو هم فشردو گفت:

- وسط حرفم نپر!

چله نشین عشقت میشدی بهتر از این بود که ...

و اینبار نگاهی به شونه هام انداخت

- هرچی بودی تموم شده

الان زن منی

میتونم هرکاری که دلم بخواد باهات بکنم

به هر نحوی ...

از روزی که اسمت رفت تو شناسنامه ام، مال من شدی

تمامو کمال

خوشم نیما دزنم چشمش دنبال مرد دیگه ای باشه!

- تو اگه دوست نداشتی، دست نمیداشتی روناموس مردم

- حالا یادت افتاده؟

دست گذاشتم چون میخواستم حرص اش بدم

میخوام کاری کنم که خودش با دستای خودش قبرشو بکنه

به تو هم اجازه نمیدم طرفش بری

نه جسمت نه روح، حق نداره برای اون پیره

اون باید شاهد باشه که عشق جلوی چشم از دست دادن چه دردی داره

اهل زدن زن نیستم، ولی اگه مجبور شم بازم میزنم

اون سیلی حقت بود

حق نداری جلوی شوهر شرعی وقانونیت وایستی و بگی عاشق یکی دیگه ام

من از این بی غیرتی هارو نمیتونم تحمل کنم  
به خانواده ام، به خصوص خانواده ی مریم خیلی احترام میداری  
دیگه بی حرمتی امشب تو تکرار نمیکنی  
اون بار جلوی مادرم ازت دفاع کردم چون حق با تو بود ولی امشب ...  
هرچی باشه مادرمه، حق نداشتی اونجوری بیای بیرون از خونه  
- بشنیم تا هرچی دلشون میخواد بهم بگن؟  
آره خب، تو که چیزیت نمیشه، این وسط همه ی توهین ها به منه  
اون پسره ی ایکبیری به چه حقی در مورد اونجوری حرف میزنه وتوهم  
هیچی بهش نمیگی!  
- اگه ساکت میموندی خودم جوابشو میدادم  
- منتظر شدم یه چیزی بگی ولی بیشتر از اون نمیتونستم قیافه ی مثل بز تو  
نگاه کنم  
من هیچی که نباشم، چند وقته شبو روز دارم برای دخترت زحمت میکشم،  
منتی نیست، خودمم دوستش دارم، ولی انتظار داشتم حرمتمو نگه میداشتی  
نمیدونستم تو مرام شما جواب خوبی رو با سلی و توهین میدن!  
- من ...  
- کافیه هرچی باید میگفتی، گفتی  
برو بیرون میخوام لباسمو عوض کنم

و این یعنی جلوت معذبمو شرایطم درست نیست  
نگاهی کلی بهم انداختو پوزخندی زدو گفت:

- خب عوض کن

آدم که از شوهرش خجالت نمیکشه!

با این حرفش تنم لرزید

قلبم دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد

ترس تو وجودم رخنه کرد

نکنه ...

نکنه بخواد ...

نه، اون قول داده

از این قرارا بینمون نبود

ولی اونم مرده

از قدیم گفتن مردونیا..

اگه کاری که دلم نمیخواد بکنه ...

اگه غرورمو خورد کنه ...

من در برابرش چکار میتونم انجام بدم

جثه ی من کجا و هیكل درشت اون کجا!

با یه اشاره اش فوت میشم

نگاه ترسونمو بهش دوختم

شاید نگاه ملتسمو

هیچی برام مهمتر از این نیست که بم دست درازی نکنه

التماسش نمیکنم

ولی پاش بیوفته جونمو میگیرم تا دستش بهم نخوره

تا این فکرو کردم دستاش رو

شونه ام حرکت کرد

مثل راه رفتن مورچه

مور مورم شد

شونه امو عقب کشیدمو بهش چشم غره رفتم

لبخند بد جنسی رو لبش اومدو کارشو تکرار کرد

حرصم گرفتدستاشو پس زدمو غریدم

- این مسخره بازی رو تموم کن

نذار بیشتر از این مردونگیت زیر سوال بره

- شایدم مردونگیم بهت ثابت بشه

- مردونگی رو با نرونگی اشتباه نگیر

اگه اینجوری بود الان مرد تو جنگل زیاد بود

مشتشو فشردهو چشماشو ریز کردو گفت:

- من هیچ نظری به تو ندارم

ولی اگه بخوای منو

پیچ نی و بر اون پسره کاری میکنم که همیشه پا بند این خونه بشی

بااین حرفش دلم ریخت

منظورش چیه!

نکنه سر لجبازی ...

کنارش زدمو گفتم:

- روزی که به تو بله گفتم برای همیشه قید سهیلوزدم

خیالت راحت باشه

نفس صدا داری کشیدو از اتاپیرون رفت

علی از اتوق بیرون رفت

جای سیلش درد میکرد

جلوی آینه رفتمو به چهار انگشت قرمز شده وی صورتم نگاه کردم

لباسمو با یه تاپ و شلوارک آبی عوض کردم

همیشه عادت داشتم لباساد باز بپوشم ولی از وقتی که او مدم اینجا ...

ولی امشب فرق میکنه

امشب داغم

از حس نفرت پرم

نفرت از آدمایی که حتی یک لحظه آرامشو نمیتونن تو زندگیم ببینن

علی که اهل دید زدن نیست

اگه میخواست بلایی سرم بیاره تا حالا آورده بود

امشبم اینجوری کرد که منو بترسونه

یه ورقو خودکار برداشتمو شروع به نوشتن کردم

همیشه وقتی دلم میگرفت شعر میگفتم

امشبم از اون شبا بود

بی تو دل میگیرد و غمگینو نالان میشود

از جدایی شکوه کرده، غم نمایان میشود  
از فراغت غم شده در دل همیشه پایدار  
گر نیایی قلب منحیرانو سوزان میشود  
خسته و بی تاب از این اهل زمانه گشتهام  
ای خدا پس کی شب هجران به پایان میشود  
دوری از یار عزیزم ماتمی بر دل زده  
کی شب ظلمو جدایی ها به پایان میشود  
از همه رانده شدم، دنیا بیابان گشته است  
این بیابان خراب، پس کی گلستان میشود  
شعر از: شیوا

صبح با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم  
حتما "علی میخواد بره  
از جام بلند شدمو از اتاق بیرون رفتم

دیشب زدیکای صبح خوابم برده بود برای همین خیلی خوابم میومد  
سرم پایین بودو خواستم در اتاق علی رو باز کنم که همون موقع از اتاق اومد  
بیرون

زدیدیک بود بخورم بهش، که تا یه قدم عقب رفتم هوشیار شدمو خودمو سفت  
نگه داشتم

تو چشمای علی نگاه کردم تا از جلوی در کنار بره، ولی نگاهش به اون سمت  
صورتتم که سیلی خورده بود خیره بود

سرمو انداختم پايين تا نيينه

ولى بادستش چونه امو گرفتو عميق نگاهم كرد

سرمو تكون دادمو از دستش بيرون كشيدم

دستشو انداختو زير لب گفت:

- يخ بذار روش جاش نمونه

ديشب قرمز بود ولى الان لابد كبود شده كه اينطوري ميگه

بهش نگاه كردمو پوزخندي زدمو گفتم:

- ديگه كارش از يخ گذشته

نگران نباش، كسي منو نميبينه كه بخواي كارتو پنهون كني

با ناراحتي اسممو صدا زد

- بهار!

ولى بهش محل نذاشتمو درو تو صورتش بستم

روي تخت رفتمو پتو رو روي صورتمم كشيدم

بوي عطري كه هر روز حالمو خوش ميكرد، امروز با قرار گرفتن سرم رو بالمش

حالمو بد كرد

يه حس بد همراه با حالت تهوع

حس نفرت

على با سيللي كه زد

بايد بهاي سنگيني بده

ديشب براي خودش نفرت خريد

نفرت



بهتره بخوابم تا بعد بتونم حساب شده کار کنم  
باید فکرمو خالی از هر چیزی کنم  
حیف که دلم نمیخواد بجز سهیل ...  
وگرنه کاری میکردم که التماسم کنه و به دستوپام بیوفته  
خوردش میکرد  
ولی نمیخوام  
زیبایی های من فقط مال سهيله  
باید یه فکر دیگه کنم  
یه فکر اساسی  
یه هفته ای میگذره و من با علی قهرم  
فقط اگه مجبور بشم باهاش حرف میزنم  
غذا هم فقط برای خودمو غسل درست میکنم  
اونم یا از بیرون میخره یا خودش درست میکنه یا اگه غذا زیاد اومده باشه  
بر میداره میخوره  
قشنگ معلومه از این وضع راضی نیست  
ولی حقشه  
شدم نوکر بی جیره مواجب آقا، پروگری هم میکنه  
امروز عصر حاضر شدو شیکو آراسته از خونه بیرون رفت  
نگفت کجا میره منم نپرسیدم  
بهتر که رفت، حالا یه نفس راحت میکشم

رفتو مثل قدیما که وقتی حوصله ام سر میرفتو کاری نبود که انجام بدم،

خودمو درست میکردمو

کمی حالم جا میومد

مشغول حاضر شدن شدم

یه تاپ پشت گردنیه قرمز با یه دامن کوتاه مشکی پوشیدمو موهامو باز دورم

ریختم

یه عالمه ریمل زدم که چشمای سیاهم خوشگلتر و وحشی شد

یه کم رژگونه زدمو یه رژلب سرخ آتیشی

به خودم نگاه کردم

عالی شد

رفتم تو پذیرایی و مشغول بازی با عسل شدم

اونم انگار از قیافه ام خوشش اومده بود، چون هی میرفتو میومدو میگفت:

- ب\*و\*س؟

و با جواب مثبت من لوپمو ب\*و\*س میکرد

خودمم خوشم میومد

کیه که از زیبایی خوشش نیاد!

یه ساعتی گذشته بود که صدای زنگ واحدمون اومد

حتما علیه

لابد ماشینو گذاشته تو پارکینگو حوصله اش نیومده درو با کلید باز کنه

با این فکر بلند شدم که در واحدو باز کنم

یه نگاه به خودم کردم

با خودم فکر کردم  
برم لباسمو عوض کنم؟  
و جواب دادم  
نه بابا حوصله داری  
اونکه کاری بهت نداره  
تازه به قول خودش فقط مریم به چشمش میاد  
من که همیشه تو مهمونی ها با آرایشو بی حجاب بودم  
حالا لباسم به این بازی نبوده ولی خب ...  
بی خیال اونکه محرمه!  
با این خیال خام درو باز کردم  
ولی با دیدن کسی که پشت در بود، مو به تنم سیخ شد  
این اینجا چکار میکنه؟  
چه لبخند ژکوندی هم میزنه!  
بهار خاک به سرت  
خاک!  
با این وضع!  
حالا چکارکنم؟  
درو ببندم؟  
زشته که!  
پس چکار کنم؟

اگه علی بیادو مارو تو این وضع ببینه. ...

قیامت بپا میکنه!

ماتو مبهوت داشتم نگاهش میکردم که لبخن, دندون نمایی زدو گفت:

- تعارفم نمیکنی پیام تو؟

چه خودمونی شده!

اخمی کردم و گفتم:

- علی خونه نیست، تشریف ببرید، با خودش هماهنگ کنید وقتی اومد خونه

بیایید!

خنده ی مسخره ای کرد و گفت:

- کار علی ندارم، اومدم عسلو ببینم!

نگاهش بین یقه و شونه هام در حرکت بود

هیچ ابایی از دید زدنم نداشت

نگاهش بدجوری همه ی وجودمو میکاوید

هیچ خوشم نیومد

خواستم درو ببندم که پاشو گذاشت لای درو با دستش درو هول داد

زورم بهش نمیرسید

در کامل باز شد

لبخند پیروزی روی لبش نشست و گفت:

- نمی خوای به مهمونتون تعارف کنی؟

- میمونی که از دیوار بالا میاد احتیاج به تعارف نداره

با چوب باید سراغش رفت!

قهقهه ای زدو گفت:

- کی من از دیوار بالا اوادم که خودم خبر ندارم؟!

- چجوری اوامدی تو آپارتمان؟

زنگ خونه که زه نشد!

- جلوی در بودم که یکی از همسایه ها داشت میرفت بیرون، منو شناختو درو

باز گذاشت

نگاهی کلی بهم انداختو گفت:

- حالا اجازه میفرمایین؟

درو گرفتمو گفتم:

- درست نیست وقتی علی خونه نیست بیای داخل!

نیش خندی زدو با تحقیر نگاهی به. اهامو بعدش صورتتم انداختو گفت:

- چرا؟

نکنه محرم نا محرمی حالیه!

یا شایدم به قول اون مثل معروف نمیخوای با نا محرم زیر یه سقف باشی تا

شیطان نفر سوم نباشه!

میترسی با یه مرد تو خونه تنها باشی؟

شایدم چشم علی رو دور دیدی، مکان درست کردی!

تو چشمام زل زدو گفت:

- مزاحمتون شدم؟

- هه!

مرد!

بعضی ها از مردی فقط یاد گرفتن اسمشو یدک بکشن

وگرنه از همه نا مردترن!

هولم دادو بی توجه به من اومد تو

خونه

کی تا حالا با این وضع وایسادم که فرص داخل اومدنو بهش ندم ...

اون وقت اون سرشو زیر انداختو اومد تو!

مثل اینکه حریفش نمیشم

فعلا "" برم لباسمو عوض کنم تا بیشتر از این همه جامو دید نزده

به اتاق غسل رفتمو سریع یه شلووار با اولین مانتو روسری که دستم اومدو

پوشیدم

از اتاق اومدم بیرون

چه خوشه برای خودش

نشسته رو کاناپه و عسلم گذاشته رو پاهاش

با دیدنم با لحن مسخره ای گفت:

بابا حاج خانووم!

چی شد؟

تا دو دقیقه پیش که نیکل کیدمنم تو جیبت میذاشتی، حالا مریم مقدس شدی!

با خونسردی نگاهش کردم و گفتم:

- خدا در توبه رو برای همین باز گذاشته

یه ابروشو انداخت بالا و با لبخند بد جنسی تو چشمام نگاه کرد و گفت:



پایه ثابت همه ی پارتی های شمال شهر بودین تو و اون شوهر بی ن امو

ست

حالا برای ما رو میگیری؟

یه شبه، اهد شدی!

علی خبر داره چه ک\*ث\*ا\*ف\*تی بودی؟! میدونه با کی رفته زیر یه طقف؟

میدونه خواهر زاده امو دست چه ل ج ن ی سپرده!

به چه حقی به خودش اجازه میداد بتم تو ها ین کنه!

از جام بلند شدمو جلوش ایستادم تو چشماش نگاه کردم

با تعجب نگاهم میکرد

سرمو خم کردم، صورتمو گرفتم درست مقابل صورتش

با صدای آرومو پر عشوه ای گفتم:

- تو جوش چیو میزنی؟

ناراحتی علی دوتا دوتا میگیره و سر تو بی کلاه مونده!

یه کم ت. چشماش خیره شدمو بعد به لباش نگاه کردم

دوباره به چشماش نگاه کردم چشمای ابی رنگش خمار شده بودیه کم دیگه

سرمو خم کردم که باعث شد. چشماشو ببنده

مردک بی ... بی ...

هرچی آب دهن تو گلوم بود تو دهنم جمع کردم تو صورتش پرتاب کردم

با بهت چشماشو باز کرد

تو شوک رفته بود از جاش بلند شد و با صدای بلندی گفت:

- تو چه غلطی کردی؟



بلندتر از خودش داد زدم:

- از خونه ی من گمشو بیرون تا همه چیزو به علی نگفتم،

از جاش دستشو به صورتش کشیدو لباسو رو هم فشار دادو گفت:

- جواب این کارتو بد پس میدی

خیلی بد

از خونه بیرون رفتو درو محکم بست

مردک چشم چرون!

رفتم تو اتاقو لباسامو با یه بلوز شلوار ساده عوض کردم

دیگه حسو حالی نداشتم

پسره به کل حسمو پروند

هرچی نسبت به برادرش میثم حسم خوبه، نسبت به این بده

از اتاق اوادم بیرون

همون موقع هم علی رسید

با طلبکاری رفتم جلوشوگفتم:

- هیچ معلوم هست کجا رفته بودی؟!

با ابروهای بالارفته نگاهم کردو گفت:

- فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه!

بعد نیش خندی زدو گفت:

- نگرانم شده بودی؟

- توهم زن!

برادر زن جونت اومده بود اینجا

کارت داشت

- کی؟

مهدی؟

- آره!

- چکارداشت؟

حس شیطونیم گل کرد

بد نیست یه درسی به اون پسره ی پرو بدم که دیگه پاشو درازتر از گلیمش نکنه

شونه امو بالا انداختمو گفتم:

- به من که درست نگفت، یه حرفایی زد که دست از شون سر در نیاوردم

میگفت باید به خودت بگه

میخواهی زنگ بزنی بهشو بگو اون حرفایی که به بهار زدی چی بوده و کاملشو به

خودت بگه!

- خب چی گفته؟

بگو شاید بفهمم منظورشو!

- من زبون این جماعتو نمیفهمم زنگ بزنی خودش بگه

راستی بگ یه قدری شو من بهت گفتم ولی تو میخوای کاملشو از خودش

بشنوی!

- چرا؟

- خب دلم نمیخواد بگه زنش خنکه و نفهمیده من چی گفتم!

سرشو تکی دادو گفت:

- آهان!

باشه!

- رو پخش كن بزن!

- ديگه چي؟!

- آخه انقدر تند گفت كه نفهميدم

دلم ميخواه بدونم چي گفتو انقدر سريع رفت!

دوباره سرشو تكون دادو گفت باشه!

آخ جون!

امروز بخت باهام ياره

هر چي ميگم ميگه باشه!

به دستش چشم دوختم كه تلفنو برداشتو شماره گرفت!

زد رو پخش كن

صداي بوق! بووق! بوووق!

- بله؟

- مهدي، سلام!

- به داش علي خودمون

سلام، چطوري؟

خوبي؟

عسل خوبه؟

- عسل!

مگه نديدش؟

بهار گفت اومده بودى اينجا!

اى مار موذ!

نميخواست لو بده

فكر كرده من چيزى نميگم اولين شوک!

- آ.. آره

ديدمش، همينجورى پرسيدم عادت شده ديگه!

- چه خبر خوبى؟

- اى بد نيستم شما چه خبر؟

- خبرا كه پيش شماست!

كارى داشتى اومده بودى؟

- كار؟

نه، كار خاصى نداشتم!

- ولى بهار ميگه اومدى يه حرفايى زدى!

- آ.. آره يه حالو احوالى كردم، بهت گفت چى گفتم؟!

- آره، برام تع يف كرد ولى زنگ زدم تا خودت بهم بگى!

- چى؟

- چه خبرته؟

چرا داد ميزنى؟

گوشمو كر كردى!

- بهار.. يعنى بهار خانم چى گفت؟

- گفت یه حرفایی بهش زدی که..  
علی نگاهی به من کردو نفسشو فوت کردو ادامه داد  
- ترجیح میدم از خودت بشنوم  
- به جون تو چیز خاصی نبود  
فقط دلم تنگ شده بود اومدم یه سری بزنم  
تو هم که نبودی، برگشتم!  
- مطمئنی چیزی نبوده که به من بگی؟!  
- نه بابا چیزی زنبوده!  
زیادم رو حرفای اون حساب نکن  
ممکنه یه حرفی بزنه که میونه ی مارو بخواد بهم بزنه  
میدونی که جنس زن حسوده  
شاید خوشش نیاد من زیاد باهات گرم بگیرم یه چیزایی بگه که واقعیت  
نداشته باشه!  
- نه بهار حرفی نزده  
فقط گفت میخواستی یه چیزی به من بگی  
میخواست خودش بگه ولی گفت ترجیح میده خودت بگی!  
- نه چیز خاصی نبود  
یه سوال داشتم که حل شد  
به اینجا که رسید علی پنخش کنو قطع کرد  
منم به آشپزخونه رفتم تا شام درست کنم

پسره ی مارمولک  
میخواد منو خراب کنه  
عالی بودحالم جا اومد  
هم یه شوک اساسی بهش دادم  
هم اینکه همیشه این عذاب و جدانو داره که آیا علی میدونه اون امروز  
میخواست چکارکنه!  
حقشه  
بدتر از این باید به سرش میومد!  
ده روزی گذشته  
با علی آتش بس کردیم  
در واقع از ا نروزی که سر مهدی باهاش حرف زدم با هم حرف میزنیم  
امروز جمعه ست  
از صبح علی عسلو برده خونه ی مادرش  
خبر خاصی نبوده فقط مادر بزگ دلش برای نوهاش تنگ شده  
ساعت نزدیک یکه  
علد گفت عسلو تا شب میذاره اونجا و خودش. میاد خونه، ولی هنوز نیومده  
منم که انقدر امروز استرس دارم که خدا میدونه!  
حس میکنم قراره یه اتفاقی بیوفته  
ده دقیقه گذشته و من همینجوری نشستم  
باید قدر عسلو بیشتر بدونم  
وقتی خونه نباظه دلم میگیره

زنگ اف اف زه صدا در اچپ د

کی میتونه باشه!؟

با دیدن تصویر روبروم دلم زیرو رو شد

اون ... اینجا ...

نفهمیدم چجوری ماتو پوشیدمویه شال انداختم رو سرمو از خونه بیرون رفتم

تو حیاط رسیدم

قلبم تند میزنه

خدایا یعنی خودشه!

دوباره تونستم بینمش!

قدمام کند شدنو یارای حرکت ندارن

نفسم داره بند میاد

بذار بند بیاد

نفس واقعیم اونجاست

پشت در!

چطور تونستم نپنمشو زنده بمونم؟

اشکام دونه دونه رو صورتم میشینن

صورتم خیس شده

تا پشت در رفتم ولی اونجا ...

انگار پاهام قلم شده

زانو هام یاریم نمیکنن

قلبم دیوانه وار تو سینه ام میکوبه  
دو طرف گیجگاهم درد گرفته  
احساس میکنم فشارم به چهار رسیده  
هیچی و هیچ جارو نمیبینم  
فقط دطتایی رو میبینم که درو گرفتن کسی که پشتش به منه  
خوبه در حالت نرده نرده ای یه  
میتونم از اینجا کلا فگیشو بینم  
میخوام زود تر برم این فاصله رو از بین ببرم ولی چطوری!  
درو باز کردم و اسمشو صدا زدم:

- سهیل!

به طرفم چرخید  
با اشتیاق نگاهم کرد  
شوق نگاهش رفتو جاشو به دلگیری داد  
دستاشو مشت کرد و فشرد  
اونقدر محکم که صدای استخوانوی بند انگشتاشو هم شنیدم  
- فیق نیمه راه شدی

گفتم عیب نداره، من خطا کردم چرا اون پاسوزم بشه ...  
ولی از وقتی که فهمیدم زن کی شدی ...  
شبو روزمو از دست دادم تا آدرستو پیدا کنم  
هیچ کس آدرستو بهم نمیداد  
نه خانواده ی خودم



نه خانواده ی تو!

آخسر انقدر التماس بهادر کردم تا آدرس اینجا رو گفت

فقط اومدم یه سوال بپرسم چرا بهار؟

چرا زن این آدم شدی؟

چی دارم که بگم!

چی بگم؟

- سهیل!

- میدونی چقدر دلم برای این سهیل گفتات تنگ شده

میدونی چقدر حسرت میخورم که دیگه مال من نیستی!

چرا بهار؟

چرا؟

چیه اون آدم از خود راضی دلتو برد؟

تو که میگفتی خیلی عاشقمی!

این بود عشقت؟

حداقل میرفتی زن یکی میشدی که دلم نسوزه!

چقدر

تو شبایی که براش پر خاطره کردی التماسش کردی که بره رضایت بده؟

هان؟

- سهیل!

- صدام نکناز این خراب ترم نکن!

کاری نکن یه بلایی سر خودمو تو بیارم!  
کاری نکن همین الان بدزدمتو ببرمت!  
چرا ترکم کردی بهار؟  
اگه ترکم کردی پس چرا نداشتین بمیرم؟  
مرگ برام عروسی بود  
بمیرم بهتر از اینکه که تورو تو ب\*غ\*ل اون یارو بینمت!  
داشت زه خودش فشار میاورد که اشکش نریزه!  
مرد بود  
غرور داشت  
من میدونم که الان چه حالی داره!  
ولی چی بگم  
چی دارم که بگم؟!  
تنها جوابم بهش اشک بود  
کمی نگاهم کردو دستشو رو صورتم کشید  
قطرات اشکمو گرفتو ب\*و\*سید  
تو چشمای ملتسم نگاه کردو گفت:  
- یعنی سهم من از تو همین یه قطره اشکه؟!  
چشمامو بستمو باز کردم  
نفسمو بیرون دادمو با آخرین توانم تلاش کردم که بگم:  
- ماقسمت هم نبودیم سهیل!  
مشتشو تو دیوارکنار در کوبیدو داد زد:

- این حرفو زن لعنتی!

چرا قسمتم نبودی؟

چون یه از خود راضی اومده تورو گرفته!

من نمیتونم بهار

همه ی سختی هارو به خاطر تو تحمل کردم

درد شلاقایی که به تم زدن اندازه ی دردی که تو رو دلم گذاشتی نیست!

خیلی سخت بود

خیلی درد داشت

ولی به خاطر تو تحمل کردم

به امید اینکه فرداش میای ملاقاتیم

به امید دیدنت زیر اون ضربه ها جون سالم به در بردم

حالا چطور توقع داری بشینم دم زنم!

روزی که گفتن شاکی رضایت داده فقط به خاطر دیدن تو خوشحال شدم

میخواستم با گلو شیرینی پیام این خبرو بهت بدم

ولی چی شنیدم!

بهار من شوهر کرده بود

حالا زن کی شده؟

همونی که حکم اعدامتو جلوت گذاشت!

با چشمای سرخش که آنمای اشکای حلقه شده تو چشمش بود بهم نگاه کرد

دستشو جلو آوردو دستمو گرفت

- تو مال خودمی بهار

فقط مال من!

با گ رفتن دستام حس خوبی بهم دست داد

حسی که خیلی وقته منتظرشم

ولی با این حرفش یادم اومد که من متعلقبه کس دیگه ای ام

شاید فقط اسما " ولی زنش بودم

بهش تعهد داشتم

دستام سرد شد

با فشار آرومی دستمو از دستش بیرون کشیدم

با اخم نگاهم کردو گفت:

- حتی دستت هم ازم دریق میکنی!

نکنه لیاقت گرفتن دستاتو ندارم!

چی بهش بگم؟

بگم آیه ای خونده شدو مارو به هم حرام کردو آیه دیگه ای خونده شدو منو به

دیگری حلال کرد!

حالا اگه دستام تو دستت باشه، به خاطر اون حس خوب میشه خیانت!

بگم شوهرم خیلی به محرم نامحرمی حساسه!

به خصوص به تو!

چی بگم

- اینو نگو سهیل

من دیگه لیاقت ندارم خودمو به حصار دستای تو بسپرم

سرشو تو صورتم خم کردو گفت:

- این غم صدات برای چیه؟

دلم میخواست زبون باز کنمو بگم به خاطر تو!

به خاطر دوری از تو

برای کاری که کردم و همه بدکاره صدام کردن

برای اینکه تو زنده بمونی

فدا کردم خودمو تا باشی

نمیتونستم

سهیل تحمل شنیدنشو نداشت

شر درست میشد

هیچ وقت نتونستم به کسی بگم

چه اون موقع که علی این پیشنهاد داد، چه الان که زنشم

دوباره تو چشمام نگاه کردو با صدای آرومی گفت:

- چیزی هست که باید به من بگی؟

از کجا فهمیده!

هنوزم مثل قدیم حرف نگاهمو میخونه

میدونه ته این چشما رازی دارم که نمیتونم فاش کنم

دستشوزیر چونه ام گذاشتو گفت:

- اذیت میکنه؟

کتکت میزنه؟

چرا حس میکنم یه راز دردناک پشت چشمت داری!

بهم بگو بهار چی اذیت میکنه؟

دلیل این ازدواج مسخره، اونم با این عجله چیه؟

چی بگم!

بهش بگم؟

تعریف کنم چی شده بگم چرا زن علی شدم!

درکم میکنه!

کمکم میکنه

نره با علی دعوا کنه!

علی هرچی نباشه پای حرفش موند

سهیلو آزاد کرد

بهم دست نزد

چونه امو از دستش کشیدم بیرون

به چشمای منتظرش نگاه کردم لب باز کردم

- م ...

- بهار!

با شنیدن صداش چهار ستون بدنم لرزید

با چشمای گرد شدم نگاهش کردم

با اخم به منو سهیل نگاه میکرد

یعنی از کی اینجا بوده؟!

اومد کنارمو دستشو دورکمرم حلقه کردو با سر به سهیل اشاره کردو گفت:

- حضرت آقا اينجا چي ميخوان؟

لال شدم

نميتونستم چيزي بگم

دستاشو تو پهلوم فرو بردو منتظر نگاهم كرد

سهيل نگاه دقيقي به من انداخت

انگار فهميد تو شرايطي نيستم كه جواب بدم

سرشو كمی بالا گرفتو گفت:

- مردم كلاهشون يه جا ميوفته ميرن برش ميدارن

نگاهي به چشمام كردو ادامه داد:

- منم زنم اينجاست!

اوادم دنبالش!

چي!

سهيل اين چه حرفيه!

علي با شنيدن زنت. حرف غريد

- زنت؟

به سمتش هجوم بردو يقه اش. گرفتو به ديوار چسبوند شو با فك منقبض اش

گفت:

- اون زني كه ازش دم ميزني الان زن منه!

زن تو همون موقع كه ازت طلاق گرفت، مرد!

يقه اشو بيشتري فشار دادو گفت:

- نكنه خيال كردى بروت امانت نگهش ميدارم؟!  
روزي كه م\*س\* تو ملنگ تو خيابونا ويراژ ميكشيدى بايد فكر اينجاشو ميكردى  
فكر ركدى چقدر اين زن تحمل داشت؟  
راحتت كنم، بهار نميتونسست هر لحظه منتظر مرگت يا ديوونه بازى هاى تو  
باشه!

با ازدواج با من خودشو راحت كرد تا ديگه دستت بهش نرسه!

نگو على چپ نگو!

تو كه دروغگو نبودى!

سهيل طاقت نداره!

با ترس و لرز به سهيل نگاه كردم

نگاهى به چشماى اشكيم كردو گفت:

- تو از كى تا حالا زبون بهارى؟

خودش بايد بهم بگه!

تا خودش نگه منو نميخواهد دستت از سرتون بر نميدارم

على و سهيل هر دو منتظر نگاهم

ميكردن

على با خشم در حاليكه هنوز يقه ي سهيل تو دستش بود

و سهيل با التماس

چى بگم؟

ميتونم بگم دروغه و من فقط تورو دوست دارم!

على يقه ي سهيلو آزاد كرد. تو صورتم نگاه كردو با لحن مهربونى گفت:



- میدونم خجالت میکشی عزیزم اشکالی نداره

سرشو خم کردو پیشونیمو ب\*و\*سید

سوختم

هم از شرم، هم از داغیه پیشونیم!

به سهیل نگاه کردم که با وفسوس نگاهم میکرد

علی دوباره دستشو دور کمرم حلقه کردو رو به سهیل گفت:

- مبینی که

نمیخواد!

تو براش تموم شدی!

اون الان زن منه!

بهت ره راهتو بکشی بری و دیگه مزاحم منو همسرمن نشی وگرنه دفعه ی بعد

جور دیگه ای باهات تا میکنم

دلت که نمیخواد باز آب خنک بخوری!

منو به سمت مخالف چرخوندو حکم کمرمو فشار داد تا حرکت کنم

به زور باید هم قدم کسی میشدم که نمیخواستمش

به اجبار حرکت کردم

دلم نمیخواد برای سهیل درد سر بشه

کمی که رفتیمو وسطای حیاط بودیم سرمو چرخوندم و از بین زاویه ی گردن و

شونه علی دیدم مردی رو که مات و مبهوت ایستاده بودو داشت داش

حسرت نگاهمون میکرد

با چه رویی نگاهش میکنم!

شرم زده نگاهمو دزدیدمو با مردی همراه شدم که داشت به هدفش میرسید  
به انتقام شیرینی که منتظرش بود رسیده بودو داشت سهیلو له میکرد  
به محض باز شدن در واحدمون هر دومیون مثل دوتا شیر زخمی به هم نگاه  
کردیمو آماده ی حمله شدیم  
به طرفش حمله کردم با مشتای کوچیکم به جون سینه و شکمش افتادم  
مشت میزدمو زار میزدمو میگفتم:

- چرا؟

چرا

چرا

چرا

...

اشکام مثل رگبار روی صورتم ضربه میزدن

دستای علی دور مچم حلقه شد

فشارد دستی که با آخرین توانش ضربه میزد به مرد روبروش

دی که مردش بود

ولی اون نمیخواست که باشه

مشتمو گرفتمو محکم تکونم داد

تکون شدیدی خوردم

به شمای قرمزو عصبانیش نگاه کردم

منتظر شدم تا بگه چرا

چرا این کارو با ما میکنه

چرا اونی که تا حالا دستشم به من نزده امروز تو ب\*غ\*لش میکشتمو پیشونیمو

مهمون ب\*و\*سه

اش میکنه!

فقط

برای س زوندن دل سهیل!

سهیلی که دستش از همه چی کوتاهه!

دستامو محکم تکون دادم تا آزاد بشن از زندان دستاش

سرمو به دو طرف تکون میدادمو چشمامو رو هم فشار میدادم تا اشکامو کنار

بزنم

جیغ میزد

فریادم تو خونه پیچیده بود

- به چه حقی اون کارو با سهیلم کردی؟

به چه حقی غرورشو خورد کردی؟

به چه حقی ب\*غ\*لم کردی؟

کی بهت اجازه داد منو ب\*و\*سی؟

کی گفچ میتونی به من دست بزنی؟

من فقط مال سهیلم

فقط سهیل میتونه منو تو آغوش بگیره

فقط سهیل حق داره بهم دست بزنه

فقط سهیل اجازه داره منو بب\*و\*سه!

با پایان حرفم ضربه ی محکمی به صورتم خورد

افتادم کف خونه

نگاهی به علی کردم و نیم خیز شدم که اومد جلومو یقه ی ماتومو گرفت و بلندم

کرد

به محض ایستادن به طرف دیگه ی صورتم سیلی زد

اینبار شدتش بیشتر بود

پرت شدم کنار راحتی

دستمو به دسته ی میزی که به فاصله ی چند میلی متر از سرم بود گرفتم

اگه چند میلی اونطرف تر بود ...

راحت میشدم

جریان مایعی رو کنار لبم حس کردم

لابد خونه!

دستمو به میز تکیه دامو با فشار کمی بلند شدم

بهش نگاه کردم

با خشم نگاهم میکرد و مشتشو فشار میداد

- یهبار دیگه از این زرای زیادی بزنی دندوناتو تو دهنه خورد میکنم

توب\*غ\*ل کی بری؟

مگه من د ... سم که هر غلطی بخوای بکنی؟

خوب تو گوشت فرو کن

من شوهرتم

تنها کسی که حق داره نگاهت کنه منم

تنها کسی که حق داره ب\*غ\*لت کنه منم

تنها ب\*و\*سه بهت از طرف لبای منه

فقط من!

آزادت گذاشتم دم در آوردی؟

محتاج آغوشی؟

باشه، خیالی نیست، میای ب\*غ\*ل خودم

بعد مریم نگاهم به سمت هیچ زنی نمیره، ولی عیب نداره، زنی، وظیفه امه،

باید نیازتو برآورده کنم

اگه میخوای بگو!

چهار انگشتشو جمع کردو با شصتش سینه اشو نشونه گرفتو گفت:

- ن شوهرتم، خودمم جورتمو میکشم

همه جوره

با خشم بهش نزدیک شدمو گفتم:

- هوا وه وس خودتو ای من ننویس

من بمیرم نمیدارم دستت بهم بخوره!

- آهان، ه وس دستای عشق سابقتمو کردی!

- اون هرچی که باشه انقدر مرد هشت که زن کسینظر نداشته باشه!

مثل بعضی هوم نیست که منتظر فرصتن تا مال مردمو تصاحب کنن

- مالی نبودى که بخوام تصاحبت کنم

مثل تو تو خیابون ریخته فقط باید جمع تون کر ...  
با سیلی که به صورتش زدم نتونست جمله اشو کامل کنه  
تو چشماش براق شدمو گفتم:  
- ازت متنفرم!  
چرخیدمو به اتاق غسل رفتم  
درو از داخل قفل کردم و خودمو روز زمین پرت کردم  
درد داشتم  
همه ی بدنم درد میکرد  
حتی دستی که به علی سیلی زده بود هم درد داشت!  
ده روزی میگذره  
با علی قهرم، هیچ حرفی باهاش نمیزنم  
حتی مواقع ضروری  
وقتمو مثل همیشه با غسل پر میکنم  
کبودی های صورتم بهتر شده  
چه روزی بود ان روز!  
از اون روز تا حالا چند بار تصمیم گرفتم برم خونه ی پدرم ولی با چه رویی؟  
بابام بهم گفت بری دیگه حق ندا ی برگردی  
حالا برم چی بگم!  
بدتر از اون علیه!  
بگه تا سهیلو دید هوایی شد  
یعنی نشدی؟

باز این صدای مزاحم تو سرم رژه رفت

آره اصلا هوایی شدم

از وقتی که دیدمش بدتر شدم

نمیتونم بدون اون نفس بکشم..

آخه چکار چپ کنم؟

قول دادم که دادم

آقا اصلا کم آوردم

نمیتونم

زور که نیست

اونایی که با عشق ازدواج میکنن وقتی میبینن با هم نمیتن کنار بیان جدا

میشن. ای به حال ما که از اول با نفرت و انتقام شروا شد

روزی هزار بار این حرفارو میزنمو بازگ میگم نه، نامردیه!

تو همین افکار بودم که عسل چسبید به پامو گفت:

- مامم ما!

- جوونم؟

از همه بدتر دوریه عسلو نمیتونم تحمل کنم

خیلی بهش وابسته شدم

ب\*غ\*لش کردم و بردمش تو اتاق

چشماش خمار خواب بود

خوابوندمش رو تخت تا خوابش بیره

خودمم شروع کردم به نوازش دادن کمرش

یه کم که گذشت شروع کردم به خوندن

آروم خوندم ناله ی دلمو

- وقتی که، دل تنگه، فایده اش چیه آزادی!

زندگی زندونه، وقتی نباشه شادی

دنیا ی زندونی دیواره

زندونی از دیوار بیزاره

صدام بلندترو با احساس تر شد

- پرنده که بالش میسوزه

دل سنگ به حالش میسوزه

...

سرمو بلند کردم چا با ریتمش سرمو تگون بدم

ولی قامت علی رو تو چارچوب در دیدم

بهش نگاه کردم و خوندنمو قطع کردم

بلند شدم و خواستم از کنارش رد شم و از اتاق بیرون برم که میچ دستمو گرفت

خواستم دستو بیرون بیارم که با یه حرکت منو چرخوند و روبروش نگه داشتو

هر دو بازو مو گرفت

با خشم نگاهش کردم

نگاهی بهم کرد و گفت:

- نمی خوای این مسخره بازی رو تموم کنی؟

به جای جواب نگاهم کرد و پوزخند زد



مطمئنم تا ته ترین جای ممکش میسوزه

حدسم درست بود

عصبانیتشو سر دستم خالی کردو بیشتر فشارش داد

- دارم باهات حرف میزنم نمیتونی مثل آدم جواب بدی؟!

با لبخند حرص دراری نگاهش کردم و گفتم:

- نه!

- خوبه پس هنوز یه کم زبونت سالم مونده!

لبامو به طرف راست صورتم جمع کردم و نگاهش کردم

خوب میدونستم این نگاه چه حرصی به آدم مقابلت میده

جری تر شدو دستمو کشوندو از اتاق بیرون برد

رو راحتی سه نفره پرتم کردو باصدایی بلندتر از قبل گفت:

- وقتی باهات حرف میزنم عین آدم جواب بده

صاف نشستمو تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

- من آدمی نمیبینم که بخوام باهات حرف بزنم

سرشو تکون دادو تک خنده ای کردو گفت:

- بله، شما فقط اون عوضی رو آدم میبینی!

- اون به قول تو عوضی شرف داره به تویی که فقط زورت به ضعیفتر از خودت

میرسه!

- من آدمی نبودم که دست رو زن بلند کنم

حرفای خودت باعث شد

- مرد بودی حرف میزدی نه کتک!

- قبول، من یه کم تند رفتم، ولی مقصر خودت بودی

هر آدمی به یه چیزایی حساسه، منم به ناموسم ..

- برای من ناموس ناموس نکن

تو نه به من علاقه داری که بخوای غیرت بازی در بیاری

نه من برات مهمم

فقط میخوای به وسیله ی من سهیلو حرص بدی!

- اینطور نیست

نمیگم بهت علاقه دارم ولی از روزی که زنم شدی جزعی از خانواده امی و

اجازه نمیدم کسی وارد حزیم خانواده ام بشه

در ثانی مگه من تو رو برای همین نگرفتم؟

ما عقد کردیم، تا تو اونو زنده نگهداریشو منم اینجوری تقاص کارشو ازش

پس بگیرم

- به قول خودت من زنتم

غیرت اجازه میده برای انتقام گرفتن از زنت مایه بذاری؟

اومد کنارم رو صندلی نشستو نگاهم کردو با لحن مهربونی گفت:

- من از زنم مایه نداشتم

- پس چی گذاشتی.؟

تویی که حتی دست منو نمیگیری، جلوی اون ب\*غ\*لم کردی!

همش برای این بود که حرص سهیلو در بیاری

- منکر این نمیشم که از مشت شدن دستاش حال خوبی بهم دست داد

ولی دلیل اصلی کام چیز دیگه ای بود

یه ابرو مو انداختم بالا و گفتم:

- چی؟

دست چپشو انداخت دور شونه امو گفت:

- که بهش حالی کنم تو دیگه صاحب داری

متعلق به منی

اون هیچ حقی نسبت به تو نداره

اون باید با چشم خودش میدید که تو به مرد دیگه ای تعلق گگرفتی و نمیتونه

دست دراز کنه و تو رو برداره

با دست راستش روی گونه ام کشید و ادامه داد:

- بابت رفتارم با تو معذرت میخوام

ولی خودتم مقصر بودی

اون حرفا خیلی برا من گرون تموم شد

زنی که مال منه و من حتی انگشتم بهش نخورده ...

تو چشمای من نگاه میکنه و از لمس شدنش توسط مرد دیگه ای حرف میزنه و

میگه فقط مال ان مرده

هرچی هم که هیچی بینمون نباشه تو زنی

روت حساسم

غیرت دارم

تو دست رو بد نقطه ای گذاشتی!

صورت‌مو به سمت چپ متمایل کردم تا دستش کنار بره

به زمین نگاه کردم و گفتم:

- میتونستی با حرف بگی

مثل الان

- تو اون موقع داغ بودی

شاید دیدن اون باعث شده بود شوک بهت وارد بشه

ولی اگه سیلی نمیزدم بهت تا شب میخواستش جیغ بکشی

منم داغ دیدم

توسط همونی که داری سنگشو به سینه میزنی

تحمل منم حدی داره

اون آدم همه ی زندگیمو مادر بچه اموازم گرفته و تو به خاطر اون به این قلب

وامونده مشتی میزدی

دستشو محکم به قلبش کوبید و گفت:

- فکر کردی این عشقو احساس سرش همیشه

فکر کردی سنگه؟

خیال میکنی نمیدونم هر شب عکسشو ب\*غ\*ل میگیری و میخوابی

صبح از ترس من زیر پتوت قایمش میکنی

فکر کردی خوشحال میشم تویی که بی تقصیری رو همیشه با چشمای غم

گرفته بینم؟!

نه!

به علی قسم دلم میسوزه برات

هر بار میگم ولت کنم بری پی زندگیت، صورت غرق خون مریم میاد جلوم  
مریم من به خاطر عیاشی اون مرد  
چطور بذارم بری و اون با دل خوش زندگی کنه در حالی که منو بچه ام به  
خاطر اون تنها شدیم؟  
همه ی حرفاش درست بود  
اونم درد کشیده بود  
فقط چون مرد بودو مغرور به زبون نمیآورد  
به چشمای سرخش که معلوم بود هر لحظه میخواد بهاره ولی برای حفظ  
مردونگیش جلوشونو گرفته بود نگاه کردم  
اونم حق داشت  
ولی من چی؟  
دلَم چی؟  
سهیل چی؟  
خدایا تو بگو چکار باید کنم!؟  
خودت کمکم کن  
یک ماه میگذره  
به خودم قبولوندم که باید تا آخرش پای کاری که کردم وایسم  
دیروز مامانم زنگ زدو گفت:  
- بهادر گفته اگه بهار جدا بشه و برگرده سر خونه زندگیش میبخشمش وگرنه  
دیگه اسمشم نمیارم

مثل اینکه سهیل به بهادر گفته اگه من برگردم از خدایه

دلشون خوشه

منم از خدامه برگردم

فکر نمیکردم سهیل اینجوری با قضیه کنار بیاد

به هر حال جوابم به مامانم این بود که من شوهرمو دوست دارم

چی بگم!

عصر مثل همیشه علی مشغول کارای حساب کتاب بودو منم با غسل سر گرم

بودم

صدای زنگ خونه باعث شد به علی نگاه کنم

اونم شونه اشو به علامت نمیدونم بالا انداختو آیفونو جواب داد

- کیه؟

- ...

- به به مهدی جان!

بفرما تو!

بر خر مگس معرکه لعنت!

باز اون موش جوونده پیداش شد

چقدر بدم میاد ازش

به اتق رفتهو یه مانتو سفید تا روی زانو پوشیدم با یه روسری زرد سر کردم

تا از اتاق بیرون رفتم، علی که داشت به طرف در واحد میرفت وایسادو نگاهم

کرد

سرشو تکون دادو گفت:

- اينا چيه پوشيدى؟

- مشخص نيست؟

- برو عوضش كن

- پوشش خوبه، منم با اينا راحتم

ناراحتى بگو نيا د اينجا

- هيس، ممكنه بشنوه

- برام مهم نيست

- لا اله الا ...

درو باز كردو با روى خوش ازش استقبال كرد

منم سلام ريزى گفتمو به آشپزخونه رفتم

چاى دم كردمو منتظر نشستم تو آشپزخونه تا چاى دم بكشه

صدائ صحبتشون ميومد

- چه عجب پيدات نيست

- هستيم

شما سرت شلوغه سايه ات سنگينه

- چيه مهدى ناراحتى انگار

چيزى شده؟

- منو كه ميشناسى

حرف تو دلم نيمونه

از كسى ناراحت شم بايد بهش بگم

- نکنه از من ناراحتی!

چی شده اداش!

- ازت توقع نداشتم با اون همه عشقی که به مریم داشتی

با یه چشمو ابرو اومدن زن اون مرده هم زنه رو عقد کنی هم رضایت بدی شوه  
ش آزاد شه

حتما در ازای ازدواجش با تو قول آزادی شوهرشو داده بودی دیگه!

- کسی حرفی زده!

- لازم نیست کسی بگه

كاملا معلومه

تو به خاطر یه زن از قاتل مریم گذشتی

این بود اعتماد ما به تو!

- اینجوری نیست

- اگه اینجوری نیست پس چیه؟

چیه که مثل خوره افتاده به جونم که خون مریم پای مال شد

خودت بگو!

پس بگو چرا باهام بده

به خاطر مریم

ولی هرچی هم که باشه بازم چشم چرونه

گوشامو تیز کردم تا بهتر بشنوم

- اینطور نیست

مریم اولینو آخرین کسی که دلم براش لرزیده



- پس اونی که تو این خونه ست چی
- اگه دلت نلرزیده چیه که عقدش کردیو آوردیش اینجا؟
- قضیه داره
- چیه که ارزش داشته تو هنوز خاک مریم خشک نشده تجدید فراش کنی؟
- بگو ما هم بدونیم
- این زن چی داشته که به خاطرش حرمت مریمو نگه نداشتی؟
- به خاطر انتقام
- چی؟
- نکنه گرفتی ادیتش کنی؟
- انتقام از اون قاتل
- اون مریممو گرفت، منم بهارشو گرفتم
- نبودی ببینی با چه حسرتی بهش نگاه میکرد
- منظورت اینه که ...
- آره
- هیچی بین ما نیست
- فقط گرفتمش که دل اونو بسوزونمو دستش به بهار نرسه!
- ولی چشمش دنبالشه!
- میدونم
- خود بهار چی؟
- راضیه؟

- نه، ولی داره سعی میکنه که خودشو با شرایط وقف بده

- چرا قبول کرد؟

- معلومه، به خاطر شوهرش

تا اون زنده بمونه

- چه فداکار!

- اینجور آدم کم پیدا میشن

- خوب تعریفشو میکنی نکنه دلتو برده؟!

- هیچ وقت کسی جای مریمو نمیگیره

ولی برای بهار احترام زیادی قائلم

- نکنه تلافی شو سر غسل در بیاره؟

- انقدر که بهار هوای غسلو داره من که باباشم ندارم

- اوممم، چی بگم؟

چرا زودتر نگفتی؟

- نمیخواستم کسی بفهمه

قرارم نیست کسی چیزی بدونه

- باشه بین خودمون میمونه

- ممنونم

- ولی خیلی زبون داره

بدت نیادا اما عجیب بچه پرروئه!

- حاضر جوابه!

- خیلی

به دنبال این حرف هر دوشون خندیدن

رو آب بخندید

منو مسخره میکنید؟

زودتر چایی بریزم تا بیشتر از این پشت سرم صفحه نداشتن

سه تا چای ریختمو تو سینی گذاشتمو از آشپزخونه بیرون رفتم

با دیدنم خنده اشون که هنوز ادامه داشت به لبخند تبدیل شد

منم لبخندی زدمو به علی گفتم:

- تو دین شما غیبت گ\*ن\*ا\*ه نیست؟

- دین ما؟

مگه دین تو نیست؟

- چرا، ولی چون تو خیلی مواظبی گ\*ن\*ا\*ه نکنی و از همه بیشتر امر به

معروفو نهی از منکر برات مهمه، گفتم که حواست باشه!

- خوب نیست آدم فال گوش وایسته ها!

به این مگس چشم آبی که مزه پرونی کرد نگاه کردم در جوابش گفتم:

- غیبتو مسخره کردن آدما چی؟

خوبه؟

- ما حرف خودمونو میزدیم

- از کی تا حالا بهار شده خودتون؟

دروغم به گ\*ن\*ا\*هاتون اضافه شد

سرمو تکنون دادمو گفتم:

- نه نه نه

خوب نهست دروغ به این شاخ داری بگین!

نگاه عمیقی بهم کردو گفت:

- ما قصد توهین نداشتیم بهار خانوم

شرمنده اگه ناراحتتون کردیم

- دیگه تکرار نشه

بفرمایید

یه نگاه به سینی چایی که جلوش گرفته بودم کردو تو چشمام دوخت

اعتراف میکنم که چشمای آبی زیبایی داره

ولی نه به زیبایی چشمای مردونه ی علی علی!

از کی اونو با بقیه مقایسه میکنم؟!

کی چشمای سیاهش که روزی میترسیدم بهشون نگاه کنم برام زیبا شد؟!

یه فنجون برداشتو زیر لب تشکر کرد

سینی رو جلوی علی گرفتم

کل سینی رو از دستم گرفتمو به کنارش اشاره کردو گفت:

- بشین

کاری که گفتو کردم

سینی رو روی میز گذاشتو یه فنجون جلوی من گذاشتو یکی هم جلوی

خودش

کمی از چایی اش رو مزه کردو گفت:

- از حرفامون ناراحت شدی؟

- مهمه؟

- لابد مهمه كه ميپرسم

- نه!

- خوبه!

ديگه هيچ كدوم حرفي نذديم

يه كم كه مهدي با غسل بازي كرد، خداحافظي كرد و رفت

شايد علي نبايد اون حرفا رو ميزد

ولي من همه ي اونارو ميدونستم

تك تكشو حفظ بودم

جز اين نميتونست باشه

تازه خوشحالم شدم كه علي حسي بهم نداره

اگه دچار احساسات ميشد ناراحت ميشدم

نميخوام

هيچ وقت نميخوام قلبم براي كسي بجز سهيل بزنه!

روزها ميرنوزم\*س\*تون از راه رسيده

از زم\*س\*تون خاطره زياد دارم

يادش بخير

اين موقع زمان امتحانا بود و سهيل هميشه تو سالن منتظرم بود چا بعد از

امتحانم بگه

خوب دادى؟

و من با بد جنسی بگم

خراب کردم

از بس دیشب زنگ زدی نداشتی بخونم

از یاد آوری اون روزها لبخندی رو لبم میشینه

از اظهار شرمندگی سهیل، برای خراب شدن امتحانم..

از قربان صدقه رفتناش

از اخمی که رو صورتم بود و قهقهه ی دلم

از شکر خدا کردن هام برای داشتن سهیل

چی شد که به اینجا رسیدیم؟

واقعا چشم و نظر بود؟!

اولین. برف زم\*س\*تون شروع به باریدن کرده

گوشیمو رو آهنگی که می خوام تنظیم میکنم گوش میدم

برف، برف، برف میباره

قلب من امشب بی قراره

برف برف برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

تا دوباره صدامو دراه

یادش به خیر

پارسال مثل امروز بود با سهیل رفتیم توچال

چقدر برف بود

چقدر هیجان بود

قدر خندیدیم با دوستانمون  
این آهن وصف حال دل منه  
وصف الان منه

چشمامو گیندمو با آهنگ نجوا میکنم  
برف برف برف میباره  
آسمونم دلش غصه داره  
حق داره هرچی امشب بباره  
جای برف، باز میشینی کنارم  
مطمئنم دیگه شک ندارم  
شک ندارم تو هم فکرم هستی  
تنهایی تو اتاقت نشستی  
سهیل

چکار کنم که هر لحظه یادت نکنم  
چرا اون بی احتیاطی رو کردی  
چرا بی عقلی کردی  
چرا یه بار فکر نکردی که این دیوونه بازی ها کار دستت میده  
یادش به خیر، اون روز با هم سیگار برگ کشیدیم  
من برای اولین بارم بود  
ولی خوشم اومد  
هرچی که با تو بود خوب بود

تو برف بهم چسبید گرمای آتش سیگار و نگاه داغ تو ذوبم کرد  
یادش به خیر

چشم به برفای بیرن از پنجره دوختم  
دوباره نجوا کردم

با نگاه به برفای یه دست سفید  
چهره ی سهیل جلوی نظرم او مد  
لبخندی زدمو کمی بلند تر خوندم  
گفته بودی دلت تنگ نمیشه

پس چرا هی میای پشت شیشه  
برف برف برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

دستم روی شیشه میکشم تا اون رویای قشنگو لمس کنم

خنده ی آدمک، روی برفا

روزای خوبمو زنده کرده

من دلم گرم هیچکی نمیشه

سردمه، سردمه خیلی سرده

باز دوباره داره برف میباره

باز چه سوکت چه کم اک میباره

یخ زده دستای بیگ\*ن\*ا\*هم

چشم به راهم فقط چشم به راهم

چشم به راهم، چشم به راهم



یاد به خیر

چه شیرین بود ضربه ی اون گوله برفی که تو صورتم زدو من فقط تونستم تا

شب باهاش قهر بمونم

طاقت نداشتم باهاش حرف نزّم

یه شوخی ارزش ناراحت کردنشو نداشت

برف برف برف میباره

قلبم من امشب بی قرا ه

برف برف برف میباره

خاطره هاتو یادم میاره

بر برف برف میباره

تا دوباره صدامو دراره

( بابك جهانبخش. برف )

دستی روی شونه ام نشست

به گرمی دستای ی سهیل تو اون روز برفی بود

چشمامو بستمو خاطره ی دستاشو به جون کشیدم

تو اون خلسه ی شیرین بودم که یه دفعه یادم افتاد من دیگه پیش سهیل نیستم

پس این دستا ...

علی ...

با تعجب سرمو چرخوندمو به کسی پشتّم ایستاده بودود ستا شور و شونه ام

گذاشته بود نگاه کردم

تو نگاهم خیره شدو گفت:

- شاید نتونم دستای سرد تو گرم کنم، ولی قول میدم نذارم سردتر از این بشه

صداقت تو چشمماش معلوم بود

حس امنیتو بهم میداد

چشمامو رو هم گذاشتمو گفتم:

- امیدوارم

- فردا قراره بریم خونه ی مامانم

- اگه قراره مثل اون دفعه بشه من نیام

- نمیذارم چیزی خراب بشه

- خانواده ی مریمم هستن؟

- نه!

فقط خاله مینا و عموم اینان

- خوبه!

شونه امو از دستش خارج کردم و به سمت غسل رفتم

یه کم باهاش مشغول شدم و بعد علی رو صدا کردم

- علی!

- بله؟

- بیا لطفا

- اوادم

بلند شد و به اتاق غسل که من بودم اوامد

کمد

لباسمو باز کردم و رو بهش گفتم:

- همیشه خودت بگی چی بپوشم

نمیخواستم دوباره سر چیزای بیهوده جنگ اعصاب داشته باشم

خبر خاصی هم نبود که بخوام با وسواس لباس انتخاب کنم

کمی تو کمد نگاه کرد. یه بلیز و شلوار آبی فیروزه ای بیرون آورد و گفت:

- اینارو بپوش

هم آستین بلند هم یقه اش باز نیست

- باشه، ولی منکه با مانتو ام چه فرقی میکنه

- چرا با مانتو باشی!

مانتوتو در بیار و یه چادر رنگی سرت کن

اینجوری هم قشنگی لباست مشخصه، هم اندامت تو چشم نیست

- باشه

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و گفت:

- حرف گوش کن شدی!

- حوصله ی بحث ندارم

بعدشم، اون دفاه چون بارالم بود میرفتیم، نمی خواستم فامیلتون مریمو بزنن

تو سرم

- هیچ کس حق چنین کاری رو نداره

- ولی مادرت این کارو کرد

- فقط مامانو خاله مینا و خانواده ی مریم میدونپ تو همسر سابق قاتلی

بقیه نمیدونن

مامانم به خاطر شوهر سابق ازت کینه داره، وقتی هم دید سریع طلاق

گرفتی و با من ازدواج کردی کمیدیدش نسبت بهت بد شد

ولی وقتی خوب بشناستت نظرشو رفتارش عوض میشه

- اون فقط مریمو دوست داشته و فکر میکنه رفتنش تقصیر منه

هیچ وقت زخم زبوناش تموم نمیشه

دو طرف شونه امو گرفتو تو چشمام نگاه کردو گفت:

- من ایمان دارم که تو میتونی نظر اونو نسبت به خودت عوض کنی

من شاید بهت ایراد میگیرم بهار، ولی باور کن به ذات پاکت ایمان دارم

تو اونقدر خوب هستی که همه رو عاشق خودت کنی

با این حرفش ترسیدم

نکنه منظورش خودشه!

دستاشو کنار زدمو نگاهمو ازش گرفتمو گفتم:

- ولی من نمیخوام کسی عاشقم بشه

فقط احتراممو نگه دارن برام کافیه

کمی با تعجب نگاهم کردو بعدش لبخندمهربونی زدو گفت:

- باشه

سرشو پایین انداختو گفت:

- اگه چیزی لازم داشتی بهگ بگو

و بدون اینکه منتظر جوابم باشه از اتاق بیرون رفت

از بعد از ناهار کارامو کردم

عسلو حمام بردم

خودمم حمام کردم و بعدش لباسهای علی رو اتو کردم

ساعت شش هر سه مون حاضر بودیم چادر سر کردن برام سخت بود ولی به

هر جون کندنمی بود رو سرم نگهش داشتم

جلوی در خونه دوباره از سرم سر خورد که علی با یه دستش بالای چادرمو

گرفتو برام مرتبش کردو جلوشو نگه داشت تا بگیرمش

عسلم که رو یه دستش داشت

وقتی جلوی چادرو اونجوری که نگه داشته بودم نگاه کرد لبخند زدو با لحن

شیطونی گفت:

- اینجوری مثل خاله سوسکه شدی!

بله؟

من؟

تقصیر منه که به حرفش گوش کردم تا امشب مثل دفعه ی قبل خونه ی مامانش

دیر نشه

خودم از دست این چادر کلافه بودم حالا با این حرفش..

حسابی جوش آوردم

شاید شوخی کرد ولی من آدمی نیستم که متلك کسی رو بی جواب بذارم

سرمو بالا گرفتمو گفتم:

- من خاله سوسکه ام؟

خودتو ندیدی که عین اون سوسك سیاهایی

دقیقا مثل تو سیاهن

بدنشونم مثل خودت سفته

هرچی هم که بهشون بزنی آخ نمیکن

درست مثل خودت پوست کلفتن!

هاج و واج داشت نگاهم میکرد

یه دفعه مثل بمب ترکید از خنده

صورتش از بس خندیده بود سرخ شده بود

دیوونه!

من گفتم الانه که پاچه بگیره ولی انگار خوشش اومد

وقتی حسابی خنده هاش چموم شد دستشو دورم حلقه کردو با ته مونده ی

لبخندش گفت:

- تشبیه به جایی بود!

منم مثل خلا بهش نگاه کردم

لبخند دندون نمایی زدو منو به بیرون از خونه هول داد

تو ماشین به آهنگ آرومو آرامش بخش گذاشتو خودشم باهاش نجوا کرد

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- حاج آقا شما هم!

نیم نگاهی بهم کردو گفت:

- دین و ایمانم به جای خودش هست ولی خشک مقدس نیستم

این آهنگام تحریک نمیکنه آدمو که نخوام گوش کنم

هر چند که بعضی عقیده دارن اینا هم گ\*ن\*ا\*هه ولی هنوز به اون درجه از ایمان نرسیدم که بگم پاکو بی هیچ گ\*ن\*ا\*هی هستم

حرفاش راست بود

شاید درست بود

باهاش موافق بودم

عجیبیه ولی جدیداً "خیلی وقتا باهاش موافقم!

با ورودمون به خونه شاون مامانو خاله اش جلومون اومدن

احوال پرسى مادرش کمی بهتر از قبل شده

مینا که عاشقشتم

انقدر گرمو صمیمی رفتار میکنه که فکر میکنم خاله ی خودمه

با حسینو شوهر خاله ی علی هم سلامو احوال پرسى کردم و برای عوض کردن لباس به همون اتاق اون دفعه ای رفتم

منتها اینبار به جای مینا، مامان علی باهام اومد

ماتتو و چادرمو در آوردمو گذاشتم شالم رو سرم باشه

چون اعتباری به چادر سر کردن من نیست

مادرش چادر رنگی براق از جنسی شبیه ساتن به رگ قهوه ای که گل های ماتى به همون رنگ داشت بهم داد تا سر کنم

خیلی قشنگ بود منکه اهل چادر نیستم دلم خواست سرکنم چادرو گرفتمو

تشکر آرومی کردم

آرومتر از من جوابمو داد و با لبخند به سرتا پام نگاه کرد

- خیلی شیک پوشو خوش لباسی

بین خود نیست دل علی رو بردی

علی از زنی که خوش لباس باشه خوشش میومد

به تعریفی که کرد لبخندی زدمو تشکر کردم

چادرو روسرم انداختم ولی تا خواستم درزشو بگیرم از سرم سر خورد

مادرش با تعجب نگاهم کردو گفت:

- مگه بلد نیستی چادر سر کنی؟

بفرما!

حالا خرو بیارو باقالی بار کن. داشتم امیدوار می شدم که باهام خوب شده ها

...

گوشه ی لبمو به دندان گرفتمو گفتم:

- نه بلد نیستم

- واه!

پس چرا سر میکنی؟

خب با همون مانتو باش دیگه!

چه روشن فکر!

ای ول مادر شوهر!

انقدر خوب بوده و رو نکرده بود!

با ناله گفتم:

- علی میگه!

- خوبه که و نقدر به حرفشی!



علی از اولم رو حجاب خیلی حساس بود!  
خواستم بگم به چی حساس نیست!  
زهی خیال باطل که فکر میکردم با علی حرف میزنه تا چادر سر نکنم!  
تازه خوششم اومد  
- بله، خیلی رو حجاب حساسه!  
- اشکال نداره به کم که بگذره عادت میکنی  
اینم از این!  
چه میشه کرد؟!  
با هم از اتاق بیرون رفتیم  
البته با چه مشقتی!  
یادم باشه تو اولین فرصت برم به چادر راحت بگیرم  
این خیلی قشنگه ولی سخته  
به محض اینکه خواستم بشینم زنگ خونه زده شد  
حسین با گفتن حتما عمو اینان به سمت در رفت  
از جام بلند شدمو به مهمونهای تازه وارد نگاه کردم  
اول عمو احمد اومد  
بهش سلام کردیم  
بعدش زنو دختری اومدن که دفعه ی قبلی ندیده بودمشون  
خیلی برام عجیب بود، چون هر دوشون ماتتویی بودن

مانتو زن عموش آزادو بلند بود ولی دختر عموش، مانتوی کوتاهی پوشیده بودو  
به نسبت آرایش زیادی داشت

به اونها هم سلام کردم و خاله مینا مارو به هم معرفی کرد

زن عمو پروین و دخترش، شهره!

مهمونی قبلی رو به خاطر اینکه شهره دانشجوی شماله و اونجا کار داشته و  
مادرشم رفته بوده پیشش نتونسته بودن بیان

برای همین امشب دعوتشون کرده بودن

گویا شهره ترم آخره رشته ی مهندسی پلیمره و درگیر کارای پایان نامه اش!

اینا اطلاعاتی بود که مینا خیلی سریع تر از بی بی سی برام گفت

تعجبم وقتی بیشتر شد که شهره با یه تونیک و ساپورت، بدون حجاب یا  
روسری اومد نشست

مینا که متوجه تعجبم شده بود، بهم گفت مادر شهره از خانواده ی بی حجابی  
هست و عمو علی هم از اول اینو پذیرفته و دخترشو تو پوشش راحتو آزاد  
گذاشته!

جالبه

اینا هم از این مدلاش دارن

عمی علی انگار خیلی روشن فکر خودش

به شهره نگاه کردم

چشمهای سیاهی داشت که به پدرش رفته بودو اثری از قهوه ای چشگای  
مادرشو نداشت

در عوض چشماش مثل مادرش درشت بود

قد بلندی داشتو پوستی گندمی  
در کل خوشگل و لوند بود  
از اون دسته دخترخای پسر پسندا!  
شهره دستی تو موهای مشکیش کشیدو با لبخند به من نگاه کرد  
یه کم آنالیزم کردو گفت:  
- فکر نمی‌کردم علی به این سرعت بعداز مریم ازدواج کنه ولی حالا که  
میبینمت میفهمم که حق داشته  
تیکه ای هستی برای خودت  
به لبخندی اکتفا کردم  
نمیدونم چرا حس خوبی بهش ندارم  
وقتی نگاهش میکنم استرس میگیرم  
به علی نگاه کردم که محجوبانه سرشوزیر انداخته بود تا از نگاه احتمالی به  
شهره جلوگیری کنه  
سرشم تا میتونست به طرف مخالف چرخونده بود  
کاملا معلوم بود چرا اینجوری نشسته  
نمیدونم چطور شهره که تو این خانواده بزرگ شده و میدونه اونا معذب میشن  
رعایت نمیکنه  
دوباره به علی نگاه کردم  
اعتراف میکنم که حجبو حیاش به دلم نشست  
یه شیرینی خاص

یادمه همیشه سر اینکه سهیل بی پروا به همه نگاه میکرد مشکل داشتم

ولی مگه گوش میکرد؟!

همش میگفت من به چشم خواهری بهشون نگاه میکنم

شاید راست میگفت

شاید بیشتر برای کنجکاوی نگاهشون میکرد

ولی چه دلیلی داشت که ببینه مثلا اون دختر چه تیپی زده!

براش عادی بودو عادتش شده بود

یکی از عادتای بدش بود که من دوست نداشتم

چشم پاک بود

نگاهش بد نبود

ولی دلم نمیخواست شوهرم به دوستم یا دوستای دوستاش نگاه کنه!

شاید زیادی حساسو بسته فکر میکنم، ولی از مردای با حیا خیلی خوشم

میاد

باز که من دارم اونا رو با هم مقایسه میکنم

چرا این روزها مدام علی و سهیلو با هم قیاس میکنم؟!

مگه من عاشق سهیل نیستم؟!

پس چه دلیلی داره اوناو با کس دیگه ای مقایسه کنم

مگه نمیگن عاشق کوره و عیب معشوقشو نمیبینه!

من قبل از ازدواج هیچ کدوم از رفتارای سهیلو نمیدیدم و همه ی کاراشو توجیه

میکردم

ولی بعد از ازدواج حساسیتیم بیشتر شد

باز دارم ایراد میگیرم

منکه عاشقم پس این افکار چیه!

اصلا هر جور که باشه الان که دیگه دستت هم بهش نمیرسه!

حیف!

هنوزم صدای دوستت دارم گفتتاش تو گوشمه

- بهار!

تکون نسبتا " شدیددی خوردمو به کسی که صدام زد نگاه کردم

به چشمای سیاهی که این رو، به جای ترس بهم آرامش میده

سوالی نگاهش کردم

با لبخند گفت:

- بیا بریم شام بخوریم

- شام؟

- آره سفره رو انداختن

پاشو بریم

- وای، یعنی این همه تو فکر بودم!

چرا کسی صدام نزد

- هرچی باشه تازه عروسی، درست نیست کار کنی

- چه حرفا!

لبخندی زدمو به سمت سفره رفتم

مینا با لبخند نگاهم کردو مادرو زن عموی علی با اخم!

با این که همیشه آروم غذا میخوردم سعی کردم کمی تند بخورم که برای جمع کردن سفره و شستن ظرفا کمک کنم  
نمیخوام تو زندگییم به دشمنام اضافه کنم  
مگه دنیا تا کجا ادامه داره برای خودمون دشمنی ارمغان بیاریم؟

باید تا میتونم دل به دست بیارم  
نه برای خود شیرینی، بلکه برای اینکه با این کار خدا ازم را ضی با شه و راهی در برابرم قرار بده

تند تند شروع به شستن ظرفا کردم  
به کسی هم اجازه ندادم کمکم کنه  
بعد از زمان زیادی که گذشت، دستامو با دستمال خشک کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم

مامان علی با لبخند نگاهم کرد و دستت درد نکنه ی غلیظی گفت  
لبخندی نا خواسته روی لبم نشست

مادر شوهر جون به جونش کنی با کمکت حالش بیشتر خوش میشه  
از قدیم گفتن

(عروس باید زرنگ باشه )

علی هم با لبخند نگاهم کرد و به کنارش اشاره کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

- بهار جان بیا اینجا بشین

نگاهی به اطرافم کردم و دیدم شیش دنگ حواس همه به منه  
منم ناچار رفتم کنار علی رو صندلی دو نفره ی راحتی نشستم

با لحن مهربونی گفت:

- خسته نباشی خانوم!

و این خانوم عجیب به دلم نشست!

لبخندی که ناخواسته رو لبم نشسته بود نمیخواست جمع بشه

دلم نمیخواست علی فکر کنه بی جنبه ام

ولی لبخندم نمیتونستم جمع کنم

برای اولین بار تو جمعی که همیشه با غضب نگاهم میکردن محبت دیدم

خاله مینا برامون چای آورد

با تشکر برداشتمو رو میز تا سرد بشه و بخورم

یه کم که گذشت بلند شدیم تا به خونه بریم

لباسامون عوض کردیمو با خداحافظی از همه رفتیم بیرون

تا خونه رسیدیم چادرو پرت کردم رو راحتی و با ناله به علی گفتم:

- علی این چادرو بی خیال شو

خواهش!

آقا من نمیتونم چادر سرم کنم

چه فایده ای داره چادر سر کردنی که از اینجا تا ماشین ده بار بازو بسته اش

میکنم

باور کن اینجوری چادرو چادری زیر سوال میرن

- من حجاب خیلی برام مهمه

میتونی مانتوی بلندو آزاد بپوشی اشکال نداره، مانتو بپوش

- من از لباسای گشاد متنفرم
- یه جوری میشم لباس گشاد باشه
- پس باید همون. چادرو سر کنی
- حداقل چادر عربی بگیر برام
- حرفشو نزن که خیلی بدم میاد
- چیه آدم شکل لپ لپ میشه!
- واه، چادر به اون قشنگی
- منکه خوشم میاد
- خیلی هم به دخترا میاد
- می خوای کش بدوز به این چادرت
- کش؟!
- عمرا"، کش مال چادر ساده ست، نه مثل اینکه گل داره
- به هر حال راه حلی بود که به ذهنم رسید
- انقدر بدم میاد که زور گویی
- اصلا میدونی چیه؟
- سوالی نگاهم کرد
- صدامو کمی بالاتر بردمو گفتم:
- یا چادر عربی میخوری برام، یا من دیگه چادر نمیپوشم
- با اخم به چشماش نگاه کردم و چند لحظه بعد به اتاق عسل رفتم
- لباسامو عوض کردم و خواستم بخوابم که صدای در اتاق اوامد
- با حرص گفتم:



- بیا تو

در باز شدو علی سرشو تو اتاق کردو گفت:

- خوابیدی؟

- اگه بذارید!

- میشه لباسای عسلو بدی تا عوض کنم براش

آخه با اون لباسا سخته براش بخوابه

آخی!

چه مظلوم

مثل پسر بچه های تقصیرکار که میترسن شده

عسلو بگو

چطور یادم رفت لباسشو عوض کنم

راسته که هیچکی مادر نمیشه

حتی اگه بخوام بهترین زن بابای دنیا هم بشم باز جای مادرشو نمیگیرم

از جام بلند شدمو لباس تو خونه ای عسلو برداشتمو به سمت در اتاق رفتم

همین طور که نصف بدنش بیرون اتاقو نصفش داخل بود دستشو دراز کرد تا

لباسارو بگیره که دستمو عقب کشیدمو گفتم:

- خودم براش عوض میکنم

لبخند پررنگی زدو آروم گفت:

- مرسی خانوم!

از این لفظ و لحن حس خوبی بهم دست داد

جدیدا "خیلی از این خانوم آخر جمله هاش که بهم میگه خوشم میاد

از بس بی جنبه ام

نه

علی خیلی سرد رفتار کرده حالا با یه خانوم گفتن سخت جلوی خودمو میگیرم

که دندونای عقلم از لبخندی که میخواد رو لبم بشینه پیدا نشه

دو ماهی میگذره

علی برام چادر عربی خرید

خیلی راحت

خیلی هم ازش خوششم اومده

جنسشم نرمو سبکه

در کل راحت و خوبه

یه تخت یه نفره ی سفیدم برام خریده که تو اتاق غسل طوری گذاشم که با

تخت غسل زاویه نود درجه میسازه

تخت غسل چسبیده به دیوار رو به دره و تخت من چسبیده به دیوار کنار در

کم کم داریم به عید نزدیک میشیم

چند باری خونه ی مادر علی رفتیمو یه بارم اونا اومدن خونه ی ما

وای که اون روز من چقدر استرس داشتم

مادرشم از اون ایراد گیراس

تا رو کابینتا دست میکشید که ببینه خاک روش نباشه

ولی در کل با لبخند رضایتی از پذیراییم تشکر کرد  
رفتارش باهام بهتر شده  
علی هم که میشه گفت خیلی مرد خوبیه  
خیلی هوامو داره  
این روزا مدام میگم خوش به حال مریم  
در سته که خودم عاشق سهیلمو با اون زندگی خوبی داشتم ولی زنها همیشه  
مردا رو با هم مقایسه میکنن و منم این روزها مدام علی رو با سهیل قیاس  
میکنم  
امروز قرار بود بریم برای عسل خرید کنیم که خروس بی محل زنگ زدو گفت  
داره میاد اینجا  
تو این دو ماه، سه بار اومده  
هر دفعه هم که میاد انقدر منو زیر نظر میگیره که خدا میونه  
انگار زیر ذره بینم  
حرکات منو علی رو کامل تحت کنترل داره  
نمیدونم  
لابد میخواد مطمئن بشه که حرفای علی راسته چیزی بینمون نیست  
ولی رفتارش خیلی باهام بهتر شده  
فقط گاهی اوقات میخواد حرصمو در بیاره  
امروزم که برنامه امونو به هم زد

یه ماتو که بلندیش تا زیر زانوم هستو چسبون نیست علی برام خریده که تو  
خونه بپوشم

منم اونو پوشیدمو روسری سرم کردم یه چایی دم کردم تا آقا مهدی تشریفشونو  
بیارن

نشسته رو راحتی و زیر زیرکی نگاهم میکنه  
منم روبرو نشستم با چشمای ریز شده نگاهش میکنم  
خدا رحم کرده علی حساسو غیرتیه وگرنه این به جایی که منو با چشماش  
بخوره درسته قورتم میداد

- خب مهدی جون چه خبرا؟

چکار میکنی کم پیدایی

- خبر خاصی نیست

درگیر کارای شرکتم

منکه میام تو کم پیدایی

با لبخند رو به علی کردم و گفتم:

- مهدی خان راست میگن

ایشون که تا بیکار میشه اینجاست

یه بارم تو و غسل برید بهشون سرزنید

مهدی با لبخند نگاهم کردو علی با تشر صدام زد

- بهار

شونه امو بالا انداختمو گفتم:

- مگه دروغ میگم!

باید بری سر بزنی هرچی باشه دل مادر زنتم براتون تنگ میشه  
مهدی با لبخندی که به لب داشتو هنوز نگاهش به من بود گفت:  
- خب بهار خانم حق داره  
راست میگه مامانم خیلی دلش. تنگ شده  
بعد خطاب به من گفت:  
- ولی شما هم باید قول بدید که باهاشون بیاید  
- آخر زمان شده؟!  
کی با پای خودش میره به قتلگاهش که من برم؟  
- بهار!  
- نه علی، بهار خانم راست میگن  
شاید برخورد ما درست نبوده که این برداشتو کردن  
به علی که با اخم نگاهم میکرد نگاهی کردم و از جام بلند شدم تا به آشپزخونه  
برم  
تا به سمت مخالف چرخیدم مهدی صدام زد  
- بهار خانوم!  
باز می خواد مزه پرونی کنه  
با نگاهی حرصی بهش چشم دوختم تا حرفشو بزنه  
فنجون چایی شو بالا گرفتو با مظلومی گفت:  
- شرمنده، میشه یه چایی برای من بیارین؟  
البته اگه زحمتی نیست!

با اخم به طرفش رفته و فنجانو گرفته و گفتم:

- زحتم باشه باید بیارم دیگه

- آخه چایی هاتون خیلی خوش طعم، آدم با یکی سیر نمیشه

- چایی که غذا نیست سیر کنه، بعدشم اگه خوشتون اومده میتونین به مادرتون

بگین چایی که دم کردن یه کمم حل و دارچین بریزن تو قوری تا این طعمی

بشه

تو چشمام خیره شد و گفتم:

- فکر نکنم بتونه به این خوش طعمی درست کنه، باید یه زنی بگیرم که از قبل

بلد باشه

نگاهمو از چشمای آبی رنگش گرفته و گفتم:

- فکر کنم راه حل خوبی باشه!

به آشپزخونه رفته و صدای علی رو شنیدم که گفت:

- آره مهدی باید زن بگیره، کم کم داری پیر میشی!

و هر دو به این شوخی خندیدن!

چایی به دست بیرون اومدم و دیدم علی و عسل نیستن و مهدی تنها نشسته

با تعجب پرسیدم:

- علی کجاست؟

- عسل خوابش گرفت برد بخوابونتش

- آهان

چای رو جلوش گرفتم و با اخم نگاهش کردم تا برداره

خنده ای کرد و گفت: - دستت درد نکنه

چرا از من بدت میاد؟

- میدونی و باز هم میای اینجا!

- دلم میخواد پیام، خ نه ی خواهرمه!

- خونه ی خواهر خدا بیمارزت بود

الان خواهرت اینجا نیست که دم به ساعت اینجاایی

فنجونو به لباس نزدیک کردو با لبخند خاصی گفت:

- خودش نیست، شوهر و بچه و خونه و جهاز و وسایلش که هست!

ابرویی بالا انداختمو گفتم:

- پس بگو تو حکم نگهبان و باربرو داری!

با تعجب به جلو خم شدو گفت:

- باربر؟

چه ربطی داشت؟

با لبخند به دورتا دور خونه نگاه کردم و گفتم:

- آخه اینجور که پیداس بیشتر به هوای وسیله ها اومدی

اشکال نداره، میتونی به کارت برسی

جمعشون کن و ببر شون!

تک خنده ای کردو با چشم های ریز شده تو چشمام خیره شدو گفت:

- گفته بودم که خیلی دلم میخواد اون زبون کوچولو تو از ته بچینم؟!

با بهت بهش نگاه کردم

چه پسر خاله شد

به جای اینکه ناراحت بشه میخنده!

اینکه از علی هم خل وضع تره!

همین موقع علی او مدو مهدی هم با لبخند نگاهشو ازم گرفت

دوباره حول و هوش کارو درارو گرونی و این جور مسائل صحبت کردن

حوصله ام سر رفت

مثلا قرار بود برای بچم بریم خرید!

خمیازه ای کشیدمو به علی گفتم:

- عسل هم که خوابید، اگه بیرون نمیریم منم برم بخوابم - بخوابی؟

- آره دیگه، حوصله ام سر رفت!

مهدی سریع از جاش بلند شدو گفت:

- جایی قراره برید؟

خوب میگفتین من مزاحمتون نمیشدم!

علی با اخم نگاهم کردو به مهدی گفت:

- نه بابا این چه حرفیه؟!

فقط میخواستیم بریم برای عسل خرید کنیم

مهم نیست یه روز دیگه میریم

- ای حرفا چیه مگه ما با هم تعارف داریم؟

پاشین کاراتونو کنید برید

من دیگه باید برم

- بری؟

کجا بری؟



مگه من میذارم؟

باید شام پیش ما بمونی!

وای

شام برای چی؟

نفسش از جای گرم بلند میشه ها!

بعد از هزار تعارف و آیه و قسم، قرار شد این زنبور مزاحمم با ما بیاد  
کاپشن عسلو برداشتمو همونطور که خواب بود جوری که بیدار نشه تنش  
کردم

چادر عربیمو سرم کردم و عسلو ب\*غ\*ل کردم و از اتاق بیرون رفتم

تا پامو از اتاق بیرون گذاشتم نگاهم به دو جفت چشم مشتاق افتاد

یکی سیاه و یکی آبی

علی جلو اومد و خواست عسلو ازم بگیره که قبول نکردم و گفتم ممکنه بیدار  
بشه

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

به یکی از مجتمع تجاری ها که مدلای زیادی لباس بچه داشت رفتیم

عسلم که تو کل مسیر خوابیده بود بیدار شد و با خوشحالی با مغازه ها سرک  
میکشید

و روجک دلش میخواست خودش راه بره

تا ازش غافل می شدیم شروع به دویدن میکنه

ما سه تا آدم گنده حریف این فنچ کوچولو نمیشیم

یه دست پیراهنو کفش براش خریدیم

رنگ جفشتم صورتی بود

اصرار کرد کفششو بیپوشه

ولی تا پوشید باز فرار کرد

علی هم که بنده خدا با اون هیکل تو مجتمع دنبالش میدوید

علی دنبال غسل رفته بودو منو مهدی هم داشتیم مغازه ها رو نگاه میکردیم

با صدای مهدی نگاه از ویتترین مغازه گرفتمو به اون نگاه کردم

- چادرت خیلی بهت میاد

- مرسی

- وقتی دیدمت جا خوردم

شبیه لبنانی ها شدی

- مگه ایرانی ها کمتر از اونان؟!

نه، نه، منظورم اینه که خیلی بهت میاد

یه دختر سفید، با چشمو ابروی مشکی و قیافه ی کاملاً شرقی، که تو یه چادر

عربی قاب گرفته شده

با تعجب نگاهش کردم

تو این مدت رفتاراش خیلی باهام خوب شده ولی دیگه این حرفا خیلی زیاد

بودکه بزنه!

تو چشمام خیره شدو با لحن آرومی گفت:

- فوق العاده شدی!

نگاهمو ازش گرفتمو خودمو به نشنیدن زدم

نگاهمو به جایی که علی و عسل بودن دوختمو گفتم:

- ا، اونجان!

و بدون اینکه منتظرش بشم به سمت علی رفتم

وقتی کنار علی رسیدم نفس آسوده ای کشیدمو با لبخند نگاهش کردم

مهدی منو گیجم میکنه

نگاهش!

حتی با نگاه علی هم فرق میکنه

شبییه نگاه سهیله!

نه این غیر ممکنه

اون حتما چون به عسل محبت میکنم با محبت نگاهم میکنه

آره

حتما منو به جای خواهرش میبینه

تا آخر شبو حتی موقع شام از نگاه کردن به مهدی فرار کردم

شبم که تا خونه رسیدیم به سرعت ازش خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم

اونم خداحافظی کرد و رفت

تمام شب فکرم مشغول شد

چرا زندگی داره با من بازی میکنه

یاد این جمله افتادم:

-زندگی چیست؟

تصویری از نقاشی خداوند ... فقط مال بعضیها رو داده لئوناردو داونچی

کشیده و مال مارو خدیجه ۶ ساله از ساو و جبالغ!

خدا یا خودت کمکم کن

خدا یا شکر ت!

عید از راه رسید و سال قبل با همه ی بدی هاش تموم شد

آره بدی هاش

چون برای من خوبی نداشت

امیدوارم امسال سال خوبی باشه

کنار سفره ی هفت سینی که با علی انداختیم نشستیم

دعای سال تحویل دارم میخونم

صدای گوینده ی تلوزیون نوید سال نورو میده

آغاز سال هزار و سید و نود و ...

با لبخند به علی و غسل نگاه میکنم

علی، غسلو سفت تو ب\*غ\*لش گرفته و به زور میخواد ب\*و\*شش کنه

عسلم که جیغ میکشه و میخواد از جنگ باباش فرار کنه

علی موفق میشه و یه ماچ آبدار از غسل میکنه

به محض اینکه دستش از بدن کوچولوی غسل آزاد میشه، غسل به سمت من

میاد و تو ب\*غ\*لم قایم میشه

علی با خنده طرفش میاد که بهش تشر میزنم

- دختر مو اذیت نکن!

چشم کشیده ای میگه و با لبخند شیطونی میگه

- مامانشو چی؟

با چشمای گردشده نگاهش میکنم

منظورش چیه

تا بخوام بفهمم چی شد به طرفم اومدو سرشو به طرفم خم کرد

باز قلبم ریتم گرفته

چشمای مثل بشقاب گردشده امو بهش میدوزمو اون ...

با لبخندی که رو لبشه پیشونیمو میب\*و\*سه

خود به خود چشمم بسته میشه

خیلی خوبه که تو رفتارش ه و س نیست

خوبه که بهم احترام میذاره

صداش کنار گوشم باعث میشه لبخند عریضی رو لبم بشینه

- عیدت مبارک مامان غسل!

از لفظ مامان غسل یه حالی میشم

شاید برای اینکه غسلو بچه ی خودم میدونم

خوشحالم که علی هم اینو قبول کرده

با قدر دانی نگاهش میکنمو میگم

- عید تو هم مبارک، بابای غسل

لبخندی میزنه که تمام تلخی های سال پیشو میبره

مثل بچه ای میمونم که از نگاه مهربون پدرش غرق شادی میشه

عید در کل خوب گذشت

مادر علی خیلی رفتارش باهام خوب شده  
دیگه وقتی می خواد صدام بزنه نمیگه ببین، یا به علی بگه به زنت بگو  
صدام میزنه دخترم  
منم بهش میگم حاج خانوم  
اتفاق خاصی تو عید نیوفتاد  
اما امروز قراره مهدی بیاد اینجا  
دیروز سیزده به در بود  
با علی و غسل رفتیم پارک  
روز خوبی بود ولی نمیدونم چرا نحسش مارو گرفتو قراره امروز این پسره بیاد  
اینجا  
ماتتو و شال آبی فیروزه ایمو سر کردم و منتظر او مدن مهمونمون شدم  
علی هم که با غسل مشغوله  
با شنیدن صدای زنگ یه حس بدی تو جونم افتاد  
علی درو باز کرد  
مهدی یه پیراهن فیروزه ای که عجیب به چشمش میومد و شلوار جین پوشیده  
بود  
با لبخند با علی دست داد و بادش غسلوب\*غ\*ل کرد و حسابی چلوندش  
بچم داشت گریه اش در میومد  
با اخم به طرفش رفتم و غسلو از ب\*غ\*لش بیرون کشیدم  
اخمی کرد و گفت:  
- خسیس مگه کمش میاد

- بچه اذیت میشه

- مهم نیست

آدم خوردنی رو باید خورد

نمیدونم چرا حس کردم نگاهش رنگ خاصی داره و لحش خاص تر

علی خندید و گفت:

- هر وقت زن گرفتی و بچه دار شدی اون وقت بچه ی خودتو بچلون!

- فعلا که زنی که من بخوام بگیرم تو گاوصندوقه و کلیدشم دست بد کسی

افتاده!

- نکنه راست راستی خبریه!

از ی ناقلا؟

مهدد نگاهی به علی و بدش به من کرد و گفت:

- مدتی میشه!

- کی هست؟

آشناه؟

- هی تقریبا!

- پس چرا دست به کار نمیشی؟

- فکر نکنم فعلا شوهرش بدن

- هر کسی که باشه خودم به زورم شده برات میگیرمش

مهدی باز نگاهی به منو بعد نگاهی به علی کرد و گفت:

- قول؟

- قول مردونه!

مهدی لبخندی از ته دل زدو به علی که دستشو جلو آورده بود دست داد

کمی خیالم راحت شد که کسی رو دوست داره

تازگی ها از نگاهش به خودم میترسم

میترسیدم نظری داشته باشه

ولی حالا خیالم کمی راحت شد

به آشپزخونه رفتم تا شربت بیارم

لیوانارو تو سینی چیدمو داخلشون شربت آلبالو ریختم، آروم آروم آب تو لیوانا

ریختم تا شربتو آب با هگ قاطی نشه و قشنگ تر باشه

احساس کردم کسی پشت سرمه، فکر کنم علیه، لیوانی که دستم بودو تو سینی

گذاشتم و برگشتم

ولی با دیدن کسی که کاملاً بهم نزدیک بودو پشتم وایساده بود ترسیدمو دستمو

رو قلبم گذاشتمو هینی کشیدم

دستاشو به علامت تسلیم بالا آوردو گفت:

- نترس منم

چی شد؟

- شما اینجا چکار میکنی؟

- جمله بندیت مورد داره

با شما میگن میکنین!

البته من با تغییر شما به تو موافق ترم

نفس عمیقی کشیدمو گفتم:



- پرسیدم چی میخوای؟

- فعلا آب!

- بفرمایید دارم شربت میارم

- باور کن تشنه امه

دلم آب میخواد!

- باشه برید براتون میارم

- چه کاریه!

میمونم میخورم دیگه!

دیوونه ام کرد

علی کجاست که این اومده اینجا!

لیوان آبو به دستش دادم

تشکری کردو یه نفس آبو سر کشید

بعد در حالی که لیوانو رو کابینت میذاشت به سرتا پام با لبخند نگاه کردو

گفت:

-ست کردی باهام!

- من اگه میدونستم تو از این رنگ خوشت میادو امروز می خواى بیوشى،

عمر! " اینو نمپوشیدم

- چرا؟

رنگ به این قشنگی

خیلی بهت میاد

- ممنون!

- هنوزم سهیلو دوست داری؟

از سوالی که یه دفعه ای پرسید جا خوردم

به اون چه ربطی داره داره!

اخمی کردم و گفتم:

- به شما ربطی نداره!

- محض کنجکاوی پرسیدم!

- کنجکاوی یا فضولی؟!

- چرا انقدر از من بدت میاد؟

- میدونی و بازم از رو نمیری!

چقدر پرویی تو!

احیانا "از ورثه ی سنگ پای قزوین نیستی؟

با این حرفم چشمات گرد شد و خنده ی کنترل شده ای کرد تا صدایش بیرون

نره

صورتش از زور خنده سرخ شده بود

یه کم که گذشتو خنده هاش تموم شد گفت:

- تو دیگه کی هستی!

دختر یه دونه ای!

ای بابا

من هر چی میگم بدش بیاد و دمشو بذاره رو کولشو بره

این از رو نمیره

خواست چیزی بگه که علی اومد تو آشپزخونه و نگاهی به ما کردو به مهدی گفت:

- اینجاایی؟

- اومدم آب بخورم

- شرمنده تنهات گذاشتم، همکارم زنگ زد

- نه این حرفا چیه!

متوجه شدم

- بفرمایید

بهار خانم شما هم بیا من سینی رو میارم

از علی به خاطر کمکش تشکر کردم از آشپزخونه بیرون رفتم و به بهانه ی

رسیدگی به غسل، دست عسلو گرفتمو تو اتاقش بردم

اردیبهشت ماه از راه رسیده

همه چی خوبو آرومه

تو خواب عمیقی بودم که یه دفعه صدای جیغ و بعدش گریه ی عسل بلند شد

از خواب پریدمو رو تخت نشستم

نمیدونستم چه زمانی از روزه و کجا هستم

به اطرافم نگاه کردم یادم اومد کجام

به ساعت نگاه کردم

وای!

ساعت ده شده

چقدر خوابیدم.

لابد غسل از خواب بیدار شده دیده کسی کنارش نیست ترسیده

علی چرا بیدارم نکرد؟

به سرعت با چشمای نیمه بسته و خوابالو بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم

دا شتم به طرف اتاق علی میرفتم که یه دفعه دیدم علی و غسل جلوی تلویزیون

نشستن

بی توجه به علی، کنار غسل رفتم و ب\*غ\*اش کردم و گفتم:

- جانم مامان؟

چی شدی؟

- باب با اذت تونه!

- بابایی اذیت کرد؟

- اوهوم

دستشو به لپ سرخ شده اش گرفت

جای دندونای علی بود

تازگی ها غسل توپولتر شده، علی هم مدام گازش میگیره

با اخم همونطور که نیمه نشسته بودم به علی نگاه کردم و گفتم:

- چرا بچه رو اذیت میکنی؟

- ...

علی به جایی که جوابمو بده خیره شده بود به من

صاف ایستادم و سوالمو تکرار کردم

ولی به جای جواب، نگاهشو ازم دزدید

این چشه؟!

چرا اینجوری نگاهم میکنه؟

نکنه چیزی شده!

نکنه من مشکلی دارم!

اول صبحی جنی شده!

دوباره صداس زدم

- علی!

ولی بازم نگاهشو به زمین دوختو جوابمو نداد

نکنه من مشکلی دارم

کمی سرمو خم کردم به خودم نگاه کردم

میخوام ببینم مشکلم چیه که علی اینجوری نگاه میکنه و بعدم نگاهشو ازم

میدزده!

نگاهم به پایهای بازم افتاد

کمی نگاهمو بالاتر بردم

هنوزم باز بودتا زانو و از زانو بالاتر رفتم

بالا تنه امو نگاه کردم

با دیدن کامل لباس آه از نهادم در اومد

این که لباس خوابه

چقدرم بازه

من..

اینجوری ...

جلوی علی..

وای!

ای خاک عالم تو اون فرق سرت بهار!

با چه اعتماد به نفسی اینجوی اومدی جلوی علی ...

چنان جیغی کشیدم که خودم از صدام وحشت کردم

بدون اینکه نیم نگاهی به علی بندازم، به طرف اتاق دویدم

درو بستمو پشت در نشستم

مردم از خجالت

حتما اون موقع که خودمو دیدم مثل همیشه از خجالت سرخ شدم

صدای خنده ی بلند علی تو خونه پیچید

دیوونه

چرا میخنده؟

خجالت من خنده داره!

صدای خنده اش که قطع شد صدای عسلو شنیدم که بو اون صدای بچه گونه

اش به علی گفت:

- ماما سوسک؟

- آره بابایی، یه سوسک سیاه دید

داشت به اون روز که بهش گفتم سوسک سیاه اشاره میکرد

هنوز یادش نرفته!

من چطور با این وضع رفتم بیرون!

دیشب از بس گرم بود اولین لباس خوابی که دستم اومدو پوشیدم  
همیشه تو خونه ی خودم لباس خواب میپوشیدم  
موقع خواب دلم میخواست راحتو آزاد باشم  
این مدت از بس لباسای پوشیده پوشیدم حواسم نبود که با این لباس خوابیدم  
اونم چه لباسی  
قدش که یه وجب بود، جنسشم از تورو حریر بود، خیلی هم بدن نما!  
یعنی کاملاً آبروم پیش علی رفت!  
الان پیش خودش چی فکر میکنه!  
نکنه فکر کنه از قصد با اون وضع بیرون رفتم..  
اصلاً چرا این موقع روز خونه ست؟  
خب خنگ خدا امروز جمعه ست!  
وای که چقدر من خنگم!  
حالا با چه رویی برم جلوش؟!  
بگو چرا اونجوری نگاهم میکرد  
چه دوربینشوزووم کرده بود  
بی انصاف نباش بهار، اونکه زودی نگاهشو دزدید  
ولی اول دیداشوزد بعد نگاهشو دزدید  
چه توقعاتی داری تو!  
این همه مدت زنشی نگاه چپ بهت نکرده، اون وقت حالا با یه نگاه که از  
عمد هم نبوده اینجوری میگی!

علی هرچی که هست، چشم چرون نیست

چه طرفداریشم میکنم

از کی طرفدارش شدم؟!

یه ساعتی گذشتو من تو اتاق نشسته بودمو فکر میکردم

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر بیرون اومدم

صدای علی به گوشم رسید

- بهار

بهار

- ...

- بهار خانوم با شمام!

- ...

- جوابمو ندی درو باز میکنما!

درو باز کنه .

منکه هنوز با این لباسام ...

اگه درو باز کنه که بدتره

ولی با چه رویی جوابشو بدم؟!

- بهار

- ب ... بله؟

- بیا بیرون، غسل بهانه اتو میگیره!

- الان میام

لباسمو عوض کردم و نفس عمیقی کشیدمو درو باز کردم



آخرش که چی؟

به هر حال باید باهانش روبرو شم

تا شب نگاهمو از علی دزدیدم

اونم آقایی کردو به روم نیاورد

از این اخلاقا نداره که بخواد سوتی دادنتو به روت بیاره

به هر حال ممنون این اخلاقشم

دو روز دیگه هم گذشت

تو این دو روز خیلی با هم حرف نزدیم

فقط در حد گفتگوهای واجب با هم حرف میزنیم

هنوزم وقتی یادش میوفتم که با چه وضعی جلوش بودم. ...

تا نزدیک گلوم از شرم داغ میشه!

علی هم یه جورایی ناشیانه نگاهشو ازم میدزده

ولی گاهی اوقات میبینم که با یه لبخند محو نگاهم میکنه

امروز چهار شنبه ست

علی سر کاره و عسلم هنوز خوابه

صدای زنگ خونه زده شد

به سمت اف اف رفتم

مردی پشت در بود که پشتش به دوربین آیفون بود

گوشی رو برداشتم

- بله؟

با چرخیدنش به سمت دوربین و دیدنش، ضربان قلبم شدت گرفت  
اون اینجا..

چی شده؟

نکنه اتفاقی افتاده؟!

حواسمو به صداسش دادم

- منم بهارم

بهارم؟

یعنی هنوز بهارشم؟

همونطور که اون سهیل منه!

تو خلسه ی خوبی فرو رفته بودم که صداسش منو به خودم آورد

- نمای پایین؟

چی میگفتم؟

چی میتونستم بگم بگم؟!

مگه میشد اون کاری رو ازم بخوادو من انجامش ندم!

برم پایین!

پایین که سهله، تا قله ی قافم بخواد میرم

سهیل کافیه ازم جون بخواد

منکه همه ی زندگی و جوونیمو براش دادم، جونمم میدم

فقط تونستم اینو بگم

- الان میام

به ساعت نگاه کردم

يازده بود

هنوز خيلى وقت هست تا على بيد

يه شال رو سرم انداختم، حوله ي بستن دكمه هاى ماتتو رو نداشتم، براى

همين چادر عريمو به سرم كشيدمو كليدو از روى در برداشتمو چهار طبقه رو

پايين دويدم

شتابان به طرف در رفتم

در رو پاشنه چرخيدو مردى رو ديدم كه همه ي زندگيمه

نفس نفس زنون صداش زدم

- س..س..هي..ل!

نگاهى به چشمام كردو گفت:

- جون دلم؟

از لفظش دلم قنچ رفت

مثل قديم صدام كرد

خدا ميدونه چقدر انتظار شنيدن اين كلمه رو كشيدم

با شوق به سرتا پام نگاه كردو دستشو به سمتم كشيدو گفت:

- خداى من، چقدر با اين چادر ناز شدى!

خواست صورتمو نوازش كنه كه سرمو عقب كشيدم

دلخورو عصبانى نگاهم كردو گفت:

- مگه اون مردك خونه ست كه ميترسى و عقب ميكشى؟

واقعا فكر ميكرد از ترس على عقب كشيدم!

یعنی نمیدونه این کار برای منی که شوهر دارم خیانت محضه!  
تو چشمات نگاه کردم و گفتم:  
- اونی که میبینه و من ازش میترسم خدای بالای سرمه، نه علی!  
من شوهر کردم سهیل، نامزد یا همسرت نیستی که ...  
گوشه لبمو گاز گرفتم تا بقیه ی حرفمو نگم  
با حسرت نگاهم کرد و گفت:  
- یعنی سهم گن از تو فقط دیدنت از دوره؟  
مگه میشه بینم تو به این دل لامصب بگم زن، اینقدر به درو دیوار این سینه  
زن  
اینقدر بیشتر از این آتیش به این جون بی روح نکش!  
میتونم؟  
بلندتر داد زد  
- میتونم؟  
- هیس!  
دادا زن سهیل!  
- چرا میترسی آبروریزی بشه؟!  
مگه اون نامرد آبرویی هم داره؟  
اگه آبرو داشت تورو تو منگنه نمیداشت که به شرط ازدواجت باهاش، رضایت  
آزادی منو بده!  
چشمم از تعجب گرد شد  
میدونست

از کجا؟

از کی؟

چطوری فهمیده؟

کی بهش گفته؟

سوالمو بلند گفتم، پوزخندی زدو گفت:

- چرا؟

چرا بهار؟

چرا این کارو کردی؟

چرا این ننگو به جونم انداختی؟

بی حیثیتم کردی!

به چه قیمتی؟

آزادیم؟

نفس کشیدنم؟

تو هوایی که دیگه تو توش نفس نمیکشی!

بین آدمایی که زنمو، همه کسمو بی وفا میخونن!

تو خونه ای که بی تو دیواراش برام شکلک در میارن!

دستشو روی قلبش کوبیدو با بغض گفت:

- از وقتی فهمیدم دارم آتیش میگیرم

دارم خفه میشم از این بغض سنگینی که تو گلوم نشسته

چطوری باهات کنار بیام؟

چکار کنم که پست بگیرم؟

چکار؟

اشک همه ی صورتمو پوشونده بود

با دستم اشکامو پاک کردم و گفتم:

- تمومش کن سهیل

تو رو چون بهارت تمومش کن

- تمومش کنم که چی بشه؟

که هم تو هم من تو این برزخ دستو پا بزیم!

میدونم دوشش نداری

میدونم دلت باهات نیست

اون روز از نگاهت خوندم که یه کاسه ای پشت نیم کاسه ست!

نباید این کارو با من میکردی

این مجازات خیلی برام زیاده

عادلا نه نیست

فقط به خاطر یه لحظه غفلت ...

باید تموم زندگیمو ببازم؟

من کی رو تو قمار کردم که تو رو خودت قمار کردی و خودتو باختی؟

هان؟

باز کلمه ی آخرشو با داد گفتم

چشمامو بستمو نفسمو تو سینه ام حبس کردم

چی بگم؟

چی میتونم بگم؟!

اون چه میدونه که من اون موقع تو چه شرایطی بودمو مجبور بودم به هر چیزی

چنگ بزنم

حتی یه طناب پوسیده!

دلم میخواست بدونم کی به سهیل گفته

نکنه علی گفته که بیشتر دلشو بسوزونه!

نگاهی به چشمای غمگینش کردم و گفتم:

- کی بهت گفت؟

- چه اهمیتی داره؟

بعدش، یعنی انقدر خنگم که شک نکنم زنم که اون همه عاشقم بود چرا به

این سرعت ازدواج کرد؟

اونم با شاکی!

بعدش هم که من آزادشدم

اینا یعنی چی؟

- کی گفته؟

- کسی حرفی نزده

در واقع انگار خبر دار هم نبودن که بگن

فقط وقتی اتفاقی بهادر تاریخ ازدواج مجدد تو گفتو قضیه ی نارضایتی پدرتو  
بعدش فرار تو از خونه ...

فهمیدم که تاریخ ازدواجت با تاریخی که شاکی رضایت داده بود یکیه!  
یعنی حد سش انقدر سخته که مجبورت کرده باهش ازدواج کنی تا رضایت  
بده!

تویی که طاقت یه روز دوری پدرتو نداشتی حالا به خاطر یه مردی که چازه  
پیداش شده پشت پا به خانواده ات میزنی!

- خودت فهمیدی؟

- آره!

ولی کاش میمردم

بین یه حس خوبو بد گیر کردم

از یه طرف خوشحالم که بهارم بی وفا نبوده و عشقش پوشالی نبوده و از  
طرفی..

دستاشو مشت کردو با فک منقبض گفت:

- میمیرم تا شبمو به صبح برسونم وقتی که ...

وقتی فکر میکنم چی در کنارش کشیدی..

وقتی به شبایی که تو این مدت باهش داشتی فکر میکنم..

وقتی فکر میکنم چند بار به آغوش کشیدت..

میمیرم بهار

داغون میشم از تصورش

من بی غیرت



من بی همه چیز.. گرفتم کپه ی مرگمو تو خونه گذاشتم در صورتی که زنم..

ناموسم ...

بهارم ..

شبهایی رو صبح میکنه که دلش راضی نیست

کنار مردیه که مجبوره باهاش باشه

قطره ای اشک از چشمش چکید

معلوم بود خیلی جلوی خودشو گرفته بوده که گریه نکنه

اینم از غرور زیادش بود

پشت دستشو به چشمش کشیدو گفت:

- اذیت میکنه؟

چی بگم؟

بگم حتی بهم دستم نزده

بگم خیالت راحت، من هنوزم بهار خودتم

فقط مال تو..

بگم علی اونقدر مرد هست که به منی که عشق کس دیگه ای تو دلمه دست

درازی نکنه

اگه بگم علی چی میشه؟

من به اون قول دادم

ولی اون که نگفته سهیل ندونه رابطه نداریم..  
فقط گفت میخوام برای سهیل دست نیافتنی باشی  
مثل مریم که برای علی دست نیافتنی شد  
سهیل گ\*ن\*ا\*ه داره  
داغ سنگینه برای مرد که زنش ...  
اونم سهیلی که عاشقمه  
چه اشکالی داره بهش بگم کمی مرحم درداش بشم؟!  
هنوز دو دلم که بهش بگم یا نه!  
آخه دیگه شوهرم نیست که بخوام از کوچیکترین مسایلم بهش بگم  
الان علی شوهرمه  
ولی علی از من هیچی نمیدونه  
خصوصی ترین چیزهای منو سهیل میدونه  
گذشته از اون من هنوز سهیلو شوهرم میدونم  
چیز خاصی که نمیخوام بگم..  
فقط میگم اتفاقی بین منو علی نیوفتاده  
اینکه عیبی نداره!  
اما این مرد الان با من نسبتی نداره ...  
الان غریبه ست  
درست نیست بگم..  
آخ!  
دیوونه شدم

نمیتونم بشینمو آب شدن سهیلمو بینم

اون از خودم برام عزیزتره

میدونم بیشترین ناراحتی که داره از اینه

تصمیممو گرفتم

من نمیتونم غمو تو چشمای غسل رنگ سهیل بینم

سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم

نفس عمیقی کشیدمو لبمو با زبونم تر کردم و گفتم:

- سهیل!

جوابی نداد، سرمو بلند کردم و دیدم بهم خیره شده و منتظره

حرفمو ادامه دادم

دوباره چشمامو به زمین دوختم

روم نمیشد تو چشمش نگاه کنمو این موضوعو بگم

شاید یه زمانی هیچ حیایی در برابرش نداشتم ولی الان..

الان دیگه اون شوهرم نبود

این مطلب اونقدر خصوصی هست که نباید بگم

چطور چشم تو چشم بهش بگم

با نگاهی به زمین و صدایی لرزون گفتم:

- بین منو علی اتفاقی نیوفتاده!

- ...

جمله امو سریع گفتمو سرمو تا جایی که میشد تو گردنم فرو کردم

عرق سردی از گردنم به سمت کمرم راه افتاده

درونم کوره ی آتیشه

هنوز نگاهم به زمینه

نمیتونم نگاهش کنم

شرم میشه

بازی دنیا چه کارایی که با ما آدما نمیکنه

مردی که روزی محرم ترین شخص زندگیم بوده الان برام نامحرمه و ازش شرم

میکنم

هنوزم ساکنه

سکوتش طولانی شد

آروم به گردنم حرکت دادمو زاویه اشو زیاد کردم

نگاهی زیر زیرکی بهش انداختم

نتونستم چشماشو ببینم

کمی بیشتر سرمو بلند کردم

چشمای سیاهم تو نگاه عسلی رنگش نشست

برق شوق تو چشماظ خ نه کرده بود

با وجد به سرتا پام نگاه کردو گفت:

-این ... این حقیقت داره؟

لبخندی زدمو سرمو زه علامت تأیید تکون دادم

انرژى غير قابل وصفى تو وجودش پيدا شد  
به سرعت بهم نزديك شدو دستاشو براى به آغوش كشيدنم باز كرد  
منم از شوقش خوشحال شدم  
زمانو مكانو فراموش كردمو از ش استقبال كردم  
شايد فقط چند سانتي متر به ر سيدن قفسه ي سينه امون به همو قفل شدن  
تمنون تو حصار دستاي همدېگه مونده بود، كه يادم اومد  
على!

اون شوهرمه نه سهيل!  
من چكار ميخواستم بكنم؟!  
سريع با قدم بلندي عقب كشيدمو دستاتو به حالت استپ جلوم گرفتم  
سهيل با تعجب ايستادو سوالى نگاهم كرد  
آب گلومو قورت دادمو گفتم:

- من شوهر كردم سهيل!  
- زورى بوده و تو بهش علاقه ندارى  
- علاقه ندارم ولى تعهد كه دارم  
با شك نگاهم كردو گفت:  
- چى ميخواى بگى بهار؟  
- درسته كه بين منو اون اتفاقى ني فتاده ... ولى دليل نميشه كه بهش خيانت  
كنم  
- خيانت كدومه؟! -

چی میگی تو؟

یعنی حتی نمیتونم ب\*غ\*لت کنم؟

- بهتره از اینجا بری سهیل

درست نیست اینجا باشی

بهت گفتم که خیالت از بابت من راحت باشه

دلم نمیخواد غمگین باشی

من با علی یه قراری گذاشتم، در ازای آزادی تو باهاش ازدواج کردم ولی به

شرطی که بهم دست نزنه

اون پای حرفش مونده، منم باید پای قولی که دادم بمونم

بهتره بری و فراموش کنی که بهاری بوده

فکر کن تو اون تصادف منم مثل اون زن مردم..

داد زد

- تمومش کن بهار!

تو ز نمی

حقمی

سهممی

مال منی

اجازه نمیدم تو رو ازم بگیرن

تو رو پس میگیرم

وای اینکه بد تر شد

چرا داره بدترش میکنه!

نگاهى به سر تا پام كردو گفـت:

- برو لباساتو جمع كن بريم

- ب ... ب.. بريم؟

كجا؟

- خونه ى پدرت!

همون جا ميمونى و در خواست طلاق ميدى

بعد از طلاقـت هم دوباره با هم ازدواج ميكـنيم

اين چى داره ميگه؟!

چى فكر ركهـه با خودش!

منو نشناخته

فكر كرده انقدر نا مردم؟!

نميدونه هميشه پاى حرفم ميمونم

على به من اعتماد كرده

نميتونمنميتونم

تو چشمـاش نگاه كردمو گفـتم:

- من نـميام

- يعنى چى؟

چرا؟

- من نمیتونم از علی طلاق بگیرم

- چی میگی؟

ن ... نکنه دوشش داری؟

- نه!

بفهم چی میگی سهیل

من فقط تو رو دوست دارم

ولی نمیتونم از علی جدا شم

داد زد

- چرا؟

چرا نمیتونی از اون لعنتی جدا شی؟

چیزی گرو گذاشتی؟

- آره

- چی؟

- شرافتمو!

- چی میگی بهار؟!

تو میخوای یه عمر زندگی مونو حروم کنی به خاطر هیچ و پوچ؟!

- من قول دادم سهیل

اون به قولش وفا کردم منم باید وفا کنم

بهتره تو هم بری



به سمت داخل حياط رفتم  
جلوى در ايستادمو آروم خداحافظى كردم  
به جاى جواب خداحافظى گفت:  
- به زودى يه راه حل پيدا ميكنمو ميام ميبرمت  
مطمئن باش!  
با غم نگاهش كردمو درو بستم  
در دلم گفتم كاش بشه  
تندى به خونه رفتم  
عسل بيدار شده بودو صدائى گريه اش از پشت در شنيده ميشد  
سريع درو باز كردمو به آغوش كشيدمش  
- ببخش عزيزم  
ببخش كه مامان خوبى برات نبودم  
بخش كه تورو فراموش كردم  
ببخش دخترم  
كمى آروم شد  
صبحانه اشو دادمو باهاش بازى كردم  
ميخواستم از فكلرو خيال بيرون بيام  
دلم نميخواست به سهيلو التماس چشماش فكر كنم  
من اين كارو كردمو تا آخر بايد ادامه بدم  
نميتونم زير حرفم بزنم

تازه منم برم، مگه علی طلاق میده؟!

حق طلاق با مرده

علی هم که مشکلی نداره که بخوام شکایت کنم دلیلی برای طلاقم باشه

همه ی اینا رو خوب میدونم

رفتار سهیل بچه گانه و از سر احساسه

من همه ی این مدت به این فکر کردم

میشدم نمیرفتم

من به علی قول دادم

به عسلم قول دادم

قول دادم براش مادری کنم

بهش عادت کردم

مثل بچه ی خودم دوستش دارم

دو روزی میگذره و من همش تو خودمم

امروز علی فکر میکرد افسرده شدم

میخواست ببرتم دکتر

ولی من چیزیم نیست، فقط حوصله ندارم

احساس میکنم خسته ام

یه خستگی دائمی

حوصله ی کاری رو ندارم

غذا یا سینه ی مرغ سرخ میکنم یا نیمرو یا تن ماهی

حوصله ی درست کردن غذا هایی که باید بالا سرش موندو ندارم

دلم میخواد بمیرم  
یه خواب عمیق  
بخوابمو دیگه بلند نشم  
شاید کفر باشه، ولی خود خدا هم میدونه که طاقتم تموم شده  
دلم یه زندگی بی دغدغه میخواد  
یه آرامش ابدی  
دلم برای آغوش مامانم تنگ شده  
برای نوازش دستش رو سرم  
دلم برای حرف زدن با بابام تنگ شده  
دلم برای اون بهادر بی معرفتم تنگ شده  
حتی برای ریحانه..  
اونم سراغی ازم نگرفت  
چه توقعاتی!  
وقتی برادرت چشم نداره ببینت، چه انتظاری از زن داداش داری؟!  
بیشتر وقتمو رو تخت دراز میکشمو به دیوار اتاق نگاه میکنم  
رو دیوار نقش زندگیمو میبینم  
روزهای بر باد رفته و عمر هدر شده امو  
درسته که زندگیم با عشق شروع شد و به عشقم رسیدم  
درسته که خیلی ها آرزو دارن فقط یه روز با عشقشون باشن  
ولی مگه زندگیم چقدر دوام داشت!

بیشترین خاطراتم خلاصه شده تو این قفس تنهایی

کاش مرغ عمرم پر بکشه و بره

اینجوری هم من راحت میشم هم بقیه

حتی علی هم راحت میشه

تا کی عذب بمونه!

مرده

جوونه

نیاز داره زن بگیره

یکی که حرفشو نگاهشو بفهمه

یکی که دردری از دردشبرداره

خستگی از تنش بیرون کنه

نه من که خستگی به جونش میکشم

تو این دو روز ترحم و غم نگاهشو حس میکنم

با افسوس نگاهم میکنه

معلومه که دلش میخواد منو از این حالو هوا در بیاره

ولی نمیدونه چجوری

موقع شام مثل این دو روز با غذا بازی میکردم

غذای عسلو زودتر داده بودمو خوابونده بودمش

امروز عصر نخوابیده بود، برای همین زود خوابش برد

نگاه سنگین علی ر. روی خودم حس میکردم

میگم سنگین، چون واقعا سنگین بود

- چرا غذا تو نمیخوری؟

بدون اینکه نگاهش کنم جوابشو دادم

- میل ندارم

- چرا؟

مگه چی خوردی که سیری؟

- چیزی نخوردم، ولی اشتها ندارم

- غذا رو دوست نداری؟

میخواهی برم برات غذا بگیرم؟

هان؟

یه چیزی که دوست داشته باشی!

برم؟

چه مهربون شده این روزا

از اولم مهربون بود ولی رو نمیکرد

لبخندی به اجبار زدم

- نه مرسی

به غذا نیست، میل ندارم

- دلتنگی؟

- آره

- برای خانواده ات یا ... ؟

- برای همه شون

- میخوای.. میخوای بری بینیشون؟

خانواده اتو میگم!

بهش نگاه کردم و با غم گفتم:

- وقتی جایی اونجا ندارم کجا برم؟

وقتی گفتن بری دیگه حق برگشت نداری و من رفتم .... برم چی بگم؟!

- به هر حال پدر و مادر تن

میخوای برم باهاشون حرف بزنم؟

- زحمت نکش، با مادرم در تماسم، میگه بابات فقط وقتی میبخشت که جدا

بشی

با این حرفم اخماش تو هم کشیده شد و به فکر فرو رفت

منم دیگه حرفی نزد

علی غذاشو تموم کرد و بلند شد و میزو جمع کرد

خواستم کمک کنم که نداشت

بعد از جمع کردن میز، دستکش های ظرف شستنو دستش کرد

با بهت نگاهش کردم و گفتم:

- نگو که میخوای ظرف بشوری؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- چرا؟

بهم نمیداد؟!

- اصلا

با این قیافه ی همیشه اخمو، با اون هیکل، با این تیپ مردونه، اصلا بهت نمیداد

خنده ای کردو گفت:

- الان که شستم میبینی که خیلی هم بهم میاد

کنارش رفتمو با تنه بهش زدم که کنار بره

دلم نمیومد اون بشوره

شاید زیادی مرد سالارم، ولی از اینکه مرد ظرف بشوره خوشم نمیاد

تکون که نخورد هیچ، چنان با تنه اش بهم زدو منو کنا زد که به سمت ورودی

آشپزخونه شوت شدم

خنده ی بلندی کردو گفت:

- میبینم که به یه فوت بندی!

لبخند خسته ای زدم

حوصله ی بحث نداشتم

پشتمو کردم بهشو گفتم:

- هرطور راحتی!

به اتاقم رفتم تا بخوابم

آره دیگه اتاقم

عسل که پیش باباشه منم اینجام

پس اینجا میشه اتاق من

بیچاره علی!

مثلا میخواست یه کاری کنه حالو هوام عوض بشه

تنها گذاشتمش

از کی دلم برای تنهایی علی میسوزه؟!

شاید از همون روزی که تو بیمارستان به خاطر از دست دادن زنش زجه زد!  
آره

شاید همون شب بود که از خدا خواستم صبرش بده و بهش کمک کنه  
اما فکرشو نمیکردم که خدا برای پر کردن تنهایی علی منو انتخاب کنه  
امروز از دو روز گذشته بی حوصله ترم  
دلم میخواد یه گوشه بشینم زار بزnm  
همش منتظر یه خبر بدم  
یه نگرانی

وای خدا جونم خیلی خالم بده  
تا ظهر بی حوصله نشستمو به صفحه ی سیاه تلوزیون زل زدم  
عسل بچم که انگار حالمو فهمیده بودو خیلی طرفم نمیومدو خودشو مشغول  
بازی کرده بود

قربونش برم که انقدر فهمیده ست  
ظهر ناهارمو خورده و نخورده از سر میز بلند شدم تا برم تو اتاقمو بخوابم  
علی با تعجب صدام زدو پرسید چرا انقدر کم خوردم؟

- سیرم

میل ندارم

- سه روزه که همینو میگی

مطمئنی خوبی؟

چرا وقتی نگرانی علی رو برای خودم میبینم یه حس خوب بهم دست میده؟!



- خوبم، فقط خسته ام

- از چی؟

بی هوا گفتم:

- از زندگی!

علی با بهت نگاهم کردو به طرفم اوامد

دو طرف شونه امو گرفتو تکونم دادو با صدای بلندی گفت:

- هیچ وقت، هیچ وقت این حرفو نزن

به چه حقی اینجوری میگی؟

- نمیدونستم تو قرار داد اسارتم نوشته شده حق مردنم ندارم!

تلخ شدمو طلب کارانه این حرفو زدم

به چه حقی میخواست برای همه چی من تصمیم بگیره!

کمی سرشو خم کردو تو صورتم دقیق نگاه کردو گفت:

- معذرت میخوام، منظورم این نبود

ولی دلم نمیخواه از این حرفا بزنی

تو هنوز خیلی جوونی

درست نیست حرف از مرگ بزنی

پوزخند صدا داری زدمو گفتم:

- جوون؟!!

خب باشم

مگه چی قراره بشه؟

چی قراره تغییر کنه؟

جوونی و زندگی بدون عشقو میخوام چکار؟

- اگه هوایی شدی و این کارات بهانه ست بهتره فکرشم از سرت بیرون کنی که

میفرستم بری پیش اون

نالیدم:

- تو که دردمو نمیفهمی چرا میپرسی؟

خب بذار به درد خودم بمیرم دیگه!

- بهار!

- بهار مرد

ولم کن دیگه!

نمیدونم چرا اشکام سرازیر شدن

دلم میخواست دق و دلی مو سر اون خالی کنم

کم تقصیر نداشت

تنها کسی که بی تقصیر بود من بودم

بیشتر از همه هم من عذاب کشیدم

به اتاق رفتمو درو محکم بستم

خودمو رو تخت پرت کردم و سرمو زیر پتو فرو بردم

کمی گذشت که در به صدا در اومد

محلش ندادمو سرمو به بالش فشار دادمو چشمامو بستم

بذار فکر کنه خوابم

صدای باز شدن در و بعد قدم هایی تو اتاق اومد

چشممو بیشتر فشار دادم تا باز نشه  
تخت کمی تگون خوردو کسی رو کنارم حس کردم، خیلی نزدیک  
چون تختم به نفره بود خیلی نزدیکم نشسته  
از این نزدیکی زیاد استرس گرفته ام  
نمیدونم چرا احساس لرزش دارم  
دستش از روی پتو رو سرم میشینه  
نفسمو تو سینه ام حبس کردم  
پتو رو کنار میزنه  
طرف روست صورتم رو بالشه و طرف چپ صورتم به سمت علی هستش  
نفسش که به صورتم میخوره رو حس میکنم  
دستش روی سرم میشینه و به آرومی نسیمی بین موهام شروع به حرکت میکنه  
کمی که میگذره حس خوبی بهم دست میده  
حس آرامش!  
پوست دستشو رو پوست سرم حس میکنم  
حرارت دستش بیشتر از قبل شده  
تپش قلب منم!  
شاید به ربعی گذشت که حس کردم نفسهایم بهم نزدیک تر شد  
خودمو منقبض کردم تا لو نرم  
تا نفهمه بیدارم  
نفس های داغش اونقدر نزدیکم شد که آتیش شد به گونه ام

خشکم زد

قلبم از تپش افتاد و آروم گرفت

نه تنها حس بدی بهم دست نداد، بلکه آروم گرفتم!

داغی ب و س ه اش پوست صورتمو میسوزونه

نفس هاش دور شد و دستش با مکث بیشتر و یه فشار خفیف از روسرم

برداشته شد

تخت تکون خورد و نشون از فاصله گرفتنش مید

صدای در بهم فهموند که رفته

چی شد؟

علی چشه؟

من چمه؟

چرا گر گرفتم؟!

چرا ناراحت نشدم و حس بدی ندارم و بلعکس...

حس خوب و آرامش تو رگ هام جاری شده!

خدایا من چم شده؟!

کمی بعد خواب چشمامو گرفت

دلم آرامش میخواست

خواب میتونست کمی از این دنیا خارجم کنه

بعد از خواب کمی حالم بهتر شد

افسرده نشدم، فقط بی حوصله ام

فکر کنم توفاز پیش از افسردگی ام

از اتاق بیرون رفتم

علی داشت روزنامه میخوندو غسل هنوز خواب بود

علی با دیدنم لبخندی زدو پرسید

- خوب خوابیدی؟

- آره

نمیدونم چرا ازش خجالت میکشم

حرف دیگه ای نتونستم بزنم

انگار اگه حرف بزنم دستم رو میشه و میفهمه بیدار بودم

کمی خودمو مشغول کردم که غسلم بیدار شد

علی با خنده به طرفش رفتویه گاز محکم از لپش گرفت

- آخیش

با گلایه صداش زدم

- علی!

نگاه خندانی بهم کرد

- جانم؟

چی گفت؟!

گفت جانم..

به من؟

چرا؟

مگه من جونشم؟!

مگه خودش نگفت پرستار بچه اشم

پس چرا امروز اينجورى ميكنه

داره معادلاتمو بهم ميريزه

نكنه خيالى داره ...

نكنه مهربون شدنش از قصد و غرض باشه؟!

منتظر داره نگاهم ميكنه

چرا منتظره؟

من قرار بود حرفى بزنم؟

چى ميخواستم بگم؟

سرمو چرخوندمو عسلو ديدم

آهان!

عسل!

- چرا گازش گرفتى؟

- دوست دارم

خوشم مياد

- منم از خيلى چيزا خوشم مياد بايد انجامشون بدم؟

- آره

حالا چه چيزى هست؟

پررو

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- مثلاً دلم میخواد با این دمپایی که پامه بکوبونم تو سرت  
خوبه؟

با تعجب نگاهم کرد و بعد بلند بلند خندید

یه کم که خندید و خنده اش تموم شد با همون چشمای گرد شده اش گفت:

- چه دل پری داری تو!

مثل اینکه راست راستی منوبه شکل همون سوسک سیاه میبینی و میخوای  
بکشیتم

آره؟

- ن ... نه بابا ... این چه حرفیه؟

همینجوری گفتم!

- خیلی خب، نمیخواد رنگ به رنگ بشی

برو عسلو حاضر کن، خودتم حاضر شو بریم بیرون

- بیرون برای چی؟

- از بس تو خونه نشستی اینجوری شدی

پاشو حاضر شو بریم، یه کم حال و هوات عوض بشه

- حوصله ندارم

- بی خود

انقدرم با من کل کل نکن

برو حاضر شو

همیشه میخواد دستور بده

همیشه هم حرفشو به کرسی میثونه

زور گو!

با اخم حاضر شدمو بیرون رفتیم

یه کم که گشتیم حالم بهتر شدو اخمام باز شد

اون به خاطر من اومده بیرون، نباید اخم کنم بد اخلاق باشم

در کل گردش خوبی بود

علی اصرار داشت شامم بیرون بخوریم که من قبول نکردم

خسته شدم

بعد از این همه وقت که تو خونه بودم حوله ی زیاد بیرون موندنو ندارم

ماشینو تو کوچه جلوی خونه پارک کرد

میگفت کار داره

عسل رو پام خواب بود

علی زودتر از من پیاده شدو عسلو ازگ گرفت

تا از ماشین پیاده شدم نگاهم به شخصی که جلوی در بود خورد

شخصی که خیلی برام عزیز بود

اینجا چکار میکنه؟

چی شده؟

نفهمیدم چطوری به سمتش رفتمو وجود علی رو هم فراموش کردم ...

با شوق به طرفش پرواز کردم

دستامو برای به آغوش کشیدنش باز کردم



با اشتیاق صداش زدم

- داداش!

فقط خدا میدونه که یه خواهر چقدر برادرشو دوست داره

محبتی که خواهر به برادرش داره از جنس آسمونه و خدایی

حتی ای اگه اون برادر چند ماه سراغی از خواهرش نگرفته باشه، باز خواهرش

عاشقانه به سمتش پرواز میکنه

و من همین کارو کردم

اما به جای آغوش بازش سیلیی که به صورتم خورد پذیرام شد

با بهت دستمو روی جای سیلی گذاشتمو نگاهش کردم

طلب کار بود انگار

غرید

مثل یه ببر زخمی

- تو چه غلطی. کردی؟

از کی تا حالا انقدر خود سر شدی که تنهایی چنین تصمیم مهمی میگیری؟

به چه حقی زن اون شدی که از اعدام سهیل جلوگیری!

به چه حقی خودتو قربانی کردی؟!

مگه من بی ناموس خیر سرم داداشت نبودم

از کی انقدر خود سر شدی

هان؟

وای سهیل

به بهادرم گفتی

این بود فکر بکرت!

آخه آگه من میخوامستم اون بفهمه که خودم زبون داشتم

تا کی باید چوب بچگی تو رو بخورم!

خدا!

نا باور نگاهش کردم

با نگاهم جری تر شدو باز به طرفم یورش آورد

ولی اینباردستی جلوشو گرفت

به علی نگاه کردم که جلوی بهادر سینه سپر کرده بودو پنجه تو پنجه ی بهادر

انداخته بود

هر دو با خشم تو چشم های هم زول زده بودن

بهادر با نفرت نگاهش میکرد

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

از بین فک قفل شده اش غرید:

- به چه حقی خواهرمو اسیر کردی؟  
به چه جرأتی تو فشار گذاشتیش تا زنت بشه  
به چه نیتی گولش زدی؟  
- اووو، خان داداش!  
از کی تا حالا غیرتی شدی؟  
تازه یادت افتاده خواهر داری؟  
- فکر نمی‌کردم خواهر بی عقلم چنین حماقتی بکنه!  
حالا که فهمیدم اومدم ببرمش  
دیگه نمیذارم رنگشو ببینی!  
- مگه شهر هرته؟!  
فکر کردی الکیه!  
اون زن منه، زن قانونیم  
تو که سهله قانونم نمیتونه اونو از من بگیره  
بهادر علی رو هول دادو با مشت کوبید تو صورتش  
- زن چه کشکیه!  
ازدواج زوری بوده  
میبرمش  
ازت شکایت میکنم  
براش بهترین وکیلو میگیرم که طلاقشو ازت بگیرم  
علی دستی به صورتش کشید و صاف ایستاد

با اخم غلیظ تری نگاهش میکرد

- برو

برو وکیل بگیر

برو ببینم میخوای چکار کنی!

اگه بهار تو خونه ی من و پیش من به خواست خودشه

- وقتی تهدیدش کردی به قتل شوهرش چه خواستی؟!

- قتل؟!

تا اونجایی که من میدونم قاتل اونه

خوبه، آتش نخورده و دهن سوخته!

چه بساطی درست کرده

ای خدا بگم چکارت کنه، سهیل!

تازه یاد غسل افتادم

اونکه پیش علی بود

پس الان کجاست

جستجو گرانه کوچه رو نگاه کردم

به این سرعت خونه که نمیتونه برده باشتش

به ماشین نگاه کردم دیدم بچم به ماشین چسبیده و داره گریه میکنه

دلَم ریش شد

اینا چی میگن؟!

من به غسل عادت کردم

مگه میتونم ترکش کنم

من در برابر اون مسئولم  
گذشته از اون، من به علی قول دادم  
اون وفا کردو سهیلو آزاد کرد  
منم نباید حالا که خرم از پل گذشته زیر قولم بزنم  
همیشه از آدمای دو دره و دو دوزه باز متنفر بودم  
حالا خودم مثل اونا رفتار کنم؟!  
درسته سهیلو دوست دارم، ولی علی رو ترک نمیکنم  
مگر اینکه خودش بگه و با رضایت خودش باشه  
خدا رو چه دیدی؟!  
شاید گذشت زمان آتیش نفرتشو کمتر یا خاموش کرد  
شاید دلش به حالم سوختو گذاشت برم پی زندگیم  
اونجوری تا آخر عمر مدیونش میشمو همیشه میام به غسل سر میزنم شایدم  
علی با یکی ازدواج کردو دوباره رنگ آرامش به زندگیش برگشت  
دلَم میخواد برم عسسلو آروم کنم، ولی با وجود غسل نمیتونم حریف این دوتا  
بشم  
بهتره برم و شرو بخوابونم  
هنوز دارن داد میزنن  
علی چه ژستی گرفته  
هرکی ندونه باورش میشه که منو دوست داره و عاشقمه  
خوب بلده نقش بازی کنه چه زنم زنمم میکنه

میخواود بهادر باورش بشه که منو میخواد

چه خوب نقشه ای

آره

چرا به فکر خودم نرسید

اگه باور کنه که ما همدیگه رو دوست داریم

اون موقع دست بر میداره

الانم به تحریک سهیل اومده

حتما سهیل گفته من به زور با علی ازدواج کردم اونم...

خدا کنه از رابطه امون چیزی نگفته باشه

چاره چیه!؟

باید ثابت کنم که علی انتخاب خودم بوده و دوستش دارم

هنوز در حال بحثن

وقتی علی در جواب مشتتی که خورد حرکتی نکرد، بهادرم مشت دومی بهش

نزد

ممنون این اخلاق علی هستم

بهش احترام گذاشته وگرنه با هیکلی که علی داره مشخصه که بهادرو حریفه

هیچ دلم نمیخواود و تفاقی برای هیچ کدومشون بیوفته

باید جلوشونو بگیرم

بهشون نزدیک شدم

بهادر نگاهی بهم کردو با لحن سردی گفت:

- برو وسایلتو جمع کن بذار تو ماشین

- من نملام

به علی نگاه کردم که برق شادی تو چشماش خونه کرده

بهادر با لحن سرد تر و عصیی گفت:

- این مسخره بازی ها چیه؟!

میگم برو جمع کن بریم

نترس نمیذارم اذیتت کنه

محکم ایستادمو تو چشمای بهادر نگاه کردم

- من به خاطر ترس نمیگم

- پس چی؟

- نملام چون دوشش دارم

شوهرمو دوست دارم

خروشیدو داد زد:

- خفه شو!

- نمیشم

مگه زوره!

شوهرمه، دوشش دارم، با تو هم جایی نملام

تو هم اگه میخوای کمکم باشی و برادری کنی، کنارم باش، پشتم باش، نه

رو بروم!

بیشتر از این نمیتونستم تو چشمای بهت زده ی روبروم نگاه کنم

یکی. با بهتو شوق و اون یکی با بهتو عصبانیت

پیش عسل رفتم

خوشبختانه در ماشین قفل نبود

از گریه به هق هق افتاده بودو رنگ به رو نداشت

ب\*غ\*لش کردم. با بیشترین سرعت از کنار بهادر گذشتمو به خونه رفتم

کمی بعد هم علی اومد

منتظر نگاهش کردم

منظورمو فهمیدو گفت:

- رفت!

تو اتاقم رفتمو لباسمو با یه تاپ یقه دراپه ی سفید و یه دامن بلند که زمینه اش

سفیده و گلای ریز آبی و قومز داره عوض کردم

خیلی گرممه

از درون مثل کوره ی آتیشم

حتما وقتی میخواستم آتیش بین اونا رو خاموش کنم دستم تو آتیش رفته و

حالا حرارتش به همه ی جونم سرایت کرده

احساس عطش دارم

از درون داغم

علی یه چند تایی از این دامنا که هم آزادو خنکه و هم بلند برام خریده که تو

خونه بیوشمو راحت باشم

همیشه لباسای تنگ و چسبون میپوشیدم ولی جلوی علی که روم نمیشه

پس همینا بهتر از چیز دیگه ست



هنوز جلوش تاپ و لباسای باز نمیپوشم، ولی امروز بی نهایت و عجیب  
گرممه

چه عیبی داره

هم محرمه هم کبریت بی خطر!

به آشپزخونه رفتمو اول یه لیوان آب خنک خوردمو بعد هم یه کم یخ تو یه  
پاکت ریختمو پیش علی رفتم

با اخم های در هم روی راحتی تک نفره نشسته بود

جلوش که ایستادم تازه متوجه من شد

نگاهی بهم انداخت، اول حس کردم نگاهش یه جور خاصی شد ولی بعد  
نگاهشو ازم گرفتمو اخم کرد

بی توجه به تغییر حالتش، جلوش خم شدمو دست چپمو روی دسته ی  
صندلی گذاشتم و باد ست را ستم کیه سه ی یخو روی قسمت متورمو کبود

صورتش که ناز شصت داداشم بود گذاشتم

اول چهره اش کمی جمع شدو بعد سعی کرد دستمو عقب بزنه

- این چه کاری؟

برو بهار لازم نیست!

- فردا میری بانک جلوی همکارات خوب نیست صورتت اینجوری باشه

یخ جلوی کبودی و ورمشو میگیره

نگاهشو پایین انداخت

منم کارمو ادامه دادم

یه نگاه بهش کردم و دیدم هی نگاهش تا نزدیکی یقه ام میاد و بعد نگاهشو  
میدزده و به زمین میدوزه

واه!

این چشه؟!

مثل اینکه ضربه به مغزش آسیب رسونده

شونه ای از بی تفاوتی بالا انداخته مونگامو به کبودی صورتش دوختم

نمیدونم چرا صورتش لحظه به لحظه داشت سرخ تر میشد!

دوباره یخورو صورتش گذاشتم که پوفی کرد و نفس داغ شو تو صورتم فوت  
کرد

بعد دستمو گرفتو از صورتش جدا کرد

- میشه تمومش کنی بهار؟

من خوبم احتیاجی به این کارا نیست!

- نه!

یعنی چی احتیاجی نیست؟!

باید حد اقل نیم ساعت روش بمونه

- باشه برو خودم میذارم

- میتونی؟

- دستم که چلاق نشده

خودم میتونم

سرمو تکون دادمو صاف ایستادم

نفسمو از خستگی بیرون دادمو به آشپزخونه رفتم تا شام بپزم

ولی همش فکرم به سمت این میرفت که چرا حرارت دستای علی این همه  
تغییر میکرد؟!

و چرا وقتی خواست پاکتویخو ازم بگیره از همیشه داغ تر بود!  
حالمو حوصله ی غذای آنچنانی رو نداشتم  
سیب زمینی برداشتمو شستمو گذاشتم بپزه  
کوکوی سیب زمینی هم را حته هم غسل دوست داره  
کبودی صورت علی یه کم بهتر شده  
موقع شام وقتی نگاه منو رو خودش دیدبا تعجب نگاهم کردو با بارو و تکون  
دادن سرش پرید چیزی شده  
و من از این حرکتش که مثل مامانا شده بود وقتی جلوی جمع میخوان با اشاره  
حرف بزنن، لبخند دندو نمایی زدم  
لبخند محوی رو صورتش نشستو نگاهشو دزدید  
بعد از شام زودتر بلند شدو تشکر کردو به اتاقش رفت  
این امشب چشه؟!

نکنه گفتم دوستش دارم خیالاتی برش داشته و فکر کرده خبریه!  
وای!

من با چه رویی جلوش رفتمو محبتمم قلمبه شده بود  
لابد فکر کرده چیزی هست که من بهش میرسم  
دوتا فنجنون چایی ریختمو تو سینی گذاشتم  
جلوی در اتاق ایستادمو دو ضربه به در زدم

- بیا تو

با نگاهی شکاک وارد شدمو نگاهش کردم  
رو تخت دراز کشیده شده بودو خیره شده بود به عکس مریم  
سرفه ای کردم تا حواسش جمع من بشه  
نگاهی به سرتا پام کردو بادیدن سینی چایی رو تخت نشست:  
- چرا زحمت کشیدی؟

- عادت داری بعد از شام چایی بخوری  
خیره تو چشمام نگاه کرد  
نگاهش معذبم کرد

سرمو پایین انداختمو با انگشتای دستم بازی کردم  
کمی که گذشت سرمو بلند کردم و نگاهشو غافگیر کردم  
هنوز نگاهش بهم بود

- علی من.. من اون حرفایی که جلوی در زدم..  
راستش برای اینکه بهادر کوتاه بیاد گفتم که ...

سرمو پایین انداختمو بمو گزیدم  
گفتنش برام سخت بود

خودش کارمو راحت کرد  
- که منو دوست داری!

بی حرف فقط نگاهش کردم  
کمی که گذشت چشماشو بستو گفت:

- میدونم

بابت طرفداری به جاتم ازت ممنونم

میدونم که گفتنش برات سخت بوده

از بابت منم نگران نباش

برداشتی از حرفت نکردم

- خوبه

چایی تو خوردی صدام کن پیام سینی رو ببرم

- مگه خودت نمیخوری؟

- حواسم نبود بی خوابم میکنه

من برم پیش عسل

در اتاقو که باز کردم برم بیرون صدام زد

ایستادمو نگاهش کردم تا حرفشو بزنه

نگاهشو به تخت دوختو گفت:

- میشه ... میشه دیگه ... جلوی من این لباسو نپوشی و هر وقت تنهایی بپوش

شیش!

با این حرفش ماتم برد

من این لباس ...

نگاه های خیره ی علی

دزدیدن نگاهش از یقه ام..

وای

سریع چرخیدمو از اتاق بیرون رفتم

درو بستمو وسط خونه ایستادم  
خاک بر اون سرت بهار!  
چطوری روت شد اینجوری ...  
به تاپم نگاه کردم  
یقه اش حسابی باز بود  
یعنی زیادی باز بود  
اون از حرف زدتم..  
اونم از لباس پوشیدنم..  
نکنه پیش خودش خیالاتی بکنه  
فکر نکنه قصدی دارم..  
تا صبح به خودم بدو بیراه گفتم  
از بس بی حیام..  
خب گرمم بود  
چکار کنم؟  
تو خونه که همیشه چادر چاقچول کرد!  
علی زیادی بی جنبه ست!  
بی جنبه ست که این همه وقت به عنوان زنش تو خونه اشی و فاصله ات فقط  
باهاش یه اتاقه ولی هنوز نگاه چپ بهت نکرده و دست از پا خطا نکرده!  
خب .. قبول، من مقصرم  
علی اگه جنبه نداشتو قرضی داشت..  
نگاهشو نمیدزدیدو به اتاقش فرار نمیکرد

آخی!

چه نجیب

انقدر از نجابتش خوشم میاد

نمی دونم چرا از اینکه همسر علی هستم خوشحال شدم

درسته که عاشقش نیستم ولی دوستش دارم

آره، اعتراف میکنم که دوستش دارم

اما نه به عنوان عشق ..

بلکه به عنوان یه دوست

یه هم خونه!

هم خونه ای که انقدر مرد هست که به خاطر یه لذت زود گذر سراغم نیاد

با این فکر لبخند بزرگی رو لبم نشستو تونستم بخوابم

دوروزی میگذره

لباسامو با توجه بیشتری انتخاب میکنم، ولی علی هنوز نگاهشو میدزده

به هر حال ممنون این سر به زیر شم

اگه سر به زیر نبود چطوری میتونستم اینجا روزامو شب کنمو شبامو صبح!

امروز علی خانواده ی مریمو دعوت کرده خونمون

قراره شام بیان

از این کار خیلی خوشم نیومد، ولی زشته مخالفت کنم

به هر حال خونه ی خودش

غذا هم از بیرون سفارش داده

منم برای خالی نبودن عریضه و یه خودی نشون دادن، سالادوژله درست کردم  
یه مانتوی سبز با شالو شلوار سیاه پوشیدم

آرایشم که نکردم

هم علی خوشش نمیاد، هم خبری نیست، هم اینکه از نگاه های اون پسره  
مهدی خوشم نمیاد

آرایش نکرده منو با نگاهش میخوره، وای به حال ...

زنگ در زده شد

علی با روی باز درو باز کرد، ولی بعد از ورود مهمونا با لحن پکری پرسید

- پس مامان کوشن؟

- کار داشتن

- چه کاری مهدی؟

خب زنگ میزدی خودم میومدم دنبالشون

- میشناسیش که، مرغش یه پا داره

- بفرمایین!

خب معلومه به خاطر من نیومده

هنوز نمیتونه حضور یکی دیگه رو به عنوان عروس تو خونه ی علی و در

کنارش ببینه

حقم داره

با مهدی خشک و سرد و با میثم، گرم و صمیمی احوال پرسى کردم

بعد از تعارفات نشستو مشغول حرف زدن شدن

منم که برای اینکه حوصله ام سر نره با غسل مشغول شدم



کمی که گذشت سنگینی نگاهی رو حس کردم  
سرمو بلند کردم با چشمای آبی رنگی چشم تو چشم شدم  
با دیدن نگاهم رو خودش لبخندی زدو کمی سرشو به علامت احترام خم کرد  
اخمی کردم و نگاهمو ازش گرفتمو به علی دوختم  
مشغول صحبت با میثم بودو غافل از نگاه این مگس چشم آبی!  
با شنیدن صدای حرف زدن مهدی با عسل توجه هم بهش جلب شد  
- عسلی دایی  
- هان؟  
- هان نه، بله  
- بله؟  
- بیا اینجا  
با دست به روی پاش زد  
عسلم بلند شدو دوید ب\*غ\*لش  
یه ب\*و\*س صدا دار به لب عسل زدو دوباره باهاش حرف زد  
- این لباس خوشگلو از کجا خریدی؟  
- ماما برام خریده!  
نگاه معنی داری بهم انداختو با لبخند گفت  
- میگی برا منم بخره؟  
- نه  
- !! چرا؟

- مامای خودمه

- خب منم دایی تم

- نه بیخوام

- خسیس!

- اوچولا

- شکلات میخوای؟

- اوهوم

- هر وقت مامانی برای دایی از این لباسا خرید، منم اوچولا میدم

با گفتن این حرفش به عسل تو فکر فرو رفتم

دایی!

شاید منو به چشم خواهری میبینه

خیلی وقته تو چشمات نفرت نیستو به جاش محبتو توش میبینم...

ممکنه منو مثل مریم ببینه!

شاید من زیادی بد بینم

باید خوشبین تر باشم

به عسل که منتظر نگاهم میکرد نگاه کردم و سرمو سوالی نکون دادم

مهدی که فهمید متوجه حرف عسل نشدم، لبخندی زد و گفت:

- میگه برای دایی هم میخوری؟

- اگه برادر خوبی باشه آره!

نمیدونم چرا با این حرفم لبخندش رنگ باخت و اخم مهمون صورتش شد

تا موقع شام اتفاق خاصی پیش نیومد

بعد از شام تو آشپزخونه مشغول جمع و جور کردن بودم که مهدی اومد کنارمو گفت:

- میشه یه لیوان آب به من بدی؟

- البته

- مرسی

تو فکر بود

لیوانو جلوش گرفتم

از دستم گرفتو گفت:

- میخوام .. میخواستم یه چیزی بهت بگم

کمی ترسیدم از اینکه چه حرفی میخواد بزنه

ولی به روی خودم نیاوردمو گفتم:

- بفرمایین

گوش میکنم

کمی این پا و اون پا کردو در آخر نگاهشو به زمین دوختو گفت:

- میخوام .. میخواستم بابت حرفایی که اون اوائل بهت زدم عذر خواهی

کنم

من در موردت بد قضاوت کردم

فکر میکردم آویزون علی شدی

فکر میکردم تا شوهرت تو دردسر افتاده، دورش زدی

فکر نمی‌کردم انقدر مرد باشی که به خاطر زندگی شوهرت زندگی خودتو فدا کنی

از روزی که واقعیتو از علی شنیدم از روت شرمنده ام  
چند بار می‌خواستم معذرت خواهی کنم ولی غرورم این اجازه رو نمیداد  
برات احترام زیادی قایلم

همه ی وقتم که صرف عسل کردی  
برام قابل ستایشی

از این به بعد هر کاری داشتی خوشحال میشم به من بگی  
میتونی رو من حساب کنی  
متحیرم کرد

این حرفارو مهدی زد!  
درست شنیدم؟

انقدر تغییر!

از کی خوب بودو من ندیدم  
فقط تونستم بگم:

- از امروز به بعد یه برادر دیگه هم دارم  
رو برادریت حساب میکنم

نمیدونم چرا حس کردم با این حرفم ناراحت شد  
دستاشو مشت کردو سرشو پایین انداختو از آشپزخونه بیرون رفت  
یه ساعت دیگه نشستنو رفتن

علی می‌خواست امشب با دعوت کردنشون روابطو خوب کنه

میگه اینجا همیشه خونه ی دخترشونه  
دوست داره باهاشون رفتو آمد داشته باشه  
موقع رفتن عسلو هم با خودشون بردن  
میگفتن مادرشون دلش برای عسل تنگ شده  
قرار شد فردا بیارنش خونه..  
صبح وقتی علی بیدار شد، بدون اینکه صدام بزنه بیدار شدم  
انگار عادت کردم  
از اتاق بیرون رفتمو علی رو در حال رفتن دیدم  
با دیدنم شرمنده گفت:  
- شرمنده، یه امروزم با سرو صدام نداشتم بخوابی  
- نه، خودم بیدار شدم  
دیگه عادت کردم  
- چیزی نمیخوای ظهر بگیرم؟  
- نه  
- خدا حافظ  
- به سلامت  
با رفتن علی منم مشغول کارام شدم  
کلی کار عقب افتاده دارم  
بهتره امروز که عسل نیست تا خرابکاری کنه کارامو انجام بدم

مشغول مرتب کردن خونه بودم که زنگ در زده شد  
گفتم شاید عسلو آوردن  
ساعت یه ربع به یازدهه  
به سمت آیفون رفتم  
ولی با دیدن شخص پشت در نفس تو سینه ام حبس شد  
باز چی شده؟  
خدایا خودت به دادم برسو به خیر بگذرون  
با دلهره اف افو برداشتمو درو باز کردم و سریع به سمت حیاط رفتم  
باز تا در حیاط دویدم  
جلوی در نفس حبس شده امو آزاد کردم و درو باز کردم  
با اخم به سر تا پام نگاه کرد و گفت:  
- برو وسایلتو جمع کن بیا بریم  
- چی؟  
بریم  
کجا بریم؟!  
- بریم یه جایی که فقط خودم باشم و خودت  
بریم جایی که دست هیچ کس بهمون نرسه  
- داری منو میترسونی  
منظورت چیه؟  
- با یکی از دوستانم صحبت کردم

میتونه مارو قاچاقی بفرسه اون ور آب تا بریم اروپا، از اونجا هم راحت میتونیم

بریم امریکا

پامون که از ایران خارج بشه، درخواست طلاق میدی و غیابی طلاق میگیری

بعد با هم ازدواج میکنیمو زندگی جدیدو شیرین تری رو با هم شروع میکنیم

متوجه شدی یا بازم بگم؟

نه، هنوز متوجه نشدم

درک حرفاش برام سنگینه

جدایی و آزادی

ازدواج و زندگی با سهیل

چه رویای شیرینی

یعنی ممکنه!

میشه؟

برم؟

از اینجا

از پیش مردمی که بهم گفتن خائن

از زندگی اجباریی که همیشه حرف زور توش شنیدم

از نگاه های غیر دوستانه ی کسانی که هم وطن یا بهتر بگم، همشهریم هستن

جدا بشم!

از مردی که مجبور شدم باهاش ازدواج کنم

برم از خونه اش؟!

خونه اى كه روز اول ازش بدم ميومد ولى الان دوشش دارم

ترك كنم!

بچه اى رو كه با زبون شيرينش به من ميگه مامان!

ميتونم؟

با سهيل بودن آرزوم بوده ولى ...

اون مردو بچه اى كه نزديك يك ساله باهاشونم چى؟

مردى كه به من اعتماد كردو عزيز ترين يادگاريه عشقشو به من سپرد

برمو مهر تائيدى بزنم به حرف اونايى كه بهم گفتن دمدى مزاجه و شوهر شو

ترك كرده!

اگه نرم سهيل چى ميشه؟

اين برق چشماى منتظرش..

اگه برم چى؟

على چى ميشه؟!

مردى كه برادرانه به زنى كه به عنوان همسر به خونه اش اومد نگاه كرد!

اگر نرم برنامه هاى سهيل بهم ميريزه

الان بهترين فرصته

نه على خونه ست، نه غسل

يه نامه مينويسمو تموم

اما اسم اين كار خيانت نيست؟!

با صداى سهيل به خودم اومدم

- چقدر فكر ميكنى بهار!



زود برو وسایل ضرورتو بیار

شناسنامه و مدارکتو یادت نره

هنوز دارم با گیجی به سهیل نگاه میکنم

خدایا چکار کنم؟

بهم نزدیک شدو کامل تو صورتم نگاه کردو گفت:

- این تردید برای چیه بهار؟

نکنه ...

- من نمیتونم پیام

- میفهمی چی میگم؟!

- من میفهمم، ولی انگار تو متوجه وضعیت من نیستی!

من متأهلم سهیل، اینو میفهمی؟

- پس حقیقت داره!

- چی؟

- اینکه دوشش داری

- بهادر دهن لقی کرده؟

- نباید میگفت؟!

... -

به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم

با کلافگی سرشو تکون داد

الانم صداشو بالا میبره

خوب میشناسمش

همه ی حالتاشو حفظم

با صدای خیلی بلندی گفت:

- الان وقت این حرفا نیست بهار، زود برو مدارکتو بیاار

- میفهمی چی ازم میخوای؟!

من متاهلم

ازدواج کردم

به این میگن خیانت!

- الان وقت دادن درس اخلاق نیست

خیانت کدومه؟!

تو فقط زن منی!

من!

نمیذارم با اون بمونی

- من که بهت گفتم ...

پوزخند صدا داری زدو میون حرفم اومد

- آره، یه چیزایی گفتمی

ولی نگفتمی که میخوای با اون حرفا منو بفرستی دنبال نخود سیاه تا خودت تو

ب\*غ\*ل اون به من بخندید

با تموم شدن حرفش دستم رو صورتش فرود اومد

من به خاطر اونو حسی که بهش دارم نگاه خریدارانه هم به علی ننذاختم

اون وقت اون میگه ...

بی انصاف!

به چشماش خیره شدمو گفتم:

- خیلی بی انصافی

حیف من که خودمو زندگی و جوونیمو فدای تو کردم

دستشو به صورت سرخ شده اش کشید و گفت:

- نگاه و احساسات عوض شده

دوسش داری

لازم نیست منو گول بزنی

حقیقت همونه که به بهادر گفتی

منو بگو که مثل یه حیوون دراز گوش حرفاتو باور کردم به بهادر گفتم دروغ

میگی!

گفتم بهار من فقط مال منه!

- معلومه که ...

- ببند دهننتو بیشتر از این نمیخوام به دروغات گوش کنم

مثل روز روشنه که دوسش داری

شاید عاشقش شدی

یادته اون اوایل که ازت خوشم اومده بود و قبول نمیکردی بهم چی گفتی؟

- ...

- گفتی پسر رویا های من چشمو ابرو مشکیه، نه تو!

حالا اونیه که میخواستی رو پیدا کردی

سهیل میمونه و حوضش!

- چرا نمیخواهی بفهمی که ....

- تمومش کن!

تو آگه هنوز پای عشقت به من بودی، باهام میومدی

موندنت ثابت میکنه که دوسش داری

چه نامردانه خنجر تو فرو میکنی تو قلبم سهیل!

چرا حرفمو نمیفهمی

چرا باورم نمیکنی؟!

باشه!

حالا که خودت میخواهی، حرفی نیست!

منم مثل خودش صدامو بالا بردمو جوابشو دادم:

- آره دوسش دارم

چی؟

جرمه؟

شوهرمو دوست دارم

به صورت متعجبش خیره شدمو مثل خودش خنجر شدمو خونی کردم قلبشو

- من مردی رو که تو یه خونه باهامه، ولی نگاهش بهم برادرانه ستو دوست

دارم

اون مردی که تو این یه سال نگاه چپ. بهم ننداخته رو دوست دارم

کسی که منو یه انسان میبینه، نه فقط یه زن!

کسی که بچگی و حماقت نمیکنه تا آتیش به پا کنه و من برای خاموش کردن  
آتیشش بالو پرم بسوزه!

هر کاری کنه پای کارش وایمیسته

هر حرفی بزنه پای حرفش وایمیسته

عادت نکرده دیگران کاراشو رفو رجوع کنن

عادت نداره تا یه دختر بی حجاب یا آرایش کرده میینه چهار چشمی براندازش  
کنه!

کار حروم نمیکنه و حروم نمیخوره

مثل مرد هوشیاره و پشت زنش وایمیسته

م\*س\*ت نمیکنه تا تو بی خبری زنشو از دست بده

فاصله اش باهام یه اتاقه ولی هیچ وقت نخواسته که اون فاصله رو برداره

نگاهشو دستش هرز نرفته

من اون مردو دوست دار ...

آخرین حرف جمله ام با کشیده ای که خوردم تو دهنم ماسید

ناباورانه دستمو به صورتم گرفتم

سهیل به من سیلی زد؟!!

تا حالا به خاطر اون سیلی خوردمو حالا از خودش!

نگاهمو به چشمای سرخ شده از خشمش میدوزم

همه ی رگ های صورتش زده بیرون

انگشتشو تهدید وار جلوم گرفتی گفت چیزیو که سوزوندو باد شدو خاکستر مم

از بین برد

- فکر نمی کردم انقدر پست باشی

انقدر وقیح باشی که جلوی من صفات عشقتو بشمارای

تیکه میندازی؟!

به من؟

مگه من گفتم برو شوهر کن

مگه من گفتم در عوض رضایت برو خودتو عرضه کن!

من خواستم بری تنگ دل اون مرتیکه!

من اگه میدونستم همچین قراری بین شماست که همونجا خودمو میکشتم

فکر کردی تا این حد بی غیرتم که تو چشمم نگاه میکنیو از عشقت به اون

میگی؟

بد کردی بهار!

خیلی بد کردی

آوار میشم رو سرتون

نمیدارم آب خوش از گلویتون پایین بره

سایه میشم

هر جور که باشه سایه میشمو میام تو زندگیت!

از دست من راحت نمیشی

نمیدارم اون زن دزد، تو رو بدست بیاره

نمیدارم عشقتون به ثمر برسه

- سهيل!

- خفه شو ديگه اسممو نيار

رفتي رضاييت گرفتي، تمام

کارت تموم شد

چرا دل نميکني؟

لا بد اون بي صاحب يه جا گيره که کنده نميشه!

- ببند دهنتو!

من احمق دوست داشتم!

- من خر هنوزم دوست دارم

هنوز!

ديگه صبر نکردم

چرخيدمو به سمت خونه امون رفتم

خونه ي منو علي

جايي که صاحبش شايد سيلی زد

شايد داد زد

زور گفت

ولی حيثيتمو زير سوال نبرد

فقط تا آسانسور تونستم جلوی خودمو نگه دارم

اشک ر\*ق\*صنده ي صورتم شد

به محض توقف آسانسور، به خونه پرواز کردم

درو بستمو پشت در، سر خوردم  
صدای حق هقمو همه ی ستون های ساختمون میتونستن بشنون!  
از پشت در بلند شدم  
نمیتونم  
نمیتونم بدون سهیل باشم  
نمیتونم دیگه نبینمش  
دویدم پشت پنجره  
پرده رو با شتاب کنار زدم  
شاید این آخرین باری باشه که میبینمش  
نمیتونم حتی يك ثانیه رو هم از دست بدم  
به کوچه نگاه کردم  
اونم سرشو بالا گرفته  
نمیدونم میتونه منو ببینه یا نه  
با این که فاصله اش ازم زیاده ولی هنوز میتونم اخمای تو هم گره خورده اشو  
بینم  
صورتش که با ته ریش قشنگی تزئین شده  
از وقتی آزاد شده این شکلیه  
بهش میاد  
مثل ماهی که آخرین لحظه های عمرش و هزار بار دهنشو بازو بسته میکنه تا  
شاید آب بهش برسه و راه نفسش باز بشه  
برای بیشتر دیدن سهیل دارم له له میزنم



من نمیتونم

نمیتونم از سهیل بگذرم

امروز تونستم از دلم بگذرمو پای حرفم بمونم

ولی خودمو که نمیتونم گول بزنم

من نمیتونم از سهیل دست بکشم

هیچ وقت

سرشو انداخت پایینو به طرف ماشینش رفت

سوار شدو راه افتاد

صدای کشیده شدن لاستیکاش رو آسفالت کوچه تا اینجا هم اومد

باز عصبانیه و تند میرونه

اینم یه عادت دیگه

تا جایی که چشمام یاری میکردن نگاهش کردم

وقتی از پیچ کوچه گذشت سرمو عقب کشیدم

دوباره به کوچه نگاه کردم

کوچه ی خالی از سهیل!

بد جوری داره بهم دهن کجی میکنه

این کوچه ی خالی از هر زخمی برام عمیق تره

دوباره بغضم ترکید

با گریه به اتاقم رفتمو گوشیمو روشن کردم

رو آهنگ دلخواهم پلی کردمو باز به کوچه زل زدم

صدایش سکوت خونه رو شکست

انگار حرفاش حرفای دل منه

- تو رو دوست دارم

مثل حس نجیب خاك غریب

تو رو دوست دارم

مثل عطر شکوفه های سیب

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

چطور پس دلت میاد

منو تنهام بذاری

عسلی نگاهش وقتی تو دریای سرخ رنگ عصبانیت بود، جلوم ظاهر شد

چرا من انقدر دوستش دام خدا؟!

چرا عشق تبصره و قانون نداره؟!

باز گوش سپردم به ملودی قلبم

صدایی که انگار قلبم برام میخوند

- تو رو دوست دارم

مثل لحظه ی خواب ستاره ها

تو رو دوست دارم

مثل حس غریب دوباره ها

تو رو دوست دارم عجیب

تو رو دوست دارم زیاد

نگو پس دلت میاد منو تنهام بذاری  
چطور دلت او مد سهیل؟  
تو که منو میشناسی  
میدونی اهل زیر آبی رفتن نیستم  
چرا کاریو ازم خواستی که اونجوری بگم؟!  
- توی آخرین وداع  
وقتی دورم از همه  
چه صبورم ای خدا  
دیگه وقت رفته  
تورو می سپارم به خاک  
تورو می سپارم به عشق  
برو با ستاره ها  
تورو دوست دارم  
مثل حس دوباره ی تولدت  
تورو دوست دارم  
وقتی میگذری تمیشه از خودت  
تورو دوست دارم مثل  
خواب خوب بچگی  
ب\*غ\*لت میگیرمو  
میمیرم به سادگی

بدون تو مرده ای هستم که راه میره

میمیرم سهیل

امروز مردمو تو نفهمیدی

- تو رو دوست دارم

مثل دلتنگی های وقت سفر

تو رو دوست دارم

مثل حس لطیف وقت سحر

مثل کودکی تو رو

ب\*غ\*لت میگیرمو

این دل غریبمو

با تو می سپارم به خاك

چرا باید این وداع آخرمون باشه؟!

اعتمادت به من همین بود

هرکسی بود همین رفتارو میکرد

بهش گفتم علیو دوست دارم

خداااا

چقدر من احمقم

معلومه بهش بر میخوره

لعنت به تو باشه تقدیر، لعنت!

- توی آخرین وداع

وقتی دورم از همه

چه صبورم ای خدا  
دیگه وقت رفته  
تورو می سپارم به خاک  
تورو می سپارم به عشق  
برو با ستاره ها  
مازیار فلاحی  
نبش قلب  
هنوز حق حق میکنم از خدا مرگمو میخوام  
ولی هنوز زنده ام  
از بس به کوچه نگاه کردم چشمام دارن سیاهی میرن  
نگاهمو از این کوچه ی نفرت انگیز که منزلگاه جداییمون شد گرفتمو به اتاقم  
رفتم  
با صورت تو بالش فرو رفتم  
با صدای زنگ خونه سرمو از روی بالش بلند کردم  
بالشم خیس شده  
یعنی انقدر اشك داشتم؟!  
حالا کی اومده به این بد موقعی!  
درو باز کردم  
مهدی یه  
عسلو آورده

همیشه خر مگسه

وقت شناس

دستو صورتمو شستم با همون مانتو و شالی که سرم بود سمت در ورودی

رفتم

درو باز کردم سلام آرومی گفتم

لبخند بزرگی رو لبش بود که با دیدنم خشک شد

یعنی انقدر وضعم خرابه!

دستشو تا نزدیکیه صورتم آورد و بعد مشت کرد

عسلو که ب\*غ\*ش بود و از این دستش به اون یکی دستش داد و سرشو کمی

بالا گرفت و بعد دوباره سرشو تو صورتم خم کرد، نگاه آبی رنگ نگرانشو به

چشمام دوخت

با مهربون ترین لحن ممکن که از آن بعید بود گفت:

- کی چشمای بهار مارو بارونی کرده؟

با تعجب نگاهش کردم

مگه چشمام چجوری شدن که اینجوری میگه؟!

نگاه سرگردونش تو چشمام میچرخید

نگاهش یه جوریه

یه حسو حال عجیبی تو چشماشه که منو میترسونه

نگاهمو به زمین دوختمو تعارفش کردم

- ممنون

مزاحم نمیشم

عسلو آورده بودم كه انگار وقت مناسبى نىست

شما هم هالتون مساعد نىست

درست نىست تو خونه تنها باشين

بيايين اكه حال نداريم ببرمتون دكتر

اين حرفا رو مهدى زد يا من اشتباه شنيدم؟!

بهار ما!

يعنى منو جزئى از خودشون ميدونه؟!

چه رسمى حرف ميزنه، تا حالا به اين مودبى نديدمش

شايدم قيافه ام معلومه كه رو به مومتو ميخواه با خاطره ي خوش بميرم

- ممنون، خوبم

چيزيم نىست كه نتونم عسلو نكه دارم

شما بفرماييد كه از كارتون نيوفتيد

- اين چه حرفيه؟!

عسل خواهر زاده مه

مثل بچه ي خودمه

شما هم بيا زودتر بريم

- احتياجى نىست

يه كم دراز بكشم خوب ميشم

- اين چشماى كاسه ي خون با دراز كشيدن خوب ميشه؟!

- حوصله ي بيرونو ندارم

- خب از بس که تو این خونت نشستی افسرده شدی  
بیا بریم، میبرمت جایی که حسابی حالت جا بیاد  
- کجا؟  
- اول اینکه هر جا شما بفرمایید دوست داشته باشیم  
دوم اینکه من جای بدی نمیبرمت  
- علی چی؟  
- تو راه بهش زنگ میزنم  
- ولی من حوصله ندارم، گردش شما رو هم خراب میکنم، خودتون با غسل  
برید  
- گردش کجا بود؟  
من به خاطر تو میخوام برم دختر خوب!  
- تو؟  
- اینطوری راحتترم  
جان مهدی اذیت نکن، بیا بریم  
چقدر شبیه بهادر گفت  
یه لحظه فکر کردم بهادر جلومه  
لبخندی به زور زدمو سرمو به علامت تأیید تکون دادم  
- پس تا منو غسل میریم ماشینو روشن کنیم حاضر شو بیا  
حوصله ی عوض کردن لباسمو نداشتم، یه مانتو کرمی پوشیده بودم با یه شال  
مشکی، فقط شالمو. چون خیس شده بود با یه شال قهوه ای عوض کردم  
چادر عریضو سرم کردم و درو بستم و بیرون رفتم



مهدی تو ماشین نشسته بود

خواستم سوار شم که بین یه دوراهی گیر کردم که جلو بشینم یا عقب!

قبلا از این اخلاق نداشتم

نمیدونم شاید اخلاق علی رو منم اثر گذاشته

خواستم به طرف در عقب ماشین برم که مهدی خم شد و در جلو رو باز کرد

- چقدر استخاره میکنی!

بیا بشین!

جلوی چادر مو تو دستم گرفتم و سوار شدم

عسلم عقب نشسته بود و مثل آدم بزرگا کمر بندشو بسته بود و صاف نشسته بود

همچین ژست گرفته بود که دلم میخواست بخورمش

کمی که گذشت تو سکوت داشتی بیرونو نگاه میکردم مهدی به حرف اومد

- نمیخواهی بگی چی شده؟!

- چیز مهمی نیست

- مهم نیستو به این روز درت آورده!

- حوصله ندارم

میشه نپرسی؟

- ببخشید، قصد فضولی نداشتم

- این چه حرفیه؟

من حالو حوصله ندارم

حرفی نزد و مشغول رانندگی شد

بعدم يه موزيك آرومواز دستگاه صوتيه ماشين پخش كرد  
كمى كه گذشت باز اون حس و حال اومد سراغم  
دوباره اشكاى چشمام شروع به باريدن كردن  
- باز چى شد؟

بهار!

- مهم نيست

تو به كار خودت برس!

با اين حرفم فرمونو به سمت راست اتوبان پيچوندو كنارش توقف كرد  
كامل به طرفم چرخيدو با لحن غمگينى گفت:  
- د آخه كارم تويى!

فكر كردى الان چيزى براى مهمتر از اشكاى تو هست؟!

- حوصله ندارم

تو چرا كاسه ي داغتر از آتش شدى؟

- چون من خودم آشم ...

على اذيتت كرده؟

- نه!

- دلت برا خونواده ات تنگ شده؟

- نه!

- به جاى نه نه كردن، درست جواب منو بده

- نميخوام

به تو ربطى نداره

- ربط داره لامصب

ربط داره!

چرا نمیفهمی که اشکات حالمو بد میکنه؟!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم، پوز خندی زدمو گفتم:

- بهت نیاد انقدر دل نازک باشی که با اشک یه زن ناراحت بشی!

- با اشک تو!

نه هر زنی!

با این حرفش تعجبم بیشتر شد

این چی میگه!

منظورش چیه؟!

به چشمای آبی رنگش که تازه گی ها رنگ مهربونی به جای نفرت توش خونه

کرده بودو امروز برق عجیبی همراهش بود خیره شدم

نگاهش توکل صورتم چرخیدو تو چشمام ثابت موند

- به خاطر اون پسره گریه کردی؟

- اون پسره اسم داره!

سهیل!

بعدش، گفتم که به تو مربوط نیست!

- وقتی سرکش میشی خوشگلتر میشی!

مثل الان که نمیتونم نگاهمو از روی صورتت مهار کنم!

دوباره ماتم کرد

نگاهمو از چشماش دزدیدمو به داشبورددو ختم

فکرکنم امروزقراره کیشومات بشم!

- نگاهتو ندزد بهار

من این نگاهودوست دارم

- این مزخرفاتو تمومکن

ماروبرگردون خونه!

- پس فهمیدی

چقدر دلم میخواست دلیل محبتمو عشق تو نگاهمو بفهمی!

- بسه

برو خونه!

- من دوستت دارم بهار

دیگه کاملاً هنگ کردم

چطور جرأت میکنه این حرفو بزنه

روش میشه؟!

همینو به زبون آوردم

- تورو میشه این حرفو میزنی؟

من زن دامادتونم!

- فقط اسمت تو شناسنامه اشه

همین

- روزی که برای خود شیرینی این حرفو بهت زد، بهت اعتماد کرد که گفت!

- من به اعتمادش خیانت نکردم

تقصير من نيست

دله

حرف سرش نيمشه

بعدشم، مگه من چي ازت ميخوام؟

گفتم دوست دارم

از علي جدا شو بيا با من ازدواج كن

يه زندگي پر از عشق برات ميسازم

نميذارم اشك تو نگاهت خونه كنه

همين!

چيز زياديه؟!

تا آخر عمرت ميخواي مثل زاهدائي چله نشين زندگي كني؟

- تمومش كن

ناراحتم!

آخه مثبتا كمه

نقد خلوته

اسم بعضي ها رو ديگه تو تشكر ها نميبنيم

...

عكس شخصيتا تو گروه طرفدارانه

دوست داريد بريذ ببينيد

عالين

شهرزاد جون زحمت کشیده

دستش درد نکنه

دوباره تو چشمات نگاه کردم با خشم گفتم:

- تو به این میگی همین؟!

من شوهر دارم

چرا نمیفهمی؟!

- یه جوری میگی انگار چی گفتم؟!

نگفتم که خونه خالی جور کردم و یا با هم بریم ...

بقیه ی حرفش با کشیده ای که به صورتش زدم ناقص موند

تا چه حدی میتونه وقیح باشه که حتی حرفشم به من بزنه!

صورت کج شده ا شو صاف کردم و ما شینو روشن کردو با اخم پا شورو گاز

گذاشت

منم نگاهمو به بیرون دوختمو حرفی نزد

سرعتش داشت بیشتر و بیشتر میشد

مسیر داشت به اتوبان کرج ختم میشد

این مسیرو خوب میشناختم

کجا داره میره؟!

نکنه میخواد ...

به عسل نگاه کردم که خوابش برده بود و با سرو صدای ما هم بقدار نشده بود

با ترس بهش نگاه کردم

- کجا میری؟

- ...

جوابمو ندادو با چشمای سرخ شده نگاهم کرد

دوباره داد زدم

- میگم کجا میری؟

- نترس نمیخوام بلایی سرت بیارم

کار دارم

- چکار داری بیرون ازوشهر؟

مارو ببر خونه، هر جا خواستی برو

- امروز باید تکلیف تو معلوم بشه

یه باغ هست که مال رفیقمه

میریم اونجا، به علی هم میگم بیاد

همونجا حرفامو بهش میزنم

بهت میگم دوست دارم، فکر کردی خائتم؟

فکر کردی تا اسمت تو شناسنامه ی علیه بهت دست میزنم؟!

نه خانم

من تورو تمامو کمال مال خودم میخوام

- خفه شو

این حرفارم تموم کن

من از علی جدا بشم زن تو نمیشم

- علی نمیداره زن اون پسره بشی

فقط با من میتونی خوشبخت شی

در صورتی طلاق میدی که بخوای زن من بشی..

تازه اینم صد در صد نیست ... ولی احتمالش بیشتره!

بفهم لعنتی!

بفهم!

دستموبه دستگیره ی در ماشین گرفتم داد زدم:

- این مزخرفاتو تموم کن

یا همین الان از اولین خروجی خارج میشیو دور میزنی مارو میبری خونه، یا

درو باز میکنم خودمو پرت میکنم پایین!

- این کارای بچه گانه چیه؟

درست بشین

از چی میترسی؟

کاریت ندارم، فقط میخوام تکلیفتو معلوم کنم

- تو کاره ای نیستی که بخوای تکلیفمو معلوم کنی

من احمقو بگو که فکر کردم نگاهات برادرانه ست

محبتت بی منظوره

نگو آقا قصد دیگه ای داشته!

- من قصد بدی ندارم

قصدم خیره

میخوام باهات ازدواج کنم

- نکنه توقع تشکر داری ازم!



- تمومش كن

من ازت خوشم اومده

دركم انقدر سخته!

- آره درك كسى كه از زن شوهر دار خواستگارى ميكنه سخته!

برمىگردي يا خودمو پرت كنم؟!

- بهار!

- داد زن سر من!

مارو برگردون!

- ولى من ميخواست!

چرا نميفهمي؟

دوست دارم

نه انگار دست بردار نيست

دستگيره درو كمى فشار دادم

تا خواست قفلو بزنه با يه فشار بازش كردم

با يه دستش فرمونو گرفت و با دست راستش بازوى منو گرفتو كشيد

فرمونو كمى چرخوندو كنار اتوبان نگه داشت

دستمواز بين دستش بيرون كشيدم

صاف نشستم

- ديدى كه باهات شوخى ندارم

ديگه نميخواهم از اين حرفا ازت بشنوم

سرشو رو فرمون گذاشت  
کمی که گذشت سرشو بلند کردو تو چشمام نگاه کرد  
دریای آبی رنگ چشماش سرخ رنگ شده  
با لحن آرومی جوابمو داد  
- الان میبرمت خونه  
راه افتادو از اولین خروجی خارج شدو به سمت خونه رفت  
به محض توقف جلوی خونه پیاده شدمو عسلو ب\*غ\*ل کردم و سمت در خونه  
رفتم  
درو باز کردم و بدون توجه به بهار، بهار گفتمش به خونه رفتم  
عسل خوابش کامل نشده و نق میزنه  
لابد گرسنه اشم هست  
یه نیمرو درست کردم دادم خوردو خوابوندمش  
تا اومدن علی تو خونه راه رفتمو حرص خوردم  
تو مخم نمیگنجید کارش  
نمیتونم درکش کنم  
هزاری هم منو علی رابطه ای بینمون نباشه من زن علیم  
مگه چقدر برخورد باهام داشته که به این نتیجه رسیده؟!  
خوبه جوون تازه بلوغ یافته نیست  
کی میخواد بزرگ بشه؟!  
خیلی بچه گانه رفتار کرد  
علیو چکار کنم

اگه بفهمه ...

امروزو باید فراموش کنم

نباید بذارم بفهمه

عسل حرفی نزنه ...

نه اون بچه ست

حرفاش مهم نیست

تازه تو ماشین همش خواب بود

حالا اگه علی بفهمه ناراحت میشه؟

معلومه..

ممکنه قشقرق به پا کنه ...

شایدم براش مهم نباشه

شاید راحتیم بشه

اون که براش مهم نیست من کجا باشم یا با کی باشم

فقط میخواد من با سهیل باشم

آره، براش مهم نیستم

مگه برای تو اون مهمه؟

خب ... خب ... نه!

ولی اون خیلی حساس و غیرتیه

شایدم یه بلایی سر مهدی بیاره..

آره

حتما این کارو میکنه

اون بی عقلو بگو..

چطور تونست اون حرفا رو بزنه

اونم به کی؟

به من

به قول اون اوایل خودش، به زن قاتل خواهرش!

خودش به علی چیز میگفت اون وقت حالا ...

گیج شدم

گیج‌م کرده

شاید نقشه ای داره

شاید میخواد انتقام بگیره ...

این بیشتر بهش میاد

ولی ...

نگاهش از نفرت خالی شده

من عشقو تو چشماش میبینم

آخه چطور این اتفاق افتاد؟!

خودمم موندم واقعا!

خدا ...

علی که اومد گرفتگیه حالمو پرسید

منم سردردو بهانه کردم

برای خودمونم نیمرو درست کردم

یه مسکنم خوردمو خوابیدم  
تا شب نگاهمو از علی دزدیدم  
میتراستم از نگاهم بفهمه یه خبرایی شده  
دلَم برای علی میسوزه  
اون مهدیو برادرانه دوست داره و بهش اعتماد کرده، اما اون ...  
ده روزی میگذره  
تمام این ده روز استرس اینو داشتم که علی چیزی بفهمه  
یا مهدی بی عقلی کنه و حرفی بزنه  
از طرفی هم نگران سهیلم  
از اون روز تا حالا خبری ازش ندارم  
نمیدونم تهدیداش راست بود یا الکی!  
دیروز سال مریم خدا بیامرز بود  
تو خونه ی مادر علی مراسمو گرفتن  
عجب روزی بود  
از طرفی از مواجه شدن با مهدی فرار میکردمو از طرفی هم از شنیدن حرفای  
مردم  
هر کدوم با دیدنم نچ نچی میکردنو شروع به پچ پچ کردن میکردن  
گاهی هم بلند حرف میزدنو میشنیدم زخم زوناشونو  
به علی میگفتن بی وفا  
به منم میگفتن فرصت طلب

مىگفتن معلوم نيست از كى چشمم عليو گرفته كه تا زنش مرده گلش افتادم ...

مدام مىگفتن بى آبروها صبر نكردن سال زنش تموم بشه

يا اينكه على بى زنيش سر نميشده

ناراحت بودن كه من چرا تو اون مجلسم

براى مادر مريم دلسوزى مىكردن

خدا ميدونه كه اگه ما نبوديم غيبت كيومىخواستن بكنن

دخترى كه حسين دوستش داره هم با خانواده اش اومده بودن

مينا معرفيش كرد بهم

دختر خوبيه

با اينكه جارى دوست ندارم اما ارزش خوشم اومد

چشمائى سبز داره با پوست سفيد و قدى بلند

خوشگله

اين دوتا برادر انگار علاقه ي خاصى به چشم رنگيا دارن

زن هر دوشون چشم رنگيه!

ديروزم با همه ي سختى هاش گذشت ..

مادر عليم كه يه روز خوبه يه روز بد...

ديروزم از اون روزا بود..

حس مىكرد ملكه هستو اونجا هم كاخ فرمانرواييشه!

مدام امرو نهى مىكرد..

يه دخترم زورى مىگفتو هر چى كار بود رو سرم ميرىخت

منو بگو فكر مىكردم باهام خوب شده ولى خيال باطل

البته اون به زرنك بودن خيلى اهميت ميده  
اخلاقش دستم اومده ..  
از زن تنبل خوشش نمياد..  
منم تا جايى كه از دستم بر ميومد كمكشون كردم  
به خاطر كارهاى ديروز، از صبح تا حالا كمرم درد گرفته..  
على ميذونه ديروز خيلى كار كردمو سنگيني بلند كردم  
مدام با شرمندگى نگاهم ميكنه  
دلم براش ميسوزه  
ديروز سر خاك انقدر نزديك على ايستادم كه خيلى فكر كردن از عشقو علاقه  
ست  
خبر نداشتن كه از ترس مهدي چسبيدم به على كه مبدا بيادو حرفى بزنه  
يه هفته از سالگرد مريم ميگذره  
امروز مهدي اومده اينجا  
نميدونم چه كار داره و چى ميخواه  
منكه اومدم تو اتاقو خودمو سرگرم كردم  
حوصلهديدن قيافه شو ندارم  
ولى گوشم به بيرونه كه بينم چى ميگه  
صدائى حرف زدنشون تو اتاق مياي  
- خب چه خبرا؟  
پيدات نيست

- هستیم

کارو زندگیو..

- زندگی؟

- مامان گیر داده زن بگیرم

- به به چه خبر خوبی

- دلت خوشه ها..

- خب مادرت حق داره

الان دیگه داره از وقت زن گرفتنتم میگذره

- منکه نمیگم نمیگیرم

من اونایی که مامان نشون میکنه رو نمیخوام

- چرا؟

شخص خاصی مد نظرته؟

- راستشو بخوای یکیو دوست دارم...

این چی داره میگه

قلبم داره میاد تو دهنم

نکنه بگه...

باز صدای علی بلند شد.

- پس اینو بگو

آقا گلوش یه جا گیر کرده

حالا کی هست این خانم خوشبخت؟

نگو



خواهش میکنم حرف نزن  
یعنی انقدر دیوونه ست که اسم منو بگه  
علی چکار میکنه؟!  
نزنه بلایی سرش بیاره  
بهتره برم بیرونو نذارم بقیه اشو بگه  
بلند شدم تا مانتو بپوشم ولی حواسم به حرفاشون بود  
- غریبه نیست  
میشناسیش!  
- چه خوب  
بگو بریم یه آستینی برات بالا بزنیم خب!  
- اتفاقاً" یه گره ای تو کارمونه که فقط به دست تو باز میشه!  
- چیه؟  
از فامیلای ماس؟  
- فامیل که ...  
راستش خیلی بهت نزدیکه  
- خب بگو ببینم!  
- راستش اون ... اون ...  
شالمو سرم کردم که نگه ولی ...  
- اون بهاره!  
- کی؟

ب..ب..هار!

كدوم بهار؟

درو باز كردمو بيرون رفتم

نگاه پر از خشم على رو صورتم چرخيد

تو نگاهش حس خوبى نيست..

كاش يکى ديگه رو بگه.. يه بهار ديگه..

مگه از نگاهش نميخونه كه براش نا خوشاينده؟!

مهدى امروز قصد جونمو كرده..

- همين بهارى كه جلوت ايستاده

من ... راستش ...

من دوستش دارم..

نگاهش به من بودو با اون حرف ميزد

- اون وقت شما نميدونى كه بهار خانم شوهر دارن..

- خودت بهتر ميدونى كه بجز اون اسم تو شناسنامه هيچى بين شما نيست!

لج نكن على..

تو كه دوستش ندارى..

تو خودت گفتى فقط براى اينكه دست اون پسر بهش نرسه عقدش كردم

چرا ميخواى هم زندگيه خودتو خراب كنى، هم بهارو؟!

حداقل طلاقتش بده بذار با من ازدواج كنه

بذار اونم طعم خوشبختيو بچشه

تو از سهيل كينه دارى چرا سر بهار خالى ميكنى؟

علی دستشو به علامت سکوت جلوی مهدی گرفت  
با احمای در هم و قدم های محکم به طرفم اومد  
نگاهی تو صورتم کردو پرسید  
- مهدی چی میگه؟

چی بینتون گذشته که اومده تورو ازم خواستگاری میکنه؟  
چه سرو سری با هم دارین که ...  
ادامه ی حرفش به خاطر کشیده ای که به صورتش زدم ناقص موند  
سرش متمایل به راست شد  
اونقدر محکم زدم که از میچ دستم تا بند بند انگشتم درد گرفت  
اون حق نداشت اینجوری بگه  
حق نداشت قضاوت نا حق کنه!  
این قضاوت حق من نیست ...

سرمو بلند کردم تو نگاه پر خشمش خیره شدمو غریدم  
- به چه حقی به من تهمت میزنی؟

برادر زنت مالیخولیایی داره گ\*ن\*ا\*ه من چیه؟  
من اگه به فکر جدا شدن از تو بودم میرفتم دنبال دلم  
دنبال عشقم

دنبال سهیلی که هزار راه فرار جلوم گذاشت تا از تو و این خونه فرار کنم ولی  
نرفتمو مردونه موندم پای قولی که دادم  
دل عشقمو شکستم تا غرور تو نشکنه

تا نگی بهار عهد شکن بودو وفا نکرد به عهدش

اون وقت تو ...

با یه سری چرنديات این احمق بهم میگی ...

هق هقم بلند شد..

دستمو جلوی دهنم گرفتمو با غم به نگاه مشکیش خیره شدم و حرف آخرو

زدم..

- دیگه یه لحظه ام این خونه رو تحمل نمیکنم

به اتاق غسل رفتمو لباسای خودمو که از اول با خودم آورده بودمو ریختم تو

چمدونم

علی سراسیمه به اتاق اومدو کنارم روزانوهایش نشست

بی توجه بهش مشغول کار خودم شدم که صدای ملتمسش تو اتاق پیچید..

- بهار!

- ...

- بهار خواهش میکنم کوتاه بیا

- ...

- تو بری غسلو چکار کنم

- فکر کن من مردم

بدش به مادر بزرگاش

- این حرفها نیست..

اون بهت عادت کرده..

- مشکل خودته!

- من اشتباه کردم

حق با تونه..

نباید زود قضاوت میکردم ولی خودتو بذار جای من ...

- اگه اول به برادر زن جانت ایراد میگرفتی انقدر دلم نمیشکست

- تو مشکلِت اینه؟

باور کن هنگ کردم

با خودم فکر کردم بهار جلوی من که شوهرشم جوری رفتار میکنه که انگار

دشمنش جلوشه

اونوقت چطور با اون رفتار کرده که با اطمینان از طرف بهار، درخواستشو میگه

و تنها مشکلم منم!

فکر کردم خودت بهش نخ دادی که..

- ببند دهننتو علی که..

منو بگو میخوام از دعوای تو با اون جلوگیری کنم

نگو تنها مقصر منم

آره دیگه..

مثل همیشه تقصیر از زنه

اگه مشکل نداشت کسی جرأت این کارو پیدا نمیکرد

از جام بلند شدمو چمدونو رو زمین کشیدم

کنار در اتاق چادر عربیمو که خیلی بهش عادت کردم برداشتمرو سرم کردم

دست علی روی دستم که رو دسته ی چمدون بود نشست

خواستم دستمو خارج کنم که فشار دستشو بیشتر کرد

- نرو بهار!

من اشتباه کردم، قبول

اصلا هر کاری که تو بگی میکنم ولی نرو

- نمیتونم فضای این خونه رو تحمل کنم

میخوای خفه بشم؟

- حداقل بگو کجا میخوای بری؟

- نترس، پیش سهیل نمیرم

میرم خونه ی پدرم

- پدرت؟!؟

- دلتنگشونم..

دلگیرم ازت..

دلم خونه!

سرمو پایین انداختمو از اتاق بیرون رفتم

مهدی هنوز اونجا بود

با دیدنم صاف ایستادو من من کنان گفت:

- باور کن من..

- هیچی نمیخوام بشنوم

تا وقتی که نگاهت بهم برادرانه نباشه نمیخوام ببینمت!

درو باز کردم

کمی چمدونو بلند کردم تا از در عبورش بدم

دست علی روش نشستو بلندش کرد  
نگاهشو از من گرفتمو به مهدی نگاه کرد  
انگشت اشاره ی دست آزادشو تهدید وار تگون دادو با صدای بلندی گفت:

- خدمتت میرسم

حسابت باشه برای بعد

خواست به غسل باشه تا من پیام

دنبالم اومدو تو آسانسور دکمه ی پارکینگز زد

سوالی نگاهش کردم که جوابمو داد

- خودم میرسونمت

- لازم نکرده

خودم راهو بلدم

میخواهی مطمئن شی که میرم خونه ی بابام

ژست الکی بگیر و تریپ مرام برندار..

خوشم نیما د بهم شك داری..

از بی اعتمادی بیزارم..

- من به تو اعتماد دارم

- نداری!

اگه داشتی اون حرفارو نمیزدی!

- آدمیه دیگه، یه لحظه ممکنه کاری کنه یا حرفی بزنه که دست خودش نبوده

و از عمد نبوده

- مثل سهیل که کارش از عمد نبود

و تو نبخشیدی

- بحث اون جداست و غیر قابل جبران

اگه مریم قطع عضو میشد ولی زنده بود میبخشیدمش ولی ...

آسانسور به پارکینگ رسید

چمدونو کامل از دستم گرفتمو به سمت ماشینش رفت

به اجبار دنبالش رفتم

روی صندلیه عقب ماشین نشستم

اخماش غلیظ تر شد

- تا حالا کسی بهت گفته که خیلی لجبازی؟

- آره، به اندازه ی موهای سرم

لبخند خیلی محوی رو لبش پیدا شد

رو صندلیه پشتش نشسته ام، از آینه کامل صورتش پیدااست

بچه پرویی زیر لب نثارم کردو حرکت کرد

جلوی خونه ی پدرم نگه داشت

خواستم درو باز کنم که میچ دست چپمو گرفت

با تعجب نگاهش کردم

نگاهشو دزدیدو گفت:

- میشه نری؟

- باید برم

دلتم تنگه



- کی بر میگردی؟

- معلوم نیست

- بر میگردی که؟!

- شاید

- اذیتم نکن بهار

- خب نمیدونم

دلّم خیلی تنگشونه

باید بینم کی آرام میشم

- پس بر میگردی!

- ممکنه نتونم دوریه عسلو تحمل کنم

- فقط عسل؟!

- انتظار دیگه ای داری؟

- نه!

نفسشو بیرون دادو دستمو رها کرد

- اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن

هر ساعتی که بود مهم نیست

زنگ بزن تا پیام

- ممنونم، ولی اونا خانواده منن

دلسوزتر از اونا کسی نیست

- به هر حال گفتم اگه ...

حرفشو قطع كردو دستشو به صورتش كشيد و زير لب گفت

- خدا حافظ

- خدا نگهدار

پياده شدمو با قدم هايي لرزان به سمت خونه اي رفتم كه تو تمام عمرم برام پر

از آرامش بود

زنگو فشار دادم

صدای مادرم پر از بغض بود

- بهارم تویی؟

- ما ...

اجازه نداد جواب بدم

گوشيو گذاشت روش..

يعنی چی؟

برگشتمو به پشت سرم نگاه كردم

علی هنوز منتظر بود

با نگاهم از ماشين پياده شدو کنار ماشين دست به سينه ايستاد

صدای دويدن و كشيده شدن پايی رو تو حياط شنيدم

به سمت در چرخيدم

در رو پاشنه چرخيدو مادرم با يه شال كه معلوم بود عجله اي به سرش كشيده

جلوی در ظاهر شد

صدای بغض دارش اشك رو مهمون چشمام كرد

- بهار خودتی؟

- مامان!

به آغوش پر از آرامشش پناه بردم

کمی که گذشتو بغض هر دومون خالی شد، سرمو بلند کردم

صورتش هنوز همونطوری بود

فقط کمی شکسته تر!

نگاه مامان به پشت سرم کشیده شد

با شك پرسید

- با اون اومدی؟

- آره

- میخواد بیاد تو خونه؟

- نه، فقط منو رسونده

- خوبه!

برگشتمو به علی نگاه کردم

کمی سرشو تکون دادو سوار شدو رفت

- این چرا اینجوریه؟

- چه جوری مامانم؟

- همش اخمه!

با توام همینطوریه؟

- نه بابا

اولش اینجوریه، بعد یخش آب میشه و خندون میشه!

- بچم سهیل کجا و این کجا!

- مامان!

- چیه؟

حق اظهار نظرم ندارم؟!

- دوست ندارم با هم مقایسه اشون کنین

- نکنه خودتم به این نتیجه رسیدیو پشیمونی؟

- نه!

نظرم همونه که اول بود

- بیا بریم تو، خوب نیست اینجوری دم در باشیم

چمدونو کشیدمو وارد خونه ی کودکیم شدم

مامان با تعجب به چمدون نگاه کرد

- قهر کردی؟

- نه!

- پس این چیه؟

- دلم براتون تنگ شده بود

دوست دارم مدتی اینجا بمونم

- دروغ که نمیگی؟!

- دروغم چیه!!

- آخه نیس خیلی زود دلت تنگ شده برا همین تعجب کردم

دست آزادمو دور گردنش حلقه کردم

- قربونت برم تیکه ننداز

هم رووم نمیشد پیام، هم ناراحت بودم

من ترسیدم بابا راهم نده!

- مگه دست خودشه که راهت نده؟!

بهش گفتم، نمیرم خونه ی بهار ولی اگه بهار بیاد حق نداری بیرونش کنی

دلش ازت گرفته..

حق داره..

پدرته..

نباید اونجوری از خونه میرفتی!

حالا هم میری دستشو میب\*و\*سیو هر چی گفت میگی چشم!

- چشم

ولی نباید تنهام میذاشتین

اگه بهادرم بود بی خیالش میشدین؟!

- باز مثل بچگیات به برادرت حسودی کردی؟

بزرگ شو یه کم

بله اونم بود همین بود!

خیالت راحت شد؟!

ماچ آبداری از صورتش کردم و وارد ساختمون خونه شدیم

دلم برای همه جای این خونه پر میکشید

چقدر دلتنگ بودمو نمیدونستم!

تو اواقم بودم که مامانم با صدای بلندی گفت:

- بابات اومد

همین جمله ی دو کلمه ای کافی بود تا قلبم بیاد تو حلقم

تپش قلبم دوباره اومد سراغم

این روزها عجیب تپش قلب میگیرم

سعی کردم به خودم مسلط باشم

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم

بابا تو سالن بود

پشتش به من بود و داشت با مامان حرف میزد

هنوز متوجه حضور من نشده

دستای یخ زده امو مشت کردم و تلاش کردم که صدام نلرزه

با بیشترین توانم لبای بسته امو از هم باز کردم

- سلام

تعجب بابا حتی از پشتش هم مشخص بود

چرخید و دید صورت یخ زده امو

به طرفم اومد

نا باور نگاهم کرد

چقدر پیرو شکسته شده

موهاش سفید سفید شده

کمی نگاهم کرد

- بابا ...

سیلی محکمی به صورتم زد

سلیلی که درد نداشت

سوزش نداشت

شیرین بود

به شیرینی عسل!

عسل!

همین چند ساعت چقدر دلم براش تنگ شده

دستمور و صورتم گذاشتم

به چشمای بابام که اشک توشون حلقه زده نگاه کردم

کمی دست هاشو از هم باز کرد..

منتظر نگاهم کرد

مثل پرنده ای که از قفس آزاد میشه پر کشیدم

پر کشیدم تو آغوش پدرانه اش!

دستای مردونه اش به دورم حلقه شد

اگر میدونستم مجازاتم فقط همین يك سلیله زودتر از اینها اومده بودم

کاش همون روز اول میومدمو این همه وقت دور نبودم از پدرم و از آغوش

پدرم

- بابا جون!

- بهارکم!

بهار کوچولوی من!

دختر لج باز خودم!

لج باز!

یاد علی افتادم

اونم همینو میگفت

کمی فاصله گرفتمو نگاهش کردم

به اندازه ی تمام این چند ماه

به اندازه ی همه ی روزها و ساعت های دلتنگیم نگاهش کردم

دستشو به صورتم کشید

- دردت گرفت؟

- حقم بود!

- درد قلب من بیشتر از این بود دختر!

فکر نکردی بری دیگه به کی بگم دختر بابا؟

فکر نکردی عادت ندارم به روز نبینمت؟!

- خودتون گفتین نیا!

- امان از دست شما بچه ها!

شوهرت کجاست؟

- خونه!

- چرا نیومده؟

- فکر نمیکرد راهش بدید یا خوشتون بیاد که ببینیش!

- هر وقت خواست بیاد

اون داماد این خونه ست!

مهم نیست چی شده!



مهم خوشبختیه توئه!

مامانم وارد بحث ما شد

- ولی آقا..

- سهیل تموم شد خانم

خدا رو شکر اون پسر بزرگی کردو بخشیدش

دیگه عذاب وجدان اونو ندارم

از این به بعد اون داماد ماس

خوب نیست حالا که همه چی به خیر گذشته دشمنیا ادامه داشته باشه

کمی با بابا و مامان صحبت کردیم

نزدیک ساعت نه بود که زنگ خونه زده شد

- کیه مامان؟

- بهادر و ریحانه ان

وای بهادر و بگو

برخورد آخرمون خیلی بد بود!

صدای بابا منو به خودم آورد

- برو زنگ بزن شوهرتم بیاد

- ا... ا... راستش ... میخوام یه چند روزی با خودم خلوت کنم

- مگه دعواتون شده؟

- نه بابا جون!

- پس این دیگه چه صیغه ایه؟

- از بس دلم تنگ شده بود و گرفته بود بهش گفتم بیارتم اینجا و تنهام بذاره تا

یه کم با خودم خلوت کنم

اون بیچاره هم قبول کرد

- خود دانی

ولی زیاد کشش نده!

- چشم!

بهادر با سرو صدا وارد خونه شد

بلند شد و پیششون رفتم

با دیدنم لبخندش به اخم تبدیل شد

ریحانه با شوق و خوشحالی ب\*غ\*لم کرد

- وای بهار!

الهی قربونت برم

دلم برات یه ذره شده بود

دلگیر نگاهش کردم و جوابشو دادم

- خوبه یه ذره شده بود که یه زنگم نزدی!

- به جون خودم بهادر نداشت

میشناسیش که ...

- آره عزیزم

میدونم!

به بهادر اخمو نگاه کردم

به حرف او مد

- به به، آبی خانوم دل داده!

عشقتون کجاست؟

بابا تشر زد بهش

- بهادر!

- دروغ میگم مگه بابا؟!

انگار نه انگار که خانواده داره

همه رو داده اونو گرفته!

- با خواهرت درست صحبت کن!

- چرا آقا جون؟

چون شوهرشو. به یه مرد دیگه فروخت؟

- بهادر!

- من نمیتونم تحمل کنم

یه بار میگم شاید مجبور شده، میرم دم نونه اش، تو چشمم نگاه میکنه و میگه

دوسش دارم

از طرفی به سهیل میگه مجبور شدم زنش بشم

اون بدبخت ساده ام رفته کلی دوندگی کرده که با خانوم از مرز خارج بشه و

اون ور آب راحت طلاقشو براش بگیره...

اون وقت خانوم چکار میکنه؟!

میگه نمیام!

اگه مجبور شدی زنش بشی با سهیل میرفتی!

باز بابا جوابشو داد

- تو چه برادری هستی که خواهرتو تشویق به خیانت میکنی؟

بی غیرت!

بهادر اخماش بیشتر تو هم رفتو رو به بابام گفت:

- منو شما با هم به توافق نمیرسیم

بهتره بریم

راه بیوفت ریحانه!

به سرعت از خونه بیرون رفتو درو محکم بست

ریحانه ب\*غ\*لم کردو با عذر خواهی دنبالش رفت

خدایا چرا بهادر کوتاه بیا نیست؟!

شام تو سکوت خورده شد

تا ساعت یازده با مامان حرف زدیم

بعد هم شب به خیر گفتیمو هر کدوم به اتاق خودمون رفتیم

رو تختم دراز کشیدم

جای راحت سابقم

ولی هر چی این پهلواون پهلوشدم خوابم نبرد

مدام به ساعتو گوشیم نگاه میکردم

مدام به علی فکر میکردم

به اینکه الان عسل خوابه

علی چکار میکنه؟

با مهدی دعوا کرده یا نه؟!

چرا بهم زنگ نمیزنه؟

این فکر آخری باعث شد لبخند تلخی روی لبم بشینه

آخه تو چکارشی که بهت زنگ بزنه؟!

تازه الان داره یه نفس راحت میکشه از دست!

یعنی الان خوشحاله که من نیستم؟!

تا ساعت يك نیمه شب به همین منوال گذشت

چشمم کم کم داشت خمار میشدو خوابو به خونه اش راه میداد که صفحه ی

گوشیه سایلنت شدم، روشنو خاموش شد

مثل عقابی که چنگ میندازه به شکارش بهش چنگ زدم

با دیدن شماره دلم شروع کرد به بندری زدن

من چقدر بی جنبه شدم

یه تلفنه دیگه

گوشی دستم بود ولی جواب ندادمو یه کمی طولش دادم که نفهمه منتظر بودم

داشت نفسای آخرشو میکشید که کلید برقراری تماسو زدم

چیزی نگفتمو فقط گوش دادم

صدای نفس کشیدن او مدو بعد صدای کسی که هیچ وقت فکر نمیکردم برای

شنیدن صداش اینقدر هیجان زده و مشتاق میشم

- بهار!

...

- بهار خانمی!

دیگه بسه بهتره جواب بدم

خمیازه ی الکی و مصلتی کشیدمو با صرای خواب آلود جوابشو دادم

- بله؟

- سلام!

- سلام، تویی علی؟

- منتظر کس دیگه ای بودی؟!

- من؟ ... نه نه، فقط خواب بودم، تعجب کردم این موقع شب زنگ زدی!

- شرمنده بیدارت کردم ...

خودم بی خوابی زده به سرم فکر کردم هنوز اول شبه برو بخواب!

- چی؟

قطع نکیا!

من دیگه بیدار شدم

خنده ای کردو با لحن شادی گفت:

- باشه ترس قطع نمیکنم

اخمامو تو هم کشیدمو با دست آزادم محکم زدم پس کله ی بی مخم!

دختره ی خنگ!

- با منی؟

- کی؟

من؟

منکه حرفی نزدم!

- انگار یکی گفت دختره ی خنگ!

- چ... چی؟

نه بابا!

لابد خط رو خط شده!

خب حالا کاری داشتی زنگ زدی؟

- من ... من.. یعنی.. آره ... راستش..

- چیزی شده؟

عسل خوبه؟

- آره اون خوبه

فقط من ...

- تو چی؟

چیزیت شده

مریض شدی خدایی نکرده!

- نه خوبم، فقط ...

- ای دردو فقط!

جون به لبم کردی

خوبه حالت یا نه؟!

بجای جواب دادن صدای قهقهه اش تو گوشی پیچید ...

خنده هاش که تموم شد با صدایی که ته مونده ی خنده توش بود جوابمو داد

- نگو برای من نگران شدی که باورم نمیشه

- معلومه که نگران تو نیستم

نگران عسلم

نگفتی چرا زنگ زدی!

- دلتنگت شدم!

- چی؟

- یواشتر دختر

مردمو بیدار کردی!

- حرف تو حرف نیار

چی گفتی؟

- ول کن نیست!

آقا جون دلتنگت شدم

دلم برای زنگ تنگ شد

شاید باورت نشه، ولی عجیب جای خالیت تو چشمه!

- خوبه!

- همین!

- توقع بیشتری داشتی؟

- نه، فقط فکر کردم شاید تو هم ...

- اشتباه فکر کردی

من برای کسی که بهم بی اعتماد دلتنگ نمیشم

- من بهت بی اعتماد نیستم

- رفتار امروزت چیز دیگه ای میگفت!

- بابت امروز معذرت میخوام



باورم نمیشه!

این علیه!

همون مرد از خود راضیه که داره عذر خواهی میکنه؟!

اونم از من!

- با مهدی چکار کردی؟

- دوتا بادمجون کاشتم پای جفت چشماشویه سرخاب پر رنگم کاشتم گوشه

ی لیش!

- هی!

واقعا"

- آره!

حق نداشت تورو بخواد ازم بگیره!

- مادرش شاکی نشد؟

- مگه بچه ست که بره با ولیش بیاد؟!

کلی هم پشیمون شد از حرفش!

خیلی بیچگانه رفتار کرد

- عسل کجاست؟

- خوابیده، صبحم میبرمش خونه ی مامانم!

- میخوای بیاریش اینجا؟!

- نه عزیز دلم

تو استراحت کن

این مدت حسابی خسته شدی!

- تعارف نکن!

- اهل تعارف نیستم

- باشه، پس دیگه من برم

کاری نداری؟

- کی برمیگردی؟

- نمیدونم

هنوز معلوم نیست

- زودتر بیا!

- نمیدونم حالا بینم چی میشه

- عسل خیلی بهانه اتو میگیره

فکر نکنم زیاد طاقت بیاره از دوریت!

- فقط عسل؟!

- هم عسل، هم بابای عسل!

خدا حافظ!

گوشیو قطع کرد

حتی صبر نکرد جواب خدا حافظیشو بدم

چرا حالا که باهاش حرف زدم آروم شدم؟

حس عجیبی دارم

درک احساسم برام سخته

هنوز گنگه

از طرفی سهیلو دوست دارم و از طرفی نمیتونم نسبت به علی بی تفاوت باشم  
نمیدونم این حس چیه!

ولی هرچی هست داره احساس دختر بچه های دبیرستانی رو یادم میاره  
مثل اینکه که بار اولمه این حسو دارم

نمیتونم درکش کنم که چیه  
فقط میدونم که شیرینه و عجیب دلتنگم برای مردی که دلتنگمه!

دو روزه خونه ی بابام

هر شب علی زنگ میزنه و کلی با هم حرف میزنیم  
اول میگفت به بهانه ی غسل زنگ میزنم، آخه گریه میکنه و تورو میخواند  
ولی مگه خودش راه به غسل بیچاره میده؟!!

زود گوشیه میگیره...

دیشب اعتراف کرد که به صدای شب به خیر گفتم عادت کرده و برای اینکه که  
هر شب قبل از خواب، زنگ میزنه

نمیتونم کامل درکش کنم

درکش برام سخته

از یه طرفی حس نسبت به سهیل همونه و از طرفی با شنیدن حرفای علی،  
قلبم ضربان میگیره!

نمیدونم از کی این حس شروع شد

ولی مدتهاست که ذهنم داره علیو با سهیل مقایسه میکنه

سهیل بچگی خیلی داشت

خطا و اشتباهم زیاد داشت ولی من همون جور که بود دوسش داشتم

همه چیزم بود

ولی با رفتار اون روزش ...

شاید حق داشت اون رفتار و بکنه

با هزار ذوق و شوق رفته بود دنبال کارا ولی من ...

آخه دلم از این میسوزه که بعد از این همه وقت هنوز منو نشناخته

نمیدونه من اهل دور زدنو خیانت نیستم؟!

بارها به خودش گفته بودم که از خائنا بیزارم

چه از نوع زن و چه از نوع مرد

طرفتو نمیخوای؟

دوستش نداری؟

مردو مردونه بیا بهش بگو ...

دیگه خورد کردن غرورش برای چیه آخه؟!

به علی هم حق میدم ناراحت شده باشه

با اینکه باهاش قهر کردم

با اینکه برای تنبیهش از خونه اش رفتم ...

ولی بهش حق میدم ناراحت بشه

غرور مردو میشناسم

میدونم مهمترین چیز تو زندگیش غرورشه!

دارم به همه حق میدم بجز به خودم!

پس سهم من چیه از این دنیا؟!

به همه حق بدمو خودم بسوزمو بسازم؟!  
به علی گفتم آخر هفته یعنی جمعه شب بر میگرددم خونه  
انقدر خوشحال شدو ذوق کرد که از ذوقش منم ذوق کردم  
فکر نمیکردم تا این حد بهم وابسته شده باشه  
عسلو بهانه میکنه ولی یقین دارم که خودش بیشتر بی تابیه میکنه  
اینو حسم بهم میگه و حس یه زن هیچ وقت بهش دروغ نمیگه!  
روزها به سرعت گذشتو جمعه از راه رسید  
این مدت بهادر اینجا نیومد ولی ریحانه یه بار اومد بهم سر زد  
مامان خیلی به خاطر بهادر ناراحته ولی بابام گفت باهاش حرف میزنه و بهادر  
باید بفهمه که دیگه سهیل داماد ما نیست  
بابا به طور عجیبی منطقی شده  
هیچ فکر نمیکردم دوری از من انقدر تأثیر روش بذاره  
قراره شب برگردم خونه  
صبح بابا حرفی زد که غافلگیر شدم  
- برای شام به شوهرت بگو بیاد اینجا  
خوب نیست این کدورت بیشتر از این ادامه داشته باشه  
هر چی باشه شوهرته  
رفتار ما تو زندگیه تو هم تأثیر میداره  
بهتره بعد از این با شوهرت بیایی!  
هرچی بوده گذشته

شاید تقدیر این بوده  
نمیشه که با تقدیر جنگید  
چشمام دیگه بیشتر از این گرد نمیشد  
هم خوشحال شدم و هم متعجب  
درسته که بین منو علی چیزی نیست ولی منم دلم میخواد مثل دخترای دیگه  
زندگی کنم  
دوست دارم زود زود پیام دیدن خانواده ام  
و اونها هم بیان خونه ی من!  
به قول بابا باید با تقدیر ساخت  
تا کی خودمو عذاب بدم؟  
منم آدمم  
جوونم  
احساس دارم  
دلم میخواد یه زندگیه عادی داشته باشم  
درسته که تو قبلم برای همیشه عشق سهیلو نگه میدارم، ولی کمش یه زندگیه  
عادی که سهمم هست!  
به قول مهدی منم حق دارم دوست داشته باشم و دوست داشته شم!  
گوشتیمو برداشتم تا به علی زنگ بزنم  
از صبح که بابا اون حرفو زده بیش از حد فکر کردم  
هرچی سبک سنگینش کردم دیدم حق با بابامه!  
حالا علیو چکار کنم؟

اگه کوتاه نیادو قبول نکنه چی؟!

اون وقت دیگه بابا کوتاه بیا نیست

مطمئنم میخواد علی رو امتحان کنه!

شمارشو گرفتم

بوق اول

بوق دومو سوم ...

- جانم؟

چه رازی تو این کلمه هست که با شنیدنش ضربان قلبم بالا میره؟!

چرا انقدر بی جنبه شدم؟

اگه عاشق سهیل نبودم میگفتم حتما "حسی در میونه ولی حالا ...

چی باعث شده این تغییرات تو قلبو احساسم به وجود بیاد؟!

با کمی مکث جواب دادم

- علی!

- جونم؟

سلام خانوم!

- سلام

خوبی؟

- الان عالیم!

- الان؟

- بگذریم

کاری داشتی؟

نا پرهیزی کردی!

- راستش ... برای امشب بابا خواسته بیای اینجا

- من؟

- آره دیگه!

- چیزی شده؟

- بابا میخواد کدورتا تموم بشه، خواسته امشب شام بیای اینجا تا دور هم

باشیم

صدای نفس کشیدنشو شنیدم

وقتی دیدم جوابی نمیده دوباره به حرف اومدم

- میای؟

- فکر نمیکنم از دیدن من خوشحال بشن

نیام سنگینتره!

- علی!

- اصرار نکن بهار!

- خواهش!

به خاطر من!

اگه ذره ای برات اهمیت دارم..

آخه منم دلم میخواد با خانواده ام رفتو آمد داشته باشم

من به جهنم ... به خاطر غسل!

- میام ... ولی نه به خاطر غسل



فقط به خاطر خودت

حس شیرینیو زیر پوستم به جریان افتاد

گفت به خاطر من!

یعنی براش مهمم؟!

صداش از فکر کردن اضافی بیرونم آورد

- بهار!

- ب ... بله؟

- هستی؟

- ساعت هفت اینجا باش

عسلم با خودت بیار

خداحافظ

بدون اینکه منتظر جوابی ازش باشم قطع کردم

حرکت قفسه ی سینه ام نشونه از تلاطم قلبم بود

چرا باز به تپش افتاد

سرمو به شدت تکون دادم تا از افکار بیهوده بیاد بیرون

خودمم نمیدونم چه مرگم شده!

تا شب دل تو دلم نبود

نمیدونم این استرس از کجا سراغم اومده بود

حس کسبو دارم که عزیزشو سالهاست ندیده و حالا قراره با هم ملاقات کنن

نمیدونم چرا قلبم از صبح داره میزنه و آروم نمیگیره!

با چه سرعتیم میزنه!

دست شو ماخرو از پشت بسته!

اه!

آروم بگیر دیگه!

از ساعت پنج رفتیم به اتاقم تا آماده بشم

حسم مثل شبی شده که قرار بود سهیل بیاد خواستگاریم

سهیل!

یاد سهیل کمی از هیجانمو گرفت، ولی وقتی به ساعت نگاه کردم دیدم عقربه

کوچیکه رو شیش رفته دوباره اون هیجان مودی سراغم اومد و تند تند مشغول

آماده شدن شدم

با وسواس تو کمد لباسم دنبال لباس گشتم

یه پیراه سبز رنگ چشممو گرفت

تا روی زانو بود و یقه اش ایستاده بود

آستینش فوق العاده کوتاهه

ازش خوشم میاد

پوشیدمشو خودمو نگاه کردم

خب، چون یقه اش بسته اس، اگه موهامو بالای سرم جمع کنم بهتره

موهای فر مشکیمو بالای سرم جمع کردم و با گل سری که سنگهای سبز رنگ

داشت رو موهام فیکسشون کردم

خوبه

سایه ی مشکی زدم با خط چشم کلفت

یه عالمه هم ریمل زدم

یه رژ گونه ی مسی هم زدم

حالا یه رژ لب سرخ رنگ

اووم

عالیه!

تضاد آرایشم با اون رژ خیلی قشنگ شده

یه عالمه هم عطر زدم

صندل های سبزمو پوشیدمو دوباره به خودم نگاه کردم

شدم همون بهار همیشگی

همونی که قبل از این یه سال ...

بهار میفهمی داری چکار میکنی؟

برای کی انقدر به خودت رسیدی؟

برای علی!

یعنی انقدر برات مهم شده؟!

پس حست به سهیل چی شد؟

ادعای عاشقیت کشک بود؟!

خودتو جووری درست کردی که هر مردی با یه نگاه جذبت میشه

علی هم که محرمته!

این چند روزم که خیلی احساسش از پشت تلفن فوران کرده بود

نکنه فکر کنه خیالاتی دارم

یا نکنه هوایی بشه!  
منکه نمیخوام غیر از سهیل با کسی ...  
این آرایشو چکار کنم؟!  
پاکشون کنم؟  
ساعت پنج دقیقه به هفته  
الانه که علی بیاد  
اگه بخوام لباسو آرایشمو عوض کنم که خیلی دیر میشه!  
چه فکرای می‌کنما  
منکه قبلا هم با این تیپ تو مهمونیا بودم  
تازه علی که محرم هست  
یه تیپ و آرایش ساده ست  
مگه چی میخواد بشه؟!  
سعی کردم بی خیال باشم  
شونه ای بالا انداختمو از اتاق بیرون رفتم  
مامان یه کت و دامن شیک و ساده پوشیده بود مثل همیشه مرتبو شیک پوش  
بابا هم یه پیراهن آبی که خط‌های ریز آبی داشت پوشیده بود با شلوار مردونه  
ی سرمه ای  
با دیدنم هر دوشون لبخندی زدنو به سالن پذیرای رفتن  
گوشه ی لبمو جویدمو به ساعت نگاه کردم  
هفتو پنج دقیقه بود  
پس چرا نیومد؟!

نکنه نخواد بیاد؟

ولی خودش گفت میام

تقصیر خود احمقمه دیگه

صبر نکردم درست حرف بزمو خدا حافظی کنم

شاید پشیمون شده!

وای زنگ زده شد

خودشه

دویدم سمت آیفون

خودشه

ای جونم، عسلم باهاشه!

درو زدمو دویدم تو حیاط

با یه دستش عسلوب\*غ\*ل کرده بودو با دست دیگه اش یه جعبه شیرینی

دستش بودو روی جعبه هم یه دسته گل گذاشته بود

منو که دید جلو تر اومدو سرتا پامو برانداز کرد

جلوش ایستادمو عسلو از ب\*غ\*لش گرفتمو سلام کردم

- علیک سلام خانوم خانوما!

خوش میگذره؟

- به خوشیه شما

به عسل نگاه کردم که یه بلیز قرمز با شلوار کتون قرمز پوشیده بودو موهاشم دم

موشی بسته بود

انقدر خوشمزه و خوردنی شده که با ذوق گفتم:

- ای جونم

خوبی عسل مامان؟

اجازه ندادم جوابمو بده و دوتا ماچ آبدار از لپاش کردم

با صدای علی صورتمو که به صورت عسل چسبونده بودم جدا کردم و نگاهش کردم

با ژست مغرور مخصوص خودش با نگاه عمیقی گفت:

- فقط با عسل درستو حسابی سلام و احوال پرسی میکنی؟

با تعجب نگاهش کردم که تا پیام بفهمم چی شد، صورتشو نزدیکم آورد و

خیلی آروم گونه امو ب\*و\*سید

دو بار پلك زدمو نگاهش کردم

سرشو عقب کشید و با لبخند خاصی گفت:

- حالا شد!

به این میگن احوال پرسی!

هنگ کردم حسابی

علی از این کارا نمیکرد!

نکنه به خاطر این وضع منه ...

نه، مشکل از خودش، پای تلفنم معلوم بود یه چیزیش شده!

خواستم جوابشو بدم که صدای مامان مانع شد

- خوش آمدید، بفرمایید خواهش میکنم

علی نگاهشو از نگاه سر گردونم گرفتو به پشت سرم، یعنی جایی که مامان بود  
دوخت!

- سلام

چشم، خدمت میرسم

بریم بهار!

با هم هم قدم شدیم

مثل یه خانواده ی واقعی

پدرو مادرو فرزند!

علی گلو شیرینو تحویل مامان داد و با لحن خیلی مودبی باهاش صحبت کرد  
- خدمت شما

شرمنده، زودتر از اینا باید خدمت میرسیدم

راستش شرایط مساعد نبود وگرنه تا حالا برای عرض ادب خدمت رسیده بودم

- خواهش میکنم پسر

این حرفا چیه؟

بفرمایین

عسلم مثل آدم بزرگاه به مامانم نگاه کردو گفت:

- سلام

- سلام عزیزم!

خوبی عروسك خانوم؟

- عروسك. نیستم، عسلم!

- ای خدا چه زبونیم داره وروجك!

عسل کمی مامانمو نگاه کردو با تعجب به من نگاه کردو پرسید

- مامی این کیه؟

- مامان بزرگه

- منکه دوتا دارم!

- حالا میشن سه تا!

- سه تا دوست دارم!

ذوق زده شده

همیشه از همه چی سه تا میخواد

گاهی علی به شوخی بهش میگه "پدر سوخته نمیشه که، یعنی تو شوهرم سه تا میخوای؟"

و عسل با همون لحن و فکر کودکانه اش میگه "بله"

همیشه از این بله ی بلندش به وجد میام

خدایی خیلی دوش دارم

از بس دوست داشتنیه

مامان که گویا هم از علی خوشش اومده هم از عسل

عسلو از ب\*غ\*لم گرفتم خودش ب\*غ\*اش کرد

به علی هم وقتی گفتم پسرم فهمیدم ازش خوشش اومده

دفعه ی قبل هیچکدوم تو شرایط خوبی نبودیم

هم علی توپش پر بود، هم مامان و بابا!

ولی امروز انگار فرق داشت



علی متین و آقا منشانه رفتار کرده بود  
همون طور که مامانم دوست داره  
حالا مونده بابا  
خدا کنه اونم به خیر بگذره  
دیگه تحمل تنشو دوری از خانواده اموندارم  
غم دوری از سهیل برام سنگین هست  
بهتره یه کم درد ام سبکتر بشن!  
بابا جلوی در اصلی سالن ایستاده بود  
علی پیش قدم شدو دستشو برای دست دادن رو به بابا گرفت  
بابا نگاهی به دست علی کردو خیلی رسمی  
باهاش دست داد  
- سلام آقای امینی!  
- سلام ... خوش آمدید ... بفرمایید  
بابا دستشو به سمت پذیرایی گرفت و از علی دعوت کرد به اون سمت بره و  
بشینه ...  
علی دنبال بابا رفت..  
جلوی علی رفتمو کت نوک مدادی رنگشو گفتم در بیاره و به من بده  
علی لبخندی زدو تو جاش که تازه نشسته بود نیم خیز شدو کتشو در آورد  
کتشو به جا لباسیه راهرویی که جلوی در وردی بود آویزون کردم و به جمعشون  
برگشتم

عسل هنوز ب\*غ\*ل مامان بودو داشت بلبل زبونی میکرد  
نگاهمو تو سالن چرخوندم تا یه جا بشینم که علی به کنار خودش که روی یه  
مبل سه نفره نشسته بود اشاره کرد

- بیا اینجا بهار جان!

دیگه رسما کپ کردم

این امشب یه چیزیش شده ...

خدا به دادم برسه امشبوا!

لبخندی زدمو کنارش نشستم

سنگینی نگاه بابامو رو خودم حس میکردم

همه ساکت بودنو فقط صدای شعر خوندن عسل سکوت رو میشکست

کمی که گذشت از جام بلند شدم و به بهانه ی پذیرایی به آشپزخونه رفتم

تا رسیدم آشپزخونه یه لیوان آب خنک خوردمو با دستم خودمو باد زدم

احساس گرما میکنم شدید!

تا حالا هیچ وقت قدر امشب خجالت نکشیده بودم

این چشه؟!

تو خونه که تنهاییم از این کارا نمیکنه

شاید میخواد جلو بابا اینا حفظ ظاهر کنه

آره این منطقی تره!

لیوان ها رو از شربت آلبالو پر کردم و به سالن برگشتم

علی و بابا در حال صحبت بودن

خب انگار به خیر گذشته گوش شیطان کر ..

شربتو اول جلوی بابا و بعد مامان گرفتمو بعدم جلوی علی..

با لبخند نگاهم کردو گفت:

- دستت درد نکنه خانمی!

جان؟!

خانمی!

با منه!

از کی تا حالا؟!

یعنی اینی که امشب من میبینم علیه؟!

با گیجی نگاهش کردم که دستشو دراز کردو سینیو ازم گرفت

رو میز جلوش گذاشتو خواست بشینم

تا نشستم نگاهم به لبخند منظور دار مامانو بابا افتاد

حق دارن

چه میدونن چه خبره؟!

اونا هم خوشبختی دخترشونو میخوان

شاد بودنشو

ولی نمیدونن که بین ما ...

- ماشاا ... چقدر دخترتون خوشگله

آدم از دیدنش سیر نمیشه

- دست ب\*و\*س شماست

شیهه مادر خدا بیامرزشه!

و به دنبال این حرف آه سوزناکی کشید ...

حالا شد

کم کم داشتم شك می‌کردم که خودش باشه

مامان و بابا هر دو با هم گفتن:

- خدا رحمتش کنه!

عسل از ب\*غ\*ل مامانم بیرون اومدو جلوم ایستاد

- مامی غذا میخوام

علی تشر آرومی بهش زد

- عسلم، بابا زشته!

- راست میگه خب

بچم گرسنه اشه

من میرم بهش غذا بدم

عسلو ب\*غ\*ل کردم و به آشپزخونه بردم

کمی از ته چینه کشیدم تو بشقابو منتظر شدم تا سرد بشه

عسلم برام، یه توپ دارم قلقلسه رو میخوند

تیکه های مرغو با چنگال تو دهنش گذاشتمو پلوشم جدا دهنش کردم

اینجوری بیشتر دوست داشت

مامان برای امشب چند مدل غذا سفارش داده بود که از غروب آورده بودن و ما

فقط کافی بود تو ماکروویو گرمش کنیم، برای عسل ته چین برداشتم چون

میدونستم خیلی دوست داره

غذاشو که خورد یه لیوان آبم بهش دادم

خمیازه ای کشید و با چشمای خمار از خوابش نگاهم کرد  
دلیم ضعیف رفت برای اون چشمای آبی که شبیه بچه گربه های ملوس  
شده بود

یه ب\*و\*شش کردم و به اتاقم بردمش  
روی تختم گذاشتمش و خودمم به پهلوی چپ روبه عسل پشت به در، کنارش  
دراز کشیدم

دوست داره موقع خواب کنارش باشم و تا کامل خوابش بیره دستمو میگیره  
کمی که گذشت چشمای خوشگلش بست و خوابید  
ولی هنوز دستمو رها نکرده

منم برای اینکه بیدار نشه یه کم بیشتر پیشش موندم  
شاید ده دقیقه گذشت که دو تقه به در خورد  
همونطور با همون پوزیشنی که بودم، بدون اینکه برگردم گفتم:  
- بیا تو مامان!

صدای باز شدن در و ورود شخص منظور و شنیدم  
چند قدم که روی پارکت های کف اتاق برداشت حس کردم این صدای پای  
مامان نیست

بلکه صدای قدمهای محکمیه  
مثل قدمهای یه مرد  
مرد؟!

مثل صدای پای علی!

با این فکر خیلی سریع سرمو چرخوندمو دیدم که، بله!  
خودشه!

اینجا اومده برای چی؟!

فرصت فکر کردن نیست

برای همین خیلی سریع از جام بلند شدمو ایستادم  
به صورتش نگاه کردم که دیدم چشماش داره بد جوری براندازم میکنه  
این چرا اینجوری نگاهم میکنه؟!  
به خودم نگاه کردم  
وای!

پس بگو...

ای خاک عالم تو اون سر بی مخت بهار!

پیراهنم تا کجا بالا رفته بود

سریع دستمو بهش گرفتمو پایین کشیدمشو صافش کردم

روم همیشه به علی نگاه کنم

ولی آخرش که چی؟!

باید پرسم برای چی اومده؟

نیومده که حیثیت به باد رفته ی منو ببینه ...

حتما" کار داشته اوده

نگاهمو بالا آوردمو بهش خیره شدم

چشماشو بستو نفس عمیقی کشید!

اومد نزدیکتر و دستشو برد پشت موهام

گیره سرمو باز کرد

نگاهش خاص شده

خیلی خاص!

با لحنی که مثل نگاهش عجیب بود برام گفت:

- موهاتو باز بذار

وقتی میریزه دورت خوشگلتر میشی

چی گفت؟!

با منه؟

چرا امشب انقدر رفتارش عجیب شده؟!

دستش بین موهام حرکت کرد

صورتش کمی جلو اومد

هنوز گیج حرکاتو حرفاش بودم

فاصله ی صورتش باهام به اندازه ی دو تا انگشت شد

صدای آرومشو در حالی که نگاه خیره اش به چشمام بود شنیدم

- دلم برات یه ذره شده!

یه شوک دیگه!

امشب قصد جونمو کرده به گمانم!

- این یه هفته ای که نبودیدمت فهمیدم که خیلی بهت وابسته شدم

و باز سکوت جواب من به ابراز احساسات صادقانه اش بود

تو نگاهش خیره شدم

چشماش دو دو میزد

منم که کلا هنگ کردم

تا پیام بفهمم چی شد، فاصله ی بینمونو از بین برد

چشماشو بستو ناخود آگاه پلکهای منم رو هم رفت

کمی که گذشت سرشو عقب کشیدو با چشمای خمارش نگاهم کرد

با نگاه بهش تازه فهمیدم چه غلطی کردم!

تازه هوشیار شدم

چشمای گرد شدمو به مرد روبروم دوختم

باز صورتش داشت نزدیک میشد که دستامو سپر سینه اش کردم و صورتمو به

طرف دیوار سمت چپم چرخوندم

انگار جا خورد

دستش به آرومی از بین موهام بیرون اومد و اون یکی دستش که به آهستگی

روی کمرم به حرکت در اومده بود از حرکت ایستاد

نگاهمو از دیوار گرفتمو سعی کردم به خودم مسلط باشم

نگاهمو به زمین دوختمو گفتم:

- بهتره بریم بیرون

وقت شامه!

علی سرشو تکیه دادو عقب گرد کردو از اتاقم بیرون رفت

با رفتن علی نفس حبس شدمو آزاد کردم

رفتم جلوی آینه و به خودم نگاه کردم

دستم بی اراده به سمت لبم رفت



من چطور اون کارو کردم؟!

چرا حالت انزجار از کارش بهم دست نداد

چرا اون لحظه فراموشم شد همه ی دنیا و فقط یه شیرینی زیر پوستم حس کردم

چطور تونستم ...

پس سهیل چی؟

به خودت بیا بهار

میدونی سهیل الان تو چه حالیه؟

حالم از خودم بهم میخوره

چطور تونستم این اجازه رو بهش بدم

علی به چه حقی این کارو کرد

این حال عجیب چیه؟

این تپش قلب لعنتی چرا دست بردار نیست

چرا انقدر محکم میزنه

فکر نکنم خوردن صدتا ایندراال (قرصی برای از بین بردن تپش قلب) هم بتونه آرومش کنه

امروز علی چشه؟

این رفتار از اون بعیده

این یه هفته چه اتفاقی افتاده که علی رو از این رو به اون رو کرده!

به من وابسته شده؟!

یعنی وابستگی تا این حد تاثیر گذاشته روش!

من چرا زودتر عکس العمل نشون ندادم؟

اون مرده ...

عشقش یه ساله که مرده ...

شاید حق داره نگاهش به زنی که عقد کرده اشه و هم خونه اش یه جور دیگه

بشه

شاید به خاطر نیاز ...

ولی منکه هنوز عاشق سهيلم

منکه تو دلم فقط اسم سهيل حك شده ...

من چرا مخالفت نکردم؟

چرا با یه تو گوشي جوابشو ندادم؟

اصلا من امشب چطور با اون برم تو یه خونه ...

زیر یه سقف ...

تنها ...

نکنه بخواد ...

سعی کردم فکرهای مزاحمو از سرم بیرون کنم

جلوی آینه به خودم نگاه کردم

رژلب پخش شده ی دور لبمو با دستمال پاک کردم

بی اختیار دستمو رو لبم کشیدم

هنوزم از اون کار حس بدی ندارم

فقط وقتی به سهيل فکر میکنم دچار عذاب وجدان میشم

کمی رژمو ترمیم کردم و از اتاق بیرون رفتم

مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- اومدی؟

کی تا حالا منتظرتیم

میخواستم پیام صدات کنم که علی آقا فهمید و خودش اومد صدات بزنه، ولی

اونم اومد، موندگار شد

چکار داشتین مگه انقدر طولش دادی دخترم؟

وای که با حرفای مامان هر لحظه بیشتر سرخ میشدم از خجالت

هجوم خونو به صورتم خوب حس میکردم

سرمو تا جایی که میشد پایین نگه داشتم

روم نمیشد نگاهمو بالا بیارم که مبادا علی رو ببینم!

با بلند شدن مامان برای چیدن میز شام منم دنبالش رفتم

با هم میزو چیدیم و در اون حین مامان از خوبی های علی میگفتو اینکه تو

همین زمان کم خیلی ازش خوشش اومده

مامان به احترام گذاشتن با ادب بودن خیلی حساسه

برای همین از رفتار علی خوشش اومده

انگار اینبار علی با دست پر اومده و خوب تونسته دلشونو به دست بیاره!

موقعی که میخواستیم بشینیم پشت میز شام بابا و مامان به علی تعارف کردن

که بشینه ولی من حتی یه حرف کوچیکم نزد

علی مردد کنارم ایستاد که مامان دوباره اصرار کرد بشینه

علی هم یه صندلی برای خودش بیرون کشید و صندلی کناریشو برای من!

کنارش نشستمو بی حرف به میز زل زدم

دوباره مامانم به حرف او مد

- بهار جان برای علی آقا غذا بکش

- چشم

به علی نگاه کردم که با اخم ریزی به گوشه ای نگاه میکرد

معلوم بود حسابی تو فکر رفته!

بشقابشو برداشتمو براش برنج کشیدم

کمی هم جوجه کباب و کباب برگ براش گذاشتم

تشکری زیر لب کرد و گفت کافیه

با کمترین صدا بهش ته چین تعارف کردم که گفت نمیخواد

کمی هم برای خودم غذا کشیدمو مشغول شدم

در سکوت شام خوردیم

یک ساعتی بعد از شام نشستیم و بعد علی اشاره کرد که بریم

از جام بلند شدمو به اتاقم رفتم

لبا سای قبلیم به اضافه ی یه سری دیگه از لبای سام که از قبل اینجا داشتم، به

خصوص لباس شب هامو برداشتمو تو چمدونم گذاشتم

لباسای خودمم با یه بلوز و شلوار عوض کردم و مانتو و روسریمو پوشیدمو

چادرمم سرم کردم

نمیتونستم هم چمدونو بردارم هم عسلوب\*غ\*ل کنم

بنابر این از اتاق بیرون رفتمو علی رو صدا زدم تا بیاد عسلوب\*غ\*ل کنه

گوشه ی اتاق ایستادم

نگاهمو به زمین دوختم تا نگاهم بهش نیوفته

با سر به زیری اومد تو اتاقو سمت عسل رفت

ب\*غ\*لش کردو خواست بیرون بره که چمدونمو دید

خواست اونو برداره که دستمو روی دسته ی چمدون گذاشتمو با صدای ریزی  
گفتم:

- شما بفرمایین

خودم میبرمش!

- شما؟

نگاه پر اخمی بهم انداختود سته شو روی دستم که روی دسته ی چمدون بود  
گذاشت

با این کارش، سریع دستمو عقب کشیدم

دوباره تیر نگاهش تو چشمام فرو رفت

این نگاه رو خوب میشناسم

مطمئنم خیلی از دستم شاکیه!

نگاهمو ازش گرفتمو به زمین دوختمو گفتم:

- بذارید خودم میبرمش

با عسل سخته براتون!

- من با زنم تعارف ندارم

صداش پر از خشم بودو زنمشو خیلی غلیظ ادا کرد

خدا به دادت برسه بهار

معلومه حسابی از دستت شاکی شده!

بی خود کرده!

به جایی که من شاکی باشم اون دست پیش گرفته؟!

اگه بخواد حرف اضافه بزنه میشورمو پهنش میکنم تا حالش جا بیاد

با این فکر حس بهتری بهم دست داد

یعنی چی که مثل دخترای آفتاب مهتاب ندیده، بلرزمو بترسم!

علی در حالی که با یه دستش چمدونو گرفته بودو با دست دیگه اش عسلو

ب\*غ\*ل کرده بود از اتاق بیرون رفت!

من سعی کردم به خودم مسلط باشمو دنبالش رفتم

علی زودتر از خونه بیرون رفت

چمدونو کنار ماشین گذاشت و در ماشینو باز کرد

عسلو رو صندلی عقب خوابوندو برگشت با بابا دست دادو خدا حافظی کرد

سرشو کمی خم کردو با مامانم خدا حافظی کردو با اجازه ای گفت و به سمت

ماشین رفتو سوار شد

صدای بابا منو از فکر بیرون آورد

- پسر خوبی

فکر نمی کردم انقدر خوبو متین باشه

بهت گفتم که، در موردش حسابی تحقیق کردم

خیالم از بابت تو راحت بود این مدت

همه تعریفشو کردن

خوشحالم که انتخابت اشتباه نبود  
شاید هنوزم باشه وقتی که اونو با سهیل مقایسه کنی  
ولی مطمئن باش اونجوری به هیچ نتیجه ای نمیرسی  
چون اونا دوتا آدم جدا از همن  
با عقاید متفاوت  
اهل دله  
درد کشیده ست  
از نگاهشم که به تو داد میزنه دوستت داره  
خوشبخت بشین بابا!  
بابت جهیزیه هم هرچی که می خوای پول میدم بخر  
مثل ازدواج اولت  
مبادا چیزی بخوای و نگی  
بعد از بابا نوبت مامان رسید که حرف بزنه  
- منکه خیلی مهرش به دلم افتاده  
بابات راست میگه، خیلی آقاست  
از همه مهمتر متانتو وقارشه  
دین و ایمانشه  
یادته همیشه باید التماس می کردم که نماز بخونی و تو میگفتی هر وقت  
همسال شما شدم میخونم!؟

ولی حالا کارت به جایی رسیده که خودت اول وقت وضو میگیری و نمازتو

میخوانی

میدونی که با اینکه از اول خیلی توقید و بند حجاب نبودم ولی به نمازم

اهمیت میدادم

حالا کیف میکنم اینجوری شدی!

با لبخند از شون خدا حافظی کردم و قول گرفتم که اونها هم خونه ی ما بیان

با آرامشی که از حرفای مامان و بابا به رگهام تزریق شد به سمت ما شین قدم

برداشتم

نشستم و علی با تکیه بوقی که زد راه افتاد

با اخم و در سکوت رانندگی میکرد

نصف مسیر گذشته بود که سکوتو شکست

- قصد بدی نداشتم

نمیدونم، یهو یی شد ولی ...

مکشی کردو با صدای آروم تری گفت:

- معذرت میخوام

با این حرفش دلم براش سوخت

عذر خواهی لازم نبود

من زنشم

خودش گفت زنمی!

ولی حالا به خاطر یه حرکت کوچیک ...

چقدر خوبه که افسارش دست دلش نیست



درکش ستودنیه  
حس بدمو درك کرده  
عذر خواهی‌شم برای همینه  
کدوم مردی از زنش توقع نداره؟!  
زنشون که چه عرض کنم!  
بعضیا کافیه یه مرغ از جلو خونه اشون رد بشه ...  
یا یه مورچه ی ماده!  
ولی علی ...  
اون اهل لذت و عیشو نوش نیست  
اهل کارای بد نیست  
عهد شکن نیست  
زیر قولش نمیزنه  
بهم حس امنیت میده  
اینو با رفتارش تو این مدت و این حرف آخری که زد بهم ثابت کرده  
دیگه لازم نیست نگران باشمو بترسم!  
تا وقتی علی پیشمه اونقدر امنیت دارم که نگران چیزی نباشم  
ولی برعکس سهیل ...  
خیلی دوستم داشت  
خیلی بهم محبت میکرد  
ولی همیشه بابت کارها و رفتارش نگران بودم

همیشه ترس از دست دادنش باهام بود  
آخر سرم اون کاب\*و\*س به واقعیت تبدیل شد  
اگه رفتارش کمی عاقلانه تر بود ...  
الان تو این وضعیت نبودم  
نجوایی تو دلم طنین انداخت که "برو خدا رو شکر کن طرفت علیه و مرده، اگه  
یکی بود که از همون روز اول وظایف زن بودن و همسر بودنتو بهت گوش زد  
میکرد چی!"  
میتونستی تحمل کنی؟!  
مجبور بودی تحمل کنی و دم نزدی!  
تو پارکینگ قبل از اینکه علی عسلوب\*غ\*ل کنه در عقب ماشینو باز کردم  
عسلوب\*غ\*ل کردم  
نمیخواستم دوباره با دیدن چمدون تو دستم اونو ازم بگیره  
دلم نیومد هر دوشونو برداره  
برای همین عسلوب\*غ\*ل کردم و قبل از اینکه مخالفتی کنه به سمت آسانسور  
رفتم  
دکمه ی آسانسور و زدمو منتظر شدم تا هم آسانسور بیاد هم علی  
با باز شدن در آسانسور، علی هم کنارم قرار گرفت  
هر دو همگام و ساکت وارد شدیم  
جلو در واحد کلیدو از جیش بیرون آوردو درو باز کرد  
منتظر ایستاد تا اول من داخل بشم  
کمی جلو رفتمو منتظر شدم تا کلید برقو بزنه

با روشن شدن خونه با خیال راحت به سمت اتاق علی رفتم  
اگه اون حرفو تو ماشین بهم نمیزد نمیدونم با چه جرأتی میخواستم پا تو این  
خونه بذارم  
عسلو رو تخت خوابوندمو لباساشو در آوردم  
فقط یه زیر پوش و پوشکش تنش بود  
مدتی از پوشك گرفتهش ولی هنوزم وقتایی که مهمونی میریم پوشکش میکنیم  
علی هم امشب اینکارو کرده بود  
خوبه که حواسش به همه چی هست  
در حالی که چادرمو از سرم در میاوردم به اتاق عسل رفتم تا لباس مناسبی  
برای خوابش بهش بپوشونم  
لباسای عسلو پوشوندمو از اتاق بیرون رفتم  
تا زمانی که من تو اتاق بودم علی بیرون روی راحتی نشسته بود  
بیرون که اومدم از جاش بلند شدو داخل رفت  
منم رفتم اتاق عسل تا لباسامو عوض کنم  
مدتی بود که با علی راحت شده بودمو برای اینکه هوا هم خیلی گرم شده بود  
برای خواب لباسای راحت و گاهی کوتاهی میپوشیدم، ولی امشب ...  
نمیتونم ریسک کنم  
درسته با حرفش بهم اطمینان داده ولی باید جوانب احتیاط رو در نظر گرفت  
یه لباس آستین بلندو آزاد پوشیدم  
خنکیش خوب بود ولی بلندو گشادو دست پا گیره بود

از اون دسته لباسایی بود که فقط برای موارد خاص که مجبور بودم میپوشیدم  
از اتاق بیرون رفتم

علی رو صندلی نشسته بودو سرشو تو دستش گرفته بود  
خواستم بی توجه از کنارش رد بشم که سرشو بالا آوردو با اخم نگاهم کرد  
یه نگاه عمیق و پرسش گر!  
نگاهشو ازم گرفتو پرسید:

- این لباس برای چیه؟

- برای خواب دیگه، مگه چشه؟!

- چرا یه لباس بازو راحت نپوشیدی؟

این الان چی گفت؟!

چشمم در حد دیس بزرگ شد

اونکه تو ماشین یه حرفای دیگه ای زد!

نکنه راست راستی امشب قصد و قرضی داره؟!

آب گلو مو قورت دادمو در حالی که به صورت پر از خشمش نگاه میکردم

جوابشو دادم

- با این راحتم

دلم خواست اینو بپوشم!

از جاش بلند شدو راه رفت

کمی سرتا پامو برانداز کردو با صدای سردی گفت:

- تا اونجایی که من میدونم از این لباسا خوشت نمیاد بپوشی!

حالا یه دفعه چی شده؟!

من کی به این گفتم خوشم نیاد؟!

مردم انقدر تیز!

شاید من یه کار بخوام بکنم تو نفهمی همیشه باید با فبری فرزندادو باش  
فبری شمرون؟!

جوابی ندادم که نزدیم ایستادو با نگاهی دلگیر گفت:

- دلم نمیخواد به خاطر یه کار کوچیک که بین زنوشوهر عادیه و من بابتش  
ازت عذر خواهی هم کردم با هام غریبی کنی!

من جنبه ام بالا هستو ظرفیتم زیاده

پس نیازی نیست بترسی!

نگاهشوازم گرفتو به اتاقش رفت

با حرفش دلم ریش شد

نباید این کارو می کردم

معلومه که میفهمه!

حس بدی گرفتم

مثل عذاب وجدان

مثل حس گ\*ن\*ا\*هکار بودن

شاید گ\*ن\*ا\*هکار باشم

زنی که از شوهرش دوری میکنه!

من به علی اعتماد دارم، ولی با این کار نشونش دادم که اینطور نیست!

حس عذاب وجدان دارم

نمیخواهم ناراحت باشه  
پیراهنو تو دستم مشت کردم  
لعنت به این لباس!  
لعنت به من که امشب برای بار چندم علیو رنجوندم  
لعنت به من که ناراحتیش عذابم میده و خوشحالیش خوشحالم میکنه!  
با اعصابی داغون به رختخواب رفتم  
شاید تا صبح يك ساعت نخوابیدم  
امشب جلوی علی شرمنده شدم  
من زنشم ولی طوری رفتار کردم که به خاطر یه کار کوچیک که شاید حقش  
باشه، ناراحتو شرمنده بشه!  
این حق علی نبود  
حقشه که بهترین ها رو داشته باشه  
شاید با یکی که قدرشو بدونه و مثل من دلش مال یکی دیگه نباشه!  
یه هفته از برگشتن میگذره  
علی بیشتر از قبل هوامو داره و مهربونتر شده  
فقط چیزی که تغییر کرده نگاههای دزدکی و دزدیدن نگاهش وقتی مچشو  
میگیرم هست  
عسل از فردای اون روز اومد و پیش من میخوابه  
البته رو تخت خودش  
اما دوست داره تو اتاق خودش و کنار من باشه  
شب اول میتر سیدم بهانه بگیره و نصفه شب گریه کنه

ولی آروم خوابید و تا صبح بیدار نشد  
خودمم از اینکه اومده پیشم و انقدر بهم وابسته ست خوشحالم  
خودمم بهش وابسته هستم  
عسلو مثل دختر خودم میدونم  
فردا قراره بریم بعله برون حسین  
رویا دختر خوب و مهربونیه  
تو ظاهر که اینطور بود اون روز!  
بدم نمیاد برم  
بعد از این مدت یه تنوع خوبه  
ولی برای اینکه حوصله ئ دردرسرای بعدشو ندارم به علی گفتم بهتره من نیام  
با اخم و تشر جوابمو داد که تو زن منیو هر جا که من دعوت بشمو برم باید  
همراهم باشی  
نگرانیمو میدونست و درك میکرد که به خاطر مادرش دو دلم  
بهم اطمینان داده که رفتار مادرش بهتر از قبل خواهد بود  
مدتی مادرش خوب شده بودو خوشحال بودم، ولی موقع سالگرد مریم دیدم  
اینطور نیست و هنوزم دل خوشی ازم نداره  
اما علی میگه این مدتی که نبودمو روزا عسلو میرده اونجا مادرش فهمیده که  
سرو کله زدن با عسل چقدر سخته و در حضور علی بارها منو دعا کرده بابت  
نگهداریه عسل!  
خوبه حداقل به خاطر نوه اش به منه عروس یه محبتی میکنه

کلا مدل مادرش اینجوریه

وقتی کارت داره و تو با زرنگیو خانمی تمام کارارو میکنی، میشی دخترمو  
لبخند از رو لبش کنار نمیره ولی اگه یه بار شرایطت طوری باشه که نتونی  
کمک کنی یا عروس زرنگی باشی..

اخماش میره تو هم!

دیگه اخلاقش دستم اومده

اما خوشم نمیاد برای خود شیرینی و پاچه خواری جلوش خموراست بشم  
عروس شدم، برده که نشدم!

یا مریم خیلی خوبو زرنگ بوده

یا این خانوم فکر کرده صد سال پیشه عروسها کارای مادر شوهرارو هم  
میکردن!

حالا نگفته که کارای اونم انجام بدم

ولی همینکه من باشم دیگه دلش نمیخواد قدم از قدم برداره دلیل بر صدق  
حرفامه

فردا شبو بگو

خدا به خیر بگزرونه!

یه پیراهن پفی و عروسکی صورتی به غسل پوشوندم

موهاشم دم موشی بستم

بجز این مدل دیگه ای نمیشد، بچم یه ذره مو داره!

خودمم یه کت و دامن بنفش پررنگ پوشیدم که دامنش تا روی زانوم بود و دور

یقه و پشت گردنش سنگو مروارید کار شده بود، همین، ساده و شیک!



یه جوراب شلواری مشکی هم پوشیدم تا پاهام پوشیده باشه  
موهام ساده بالا ی سرم بستم فقط کمی از قسمت گیج گاهم، موهامو  
کشیدمو بستم که چشمامو کشیده ترو خوش حالت تر نشون میداد  
کمی کرمو ریمل و رژلبم زدم  
احتیاجی به رژگونه ندارم، نمیخوام آرایشم زیاد تو چشم باشه  
هرچی باشه یه مهمونیه خودمونیه که زنو مرد مختلطن  
منم نمیخوام جوری باشم که نگاه مردا رو صورتم دودو بزنه  
از طرفیم نمیخوام علی ناراحت بشه  
اون خیلی رو سنگین رنگین بودن رفتار زنش حساسه  
اگه از اول مواظب بودم مهدی جرأت نمیکرد اون حرفا رو بزنه  
خوبه که فعلا شرش کم شد  
هرچند که به خیال خودش نیش خیر بوده  
ولی برای من خوب نبود  
نمیخواستم علی. اون حرفا رو بزنه بهم  
خوب بود که رفتهو دوری از خانواده ام تموم شد، ولی نه به قیمت شنیدن اون  
حرفا از علی  
تازه فقط اون نیست که ...  
بعد از اون اخلاق علی عوض شده  
بد نشده ولی یه جوری شده  
فکر میکنم حرفای مهدی رو این رفتار بی تاثیر نبوده

یه شال بنفش سرم کردم و ماتتوی مشکیمم دستم گرفتم و دست عسلو گرفتم  
از اتاق بیرون رفتم

علی رو کاناپه نشسته بود و به نقطه ای خیره بود  
با احساس حضور ما سرشو به طرفمون گرفت و خیره شد به چشمام  
یه کم که نگاهم کرد از جاش بلند شد و طرفم اومد  
با بلند شدنش تازه تونستم درست ببینمش  
اوم

محشر شده

خیلی خوش تیپ کرده لعنتی!  
یه کت و شلوار مشکی پوشیده با پیراهن زرشکی  
اندام درشتش قشنگ تو لباساش قاب گرفته شده  
با دیدنش حس کردم دلم یه جوری شد  
انگار برای بار اوله که میبینمش  
سیاهیه چشماش از همیشه مشکی تر و براق تره  
جوری که آدم دلش میخواد به قعرش بره و کشفش کنه  
اخم ریز همیشگیش جذاب ترش کرده  
بینی و لباسم که خوب بود و برای مرد قشنگ  
پوست سیاهش این بار برنزه به نظرم اومد، نه سیاه!  
آره برنزه بهتره  
کی میگه این سیاهه؟!  
اندامشم که ...

بهار بسه!

معلوم هست چته؟!

امود جلومو با لبخند جذابی بهم خیره شد و همین یه جمله کافی بود که نیشم  
تا بناگش باز بشه

- خیلی خوشگل شدی!

بی حواس با همون لبخندی که رو صورتم جا خوش کرده بود جوابشو دادم

- تو هم خیلی جذاب شدی!

با تموم شدن حرفم ابروهاش از تعجب بالا رفتو با لحن مشکوکی گفت:

- واقعا؟

خاك!

تازه فهمیدم چی گفتم

اینکه خودش نزده میر\*ق\*صه وای به اینکه ...

بدون اینکه به روی خودم بیارم دستی که مانتو روش بودو بالا آوردمو گفتم:

- من برم مانتومو بپوشم!

بی توجه بهش به اتاق رفتمو مانتومو پوشیدم

کیفمو دستم گرفتمو چادرمم سرم کردم

یکی هم ز،م تو سرم تا دیگه از این بی حواسیا نکنم

از روز اول که او لدم شروع کردم پشت هم سوتی دادن

خب دختر یه کم سنگین باش

بفهم، بعد حرف بز

دهنمو كج كردمو با ادا گفتم

(تو هم جذاب شدي!)

بي جنبه

تا يه تعريف كرد خودتو باختي؟

من كي خودمو باختم؟!

من فقط ...

بسه، توجيه نكن

اه ديوونه شدم دارم خودم خودمو توييخ ميكنم

از اتاق بيرون رفتم

علي دست عسل تو دستش بودو به زمين خيره شده بود

بد جوري تو فكر بود، چون وقتي كنارش قرار گرفتمو گفتم بريم، به خودش

اومدو با تعجب نگاهم كرد

فهميدم متوجه نشده، براي همين حرفمو تكرار كردم

با گيجي سرشو تكون دادو راه افتاد

سوار ماشين شديمو حركت كرديم

قرار بود جلوي خونه ي پدر روي منتظر بمونيم تا با حسين و مادرش اينجا با هم

بريم

پر سيدم چرا نرفتيم از خونه ي مامانت بريم كه جواب داد اونجا مسيرش به ما

نزديكتره

منم ديگه حرفي نازدم

جلوي خونه اشون ماشينو پارك كردو گوشيشو دست گرفت

چند لحظه بعد شماره گرفتو صحبت کرد

- سلام

شما کجایید حسین؟

...

- ما جلوی دریم، زودتر بیایید

خدا حافظ

گوشیو قطع کردو به سمت من که به نیمرخش زل زده بودم تا مکالمه اشو کامل

بشنوم چرخید

با نگاه عمیقش چیزی وو دلم به جوشش افتاد

نمیدونم چه رازی تو سیاهی چشماش هست که طاقت نگاهوازم میگیره؟!

تازگیا این شده سوال هر روز و هر لحظه ام!

با رسیدن حسین و بقیه ما هم از ماشین پیاده شدیم

خانواده ی عموشو خاله هاشم اومده بودن

البته فقط بزرگترا

منکه تو اون جمع فقط با مینا جور بودم

برای همینم از لحظه ی ورود طوری وارد شدم که کنار مینا باشم

علی هم پشت سرمون میومد

با خانواده ی عروس یا همون رویا سلام و حال و احوال کردیم

همه به هم معرفی شدن و بعد از تعارفات معمول روی صندلی ها جای گرفتن

رویا تك فرزند بود

ءءوء بيسء و يك سالشه و قيافه اى زيبا ءاره كه چشماى سبزش اول از همه

ءو چشم مياء

ءءرش ءبير فيزيكة و ماءرشم معلم اول ابتءاييه

ءءما خيلى اعصاب ءاره

منكه نميءونم با كلاس اوليا سر كنم

صءبءاى اصلى شروع شءو قرار شء يك ماه ءيكة عقد و عروسيو با هم برگزار

كنن

ءب شناءء هر ءو ءانواءه از هم كامل بوء

قرار بوءه پارسال ازءواج كنن كه با اون ءصاءف همه ى برنامه هاشون عقب

ميوفءه

پس ءيكة ءليلى براى طول و كش ءاءن نيسء

باز ياء پارسال افتاءمو ءصاءف

ياء سهيل افتاءم

سهيل عزيزم

يعنى الان كءاسء؟

به من فكر ميكنه؟

نكنه فراموشم كرده!

از ءوءم بءم مياء

به ءاطر نءاهى كه به على پيءا كءرم

به ءاطر رفتارم

ولى رفتارم با سهيل طبعى بوء

يعنى عاقلانه بود

نميخواستم بفهمه هنوز به اون فكر ميكنم تا اميدوار باشه

اون روز كه از رابطه ام با علي بهش گفتم فكر ميكردم بدون چيزي بين ما

نيست آرومتر ميشه

اما نميدونستم بدتر ميشه

دلم نميخواه يه مشكل جديد براش پيش بياي

سهيل بچگي زياد ميكنه

موقعيت منو هنوز درك نكرده

وگرنه كدوم آدم عاقلي به زن شوهر دار پيشنهاد فرار ميده

اونم قاچاقچي!

فكر نكرد اگه گير بيوفتيم ممكنه سنگسار بشم؟!

اونش برام مهم نيست

از مرگ هراسي ندارم، ولي بدتر از مرگ حرفاي مردم

معلوم نيست بعد عز اون چيا بگنو زقر بار اون حرفا كمر بابام بشكنه!

سهيل هميشه عجولانه تصميم ميگيره

من به قولي كه به علي دادم پاي بندم ولي اگه الان علي بگه برو، به يه ثانيه

نكشيده ميرم پيش سهيل

علي برام قابل احترامه

مرده

انسانيت داره

میتونه بهترین دوست برام باشه

یه همخونه ی عالیه!

همین!

نگاه های پر از تحسین منم حتما به خاطر همین حس احترامه

آره، فقط احترامه

با صدای بهار گفتن کسی از فکر بیرون اومدمو به طرف صدا نگاه کردم

علی بود که جاشو با مینا عوض کرده بودو کنارم نشسته بود

اخمش غلیظ تر از همیشه بود

کمی سرشو پایین آوردو کنار گوشم گفت:

- میشه بگی به چی فکر میکردی که این همه وقت از جمع جدایی؟!

- مهم نیست!

- فرای من مهمه!

- اختیار فکر و ذهن من دست تو نیست

حد خودتو بدون!

- پس درست حدس زدم ...

داشتی به بله برون رمانتیکت با اون یارو فکر میکردی!

وای خدا عجب گیری کردم!

مثل خودش اخم کردم و با صدای آروم و ولی محکمی گفتم:

- تو هر جا میری برات تداعیه خاطرات مریم جونت میشه دلیلی نداره بقیه هم

مثل خودت باشن!



با این حرفم از حرص دستاشو مشت کردو نفسشو بیرون دادو از بین دندونای  
فشرده به همش گفت:

- من هر لحظه از زندگیم با یاده مریمه!

نکنه حسودیت میشه؟!

- مسخره ست!

از خدامه اونقدر به یادش باشی که یه موقع سر من خراب نشی!

اختیار زبونم وقتی جوش میارم دست خودم نیست

مثل الان

ولی حسابی بهم ریختو با خشم گفت:

- چند بار سرت خراب شدم؟

هان؟

حیف که اینجا جاش نیست!

بذار بریم ... جواب این حرفتو تو خونه بهت میدم!

وقتی بخواهی زمان زود بگذره، ثانیه ها مرچه وار حرکت میکنن

ولی امان از وقتی که بخوای دیر بگذره ...

از یه آهوی تیز پا تندتر میدوند

و الان همین وضع برای من پیش اومده

علی انقدر ناراحت و عصبانیه که یه لحظه ام اخمش باز نشد

بد حرفی بهش زدم

میدونم رو این مسایل حساسه!

اما حالا ...

بله برون تموم شده و میخوایم برگردیم خونه..

ولی کی جرأت داره با این دیوسه سر تو خونه تنها باشه

این مادر شوهرم که یه تعارف نمیکنه، بلکه ما بریم اونجا امشب ...

حداقل عصبانیتش میخوابه ...

دعوت که هیچی، بخوره تو فرق سر من!

موقعی که بعد از شام نشستیمو مثلا اومد کنارم باهام حرف بزنه، حرف نزد که

...

تیغ زد

یه کم نگاهم کردو بعد با اخم ه علی نگاه کردو با ناله گفت:

- حالا خوبه بار اولت نبوده، این اداها رو در میاری!

بچم علی از بس بهش غر زدی امشب زهر شد بهش ...

یه لحظه که لبخند نزد هیچ ...

اخمشم از هم وانشد

دیگه بله برونم حسادت داره که تو اینطوری میکنی؟

بله؟

چی میگه واسه خودش؟!

من حسودی میکنم؟!

به چی؟

به این لبخندای مصنوعی!

اخمم غلیظ تر از قبل شدو بهش گفتم:

- من بار اول كه ازدواج كردم كمبودى نداشتم كه بخوام حسادت كنم  
هم شوهرم صد برابر اين مجلسارو برام گرفت، هم پدر شوهر و مادر شوهرم  
برام سنگ تموم گذاشتن!

عقده ى اين مجلساى خاله زنك بازىو ندارم!  
با اين حرفم چشماش گشاد شد و در حالى كه رو شو بيشتر ميگرفتو از جاش  
بلند ميشد گفت:

- واه واه واه!

چه زبونى داره؟!

از عقرب بدتره!

بيچاره پسرم كه درسته قورتش ميده!

نتونستم بيخيالش بشم

بايد حد خودشو بدون و كارى به زندگى من نداشته باشه!

سرمو بالا گرفتمو با غرور گفتم:

- شما نگران نباشيد، معده ام سالمه و ميتونم هضمش كنم!

مثل سكته ايا چشماش از حلقه زد بيرونو پشتشو كرد بهمورفت يه كنارى

نشست و اونم به جمع ما اخموها اضافه شد!

با همه خدا حافظى كرديمو سوار ماشين شديم

عسل خوابيده بود و خودم ب\*غ\*لش كرده بودم

به بهانه ى اينكه عسل توب\*غ\*لم خوابه رو صندلى عقب نشستم

علی با حرص از تو آینه ی جلوی ماشین نگاهم کردو در حالی که لبشو میگزید استارت زد

کل مسیر هر دومون ساکت بودیم

وقتی تو پارکینگ ماشینو خاموش کرد، منتظرش نشدمو پیاده شدم

و بی توجه به اون دکمه ی آسانسور که تو همون طبقه بودو زدم

درش باز شدو وارد شدم

تا کلید طبقه ی خودمونو زدمو منتظر شدم تا درش بسته بشه علی رسید

ولی به محض اینکه رسیدو خواست دستشو بیاره جلوی در آسانسور، درش

بسته شدو با چهره ای ضایع موند سر جاش!

در خونه رو با کلید خودم باز کردم

سخت بود ولی ارزش ضایع شدن علیو داشت

زودی به اتاق عسل رفتمو اونو روی تختش خوابوندم

چادرمو از روی سرم برداشتم که در با شتاب باز شد

علی با صورتی سرخ شده تو درگاه ایستادو با صدایی محکم ولی آروم گفت:

- بیا بیرون ببینم

محلش ندادمو مشغول باز کردن دکمه های مانتمو شدم

هر قدم که عصبانی بشه به خاطر عسل داد نمیزنه

اونم وقتی که عسل خوابه!

صدای قدم های محکمشو شنیدم

نگاهمو از مانتمو که حالا همه ی دکمه هاش باز شده بود گرفتمو به صورتش

خیره شدم

خلی سرخ تر از قبل شده

بازومو گرفتو منو به دنبال خودش کشید

سعی کردم دستمو از تو دستش خارج کنم، ولی مگه زورم میرسه؟!

با فشاری که لحظه به لحظه بیشتر میشد منو به سمت اتاق خودش برد

درو پر صدا باز کردو منو به سمت داخل کشید

دو طرف درگاهو گرفتو گفتم:

- ول کن، کندیش!

- حقته بشکنمش!

- چیه بهت بر خورده دون پاچیدیو دم تکنون ندادم؟!

توقع دیگه ای داشتی؟

نکنه خیال کردی خر میشمو با این رفتار تازه ات دم به تله ات میدم؟

بازومو ول کردو کاملاً جلوی صورتم ایستاد

چونه امو تو دستش گرفتو با خشم گفت:

- حرف مفت زن!

من اهل دون پاچیدن نیستم

تو هم اونقدر وفا دار نیستی که توقع دم تکنون دادن ازت داشته باشم!

خیلی بهم برخورد

یعنی میخواد بگه من بی وفامو از سگم بدترم؟!

با خشم تو چشماش زل زدمو گفتم:

- خیلی بی معرفتی

من به خاطر وفا به تو از سهیلم گذشتم!

- اول اینکه جلوی من اسم اون میمو که از پشت اسمش بر میداری هیچ، حتی اسمش نمیاری!

درثانی، بی معرفتم منم یا تو که اون حرفا رو میزنی؟!

پس گله مند بود بابت حرفام

فشار دستش روی چونه ام کمتر شده ولی رهانش نکرده

- مگه حرف بدی زدم؟

حقیقتو گفتم!

- من کی خواستم خراب شم رو سرت؟!

هان!

صداش بلند تر شدو خشمگین تر

با دست آزادش شالمو از سرم کشیدو پرت کرد رو زمین

تو چشمام خیره شدو گفت:

- کی خواستم؟!

کی بهت تعرض کردم؟

کی مجبورت کردم خلاف میلِت باهام باشی؟

د حرف بزنی، کی؟

نمیخوام بازنده من باشم

چی پیش خودش فکر کرده؟!

درسته کاری بهم نداشته، ولی همش به خاطر اون نیست

خودم نخواستم

خودم بهش چراغ سبز نشون ندادم  
با این فکر تو جلد سرتق همیشگیم رفتمو جوابشو دادم  
- کاریم نداشتی، چون خودم نخواستم  
وگرنه تا حالا ...  
با کشیده شدن یه دفعه ایم به طرف تختش حرف تو دهنم نصفه موند  
پرتم کرد رو تخت و با حرص گفت:  
- که خودت نخواستی!  
باشه، الانم خودت نخواه ببینم چه غلطی میتونی بکنی!  
به سمتم اومدو یقه ی مانتومو چنگ زدو کامل بازش کرد  
کت خودشو کندو پرتش کرد رو صندلی میز آرایش  
لب تخت نشستو روم خیمه زد  
دستش به سمت دکمه های کتم رفت  
با چشمایی وحشت زده و زبونی بند اومده نگاهش کردم  
رفت سراغ دکمه ی دوم ...  
وای نه!  
حالا چکار کنم؟!  
اشک تو چشمام حلقه زدو با دستم مچ دستشو گرفتم  
با خشونت دستمو کنار زد  
سفیدی چشماش کاملاً سرخ بود  
ولی این سرخی فقط از خشم نبود

نگاهش کمی تغییر کرده بود و من اینو نمیخواستم  
هر دوتا دستمو روی سینه اش گذاشتمو با ناله اسمشو صدا زدم  
- علی تو رو خدا!

دستش بی حرکت موند  
نگاهشو به چشمم انداختو بعد پلکشو بست  
نفس عمیقی کشید و دستشو برداشت  
با چشمای بسته و لحنی محکم گفت:

- برو بیرون!  
سریع بلند شدم  
با پشت دستم اشکمو پاک کردم و به طرف در رفتم  
همون لحظه صداشو شنیدم

- این بارو به خاطر قسمی که دادی گذشتم  
ولی اگه یه بار دیگه از این حرفا بشنوم، کوتاه بیا نیستم  
تو این مدت احترامو نگه داشتی، پس تو هم باید احتراممو نگه داری!  
خوشم نمیاد به منی که به خواست زنم احترام میذارم و طرفش نمیرم تیکه  
بندازیو حرفای نا مربوط بزنی!

با تموم شدن حرفش خودمو توافاق انداختم  
درو از داخل قفل کردم و لباسمو عوض کردم  
روی تخت. دراز کشیدمو تا صبح اشک ریختم  
حق با علیه!

اون خودش نخواسته ...



وگرنه مننه نی قیلونو چه به اون گوریل!  
کی میتونه حریف اون بشه که من بتونم؟!  
حق داره ناراحت بشه  
اونم مرده  
به خاطر من از حق طبیعی خودش گذشته..  
اون وقت من ...  
نباید اونطوری حرف میزدم  
اونم حق نداشت باهام اونطوری صحبت کنه!  
حق نداره غرورمو خورد کنه  
من به اندازه ی کافی درد کشیدم  
دیگه تحمل شنیدن زخم زبونو ندارم!  
حالم بده!  
خوبه انقدر معتقده و کوتاه اومد وگرنه ...  
خدایا شکرت!  
صبح با سر درد بدی بیدار شدم  
اه  
از شانس بدم جمعه ستو علیم خونه!  
موهامو شونه کردم از اتاق بیرون رفتم  
تو آشپز خونه نشسته بودو داشت چایی میخورد  
خوبه چایی هم دم کرده

منم رفتمو یه فنجون چایی ریختمو نشستم  
با دیدنم اخمش غلیظ تر شد  
اصلا انگار با اخم به دنیا اومده  
سوسک سیاه اخمووو  
تقصیر منه که گفتم برنزه ست  
لیاقتت همون سیاه سوخته ست  
هه، چه شعریم شد واسه خودش  
میتونم با آهنگ جلوش رژه برم و براش بخونم  
ولی. کی جراتشو داره!  
نگاهشو از صورتم گرفتم مشغول خوردن شد  
نه من سلام کردم، نه اون!  
انگار ایندفعه بدتر از قبله  
بلکه خسته بشه و بگه برو و دل بابات اینا، نخواستم!  
دیوونه ست این بشر  
وگرنه تو وضعیت الان که همه عصبی و روانین کی حوصله داره با یکی که  
سوهان روحشه زندگی کنه!  
زودتر از من بلند شدو به اتاقش رفت  
منم یه پوره ی سیب زمینی برعی عسل درست کردم و رفتم به اتاق خودمو  
عسل  
ظهر شدو داشتم غذای عسلو بهش میدادم  
خودمم که قراره کوفت بخورم، چون نه اعصاب دارم نه حوصله

علی هم قاراه زهر مار از دستم نوش جان کنه

مردك روانی

دیشب سخته ام داد

فکر کرده میتروسم

میخواه زهر چشم بگیره

حالا درسته یه کم ترسیدم ولی فقط یه کم!

چه رویی هم دارم من

خوبه دیشب از ترس ویره شده بودم

خوشم نیامد هرچی میشه میخواد زورشو نشون بده و از اون بدتر یه دلی از عزا

در بیاره

به به تشریف فرما شدن

چه اخمیم کرده

اخمه درسته تو حلقم!

خل شدم، به جایی که برم توفاز غم، رفتم. تولاین چرتو پرت!

یه نگاه به گاز کرد

هه

تابلوئه دنبال غذائه

خب چیزی پیدا نکرد

سرشو کرد تویخچال

اونجا هم که چیزی نیست

دوباره به نگاه به میز کرد ...

برو هاشو بالا انداختو به نیم نگاهم به من کرد که منم با اخم نگاهمو ازش گرفتم

گوشه ی لبشو جویدو بیرون رفت

آخیش رفت

یه دقیقه دیگه اینجا بود از خنده میترکیدم

مردك شكمو

چند روز غذا بهت ندمو گشنگی بخوری میفهمی دنیا دست کیه منو میترسونی!

عسل غذاشو تموم کرد

منم که اصلا میل نداشتم، ب\*غ\*لش کردم به اتاق بردمش

کمی با هم بازی کردیم

نیم ساعتی گذشته بود که زنگ درو زدن

کیه یعنی؟

بیخیال با من که کاری نداره

مامان اینام که بی خبر نمیان، کس دیگه ای هم با من کاری نداره

یه ابعی گذشتو دیدم صدایی از بیرون نمیداد

کی بوده که انقدر بی صدا!

نکنه زنی یا دوست دختری آورده که منو جوش بده؟!

خب بیاره به من چه؟!

یعنی برات مهم نیست؟!

نه!

ولی فقط یه کم، یه کم ناراحت شدم اگه فکرم درست باشه

معنی نداره

من زنشم

حق نداره ...

چه سکوتیم کردن

اگه مرد بود مهمونش که انقدر بی صدا نبود

صدای نکره اشو مینداخت رو سرش ...

پس لابد زنه!

سعی کردم چهره ی بی تفاوتی به خودم بگیرم، از اتاق بیرون رفتم

هیچ صدایی نمیومدو کسیم تو پذیرایی نبود

فقط صدای ظرف میومد، یا شایدم قاشق چنگال

در اتاقش باز بود

یه سرکی توش کشیدم

نه خالیه

شاید باهاش صمیمیه و بردتش تو آشپزخونه و همون جا نشستن

به آشپزخونه رفتم، ولی از چیزی که دیدم خیلی جا خوردم

اینکه تنهاست!

آخی چه مظلوم!

الهی!

نشسته داره غذا میخوره

یه ظرف غذا جلوی. خودش و یکیم جلوی صندلیه کنارش که خالیه

یعنی برای منم گرفته؟!!

چه مهربون!

ولی نباید بهش رو بدم

محتاج غذاش که نیستم

محل نذاشتمو چرخیدم برم بیرون که صداشو شنیدم

- مادمازل رژیم تشریف دارن؟!!

جوابشو ندادمو قدمی به جلو برداشتم که باز صداشو شنیدم

- بیا بخور، برای تو هم خریدم

- من اگه غذا میخوام خودم. بلد بودم بپزم

میل ندارم

بدون اینکه نگاهش کنم به اتاق برگشتم

بیچاره دلم براش سوخت

چه فکراییه که نکردم

علی عمرا اهل این حرفا باشه!

یه صدایی تو سرم گفت "سهیل چی؟"

سهیل ...

خب اون اوایل دوست دختر خیلی داشت ولی بعد از اینکه با من دوست شد

با همه کات کرد

خب الان که دیگه با من نیست

اونم با اون آب پاکی که من رو دستش ریختم  
ممکنه بره ...

نه، حتی نمیخوام بهش فکر کنم  
اون منو دوست داره

عاشقمه!

عاشقت بود، شاید الان ازت متنفر باشه!  
یعنی ممکنه؟!

دلم نمیخواد به چیزای بد فکر کنم

سرمو تکون دادم تا از افکار بد پیام بیرون

کمی که گذشت احساس گرسنگی بهم دست داد

از بس فکرای جورواجور کرده بودم مغزم هنگیده بودو قند خونم افت کرده بود  
خونه که ساکته

فکر کنم علی هم خوابیده

چیزی نمیشه اگه برم یه کوچولو غذا بخورم

از کجا میخواد بفهمه؟!

با این فکر لبخندی رو لبم اومدو از جام بلند شدم

به واسطه ی این افکار شیطانی که بر ضد علی هم بود یه جورایی، از اون فاز  
غم بیرون اومدم

پاورچین پاور چین از اتاق بیرون اومدمو به آشپزخونه رفتم

دوتا ظرفا هنوز رو میز بودن

نکنه جفتشو خورده باشه؟!

از اون هرکول بعید نیست

نخوره که هیکلش این نمیشه!

ظرفی که اون موقع جلوش نبودو برداشتمو درشو باز کردم

به به پره!

بدون اینکه به میز دست بزنه رفته خوابیده

خوبه دیگه، یه حمال مفت گیر آورده

دیگه چرا به خودش زحمت بده؟!

برای کنجکاوی ظرف اونم باز کردم و در کمال تعجب دیدم بیشترش مونده

آخی!

اینکه غذاشو نخورده!

یه کم دلم سوخت، ولی به جهنم، حقشه

میخواست اذیتم نکنه

نشستمو بسم... گفتمو شروع کردم

اووم چه خوشمزه ام هست

جوجه کباب سفارش داده

برای اینکه صدا بوجود نیاد داغشم نکردم

ناخنک به این غذا یخشم میچسبه!

قاشق پنجم شیشم بودم که یکی گفت:

- مبینم که اشتهاات باز شده!

این ...



اینکه صدای علیه

کی بیدار شده؟!

سرمو بلند کردم ه دیدم به درگاه آشپزخونه تکیه داده و دست به سینه داره نگاهم میکنه!

خواستم لقمه موقورت بدمو جوابشو بدم که لقمه پرید به گلوم

راه نفسم بسته شدو به سرفه افتادم

سرمو خم کردم سرفه کردم ولی هنوز نمیتونستم درست نفس بکشم

اشک از چشمم بیرون اومده بود ولی هنوز نفسی نبود

دستای قوی و مردونه ای به پشت کمرم ضربه زد

شدت ضربه زیاد بودو دردم گرفت، ولی باعث شد راه نفسم باز بشه

نفس عمیقی کشیدم که صداشو شنیدم

- یکی نیست بگه مگه از سال قحطی اومدی؟!

خب گرسنه اته بیا بخور

منکه مال تو خریدم، دیگه این اداها چیه؟

با من قهری چرا خودتو عذاب میدی؟

همینه میگن زن ناقص العقله دیگه!

با من قهر کرده داره خودضو مجازات میکنه و گشنگی میخوره!

صبر کن بینم

هیچی نگم میخواد همین جور برا خودش بگه

سرمو بلند کردم به چهره ی نگرانش نگاه کردم و گفتم:

- استپ کن!

پیاده شو با هم بریم

من بی عqlم؟

- من گفتم ناقص حالا خودت خودتو بهتر میشناسی یه حرف دیگه اس!

- مم. من.. من بی عqlم؟!

تو به چه حقی با من اینطوری حرف میزنی؟

اصلا به قول خودت اگه کسی غذا نخوره بی عقله، پس چرا خودت غذا تو

نخوردی؟

- چون تنها غذا خوردن بهم نمیچسبه!

اوخی!

برای این غذا نخورده!

میخواسته با هم بخوریم!

به هر حال ... نباید کوتاه پیام

تو نگاه سیاهش خیره شدمو گفتم:

- منم با تو غذا خوردن بهم نمیچسبه!

جوش آورد

آخ جون!

دستاشو مشت کردو گفت:

- دیگه از چه کارایی به همراهی من باشه خوشت نمیداد؟!

کمی آب خوردمو از جام بلند شدم

حالش نیست که داشتم خفه میشدمو باید بهم آب بده

ولش كنى فكر ميكنه اومده ميدون جنگ

- از غذا خوردن با تو!

گردش كردن با تو!

مهمونى رفتن با تو.!

حرف زدن با تو!

بحث كردن با تو!

و خوابيدن با تو!

صورتش سرختر شدو نزديكم اومدو با خشم گفت:

- يه بارگى بگو از مردن با تو هم بدم ميا ديه!

اصلا ميدونى چيه؟

زيادى بهت رو دادم دور برداشتى

من شوهرتم، چه بخواى چه نخواى!

از اين به بعد بايد خوشت بيد كه همه ي اين كارارو با من انجام بدى!

بايد تو اون مغز پوكت فرو كنى كه من شوهرتم

از اين به بعدم مياى تو اتاق خودم ميخواي!

- بله بله؟

نچايى يه وقت!

اين مزخرفاتو من شوهرتمو غيره رو فراموش كن!

من به اسم زنت به اين خونه نيومدم كه حالا به خيال هم خوابى با من بخواى

نسبتتو باهام به رخم بكشى!

من فقط پرستار عسلم!

اینو تو مخ پوکت فرو کن!

بدون اینکه بهش مهلت حرف زدن بدم از کنارش گذشتمو به اتاقم رفتم

اه، لعنتی

غدامو کوفتم کرد مردك از خود راضی

بیا پیش خودم بخواب!

وای که دلم میخواد خفه اش کنم

منه خرو بگو که فکر میکردم اون با همه ی مردا فرق داره

فکر میکردم اهل این حرفا نیصت

نگو آقا آب ندیده بوده وگرنه شنا گر خوبیه

رو بهش نمیدم که پا پیش نداشتی، وگرنه مردو چه به مردونگی!

همشون فقط زورگویی و غرایزشون براشون مهمه

هه

احترام!

من اگه الاغ نبودم که نمیگفتم احترامه

نگو منتظر فرصت بوده خفتم کنه

همشون از یه قماشن

فقط یکی مثل این با سیاسته و دنبال یه فرصت خوب که کار شو بندازه گردن

خودت

بد قواره ی بد ترکیب

من کوفت بخورم بهتر از اینه که با تو غذا بخورم

\*\*\*

سه روزه باهاش قهرم

نه حرفی نه اشاره ای نه هیچ چیز دیگه ای بینمون نیست

غذا درست میکنم ولی وقتایی میخورم که اون خونه نیست، شبا هم وقتی به

عسل غذا میدم خودمم میخورم

اونم فهمیده خوشم نمیداد باهاش هم کلام بشم، خودشو سبک نمیکنه و دم پرم

نمیداره

ناراضی نیستم

دلمم نمیسوزه براش

هنوزم وقتی به این موضوع فکر میکنم که گفت میای پیش من میخوابی، کفرم

بالا میاد

هیچ دلم نمیخواد نگاهش به من برای این مسایل باشه

مهربونی های اخیرشو به حساب قدر دانی میداشتم نگو خیالات دیگه ای

داشته!

امروز از بخت بدم از اقبال سیاهم ...

از بانک که او مد بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

- حسین دوروز جایی کار داره و نیست، مادرمم مریضه و درست نیست خونه

تنها بمونه

ازش خواستم بیاد اینجا

حواست باشه اون نمیدونه چیزی بین ما نیست

نمیخواهم بفهمه!

وای!

حالا اینو کجای جیگر خون شده ام بذارم؟!

کارای خونه رو کردم

اتاقا رو مرتب کردم

یه تونیک سبز و ساپورت مشکی پوشیدمو یه تاپ دامن سبزم به غسل پوشوندم

چایی دم کردم

میوه ها رو شستم و تو میوه خوری چیدم

ظرف شکلات خوریو پر کردم

بعد از اینکه خیالم از کارا راحت شد نشستم تا مادرش بیاد

این وسط فقط نگاه های گاه و بیگاه و دزدکیه علی اذیتم میکرد

از روزی که اون کارو کردو اون حرفو زد دیدم بهش عوض شده

فکر میکنم منتظر فرصته تا غافلگیرم کنه

اخم کردم و پاهامو رو هم انداختمو تکونشون دادم تا استرسم کمتر بشه

با شنیدن صدای زنگ از جام بلند شدم

علی هم بلند شد و درو باز کرد

برای استقبال جلوی در واحد رفتیم

مادرش با لبخند وارد شد

علی و عسلو با عشق ب\*غ\*ل کردو ب\*و\*سید و منو با اکراه

چادرشو از سرش در آورد و روی راحتی نشست

به آشپز خونه رفتمو چایی ریختم و تو فنجان و داخل سینی گذاشتم

جلوی مادرش خم شدمو تعارف کرد  
فنجونی برداشتو زیر لب تشکر کرد  
همونطورم زیر لب جواب شنید  
جلوی علی فقط کمی خم شدم  
برای راحتی دستشو بالا آوردو فنجونی برداشتو با بی تفاوتی تشکر کرد  
یه فنجونم برای خودم رو میز عسلی گذاشتمو نشستم  
در حالی که چای میخوردم از پا درد مادرش و کم سر زندهای علی به خونه  
اشون حرف زدن  
بعد مادرش برای عوض کردن لباسش بلند شدو به اتاق عسل رفت  
ولی هنوز کامل داخل اتاق نشده بود که برگشتو با شك نگاهمون کردو گفت:  
- این یکی تخت چیه تو اتاق عسل؟  
- برای وقتی که شما یا یه مهمونی بیاد اینجا بمونه راحت باشه  
عسلم گاهی اوقات بهانه گیری میکنه و بهار باید پیشش بخوابه  
اینجوری راحت تره  
- معلومه خب  
به خاطر راحتی خودتون، انقدر زود جای بچمو سوا کردین، بایدم بهونه گیر  
بشه!  
گیم دونل شروع شد  
خجالتم نمیکشه  
با حرص لبامو رو هم فشردم تا حرفی نزنم

علی به صورت پر از حرصم نگاهی کرد و به مادرش گفت:

- این چه حرفیه مامان؟ بهار بیشتر از مریم به عسل نرسه، کمتر نمیرسه!

این علی بود؟

اون بود که این حرفو زد و منو با مریم مقایسه کرد؟

اونم بعد از بساطی که این چند روز داشتیم!

باور نکردنیه!

شام در سکوت خورده شد

عسلو که زودتر شامشو داده بودمو حالا گیج خواب بودو به اتاقش بردم و

خوابوندمش

خدا خدا میکردم که گریه کنه و بخواد کنارش بمونم

ولی این بچه مظلومتر از این حرفا بود

تو خواب مثل یه فرشته کوچولو شده بود

صورتشوب\*و\*سیدمو از اتاق بیرون رفتم

مادرش نشسته بودو از سیبی که پوست کنده بود به علی تعارف میکرد

با وردوم نگاهی بهم انداختنو دوباره مشغول حرفای خودشون شدن

کمی نشستیم که مادرش خمیازه کشیدو خواست بخوابه

به اتاق عسل رفت

با مساکی که از کیفش بیرون آورد به سرویس بهداشتی رفت

فرصتی برای فکر کردن نیست

به اتاق عسل رفتمو عکس سهیلو تو یکی از کیفای کناریم قایم کردم تو

قسمت انتهایی کمد مخفیش کردم



بعدم لباسامو با یه بلوز شلووار راحتی عوض کردم  
از اتاق بیرون اوندمو خواستم به آشپزخونه برم که مادرشم از سرویس بهداشتی  
بیرون اومد

نگاهی به سرتا پام کردو گفت:

- به این گرما، خب یه پیراهن راحت بپوش

مگه بچه ای؟

این دیگه چیه؟

فکر کنم قصد داره رو اعصابم اسکی بره!

نفسمو بیرون دادمو با گفتن راحتیم از کنارش گذاشتم

اونم راهشو کشیدو به اتاق غسل رفت

علی هنوز نشسته و به صفحه ی تلویزیون خیره شده

نمیدونم چرا نمیره بخوابه!

زودتر بره تا منم بی سرو صدا برم یه گوشه بخوابم دیگه

عجب بساطیه ها

بالاخره رضایت دادو از جاش بلند شد

منم خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم تا بره

یه ربعی گذشت، نفس عمیقی کشیدمو به اتاق علی رفتم

به صاف خوابیده بودو دست چپش روی پیشونیش گذاشته بود

مردد ایستادمو نگاهمو تو اتاق چرخوندم

نه میتونستم برم از اتاق غسل رختخواب بیارم، نه دلم میخواست کنارش

بخوابم

به خصوص که جدیداً خطر ناکم شده بود

صداشو شنیدم

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

- پس چرا نمیای بخوابی؟

- شما نگران نباش

خوابت که بیره منم میخوابم

- یعنی میخوای همون جا بمونی تا من خوابم بیره؟!

- آره!

- و اگه من خوابم نبرد چی؟

- اون وقت یه غلطی میکنم

- بیا بخواب این مسخره بازیارم بذار کنار

- حداقل برو گوشه ی تخت که منم اون طرف بخوابم

- شب اولی که اومدی انقدر حساس نبودی!

- اون موقع تو چشمتا بجز نفرت چیز دیگه ای نبود

خیالم راحت بود که کاری بهم نداری!

به گوشه ی سمت راست تخت رفته‌مو پشت به علی دراز کشیدم

- مگه الان تو چشمام چیه؟

- نمیدونم، یه چیزی که وقتی بهش نگاه میکنم مضطربم میکنه

- برگرد

خودمو جمع تر کردم

- همینطوری راحت ترم

- خوشم نمیاد وقتی با کسی حرف میزنم پشتش بهم باشه

برگرد

نفس عیقی کشیدمو جوابشو دادم

- من اینجوری راحتم

تخت تکونی خوردو صداس او مد

- ولی من ناراحتم

دستش بازو مو قفل کرد

لرز به تنم افتاد

- دستتو بردار

- برگرد

- خوشم نمیاد از این رفتارت

- برگرد بهار!

دستشو کنار زدمو چرخیدم

حالا هر دومون به طرف همدیگه به پهلو دراز کشیده بودیم

- خب؟

- چرا از من میترسی؟

من همونم که این یه سال بودم

- د نیستی!

رنگ نگاهت عوض شده!

لحن گفتارت عوض شده

فرق کردی!

- گیریم که اینطور باشه، ایرادی داره؟

- نداره؟

- هنوزم دوشش داری؟

- خیلی!

چشماشو بستو نفسشو تو صورتم فوت کرد

- اون از زندگيه تو رفته بیرون

الان.. من شوهرتم!

- شوهر شناسنامه ای!

- تموم کن این مسخره بازیو بهار!

یه روز یه جوری نگاهم میکنی که میگم بهارم به من میل داره ...

تا یه قدم میام جلو پسم میزنی!

یه روز مهر بونیو یه روز باهام دعوا داری

این همه تضادو به حساب چی بذارم؟!

- من همون بهارم  
از روز اول میدونستی که چقدر سهیلو دوست دارم ...  
دستاش مشت شدو حرفمو قطع کرد  
- گفته بودم خوشم نیاد این حرفو ازت بشنوم  
- چه خوشت بیاد و چه خوشت نیاد، من بهارم..  
زنی که به خاطر عشق به شوهرش تن به خواسته ی تو داد  
قرارم نبود ازم توقعی داشته باشی!  
- الانم ندارم!  
- ولی نگاهت اینو نمیگه!  
خیره شد تو چشمامو گفت:  
- تو که انقدر خوب حرفشو میفهمی بگو بینم چی میگه؟  
تو نگاهش خیره شدم  
نگاهش کلافه بودو خشمگین!  
کمی که گذشت نگاهش روی اجزای صورتم به حرکت در اومد  
دستش به طرف صورتم دراز شد  
نرسیده، دستشو پس کشید..  
چشماشو بستو پشتشو بهم کرد  
- من نامرد نیستم بهار  
پای حرفی که زدم وایمیستم..  
خوشم نیاد ازم فراری باشی!

نمیگم بهت بی میلم ولی ...

- ...

- ولی نمیخواهم به زور تصاحب کنم!

در ضمن ...

منم میبینم که نگاه تو هم مثل اوایل نیست..

رنگ نگاه تو هم عوض شده..

تردید توش مشهوده!

شب به خیر!

با حرف آخرش هنگ کردم

یعنی چی؟!

حس من فقط احترامه..

نه چیز دیگه..

چه بی پروا گفت به من بی میل نیست!

هر چی نباشه مرده!

نفس عمیقی کشیدم تا التهاب درونم کمی خالی بشه

پشتمو بهش کردم و پتو رو تا بالای سرم روم کشیدم

سعی کردم بخوابم

ولی کو خواب؟!

تا صبح فکر کردم به حرفاش و به دنیایی که برای خودم ساختم

به احساسی که ازش حرف زد فکر کردم و به جوابی جز این نرسیدم که من

عاشق سهیلوم مال سهیل!

حسم به علی فقط احترامه

همین

صبح با تکون خوردن تخت از خواب بیدار شدم

علی ایستاده بودو پیراهنی هم تنش نبود

پشتش به من بودو منو نمیدید

نگاهم به بدنش بود

به عضلات بازو و استیل محکم بدنش

نمیدونم سنگینیه نگاهمو حس کرد که..

چرخیدو نگاه خیره امو غافل گیر کرد

با دیدنش هول شدم

نگاهمو گرفتمو از روی تخت بلند شدم

- میرم برات چایی دم کنم

خواستم از کنارش رد بشم که میچ دستمو گرفت

سوالی نگاهش کردم

- این نگاه دزدکیو به حساب چی بذارم؟

- این همه شما مردا به زنایی که برهنه گی دارن نگاه میکنید رو چه حسابیه؟

نگاه منم برای همین بود

- ولی من به زنی بجز زن خودم نگاه نمیکنم

جلوم ایستادو با دست آزادش چونه امو گرفتو تو چشمام خیره شد

- دوست داشتم بجای این جواب بگی شوهرمی ... چه اشکالی داره؟!

- اشكالش همين جاست كه من تو رو به چشم شوهرم نگاه نميكنم!

اخمش غليظ تر شد و فشار دستاش بيشتري

فكشور و هم فشرد و غريدي

- پس بهتره از اين به بعد به چشم شوهرت نگاه كني!

- همين ديشب دم از مردونگي زديو گفتي مجبور به كاري نميكنيم!

- الانم همينو ميگم ...

ولي صبر منم حدي داره!

- من قولي به تو ندادم كه تو هم به خاطرش بخواي صبر كني!

اگه مبيني فشار روت زياده برو زن بگيري!

- ناراحت نميشي سرت هوو بيارم؟!

- بيجا ميكني!

منو طلاق بده، هر غلطی خواستی برو بكن!

بازو هامو تو دستش گرفت و فشرد

- اين پنبه رو از تو گوشات در بيار كه طلاق ميديم

زير حرفم نميزنمو دست بهت نميزنم تا ...

تا وقتي كه خودت نخواي ..

ولي طلاق نميديم

- به خواب ببيني كه من بخوام ...

- به بيداري مبينيم!

با خشم فشار ديگه اي به بازوم داد و رهام كرد

لباسشو پوشيد و از اتاق بيرون رفت



تا شب تو خودم بودمو فکرم در گیر رفتار و حرفای علی بود

بی حوصله بودم

مادر علی هم وقتی دید حوصله ندارم بیخیالم شدو تیکه پرونیشو تموم کرد

دیشب که به خیر گذشت ولی از کجا معلوم امشبم ختم به خیر میشه!

هم ناهار کم حوردم هم شام

موقع خوابم همون لباس دیشیو پوشیدم

زودتر عسلو خوابونده بودمو خودمم شب بخیر گفتمو به اتاق علی رفتم

جای دیشبیم دراز کشیدمو پتو رو روی سرم کشیدم

ذهنم آشفته بودو خوابم نمیومد

نیم ساعتی گذشت که در اتاق باز شد

پشتم به در بودو سرم زیر پتو

چشمامو رو هم فشردم تا نفهمه بیدارمو بی حرف بخوابه..

تخت تکنون خورد

کمی گذشت..

شاید ده دقیقه..

پتو به آرومی از روی صورتم کنار رفت

ترس تو دلتم نشست

کمی اعضای بدنم منقبض شد

بوی عطرش بیشتر از قبل به مشامم میخورد

خیلی نزدیک شده بودبهم..

صورتش رو نیمه ی راست صورتم نشست و ب\*و\*سه ی آرومی زیر گوشم زد  
پتورو بیشتر کنار زدو دستش به دور کمرم حلقه شد  
استرس همه ی وجودمو گرفته بود  
سرشو بیشتر به صورتم چسبوند  
از پشت تو ب\*غ\*لش بودم و اینو نمیخواستم  
میترسیدم به خاطر بحث صبح مون ...  
کمی تکون خوردم تا از جاش تکون بخوره  
دستشو محکمتر حلقه کردو صداش زمزه وار به گوشم رسید  
- میدونم بیداری، نترس کاریت ندارم  
نمیخواستم لو برم، با اینکه با اطمینان از بیدار بودنم حرف زده بود  
کمی سرمو تکون دادمو خمیازه ی آرومی کشیدم  
ب\*و\*سه ی به گونه ام زد  
- آگه میخوای مثل یه پسر خوب بخوابم، انقدر وول نخورو بخواب!  
صداش بوی  
شیطنت میداد  
نمیخواستم هر طور که دلش میخواست باشه  
- برو کنار!  
- گفتم که ...  
- آره، گفتمی کارم نداری، ولی بهتره حدتو بدونیو فاصله اتو حفظ کنی!  
- آگه بخوام به حدم فکر کنم که این فاصله ام نباید باشه!

چشمای گرد شده امو باز کردم و دستمو روی دستای حلقه شده اش به دورم

گذاشتم

- دستتو بردار علی!

- اینکه فقط زنبوب\*غ\*ل کنم توقع زیاده؟

- من زنت نیستم!

- پس چرا با ازدواج مجدد مخالفت کردی؟

- چون منو تو میدونیم چیزی بینمون نیست ...

مردم که نمیدونن!

- اگه یواشکی بگیرم؟

- تمومش کن علی!

صدام بلند شده بود و باعث شد دستشو روی دهنم بگیره تا صدام بیرون نره

- آرومتر، چرا داد میزنی؟!

کفرم حسابی در اومده بود

خواستم جوابشو بدم که دوتا ضربه به در خورد و صدای

مادرش از پشت در شنیده شد

- یواشتر، مثلاً بچه خوابه ها ...

چقدرم ادا میان این دخترای حالا!

غرر کنان رفتو من از خشم دستامو مشت کردم

همینم مونده بود فکرای ناجور در باره مون بکنه!

علی خنده ی ریزی کرد و گفت:

- خب راست ميگه چقدر ناز ميكني تو!
- با حرص صداش زدم
- علي!
- دوباره حلقه ي دستشو تنگتر كردو گفت:
- جانم؟
- حرف تو دهنم ماسيد!
- ته دلم نميخوامش ولي ...
- برو كنار!
- مگه جات بده؟
- برو كنار گفتم!
- منم پرسيدم مگه جات بده؟
- با خشم دستشو پس زدمو به طرفش چرخيدم
- تو سياهي چشماش كه همراه با يه برق خاصي بود خيره شدم
- قرار بود كاري به من نداشته باشي
- دستش دوباره كمرمو در بر گرفت
- مگه غير از اينه؟
- معنيه اين كارت چيه؟
- وقتي كنارميو انقدر بهم نزديكي نميتونم بيخيالت بشم!
- ولي حرف زدم ... قول دادم، پاش وايميستمو دست از پا خطا نميكنم!
- پس دستاتو از دور كمر من بردار!
- به جاي جواب دادن و گوش كردن صورتشو تو صورتم خم كردو گفت:

- اكه هيچ حسي به من نداري ... پس اين لرزش صداد براي چيه؟

من حرارت نگاهتو درك ميكنم بهار!

- من ... من .. فقط.. فقط از ترسه!

با اين كارات غافلگير شدم

همين!

- غافلگير يا دو دل؟!

تو هم آدمي، همونطور كه حس من براي هميشه خواب نموند تو هم نميتوني

منكر بشي!

- شايد تو مريمو فراموش كني چون ديگه زنده نيست، ولي من نميتونم..

با تو بودن خيانت به سهيل ميدونم!

صورتشو عقب كشيدو حلقه ي دستش باز شد

- صد بار گفتم اسمشو جلوي من نيار!

با من بودن خيانت به اون؟

اون وقت با اون بودن چي؟

- اونم خيانت به تو!

- خودتم ميفهمي چي ميگي؟

بالاخره با من خيانت به با اون!

- خودمم نميدونم، گيج شدم..

دركش برام سخته!

اكه به ياد سهيل بيغتم عذاب وجدان ميگيرم كه كارم خيانت به تو و اگر ...

اگر یه لحظه نگاه و حسم به تو فرق کنه ...

حسم خیانت به اون!

- چون احمق!

من شوهرتم!

اون وقت ...

اومدم وسط حرفشو با لحن مظلومی گفتم:

- ولی اون عشقمه!

- خوش به حال عشقت!

اصلا بینم ...

انقدر که تو به اون وفا داری اونم به تو وفا دار هست؟

با شناختی که از اون دارم بهش نمیخوره دست از خوش گذرونیاش کشیده

باشه!

پشتمو بهش کردم و جوابشو دادم

- من نمیدونم اون هنوز عاشق من هست یا نه!

خودش میدونه ...

ولی مهم اینه که من هنوز عاشقمو عشقمو فراموش نکردم

تخت تکون خورد و فهمیدم اونم پشتمو کرده به من

صدای ناراحتشو شنیدم که با لحن غمگینی گفت:

- گاهی پشیمون میشم از پیشنهادی که برای آزادیش و اسارت تو دادم!

و گاهی حسرت میخورم به حالش که تو...  
جمله اشو کامل نکرد  
حدسش سخت نیست  
سعی کردم چشمامو ببندمو به چیزی فکر نکنم  
روز سومیه که مادر علی این جاست  
قراره شب حسین بیاد دنبالش  
بالاخره امشب تموم میشه و راحت میشم  
علی از صبح باهام سر سنگینه  
مثل اینکه بهش بر خورده  
ناهارمونو خوردیمو خوا ستم چایی بری، م که مامانم زنگ زدو گفت شب بعد  
از شام میان اینجا  
هرچی اصرار کردم برای شام بیان قبول نکردو گفت یه فرصت دیگه  
خیلی خوشحال شدم  
با انرژی بیشتری کارامو کردم  
مادر علیم که معلومه گوش خوابونده ببینه چه خبره!  
امروز که بی حوصلگیه هر دومونو دید گیر بهم نداد  
فقط زیر لب گفت  
- پسر بیچاره ام...  
چقدرم ناز میکنه این براش!  
خودمو به نشیدن زدم چون حوصله نداشتم باهاش بحث کنم

شاممونو زودتر خوردیمو منتظر شدیم  
ساعت ده اومدن  
با استرس به اطراف خونه نگاه کردم  
همه چیز مرتب بود  
با علی و مادرش برای استقبال جلوی در رفتیم  
بابا و مامان با لبخند وارد شدن  
بعد از سلام و احوال پرسیدو معرفی مادر علی بهشون..  
رو راحتی نشستو با لبخند نگاهمون کردن  
مامان کمی با مادر علی گرم گرفته بود  
اونم انگار از مامانم خوشش اومده بود و با لبخند باهاش صحبت میکرد  
مامان سراغ عسلو گرفت که گفتم خوابیده  
بعد بابا حرفی زد که غافلگیرمون کرد کرد  
- پس فردا میخوایم بیایید بریم شمال  
کارارو هماهنگ کردم  
علی آقا، فردا مرخصیتو بگیر تا پس فردا صبح زود حرکت کنیم  
حاج خانومم حتما باید بیان  
به برادرم بگو تشریف بیارن با خانومش  
- ولی آقای امینی، من کارمندم معلوم نیست بهم مرخصی بدن  
- یه کاریش کن که بدن  
ما به خاطر شما دوتا و آشنایی بیشتر میخوایم بریم  
اینجوری همه بیشتر با هم آشنا میشیم



- اما..

- ديگه اما نداره

ما امشب براي اينكه عوتتون كنيم اومديم

خب حاج خانوم شما كه به ما افتخار ميدين؟!

- چي بگم؟

اگه علي آقا كار نداشته چشم

مزاحمتون ميشيم

واي من تازه ميخواستم از نقش بازي كردن راحت بشمااا

- ولي بابا جون ...

- بهار جان شما دخالت نكن!

اين يعني محترمانه خفه شو

بابا اصلا خوشش نمياد حرفي بزنه و كسي حرفشورد كنه!

بنابراين خفه خون گرفتم

علي هم قبول كرد هر جور شده مرخصي بگيره

چون بابام ايننا نيتشون خيره و اگه دعوتشونو رد كنه درست نيست

كمي ديگه نشستنو بعد از گب كوتاهي و باز قول گرفتن از منير خانوم مادر

علي بلند شدن كه برن

تا جلوي در واحد رفتيمو ايستاديم كه بابا دستشو تو جيبش كردو سوييچي رو

بيرون آوردو جلوي من گرفت

- بهار بابا!

میخواستم برات وسایلی که لازمه و احتیاج بخرم ولی مادرت گفت قبول

نکردیو گفתי همه چی داری

این ماشین باشه کادوی عروسیتون

خوشبخت بشین

به دستش نگاه کردم و گفتم

- نه بابا ممنون

بار اولم نبوده که ...

با نگاه به اخمای هر چهار نفر ساکت شدم

- بگیر انقدرم رو حرف من نه نیار

علی به میون بحث اومد

- آقای امینی من ماشین دارم

هر وقت که بهار جان بخوان میتونن از اون استفاده کنن

- نگفتم که ندارید پسر

دلم خواست یه هدیه بهتون بدم

اینم مال هردوتونه

خوشحال میشم پس فردا هم با این بیایید

- ولی ...

- من پدر زنتم!

میشه انقدر با من تعارف نکنی!

- چشم هرچی شما بگین

صدای خوشحال مادر علی بلند شد

- دستتون درد نکنه نباید خودتونو به زحمت مینداختین

- قابلمونو نداره

تا دم در حیاط بدرقه شون کردیم

جلوی در بابام به ما شین پرادوی سفید رنگی که روبروی خونه پارک شده بود

اشاره کردو گفت

- میپسندیش؟!

با شادی پریدم ب\*غ\*لشو بلند گفتم

- عاشقتم بابایی!

با خنده منو از خودش جدا کردو گفت:

- خجالت بکش خرس گنده!

باز لوس شدی؟!

با خنده خدا حافظی کردیم باهاشون

سوییچو به علی دادم

با تعجب نگاهم کرد که گفتم

- مال هر دو مونه

میریش تو پارکینگ؟

- نمیدونستم انقدر عشق ماشینی؟!

پس بگو چرا انقدر عاشق اون پسره ای!

لابد روزی به رنگشو برات میخریده!

مات حرفش شدم

یعنی من انقدر مال دوستم!

خیلی عصبانی شدم

سریع پشت سرش رفتمو دستمو زدم رو شونه اش

- حرف زدی وایستا جوابتو بگیر!

با اخم به طرفم چرخیدو دست به سینه نگاهم کرد

با بغضی که تو صدام مشهود بود گفتم:

- من اگه مال دوست بودم اون زندگیه پر زرق و برقو ول نمیکردم

من اگه این چیزا برام مهم بود زن سهیل میموندمو میگفتم هر چی میخواد بشه،

من که جام خوبه!

من اگه پول برام ارزش داشت خونه ی بابامو به خاطر قبول شرط تورها

نمیکردمو پشت پا نمیزدم به خوشبختیم

من اگه احمق نبودم خودمو مسخره ی دست تو نمیکردمو از اون سر شهر

نمیومدم این سرو برای تو کلفتی نمیکردم، بعدشم از خودتو مادرتو بقیه کلفت

بشنومو همه تیکه بارم کنن

من با سهیل خوشبخت بودم چون مهربون بود

خوب بود

درکم میکرد

با پتک نمیزد تو سرم

تحقیرم نمیکرد

ولی تو راه به راه قضاوت نادرست کردی

تحقیرم کردی

با شرطت خوردم کردی

منو شکستیو دم نزدم

هر چی گفتم قبول کردم

هر گلی به سرم گرفتم دم نزدم

با سلیقه ات خودمو تغییر دادم تا حرفی نباشه پشت سرت..

اون وقت تو...

به من میگی پولکی!

- هیس، آروم بهار تو کوچه زشته!

- به جهنم که زشته!

من از صبح برات مثل یه کلفت کار میکنم هرچی بخوای برات فراهم میکنم

کارهایی به خاطرت کردم که خونه ی بابام باهاشون بیگانه بودم..

اون وقت با یه ناراحتی، مادرت نازو ادا او مدنمو بهم گوش زد میکنه و ایراد

میگیره ازم!

اشک صورتمو پوشوند

تا اینجاشم خیلی تحمل کردم

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلندتر نشه

از جلوی چشمای متعجب مادرش گذشتمو

به سمت آسانسور دویدم

صدای صبر کن بهار گفتن علیو شنیدمو اهمیت ندادم

به اتاق غسل رفتمو دو زانو روی تختم نشستم

با صدای ریزی گریه کردم

دلش شکسته

از همه!

این حق نیست!

کمی که گذشت لای در باز شد بدون اینکه ببینم کیه گفتم:

- برو علی میخوام تنها باشم

بدون اینکه جوابی بشنوم در بسته شد

دقیقه ای بعد دوباره در باز شد

- گفتم میخوام تنها ...

با دیدن مادرش حرفمو نیمه کاره رها کردم

- میتونم پیام تو دخترم؟

- ...

حرفی نزدمو وارد اتاق شد

کنارم نشستو دستامو گرفت

- من واقعا نمیدونستم موضوع از این قراره..

فکر میکردم به هوای رضایت اومدیو بعد بیخیال شوهرت شدی

نمیدونستم علی این شرطو گذاشته

برای همینم حس خوبی بهت نداشتم

فكر ميكردم يه دختر لوس از خود راضي هستي كه آدما برات اسباب تفريح هستن!

اما با شنيدن حرفات..

شرمنده ام نبايد پيش داوري ميكردم

حتما برات سخت بوده..

- من به خاطر زنده موندنش خودمو گرو گذاشتم

روح و جونمو فروختم به علي، در ازاي رضايت نامه، ولي از همه توهين شنيدم

فكر ميكردم حداقل علي دركم ميكنه ولي اونم...

- اين حرفو زن

يه كم جوشي هست ولي معلومه كه خيلي دوستت داره

نميدوني وقتي اومدي بالا چطوري دستشو كوبيد به ديوار!

هول شدمو نيم خيز نشستمو سراسيمه پرسيدم

- دستش زخم شد؟

- مثل اينكه همون قدر كه اون خاطر تورو ميخواه تو هم اونو دوست داري!

به هر حال زنو شوهرين

يه ساله كه با همين

بايدم مهرتون به دل هم بيوفته!

يه سال شب و روز با هم بودن كم نيست

شايد حكمتي در اين ازدواج بوده و از اول قسمت هم بودين!

من بد کردم ولی همش از حرص و جوشی بود که به خاطر آبرومون خوردم  
علی خیلی زود بعد از مریم زن گرفت اونم تورو که شوهر سابقه ... هرچند  
که نداشتیم کسی بفهمه ... ولی در دهن مردم که همیشه هست!

فکر کردم از قصد دنبال علی رفتی

آخه اون اهل این حرفا نبود

نگو میخواست به قول خودش انتقام بگیره

ولی هرچی که بود گذشته، مهمه اینه که الان همدیگه رو دوست دارین!

- من به تغییر رفتار شما هم عادت کردم

یه روز میگین دخترم یه روز دیگه میشم این!

الانم شاید برا آروم شدن جو اینارو میگین!

- من تا امشب نمیدونستم برای چی زنش شدی!

خوبه که زنی مثل تو گیر علی اومده

اون شوهرت که تورو از دست داد حالا حالا باید افسوس بخوره!

از جاش بلند شدو با گفتن حلالم کن به سمت در رفت

با شنیدن حرفای مادرش آرومتر شدم

ولی نه اونقدر که بیخیال حرف علی بشم

نیم ساعتی بود که نشسته بودم تو اتاقو تو فکر بودم

علی اومد تو اتاقو با نگاه غمگینی گفت

- مامان داره میره!

- الان میام!

من که این چند روز هر کاری برای حفظ ظاهر کردم



اونم كه نيم ساعت پيش اومد معذرت خواهي كرد  
پس ديگه دليلي نداره كه زحمت اين سه روزو به باد بدم  
از اتاق بيرون رفتم  
با ديدنم از جاش بلند شدو گفت  
- با اجازه ات برم لباسامو بردارم  
لبخندي زدمو در جوابش گفتم  
- خواهش ميكنم من بايد ميرفتم اتاق خودمون شما بايد ببخشيد!  
- به هر حال وقتي زنو شوهر قهر ميكنن جدا شدن اتاق يه امر عاديئه!  
لبخندي به اين حرفش زدمو به علي نگه كردم  
با لبخند داشت نگاهم ميكرد  
اخم كردمو نگاهمو گرفتم  
تا مادرش لباساشو عوض كرد و حاضر شد زنگ در به صدا در اومد  
علي جواب دادو به حسين تعارف كرد كه داخل بياي ولي اون قبول نكرد!  
زمانی كه مادرشو براي خدا حافظي ميبي\*و\*سيدم كنار گوشش گفتم  
- سفر شمال سر جاشه يه موقع از دست ما ناراحت نشده باشينو نيابين!  
ما منتظرتونيم  
اين بحثاي ما هم تا فردا تموم ميشه  
لبخند معني داري زدو گفت  
- همينكه زنو شوهر برن تو تخت خواب يادشون ميره با هم قهر بودن!  
حرفشو بلند زدو بلندم خنديد

از خجالت سروزیر انداختم که دست علی دور شونه ام نشستو صداهش از کنار گوشم اومد

- بهار من کینه ای نیست مادر!

- خدا حفظتون کنه

خودمو از حصار دستاش بیرون کشیدمو برای عوض کردن بحث گفتم

- به حسین آقا و رویا جونم بگین حتما بیان!

- رویا که پدرش نمیذاره بیاد، حسینم بهش میگم تا ببینم چی میشه!

- پس ما فردا شب یا پس فردا صبح میاییم دنبالتون

- حالا خبر میدم

خدا حافظ

- خدا نگهدار

قصدم خود شیرینی نبود ولی با حرفایی که زدم میترسیدم ناراحت بشه و نیاد و

از اون طرفم بابام ناراحت میشد

بعدشم اونکه عذر خواهی کرد

درو بستم، خواستم به اتاق غسل برم که علی بازومو کشید

ایستادمو منتظر نگاهش کردم

دستاشو دو طرف بازوم گذاشتو با لحن مهربونی گفت

- بهارم با من قهره!

- شیرین زبونی نکن حنات رنگی نداره!

- حالا شما استفاده کن شاید رنگ داد!

سرمو بلند کردم و بهش خیره شدم

با لبخند نگاهم میکرد

خواستم کنارش بزنم که صورتشو جلو آوردو با مظلومترین حالت ممکن گفت  
- بهار!

معذرت میخوام

حرفم بد بودو رفتارم زشت!

با گیجی نگاهش کردم که صورتشو جلوتر آوردو پيشونيموب\*و\* سيد و زیر  
لب و خیلی آروم، طوری که به زور شنیده میشد گفت:

- دوستت دارم!

تا پیام بفهمم چی گفته از کنارم رفت!

دوباره اون حس تو وجودم افتاد

دوباره اون گرما..

منکه عاشق یکی دیگه ام پس اسم این حسو چی بذارم؟!

تا صبح به حرف علی فکر کردم

اونکه هنوزم از عشقتش به مریم میگه..

پس اون حرفش چه معنی داره!

شاید میخواد در باغ سبز نشون بده ...

این بیشتر با عقل جور در میاد

صبح بی سرو صدا رفته بود

منم که دیشب دیر خوابیدم تازه الان که ساعت یازدهه بیدار شدم

عسلم که خوش خواب تر از من..

بلند شدمو صبحونه خوردم و برای ناهار ماکارانی درست کردم  
عسلم بیدار شدو صبحونه اشو دادم  
نزدیکای اومدن علی یه لباس پوشیده در واقع یه تی شرت و شلوار ورزشی  
پوشیدم  
هرچی باشه بهتر. از بلوز دامنه..  
علی با دیدنم سلام آرومی کردو اخمی به چهره اش نشوند  
زیر لب جووری که بشنوم گفت  
- باز محجبه شدنش شروع شد!  
به این تیپ میگه محجبه!  
حقم داره با اون لباسایی که من میپوشیدم حق داره اینو بگه..  
ناهار در سکوت خورده شد  
تا شبم حرف خاصی نزدیم جز اینکه حسین به خاطر کارای عروسیش سرش  
شلوغه و نمیتونه بیاد  
قرار شد شش صبح بیدار بشیمو بریم دنبال مامان علی و بعد بریم دنبال بابام  
اینا تا با هم راه بیوفتیم  
زودتر از همیشه کارامونو کردیمو خوابیدیم  
نگرانم  
خیلی زیاد  
این مدتی که شمالیم..  
اونم با این اخلاق جدید علی..  
اونم جلوی خانواده امون ... با فکر بهش استرس بدی میگیرم

به علی اعتماد دارم ولی اونم مرده و ممکنه به خاطر خودش رو خواسته ی من  
پا بذاره!

صبح طبق قرارمون حرکت کردیم

با ماشین من رفتیم هرچند که علی خیلی راضی نبود ولی وقتی دید نظر من  
عوض نمیشه کوتاه اومد

تا قبل از سوار شدن مادرش هر دو اخم داشتیم ولی تا سوار شد هر دو به ظاهر  
لبخند زدیم و علی هم فرصت طلبی کرد و راه براه دستمو میگرفت  
منم که جلوی مادرش روم نمیشد مخالفت کنم

تو کل راه ساکت بودم

گاهی به سوالای مادرش جواب کوتاه میدادم و دوباره نگاهمو به جاده میدوختم  
خیلی استرس دارم

از اخلاق جدید علی میترسم

احساس خطر میکنم

میدونم آدمی نیست که حرفشو به زور پیش ببره ولی تو خونه اتاقمون جداستو  
خیالم راحت

اما اونجا...

نزدیکای ظهر رسیدیم رامسر

ویلامون کنار دریا بود و محیط قشنگی داشت

جلوی ساختمون گل و درخت بود و پشتش دریا

سالن پذیرایی جلو بود و اتاق خواب ها پشت که به دریا دید داشته باشن

صبح با صدای دریا بیدار شدن آرامش زیادی داشت که من يك سال بود این آرامشو حس نکرده بودم

ولی الانم انقدر استرس دارم که بعید میدونم آرامشی قسمت بشه..

وسایلو تو اتاقامون گذاشتیم و من اتاق خودمو برداشتم

اتاقی که با سهیل تو خاطره داشتیم

فقط دو بار با سهیل اومده بودیم اینجا چون خودشم شمال ویلا داشت و بیشتر

اونجا میرفتیم ولی همون دو بارم کافی بود برای بدتر کردن حال خراب من!

نگاهم به تخت دو نفره ی روبروم بود و سعی داشتم خاطراتمو پس بزنم

اما مگه میشه؟!

هرچی بیشتر تلاش کنم کمتر موفق میشم

تو افکار خودم بودم که دستی روی شونه ام نشست..

یاد سهیل افتادم که هر وقت تو فکر بودم دستش روی شونه ام مینشست..

با لبخند برگشتمو گفتم

- سهی ...

با دیدن علی حرفم نیمه موند

فهمیده بود چی میخواستم بگم و با ابروهای گره خورده گفت

- سهیل ...

دست به سینه کمی نگاهم کردو بعد شروع کرد به دورم راه رفتن..

خیلی عصبانی بوداینو فکش که به شدت رو هم فشرده میشد نشون میداد

- تا کی بهار؟

تا کی باید اون جلوروت باشه و با خیالش زندگی کنی؟

تا کی باید تورو با اون بینمودم زنم؟!

صداش هر لحظه بلند تر میشد

دستمو جلوی بینیم گرفتمو با غم گفتم

- آرومتر

صدات میره بیرون!

من کی با اون بودم؟

- مگه قراره با جسمش باشی؟

تو همیشه با خیال اونی..

همیشه!

- مگه دست خودمه؟

اصلا به من چه؟

تقصیر منکه نیست ...

خودتم همیشه به یاد مریمی ... برای تو عیب نیست به من میرسه میشه

گ\*ن\*ا\*ه کیره؟!

- مریم مرده، اینو بفهم!

بعدشم، من که جدیدا همش میگم بهار!

کی گفتم مریمو مثل تورفتم تو هپروت با اون بودن؟!

- مگه باید بگی؟

مثل روز روشنه که هنوزم به فکرشی!

منم دست خودم نیست، هر جا میرمو به هرچی نگاه میکنم یادش میوفتم!

بازو هامو گرفتو تو چشمام خیره شدو گفت:

- تو يك ساله كه از اون جدا شدیو زن منی!

مال منی.. اینو بفهم!

- نمیتونم!

فشار دستاش بیشتر شد

- بهار نذار به زور مجبورت كنم كه باور كنی من شوهرتم!

- مثلاً چه غلطی میخوای بكنی؟!

- حالا میبینی!

به سمت در رفتو قفلش كرد

فهمیدم میخواد چكار كنه

رفتم جلوشو سرمو بالا گرفتمو گفتم:

- تو نمیتونی افسار نفستو دستت بگیری الكی منو بهانه نكن!

مرد باشو پای حرفت بمون!

قول دادی، سر قولت وایستا!

چرا هرچی میشه میخوای بهونه ی رابطه رو جور كنی!

یه نگاه خیره كردو آروم گفت:

- بهانه نیست، میخوام باور كنی اون تموم شده

میخوام درك كنی كه مال منی..

یه دفعه هر دود ست شواز بالای سرش به سمت پایین حرکت دادو با صدای

بلندی گفت:

- د آخه دوستت دارم احمق!



هر دو به هم خیره شدیم با غم  
نگاهمو به زمین دوختم  
فاصله اشو زیاد کردو چرخید به سمت در..  
درو باز کردو بیرون رفتو محکم درو بست..  
به در خیره شدم  
اینبارم گذشت، ولی تا کی پای حرفش میمونه..  
خوبه ویلا بزرگه و کسی نمیشنوه صدای کس دیگه ای رو..  
وگرنه جواب بقیه رو چی میدادیم با این اوضاع!  
ناهار در سکوت خورده شد، سعی کردم نگاهم به علی نیوفته تا کمتر یاد  
موقعیتمون بیوفتم  
بعد از جمع کردن میز بیرون رفتم تا کمی به دریا نگاه کنم  
عاشق نگاه کردن به دریا هستم  
خوش به حال اونایی که نزدیک دریا زندگی میکنن  
رفتو آمد موج هاش منو به یاد زندگی میندازه..  
گاهی خروشان و گاهی آرام!  
و بدون پیش بینی ...  
نمیشه فهمید این موج آرام کی قراره خروشان بشه  
مثل زندگی آدمی که معلوم نیست تا کی آرامش دارن  
کمی رو ساحل قدم زدمو با دریا حرف زدم  
کاری که از بچگی میکردم..

یه کم بهتر شدمو به سمت ویلا رفتم  
به اتاق نرفتمو تو پذیرایی نشستم  
نمیخواستم با علی تنها باشم  
شاید بیشتر خجالت میکشم تا ترس..  
اون در حالی که احساس منو میدونه احساسشو بهم گفته ولی دل من فقط يك  
نفر توش جا داره و اون سهیله!  
تا شب اتفاق خاصی نیوفتاد  
مادرامون با هم جور شدنو همه ی وقتشونو به صحبت میگذرونند  
من خودمو با عسل مشغول کردم و علی و بابا با هم صحبت میکنند  
پیداست که بابا از علی خوشش اومده  
خب اعتراف میکنم که با همه ی زورگویی هاش مرد خوش مشرب و خویبه  
خوب و کامل و عاقل ...  
بیشترین تفاوت علی و سهیل در همینه  
علی همه کاراش عاقلانه ست و سهیل با بی فکری هر کاریو انجام میده  
موقع خواب منیر خانم عسلو ب\*غ\*ل کرد که به اتاق خودش بیره  
نمیخوام با علی تنها باشم  
دستم دراز کردم تا عسلو بگیرم  
- نه حاج خانوم، بذارید پیش خودمون بخوابه  
ممکنه خوابش نبره و اذیتتون کنه!  
- عیب نداره، شما برین راحت بخوابین  
عسل پیش منه، شما به فکر خودتون باشین

تنهایی راحت ترین!

- ولی ما به غسل عادت داریم.. اونم تازه جای خوابش عوض شده، ممکنه

بیدار بشه و ما هم کنارش نباشیم بترسه و گریه کنه!

- نه دخترم، برید بخوابید

من تویه اتاق بزرگ تنهایی خوابم نمیره

با غسل راحت ترم!

- اگه میترسید میخواهید من پیام پشتون!

- واه!

پس شوهرت چی؟!

نه نمیخواد، اونقدرام ترسو نیستم، همین که یکی پیشم باشه کافیه!

تو برو به شوهرت برس، نمیخواد نگران من باشی!

و به دنبال این حرف به اتاق کناری اتاق ما رفت.

با قیافه ای آویزون به اتاق رفتم

علی با پوزخندی نگاهم کرد

- از ترس آقا گرگه به هر طنابی میرسید چنگ انداختی، آره؟!

- متوجه منظورت نمیشم!

- انقدر ترسناکم که میخوای به وسیله ی غسل از خودت محافظت کنی؟

انقدر حقیرم که به زن خودم تعرض کنم؟!

از چی میترسی تو؟

- صداتو بیار پایین!

دلیلی نداره ازت بترسم

- پس اون همه اصرار به مامانم چی بود؟

نکنه محض رضای خدا بود؟!

- پس چی؟

مگه گربه ام که محض رضای خدا موش بگیرم؟!

- دختر من موشه دیگه؟

- حالا!

منظورم این نبود!

بی توجه بهش با همون تی شرت و شلوار جین رفتم رو تخت دراز کشیدم

اونم شروع کرد به درآوردن پیراهنش

وقتی نگاه خیره و ترسیده امو دید زیر لب جوری که بشنوم گفت:

- گرممه!

آخی!

دستاشو به دو طرف بدنش باز کردو کشید تا خستگیش در بره

به طرف تخت اومد که با چشمای گرد شده خودمو عقب کشیدم

پوزخندی زدو ملحفه رو از رو تخت برداشتو با نگاه عمیقی به من به سمت

کاناپه ی تو افاق رفت!

روش دراز کشید و برای اینکه پاهاش روش جا نمیشد مجبور شد وو خودش

جمع بشه!

رو دست راستش خوابیدو به من نگاه کرد  
حالت سوالیه صورتمو که دید گفت:  
- من رو تختی که اون یارو خوابیده و زخم ازش خاطره داره نمیخوابم!  
با این حرفش از شرم سرخ شدم  
نگاهمو به دستام دوخوم که باز صداشو شنیدم  
- اون روز بعد از حرفای مهدی خیلی به فکر رفتم  
اینکه این زن چی داره که همه مردا جذبش میشن؟!  
از مهدی دلگیر شدم  
من بهش اعتماد داشتم  
تو حریم خونه ام راهش دادم، فکر نمیکردم چشم بدوزه به ناموسم ..  
بعد از رفتن تو از خجالتش در اومدم ولی ...  
بعد از رفتنت تازه فهمیدم خونه بدون تو برام هیچه!  
فکر کردم بهت عادت کردم  
ولی وقتی باهات تلفنی صحبت کردم دیدم وابسته هم شدم  
او قدر که وقتی گفتم بیا خونه بابام اومدم!  
از خدام بود پیامو بینمت..  
دلم حسابی برات تنگ بود  
وقتی تو اون لباس سبز رنگ دیدمت حس کردم یه بار دیگه دلم لرزید!  
با خودم گفتم یه حس ساده ست که از دوریش بوجود اومده  
به خاطر همون دوریو وابستگیه ولی ...

سر شو بلند کردو هر دو دستشو زیر سرش گذاشتو به سقف نگاه کردو ادامه داد:

- ولی وقتی اون شب رفتی اتاقتو مادرتم رفت به کاراش برسه بابات حرفی بهم زد که حس کردم این دل دیگه مال خودم نمیشه ...

بهم گفت سهیل اومده بوده دنبالت ..

گفت کاراتو کرده بوده تا تورو با خودش ببره ..

همه چی ردیف بوده و فقط مونده بوده موافقت تو ولی ...

تو قبول نکردیو موندی پای حرفت ..

گفتی قول دادی و میمونی ..

گفتی علی شوهرمه و بهش خیانت نمیکنم ...

اینارو بهادر به بابات گفته بوده ..

نمیدونی شنیدن این حرفا چه حسی به یه مرد میده

حسی تو رگم جریان پیدا کرد که بعد از ثانیه ای انگار قلبم اونو به همه ی

اعضای بدنم پمپاژ میکنه ..

دلم میخواسن بگیرم متوب\*غ\*لمو تا میتونم فشارت بدم

دوست داشتم بشینمو سالها نگاهت کنم ..

حرفت برام قابل تقدیر بود

اون موقع فهمیدم این حس ... این خواستن ... این شوق ... و حتی ترس از

دست دادنت فقط عادت نیست ..

بلکه دوست داشتنه!

حقش بود برم گردن اون نامردو بشکنم ولی بابات قسمم داد کاری نکنم که  
بعدا پشیمون بشم..

شاید اونم حق داه هر کاری بکنه تا بهارشو به دست بیاره، ولی مهم اینه که  
این بهار دیگه بهار اون نیست و بهار منه!

فقط مال من!

عادت ندارم چیزی که مال منه به کسی ببخشم..

یه عادت دیگه ام دارم ... اینکه اگه یه چیز یو بخوام هرکاری میکنم که بد ستش  
بیارم..

از پریشب تا حالا که اون حرفا رو زدی دیدم حق دارم بخوامت..

تو از اون همه ناز و نعمت دست کشیدی به خاطر عشقت ...

اومدی با منه بد اخلاق زورگو ساختی و خوبی کردی به منو دخترم  
پای قولت مردونه موندی!

پس هر کاری لازم باشه میکنم تا دلتو به دست بیارم

لازم نیست از من بترسی.. من صبرم زیاده!

حالا هم پاشو اون لباسو عوض کنو لامپو خاموش کنو راحت بخواب!

حرفاش مثل پتک بود وو سرم ...

یعنی واقعا علی منو دوست داره؟

فکر میکردم احساسش از نیاز و زود گذر ولی ...

دلم نمیخواه این حسو داشته باشه

علی خوبه، حیفه که منیو دوست داشته باشه که دلم مال یکیه دیگه ست!

لباسمو عوض کردم ولا میو خاموش  
رو تخت دراز کشیدمو خیره شدم به مرد روبروم..  
مردی که سرنوشت اونو جلوم قرار داد  
مردی که به خاطر حس بدش از خاطره ی منو سهیل، رو کانایه ای خوابیده که  
به زور میتونه خودشو روش جا بده  
مدام تکون میخوردو این نشون میداد که بیداره  
دلم سوخت براش..  
برای مردی که اسم همسر روش بودو همسر نبود..  
دلم سوخت برای همسری که از شش صبح تا حالا رو پا بوده وحالا ...  
حتی نمیتونه چند ساعتی بخوابه با اون جای کم..  
و این شد دلیل تا دلم مثل همیشه به رحم بیادو صداش بزنم..  
- علی!  
- جانم؟  
دیگه عادت کردم به جانم گفتناش!  
- بیا رو تخت بخواب، اونجا جات خوب نیست..  
- راحتتم، بخواب و فکر من نباش!  
- من اینطوری ناراحتم..  
از صبح زود بیداریو رو پا ... خسته ای ... خوابتم که نمیره!  
- دلم نمیخواد رو تختی بخوابم که قبلا زنم با ...  
حرفشو ادامه ندادو بلند شد نشست  
دست راستشو بین موهاش فرو برد و نفس کلافه ای کشید



معلوم بود گفتن ادامه اش براش سخته!

- با خودت لج نکن، تو فقط میخوای یه گوشه بخوابی چه فرقی میکنه؟!

- فرق میکنه!

- خودت اذیت میشی!

... -

کاناپه جایی قرار داشت که روبرو تخت بود

علی هم الان روبروم بود

از دستش کلافه شدمو پشتمو بهش کردم و گفتم:

- هر طور راحتی ...

منکه دردم نمپاد

خودت اذیت میشی!

- شما نگران اذیت شدن من نباش..

اگه ناراحتیم برات مهم بود یه کم با دلم راه میومدی..

- اون قضیه اش جداسه ...

تلاش بیخود نکن چون حرف من دوتا نمیشه ...

همه اش میخواد حرفو برسونه به نقطه ی مورد نظرش ...

طولی نکشید که خوابم برد..

شاید يك ساعتی میشد که خوابیده بودم که دستی دور شکمم حلقه شد..

تو عالم خواب و بیداری بودم..

فقط گرمای اون دست هوشیارم میکرد

دستم رو دستای گره زده شده رو شکمم گذاشتمو مثل آدم نا بینا از حس

لامسه ام کمک گرفتم..

دستای بزرگو مردونه ای که منو در بر گرفته بود..

صدای خش دارشو شنیدم

- ترس بهار منم ...

با شنیدن صداش دو حس متفاوت بهم دست داد..

یکی آرامش که صاحب دستو میشناسم و دیگری ترس ...

نمیخواستم اینجوری و با این وضعیت کنارم باشه ...

دستم رو دستش گذاشتم تا گره دستشو باز کنم..

گره رو محکمتر کردو کنار گوشم گفت:

- ناراحتی ازاینکه اینجام؟!

- برو عقب..

فاصله بگیر از من..

- بخوام نمیتونم..

- دارم اذیت میشم اینجوری!

- نگران چی هستی؟!

به جون خودم کاریت ندارم!

- قرار نبود اینجوری خفتم کنی!

- مگه خفت کردم؟!

- هيس.. آرومتر ممكنه كسى صدا تو بشنوه..

- برام اهميتى نداره..

صدامم آرومه!

از بس خفه حرف زده بودم نفسم گرفت

نفس عميقى كشيدمو سعى كردم خودمو كنار بكشم..

حلقه ي دستشو بيشتتر فشردو بهم نزديكتر شد..

چونه اشو روى سرم گذاشت و با صداى آرومترى گفت:

- آروم بگير دختر!

ميخواستم سرمو بچرخونمو به كاناپه و بعد به اون نگاه كنمو راحت تر صحبت

كنم..

ولى انقدر محكم منو تو حصار تنش گرفته بود كه انگار ميخوام فرار كنم.

دوباره تكون خوردمو ناليدم:

- يواشتر چرا دارى ميچلونيم؟

برو كنار!

- كجا برم؟

تازه گيرت آوردم عزيزم...

با ناله گفتم:

- اصلا اينجا چه كار ميكنى؟

- كمرم درد گرفت، رو اون كاناپه نميشه خوابيد...

- منم از اول همينو بهت گفته بودم ديگه!

- منم به حرف شما گوش کردم دیگه!
- ادا خودتو در بیار، بعدشم برو کنار تر اینجوری خوابم نمیره!
- سعی کن بیره، چون باید عادت کنی!
- باید؟!
- بریم تهران همه چی مثل قبل میشه
- ما هم که اتاقمون جداست!
- شایدم دیگه دلیلی برای جدا بودن اتاقمون نباشه!
- علی!
- تا وقتی اینجوری علیو کش دار میگی قول نمیدم که پای حرفم بمونما!
- ...
- وقتی اینجوری صدام میکنی دوست دارم، ولی میترسم نتونم جلوی ابراز احساستمو بگیرم!
- الان مثلاً جلوشو گرفتی؟!
- الان ... بی طرفم!
- ولی اگه میذاشتی اون وقت نشونت میدادم احساس یعنی چی!
- عشقو احساسو با غریزه قاطی نکن لطفا!
- دستم بردار!
- این حس پاکه، احتیاجی هم نیست دستمو بردارم، مال خودمی!
- وای، از دست تو!
- خنده ی ریزی کردو بی هوا گونه امو گاز گرفت
- آخ ریزی گفتمو دستمو رو صورتم گذاشتم

سرموبه سمت صورتش كه حالا از روى بالش بلند شده بودو بالاي صورتم  
معلق بود چرخوندمو به چشمای سياهش كه تو تاريخيه اتاق برق ميزد نگاه  
كردم

- معلوم هست چته؟

دردم گرفت!

- حالا يه گاز كوچولو بود ديگه!

- اين كوچولو بود؟!

اصلا به اجازه ي كى گاز گرفتى؟

- ديگه اگه قرار باشه يه گازم از زخم نئونم بگيرم كه نميشه!

- همچين ميگه انگار ميوه گاز زده!

- اووم زدى تو خال!

اونم چه ميوه اى!

يه سيب سرخ خوردنى!

- سيب سرخ!

- البته من دستم چلاق نيستا!

گفته باشم ... نخواى اون مثالو بزنى!

- اين عليو نميشناسم!

تو همونى هستى كه آدم جرأت نداشت باهاش شوخى كنه؟!

- تازه كجاشو ديدى؟!

على اگه بخواد از همه مهربونتر و عاشق تر ميشه!

اینو تو مخت فرو کن!

صبح که بیدار شدم سرم رو بازوی علی بود

خواستم بلند بشم که دستش مانع ام شد

با کلافگی دستشو کنار زدمو نشستم

نگاهی به صورت غرق در خوابش کردم..

این رفتار تو چی معنی کنم؟

چرا هم خودتو عذاب میدی هم منو..

من از اول گفتم منو تو ما نمیشیم!

خودتم همینو میخواستی ولی حالا ...

پوفی کردم بلند شدم

لباسامو بدون کوچکترین صدایی برداشتمو به حمام رفتم

نمیخوام بیدار بشه..

از این علی جدید میترسم..

ازش بعید نیست بیاد دنبالم..

پسره ی بی حیا!

دوش سریعی گرفتم..

مدام گوشم به بیرون از حمام بود که مبادا علی بیدار بشه..

لباسامم از ترسم با خودم آورده بودم داخل حمام

زیر آب حالم بهتر شد

لباسامو پوشیدمو حوله رو روی موهام انداختمو بیرون اومدم

به محض خروجم از حمام با دوتا چشم خندون و منتظر روبرو شدم

به پهلویم داده بود رو تخت و نگاهش به سمت در حمام بود..

- عافیت باشه خانمی!

- سلامت باشی!

سعی کردم به لبخند رو لبش اهمیت ندمو کارمو انجام بدم

کمی آب موهامو با حوله گرفتمو رو صندلیه میز آرایش نشستمو سشوارو از کشو بیرون آوردم..

یه کم سشوارو روی موهام گرفتمو خاموشش کردم

خواستم بذارمش کنار که دستی روی دستم که به دسته ی سشوار بود، اومد با تعجب به علی نگاه کردم..

با همون لبخند گفت:

- اینا که هنوز خشک نشدن ..

ممکنه سرما بخوری بذار من خشکشون کنم!

مات شدم به صورتش..

سشوارو از دستم گرفتمو روشنش کردم..

روی موهام گرفتمو دست دیگه اش بین موهام حرکت کرد

سعی کردم نگاهمو به زمین بدوزمو به حس خوبی که از حرکت دستش رو

موهام بهم دست میده فکر نکنم

کمی که گذشت صداشو شنیدم

- از موهاش خوشم میاد..

خیلی وقتها میشد که دلم میخواست دستمو بینشون فرو کنم..

الان حس خوبی دارم

تو چی؟

- من؟

من چی؟

- اول اینکه از تو آینه ی روبروت نگاهم کن..

دوم اینکه میگم چه حسی داری؟

همون طور که گفت نگاهش کردم و سعی کردم حرفمو بدون هیچ حسی بزنم..

- هیچی، مثل وقتایی که میرم آرایشگاه و آرایشگر موهامو سشوار میکشه..

فقط دلم میخواد زود تموم بشه تا از صداس راحت بشم..

در ضمن، من اصلا خوشم نمیاد کسی به موهام دست بزنه!

مات و مبهوت نگاهم کرد و دستش بی حرکت موند

از فرصت استفاده کردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- من برم به غسل سر بزنم..

و بدون اینکه اجازه بدم بهش تا حرف بزنه از اتاق بیرون رفتم!

صبحانه در سکوت خورده شد

مادر علی با دیدن خانواده ام رفتار بهتری باهام داره..

نمیدونم دلش سوخته با حرفای اون شبم یا اینکه از کادو بابا خوشش اومده!

امیدوارم دومی نباشه..

دلم نمیخواد به خاطر پول باهام مهربون باشن..

چیزی که همیشه باعث میشد دور و اطراف سهیل شلوغ باشه ...

یادش به خیر، اون موقع که دانشجو بودیم همه دوستاش یه سره تیغش میزدن



هرچی میگفتم اینا رفیق جیتن گوشش بدهکار نبود ...  
پس کجا رفتن اون رفیقای شیش دنگ، زمانی که سهیل زندان افتاده بود!  
یه سراغی هم ازش نگرفتن ...  
همیشه چوب سادگیشو میخوره ...  
حتی الانم مطمئنم بدون فکر و مثل همیشه با بی خیالی روزگار شو میگذرونه!  
یه کم سوپ برای غسل درست کردم  
با اینکه میتونه غذای سفره رو بخوره ولی بعضی وقتها براش سوپ میپزم تا  
ویتامین های مورد نیاز بدنش از مواد طبیعی فراهم بشه  
زیر گازو کم کردم و به مامانم گفتم حواسش بهش باشه..  
اینجا خدمتکارو نگهبان نداشت  
فقط یه پیر مردی بود که هفته ای یک بار میاد به اینجا سر میزنه و مرتبش میکنه  
...

برای همین خیلی راحتو آزاد میشه تو ویلا گشت..  
دریا هم که پشت ویلا هست و به بیرون دید نداره  
همیشه با خیال راحت میاییم شنا میکنیم ...  
البته محض احتیاط که از ویلا های اطراف دیده نشیم با مایو نماییم..  
با بلوز شلوار یا تاپ شلوارک و از این جور لباسا میریم تو آب!  
از در پشتیه ویلا که به دریا راه داشت بیرون اومدم و کنار دریا قدم زدم..  
فعلا حس شنا کردن ندارم..  
فقط دلم میخواد دریارو نگاه کنم.

کنار دریا ...

روی شن های ساحل نشستمو به دریا خیره شدم ...

خیره شدمو اهمیتی ندادم به قدمهایی که این روزها همه جا دنبالمه ...

خیره به دریا بودمو محل ندادم به مردی که کنارم نشست..

حتی زمانی که دستش به دور شونه ام حلقه شد هم نگاهمو حرکت ندادم ...

فقط خیره بودم به انتهای دریا که به آسمون ختم میشد ...

زیبا بود و خواستنی

دلَم میخواست روی اون خط انتهایی بین دریا و آسمون با شَم و حَس کنم از

همه کس به آسمون نزدیکترم ...

صداش سکوت دوست داشتنی محیطمو شکست

- تا کی بهار؟!

تا کی میخوای ازم دوری کنی؟

تا کی میخوای منو حسمو ندید بگیری؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم جوابشو دادم

- خودت خواستی..

از اول قرارمون همین بود..

من به اسم پرستار تو خونه ات اومدم ... توقع دیگه ای ازم نداشته باش..

- من یه غلطی کردم ... یه حرفی زدم، تو باورت شد؟

یعنی فکر کردی تا آخر عمر قراره همونطور بمونیم؟!

سرمو چرخوندمو نگاهش کردم

یه ابرومو انداختم بالا و گفتم:

- مگه دروغ گفته بودی که باورم نشه؟!  
- دروغ نگفتم ... ولی ... ولی ... کدوم مردیه که از حقش بگذره که من بگذرم؟  
منو درك كن بهار ... من مردم ... از قدیم گفتن زنه و ناز، مرده و نیاز ... منم که همه جوړه خریدارتم ... چرا بهم بی محلی میکنی؟  
- خودت جواب خودتو دادی  
مرده و نیاز ...  
و تو الان اون نیازو حس کردی!  
حقم داری، يك ساله که زنت فوت شده و تو هم یه جورایی گوشه عزلت نشسته بودی ...  
حالا غرایز تو حس کردیو میگی خب این که تو خونه ام هست..  
زنمه ...  
حقمه ...  
از همه مهمتر، در دسترسمه، بی دردسر ...  
پس از ب\*غ\*لش به یه نوایی برسم ...  
- بس کن این حرفارو بهار!  
من یه همچین آدمیم؟  
منو اینطور شناختی؟  
من فقط خواهان توام..  
نه به صرف زن بودن!

به خاطر خودت ...

حسم به تو خیلی قویه ...

یه نیاز ساده و زودگذر نیست..

من یه پسر تازه به بلوغ رسیده نیستم که بعد از یه بار زندگیه مشترک و این سنو

سال، نفهمم احساسمو!

من قلب تورو میخوام نه جسمتو ...

اگه فقط جسمت بود، فکر کردی تصاحبش برام کاری داشت؟

نگاهمو از نگاه عمیقش که تا اعماق جونم نفوذ میکرد گرفتمو به دریا دوختم

لب باز کردم و جوابشو دادم

- یادته اوایل از کنار تو بودن پروایی نداشتم؟

حتی با کنارتو خوابیدن یا تویه اتاق بودنم مشکلی نداشتم، اما الان دارم..

میدونی چرا؟

جوابی نداد که خودم ادامه دادم

- اون موقع نگاهت این نبود..

تو نگاهت فقط نفرت بود ...

نگاهت همیشه دزدیده بود از زنی که شوهرش قاتل عشقت بود..

تو حتی از منم متنفر بودی..

شاید به زبون نمیوردی، ولی من میفهمیدم که به خاطر اون شب نحس از منم

نفرت داشتی که تو اون حادثه حضور داشتم ...

اما الان ...

نگاهت قشنگ شده..

شفاف شده ...

ولی من این نگاهو دوست ندارم..

با دستم به دریا اشاره کردم و ادامه دادم

- این دریا رو بین ...

وقتی عمیق بهش نگاه میکنی، انگار که موج هاش دستاییه که به تو میگه بیا ...

انگشتای دستی که به علامت بیا بازو بسته میشن

ولی اگه خوب شناسیشو ماهر نباشی ...

بد جوری تو چنگالش اسیر میشی!

تو رو میگیره و در خودش حلت میکنه ...

نیستت میکنه.. بدون اینکه اثری از تو به جا بمونه ...

کنار دریا باید با احتیاط قدم برداری..

باید حرفه ای باشی تا پا تو حریمش بذاری..

نگاه تو به من، حس همین دریا رو میده که میخواد منو به سمت خودش

بکشونه..

ولی من نمیخوام نزدیک بشم و در تو حل ...

نمیخوام از خود واقعیم جدا بشم..

من یه بار پا تو دریای عشق گذاشتم ...

قبلا غرق شدم..

حل شدم ...

من بهارم..

همونی که عاشق شد و پای عشقش موند ...

همونی که حسشو، دلشو.. قلبشو کشت ...

روحشو فروخت تا عشقش زنده باشه ...

ولی جسممو نميفروشم ...

نزدیک شدن من به تو ... الان که قلبم مال یکیه دیگه ست ...

مثل این دریا نیست ...

بلکه باتلاقیه که هر دومونو تو قعرش میبره و نابود میکنه ...

چون تو هم مثل من عاشق یه نفر دیگه ای!

این حسم فقط از نیاز مردونه ات نشأت میگیره!

بذار همون هم خونه هایی که بودیم بمونیم مال هم ...

- حرفات تموم شد؟

- ...

- وقتی میگم دوست دارم، حتم داشته باش که دوست دارم!

دریای احساسمو انقدر برات شفاف میکنم که بدون ترسو واهمه پا توش

بذاری!

قبلا عاشق بودی قبول

ولی مگه نمیشه بازم عاشق و حتی عاشق تر شد؟!

من نمیگم مریمو فراموش کردم.. نه ...

هنوزم دوستش دارم و یه گوشه از قلبم جاش محفوظه..

ولی میدونم این قلبی که اینجوری با نزدیک شدن به تو تالاپ تولوپ میکنه ...

این چشمی که بجز تو جای دیگه ای رو نگاه نمیکنه ...

اینا همه نشونه ی عشقه ... نه نیاز ... نه هوس ... که اگه اینطور بود این حسو  
باید به همه ی زنها میداشت..

نه فقط به تو!

من دوستت دارم و برای رسیدن به روحت ...

به قلبت ...

به حست.. نه جسمت!

هر کاری میکنم!

هر کاری!

با شوک از شنیدن حرفاش سرمو چرخوندمو نگاهش کردم..

چشماش غمگین بود ولی رو لبش لبخند نشسته بود، نگاهم به نگاه غم گرفته  
اش بود که صورتشو به صورتم که فاصله اشون به وجب بود نزدیکتر کرد و کنار  
لبمو \*و\*سید!

بعدم سریع سرشو عقب کشید و از جاش بلند شد!

سه روزه اینجاییم و علی کمتر بهم گیر داده ...

دیگه اصراری نداره اما نگاه گله مندش لحظه ای رهام نمیکنه

شب ها هم که گیر داده دستش به دورم حلقه باشه..

میگه راحت میدارم که خوب فکر کنی ولی نمیذارم ازم دوری کنی!

میگه از بس این یه سال از هم دور بودیم منو پس میزنی ...

فکر میکنه اینجوری حس من عوض میشه.. خبر نداره اگه قرار بود از دوری

دوری بیاد من تا حالا دست از سهیل شسته بودم

قاراه فردا برگردیم

مامان و بابا خیلی به عسل عادت کردن

شاید بتونن اونو مثل نوه اشون دوست داشته باشن..

به جای بچه ی من ...

با این وضعیت که من قاراه تا آخر عمر اسیر دستای علی باشم که فکر نمیکنم

مادر بشم

آرزوی من بود که مادر بچه ی سهیل بشم ... نه مرد دیگه ای!

یه تی شرت جذب با یه ساپورت پوشیدمو موهامو بالای سرم بستمو از ویلا

بیرون رفتم

به سمت دریا رفتم

کمی موج داشت.. شایدم یه نیمچه طوفان بود.. هه.. طوفان ...

هر چی که بود، دلگیر یا شادور \*ق\*صان ... من \*ه\*و\*س شنا کردم

دو روز گذشته نتونستم شنا کنم، ولی امروزو از دست نمیدم

پاهامو از دمپایی خارج کردم و روی اولین موجی که به سمتم اومد گذاشتم

کم کم جلو تر رفتم و تا شونه هام زیر آب بود

دلم میخواست فقط جلو برم ...

بدون شنا کردن ...

کمی بیشتر جلو رفتم..

عجیب کشش داشتم نسبت به اون آبیّه خروشان..

صدایی صدام زد.. ولی نشنیدم چی میگه، فقط یه بهار محو شنیدم

نمیخوام نگاهمو از دریا بگیرم



برنگشتم تا ببینم کیه یا چی میگه!

صدای موج ها زیاد بود

وزش باد و امواج سمفونیه جالبی رو ایجاد کرده بودن

دوباره صدای شخصی مزاحم شنیدن این موسیقیه دلنشین شد

گردنم زیر آب بود..

میلیم به جلو رفتن هنوز تموم نشده بود

دلم میخواد محو بشم..

حل بشم..

مثل این امواج...

دلم میخواد یه حباب بشمو بی هیچ فکری معلق بشم تو هوا..

خدایا یعنی میشه؟!

موج بزرگی اومد که با شتاب چشمامو بستم.

همزمان دستی به دور شکمم حلقه شدو منو بلند کرد

پاهام رو هوا بودو به بدنی که مثل یهودیوار پشت سرم بود تکیه دادم

صدای عصبانی و نگرانشو شنیدم که کنار گوشم غرید

- دیووونه!

این چه غلطی بود کردی؟!

هنوز تو شوکی که بهم وارد شده بودم بودم

نگاهم به دریایی بود که آرام شده بود..

من داشتم چکار میکردم؟!

چی داشت به سرم میومد؟

نزدیک بود غرق بشم ...

کمی عقب تر رفتیم

سرمو چخوندمو به صاحب دستایی که به دورم حلقه شده بود نگاه کردم

کمی از نیم رخش مشخص بود

نمیتونستم کامل ببینمش

منو از پشت تو ب\*غ\*لش گرفته بودو به سمت ساحل میرفت..

نزدیک ساحل منو مثل یه پر سبک تو دستش چرخوند

حالا صورتامون مقابل همدیگه بود..

من با بهت و اون باخشم بهم نگاه میکردیم..

قفسه ی سینه اش از خشم بالا و پایین میشد

سفیدی چشمش سرخ بودو سیاهی چشمش براق!

با صدای بلندی گفت:

- هیچ میفهمی چه غلطی داشتی میکردی؟

میخواستی خودتو بکشی؟

به خاطر چی؟

به خاطر کی؟

برای یه احمقی که حتی حاضر نشد بیاد اونجور که تو برای عشقت التماس و

کردی گدایی عشقشو بکنه؟!

غرورشو حفظ کردو مثل تو زیر پا نداشتش!

یه کم تلاش نکرد جز اون راه خلاف و غیر قانونی که بیشترین دردسر و ضررش  
مال توئه!

انقدر عاشقشی که کورکورانه هم دنیا تو خراب کردی هم میخوای آخرتو به باد  
بدی؟!!

حرفاش مثل تیر بود تو قلبم..

با این دید به قضیه نگاه نکرده بودم..

شاید درست میگفت، اما برای منکه فرقی نمیکرد.. من هنوزم عاشق سهیلیم..

فکر کرده میخواستم خود کشی کنم...

با صدایی که از زور ترس میلرزید گفتم:

- من نمیخواستم خودکشی کنم...

- پس چه گ...

پس چه غلطی داشتی میکردی؟

مظلوم نگاهش کردم و جواب دادم

- داشتم دریا رو لمس میکردم

خواستم بیشتر حسش کنم..

هنوز پاهام رو زمین بود...

حرفم هنوز تموم نشده بود که آغوششو تنگتر کرد و منو محکم به خودش فشرد

سرم تو سینه اش فرو رفته دستم به پیراهنش چنگ زد..

سرشو خم کرده بود کنار سرم و هر دو دستش کمرمو حصار کرده بودن..

صدای آرومش از کنار گوشم اومد

- تو كه منو نصفه جون كردى دختر!  
نفس عميقى كشيدو فشار دستش بيشتى شد..  
دردم گرفت..  
لب باز كردم...  
- كمرم شكست على!  
- اكه واقعا ميخواستى اون كارو بكنى همه ى استخواناتو ميشكستم!  
- ميفهمى چى ميگى؟  
ولم كن خورد شدم!  
يكى از دستاش از روى كمرم به سمت موهام رفت..  
آروم و نوازشگر دستش تو موهام حركت كرد..  
- خوبه كسى نديدت بجز من...  
خدارو شكر دلم طاقت خيارد تو ويلا بدون تو بمونمو بيرون اومدم...  
اكه نميومدم...  
اكه دير ميرسيدم..  
ميمردم بهار!  
من طاقت يه داغ ديگه رو ندارم!  
دلم براش سوخت..  
حق داره انقدر بترسه..  
- عمر دست داست..  
تو كه بيشتى از من اين حرفا حاليت!  
- ترس اين چيزا سرش نميشه!

از دور كه ديدمت دارى جلو مى ترى ترسيدم.. اول فكر كردم همين جورى مى ريو  
مى خواى شنا كنى ولى ...

وقتى جلوتر رفتىو هر چى صداى زدم جواب ندادى ...

نفهميدم چطورى بهت رسيدم..

اون موجم كه سر بزنگاه رسيد..

خدا رحم كرد بهمون!

هنوز دستش تو موهام در حركت بود

سر مو تكون دادمو با كلافگى گفتم:

- على دستتو بردار از موهام.. خوشم نمياد!

با مكث كوتاهى دستشو برداشت

- به اونم ميگفتى دست نزنه يا فقط از دست من چندشت ميشه؟!

- متوجه منظورت نميشم..

منو بذار زمين!

دستاش شل شد..

دلگير نگاهم ردو زمينم گذاشت..

حق داشت اينو بگه..

حق داشت..

مردا از موى بلند و پر خوششون مياد..

سهيلم استشنا نبود

تازه عاشق موهام بود

هیچ وقت دوست نداشتم کسی دست تو موهام کنه یا موهامو شونه بزنه ولی  
سهیل ...

اون فرق داشت..

همه چیز با اون فرق داشت..

حرکت دستش تو موهام حس خوبی داشت..

حس خوبی که نمیخوام اونو با علی هم تجربه کنم..

اون حس فقط با سهیل برام شیرین بود..

داخل ویلا شدیمو بدون اینکه کسی متوجه قیافه ای خیس و داغونمون بشه به  
اتاقمون رفتیم..

حوله ای به علی دادمو گفتم:

- بهتره بری حموم دوش آب گرم بگیری تا سرحال بشی!

- خودت چی؟

تو که بیشتر بهش احتیاج داری!

هم ترسیدی هم یخ زدیمو ممکنه سرما بخوری..

زودتر برو تا سرما نخوردی!

دلم سوخت براش..

علی با همه ی جدیتش مهربون بود..

مهربونو دل سوز!

دلم نمیخواست اینطوری ناراحت بینمش!

میخواستم حالو هواش عوض بشه برای همین اولین شوخیی که دم دستم  
رسیدو گفتم:

- نميخواه نگران من باشي ..

يه نگاه به خودت بنداز، مثل اون گربه پشمالو سياهايي شدي كه يكي آب

ميريزه روشن.. قيافه ي عصبانيو طلبكارتم كپ خودشونه!

الانه كه آماده ي حمله و پنچول انداختن به عاملش كه من باشم باشي!

با ابرو هاي بالا رفته نگاهم كرد

كم كم لبخند هم مهمون لباش شد..

راست راستي با اون موهاي خيسي كه تو پيشونيش ريخته شبیه شده بهش!

با لبخند بدجنسي بهم نزديك شدو گفت:

- پس آماده باش كه آقا گربه هه يه لقمه ي چپت بكنه!

دستاشو عين پنچول كردو با حالت نمايشي به طرفم حركت داد..

جيغ خفه اي كشيدمو به انتهاي اتاق دويدم.

خودمو گوشه ي اتاق جمع كردمو گفتم:

- علي برو ديگه اذيت نكن!

- سرما ميخوري خب!

- نگران من نباش ... من موهام بلنده كارم طول ميكشه

تو برو زود بيا بعدش من ميرم..

باشه اي زير لب گفتو به طرف حمام رفت..

جلوي در مكث كردو با لبخند بدجنسي كه رو لبش بود گفت:

- ميخواي تو هم بياي؟

با حرص اسمشو صدا كردم كه نديدو گفت:

- باشه بابا رفتم، ترس گربه اش تربیت شده ست ... نمیخورت! خنده ای کرد و رفت داخل حمام..  
نفس راحتی کشیدمو لباسمو عوض کردم  
حوصله ی حمام رفتن نداشتم  
دلم نمیخواه برم خودمو گربه شور کنم، الانم که وقت یه حمام درستو حسابی نیست

صبر میکنم تا شب سر فرصت میرم  
موهامو خشک کردممو. بافتمشون..  
اینطوری بهتر شد..  
خواستم از اتاق بیرون برم که در حمام باز شدو علی با حوله ای که فقط نیم تنه اشو پوشونده بود بیرون اومد  
سعی کردم نگاهمو از بالا تنه ی خوش فرمش که بدجور تو چشم میومد بگیرم  
...

نگاهمو به زمین دوختمو خواستم برم که راهمو سد کرد..

سرمو پایین تر گرفتم

- برو کنار!

بازو هامو تو دستاش گرفتمو سرشو پایین آورد تا مقابل صورتم قرار بگیره

- مگه نمیخواستی حمام بری؟

- حوصله ام نمیداد ... بعدا میرم!

- حوصله ات نمیداد یا از من میترسی؟

- ترس چی؟



در حمام از داخل قفل ميشه ... دليلی نداره بترسم!

- حالا چرا انقدر سر به زیر شدی؟

نگاهم کن بينم..

سرمو بلند کردم و به نگاهش خيره شدم..

زیاد نزدیک بودیم ...

این فاصله ی کم اذیتم میکرد..

با کلافگی گفتم:

- بذار برم ديگه، ممکنه عسل بهانه امو بگیره!

- کاش یه کم هم به فکر بابای عسل بودی ...

آخه باباشم خیلی بهانه اتو میگیره!

فقط نگاهش کردم..

دستش رو بازوم حرکت کرد..

سرش جلو اومد..

دستمو سپر کردم رو سینه اش..

توقف کرد..

چشماشو بستو عقب کشید..

از سر راهم کنار رفت و من با سرعت زیادی بیرون رفتم از اون اتاق..

درو بستمو کنار دیوار ایستادم

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم تمنای نگاهشو ندید بگیرم..

پیش مامان اینا رفتم و خودمو با عسل مشغول کردم..

\*\*\*

صبح زود تر بیدار شدیم..  
امروز بعد از ناهار بر میگردیم تهران ...  
دلم میخواد برگردم ولی با این اخلا تازه ی علی از تنهایی باهاش میترسم..  
درسته که به خواستم احترام میداره و میدونم که زیر قولش نمیزنه ولی مرده  
دیگه ...  
اگه یه وقت بیخیال قولش بشه ...  
از صبح تا حالا با این فکر دارم دیوونه میشم..  
نمیونم باید چکار کنم  
به هر حال باید تو مسیر جاده ی زندگی پیش برم.. نمیشه که متوقف بشه ...  
خدا خودش مراقبمه ...  
به امید خودش!  
کارامونو کردیم ... ویلا رو مرتب کردیم و راه افتادیم  
در طول راه ساکت بودمو نگاهمو دوختم به درختای سبز شمال ...  
به دره های هیجان آور چالوس ...  
باز مرغ دلم پر زد به خاطراتم با سهیل ...  
همیشه تو جاده سقف ماشین اسپرتشو کنار میزدو با سرعت رانندگی میکرد ...  
پر از شور و هیجان بود..  
بر عکس علی..  
به علی نگاه کردم که با آرامش رانندگی میکرد و اخم ظریفی رو چهره اش بود  
...

تفاوت زیادی بینشونه ...

سنگینیه نگاهمو حس کرد ... سرشو به طرفم چرخوندو گره ابروشو بیشتر

کردو سرشو به علامت چیه تکون داد

لبخندی زدمو سرمو به علامت منفی به طرفین تکون دادم

لبخند مهربونی زدو نگاهشو ازم گرفت..

منم دوباره نگاهمو به جاده دوختم ...

مادرشو جلو خونه اشون پیاده کردیمو به سمت خونه امون رفتیم

با بابام اینا هم از ابتدای تهران خدا حافظی کرده بودیم و از شون جدا شده

بودیم ...

ساعت هفت بود که به سر کوچه مون رسیدیم..

آسمون هنوز روشن بود.. و کوچه مشخص..

عسل بادیدن کوچه گفت:

- خونه!

منو علی با شنیدن این حرف از عسل که رو صندلیه عقب ماشین نشسته بود و

به داخل کوچه اشاره میکرد، بهش نگاه کردیم..

هر دومون خندیدیم ...

خیلی باهوشه..

با ته مونده ی خنده ام نگاهمو از عسل گرفتمو به روبرو نگاه کردم ... ولی با

دیدن ما شینی که با فاصله ی چند خونه از خونه ی ما پارک شده بود خنده رو

لبم ماسید..

ماشینی که هم پلاکشو حفظ بودم و هم سند مالکیتشو میشناختم  
همه ی مشخصاتشو از بر بودم..  
با ترس به علی نگاه کردم که حواسش نبود از آینه ی جلوی ماشین به عسل  
نگاه میکرد و باهاش حرف میزد..  
دوباره به اون ماشین نگاه کردم و اینبار نگاهم رو صاحب ماشین که کنارش  
ایستاده بود و بهش تکیه داده بود ثابت موند..  
اون اینجا چکار میکرد؟!  
حرکت ماشینمون آروم بود و داشتیم بهش نزدیک میشدیم  
نگاهمون تو هم گره خورد  
ضربان قلبم با بی رحمی شدت گرفت..  
ماشینمون از کنارش گذشت..  
سیگارشو از بین لباس بیرون آورد و دودشو تو فضای اطرافش فوت کرد..  
تیکه اشو از ماشینش گرفت و سیگارو زیر پاهاش له کرد..  
و این یعنی خیلی عصبانیه..  
سرمو به سمت عقب ماشین چرخوندم تا باز ببینمش..  
اختیار نگاهم دست خودم نبود..  
تشنه بودم و میخواستم سیراب بشم از نگاه عسلی رنگش..  
از ماشینش فاصله گرفتم و قدمی به سمت ما برداشت  
ماشین پیچید و توقف کرد..  
کمی جا خوردم..  
با ترس به علی نگاه کردم و بینم چرا توقف کرده ...

نگاهش به روبروش بودو ریموت در به دستش..

رد نگاهشو دنبال کردم..

جلوی در پارکینگ بودیم..

در با آرامش در حال باز شدن بود..

مضطرب بودمو جرأت نگاه کردن به پشت سرمو نداشتم..

دوباره به علی نگاه کردم...

سرسو به طرفم چرخوندو نگاهم کرد..

دستشو به پشتی صندلیم تکیه دادو تو صورتم دقیق شد

- خوبی؟

پس هنوز متوجه نشده..

پلکمو روی هم گذاشتمو آروم زمزمه کردم

- آره!

هنوز چشمام بسته بود که حرکت نوازشگرش رو گونه امو حس کردم..

چشمامو باز کردم به نگاه نگرانش که بهم خیره شده بود نگاه کردم

صورتشو جلوتر آوردو گفت:

- مطمئنی؟

- فقط خسته ام..

دلم میخواد بخوابم..

- الان میریم تو، خیلی خسته شدی این چند روز..

صورتمو عقب کشیدمو سرمو به سمت شیشه ی ماشین چرخوندم..

سهیل برگشته بودو تو ماشینش نشسته دود..  
از جایی که اون به ما نگاه میکرد ... با کم کردن فاصله توسط علی ... و  
نشستن دستش رو صورتم ...  
طوری که فقط پشت سر من پیدا بودو سر علی که فاصله ای با من نداشت ...  
منظره ی جالبی ایجاد نکرده ...  
اونم برای سهیل که خودش همیشه این کارو میکرد ...  
الان پیش خودش چه فکری میکنه و چه برداشتی میکنه ...  
اینم از شانس بد منه!  
آخه الانم وقت این بود که علی با اون فاصله ی کم صورتمو نوازش کنه و  
دردمو پرسه؟!  
یا سهیل اونجا باشه و به نظرش بیاد که ما همدیگه رو..  
با فشرده شدن پدال گاز توسط علی.. صدای گوش خراش لاستیکای ماشین  
سهیل هم شنیده شد..  
همیشه وقتی بیش از حد کنترلش عصبانیه اینطوری گاز میده و با سرعت  
رانندگی میکنه ...  
خدا کنه اتفاقی براش نیوفته.  
به اتاقم رفتمو روی تختم دراز کشیدم ...  
حوصله ی هیچ کسو هیچ چیز یو نداشتم ...  
چرا باید اینجوری بشه؟!  
هر وقت میخوام این فکرو خیالاتو فراموش کنم نمیشه!  
پتو رو رو سرم کشیدمو خوابیدم ...

حتى براى شام هم بلند نشدم..

على هم انگار فهميده بود يه چيزيم شده، بيدارم نكرد ...

هرچند خوابم نبرد..

فقط اداى خوابيدنو در آوردم ...

\*\*\*

يك هفته ست كه گذشته ...

ولى هنوز فكر من به اون روزه ...

حالا چه فكرى در موردم ميكنه ...

اصلا براى چى اومده بود اينجا ...

نميتونستم آروم باشم ...

مگه ميشه آروم بود؟!

حدود دو هفته ي ديگ عروسيه حسينه ... همه حواسشون به كاراى اونه ...

حقم دارن، كارا زياده ...

خوبه كسى از من توقع نداره ...

امروز على گفت براى عصر بريم خريد..

حس و حالشو ندارم.. ولى براى اينكه مشكوك نشه قبول كردم ...

تو پاساژا دنبال يه هديه ي مناسب بوديم براى عروس و داماد ...

من نظرم اينه كه طلا براشون بخريم ...

على تنها برادرشه خب ...

جلوی ویترونی چشمم به یه دستبند طلا سفید افتاد.. یه ببر بزرگ روی دسبند بود که به صورت حلقه وار دورشو گرفته بود و روش سنگ داشت نشون علی دادمش ...

خوشش اومد و داخل مغازه رفتیم..

با شنیدن قیمتش علی کمی تو فکر فرو رفت ...

خب شش میلیون برای یه کارمند زیاده که بخواد پول کادو بده ...  
دلم سوخت..

باید سنجیده تر عمل میکردم ... جلوی فروشنده هم که زشته بگیرم گروانه و نميخواهیم ...

به ویترونی کوچیکی که تو مغازه بود نگاه کردم..

یه دستبند ظریف چشممو گرفت، نگین و سنگی هم نداشت که بگه جواهره و فلاشه و بهمان ...

فکر کنم خوب باشه..

با انگشت اشاره اونو نشون دادمو رو به علی گفتم:

- وای علی اینو ببین، چه نازو ظریفه!

- مگه از اون یکی خوشتر نیومده بود؟!

میدونستم اونقدر مغرور هست که به روی خودش نیاره قیمتش بالانه ...

سرمو به علامت نفی تکون دادمو گفتم:

- نه فکر کنم این بهتر باشه..

به نظرم رو دست قشنگتر میشینه!

آقا میشه اونو بیارین!



فروشنده با ابروهای بالا رفته نگاهم کردو گفت:

- ولی اولی کار خاص تریه ها!

- نه از این بیشتر خوشم اومده، میشه لطفا!

دستبندو بیرون آوردو به دستم داد..

همونطور که فکر میکردم ظریف بود و زیبا..

کار شیکی بود.. روبه فروشنده کردم و خواستم قیمتشو بگه

خوشبختانه انتخابم درست بودو. قیمتش دو میلیونو دویست تومان بود..

خب خیلی بهتره..

به علی نگاه کردم که با لبخند رضایت بخشی نگاهم میکرد

لبخند زدمو به علامت تایید پلک زدم..

همونو خرید با یه تمام سکه برای حسین..

هر دورو تو کیفم گذاشتمو از مغازه بیرون اومدیم ...

عسلو هم که قبل از اومدن پیش مادر علی گذاشتیم تا نه خودش خسته بشه و

نه ما رو خسته کنه..

کمی که از مغازه فاصله گرفتیم علی سرشو به گوشم نزدیک کردو گفت:

- ممنونم!

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم

- از من؟

چرا؟

- بابت خرید دستبند..

- خودت خریدیش، دست خودت درد نکنه..
- ممنونم که جلو فروشنده غرور مو حفظ کردیو به انتخاب خوبو زیبا کردی!
- نه بابا.. من از این بیشتر خوشم اومد، فکر کردم به رویا بیشتر میاد ...
- با هم که تعارف نداریم ...
- میدونم فکر جیب منو کردی، وگرنه از اول از اون یکی خوشت اومده بود
- جوابشو ندادم که با لبخند نگاهم کردو گفت:
- کشته مرده ی همین مرامو معرفتتم به مولا!
- از تعریفش خوشم اومد ...
- بعد از يك هفته لبخند رو لبم نشست..
- یه لبخند واقعی و از ته دل!
- امشب عروسیه حسینه ...
- به اصرار علی و مادرش اومدم آرایشگاه..
- عسلو خونه ی مامانم گذاشتمو با منیر خانم اومدیم اینجا تا حاضر بشیم برای شب..
- خوشبختانه عسل به مامانم عادت کرده و دوستش داره..
- مادر علی میخواست ببرتش خونه مادر مریم، آخه اونها هم شب دعوتن.. ولی
- منو علی مخالفت کردیم..
- چشمام بسته استو آرایشگر داره رو صورتم کار میکنه ...
- فکرم رفت به اون شب که با علی برای خرید رفتیم ...
- به اصرار پیراهنیو انتخاب کردو مجبورم کرد بخرمش ...
- خودش پسندیدو منو فرستاد تو اتاق پرو و خودشم خرید..

نه اینکه از لباس خوشم نیومده باشه، نه..

ولی لباس زیاد دارم .. از طرفی هم هنوز با علی تعارف دارم ...

راحت نیستم برام خرج کنه ...

لباس اناری رنگیو تو ویتترین دیدو خواست بپوشمش ...

قشنگ بود..

تو تنم خیلی خوب نشسته بود..

یقه اش. به صورت هفتی باز بود و از پشت هفت بازتری بود تا امتداد کمر

میومد ...

جنسش از حریر بودو بلندیش تا روی پا ...

روی پای راستش کمی جمع شده بودو باعث میشد پای راست نمایان بشه..

کمرش تنگ بودو تا نزدیکای زانو جذب بدن بود ...

تن خورش خوب بودو ازش خوشم امد ...

اجازه ندادم علی ببینتم ...

هم چیزی بینمون نیست هم اینکه نمیخوام اینجوری اخلاق جدیدش بدتر

بشه ...

این خودش نزده میر\*ق\*صه..

هر چند که از وقتی از شمال اومدیم کاری بهم نداشته و تحمیلی در کارش

نبوده.. ولی باید احتیاط کرد ...

با صدای تموم شد آرایشگر چشمامو باز کردم..

لباسمو پوشیدمو روی صندلیه دیگه ای نشسته ام برای درست کردن موهام..

اون شب شب خوبی بود..  
با علی بیرون شام خوردیم..  
بعد از شاموقدم زدیمو از خودمون حرف زدیم ...  
از علایقمون ...  
از بچگیمون ...  
و از آرزوهامون ...  
از اینکه دلم میخواست یه وکیل خوب بشم ولی بعد از گرفتن لیسانس فرصتی  
برای امتحان وکالت پیش نیومد..  
از قولی که علی داد که کمکم میکنه ...  
و از خیلی چیزهای دیگه ...

به آینه ی مقابلم نگاه کردم..  
موهای فر و مشکیم با این مدل شلوغ که مخلوطی از مدل جمع و باز بود  
خیلی بیشتر به چشم میومد  
به چند حلقه ی فر شده ی کنار صورتم.. به کشیدگی کنار چشم هام..  
قشنگ شده بود..  
آرایش صورتمم خوب بود و زیبا ...  
جیغ نبود ولی زیبا بود.  
چشمهای مشکیم با سایه ی دودی رنگ پشت پلکم سیاه تر از همیشه شده ...  
خط چشم نازکی که کشیده شده چشمامو درشت تر از قبل کرده..

رژ گونه ی مسی رنگ فقط گونه هامو برجسته تر کرده..  
و رژ لب هم رنگ لباسم جلوه ی زیبایی رو ایجاد کرده..  
کار موهام تموم شد  
از رو صندلی بلند شدمو یه نگاه کلی به خودم انداختم ...  
خوب شدم ...  
لبخندی از سر رضایت زدم..  
با صدای منیر خانم نگاهش کردم..  
کت دامن صدری رنگی پوشیده بود..  
موهاشو ساده بالای سرش جمع کرده بود و آرایشی متناسب با ستنش داشت..  
لبخند دندون نمایی زدو بیشتر بهم نزدیک شد  
- ماشااا ... خیلی خوشگل شدی ..  
روزبه روز بیشتر به این نتیجه میرسم که علی حق داشته بهت دل ببندد..  
همه جوهره عالی هستی!  
لبخندی زدمو جواب تعریفشو دادم  
- شما لطف دارین!  
ساعتی بعد مانتو پوشیده و چادر سر کرده تو ماشین من، که دست علی بود  
نشسته بودیم..  
علی میخواست با ماشین خودش بیاد ولی به اصرار من قبول کرد ...  
به هر حال خریدیم برای استفاده ...  
نه اینکه بمونه تو پارکینگ..

بابام هم اینطوری راضی تره..

صورتمو تقریبا پوشونده بودمو فقط بینیم بیرون بود..

علی چند باری سرشو خم کرد تو صورتم تا منو ببینه ولی هر دفعه با شیطننت سرمو عقب کشیدم..

وقتی جلوی تالار پذیرایی پارک کرد پیاده شدیم...

مادرش جلوتر از ما رفت و علی کنارم اومدو گفت:

- حالا دیگه خودتو قایم میکنی؟

بذار شب که میریم خونه... اون وقت دیگه نمیتونی فرار کنی..

نه گذاشتی لباستو تو تنت بینم نه آرایششو..

به هم میرسیم..

با صورت پوشونده از تنها جای باز چادر نگاهش کردم

لبخند زدمو بهش خیره شدم..

میدونم همه ی تهدیداش الکیه و برای اذیت کردن منه..

کت و شلوار مشکی رنگی پوشیده بود با یه پیراهن آبی نفتی..

خیلی جذاب شده بود و شاید برای هر دختری بجز من، نفس گیر...

سالن زنونه از مردونه جدا بود...

از در ورودیه سمت بانوان داخل شدیم یه راهرو بود که به چندتا در ختم میشد..

یکی، دری که به سالن اصلی راه داشت..

یکی، در اتاق پرو... برای تعویض لباس و یا حاضر شدن خانم ها..

یکی هم در سرویس بهداشتی..

با منیر خانم به اتاق پرو رفتیمو لباسامونو عوض کردیم و به سالن اصلی رفتیم هنوز کسی به اون صورت نیومده بود..

منو مادرعلی هم جایی نشستیم که به در. ورودی نزدیک باشه و به مهمونها خوش آمد بگیم

مدتی گذشت و بیشتر مهمونها اومده بودن..

بعضیاشون منو میشناختن و به بعضیا معرفی میشدم..

کم کم از این بشین پا شو و لبخند های ظاهری خسته شدم که مامانم و عسل اومدن ...

با دیدن عسل تو اون لباس عروس سفیدش ب\*غ\*لش کردمویه ماچ آبدارم از لپش گرفتم..

بعدم به هوایی که عسل ب\*غ\*لمه با مامانم رفتیم گوشه ای و دور یه میز نشستیم..

همون موقع هم عروس و داماد اومدن..

چادر عریمو دم دستم گذاشته بودم که وقتی داماد اومد همونو سر کنم که کامل هم پوشش داره..

از شانس بدم جایی نشسته بودیم که شهره و مادرش و دختر خاله هاش میز کناریه ما بودن..

نمیدونم چرا حس خوبی به این دختر ندارم..

دست خودم نیست ولی ازش خوشم نمیاد..

کمی که از شور و حال ورود عروس و داماد گذشت صدا ها کمتر شد..

صدای شهره که صندلش دقیقا پشت من بود شنیده میشد که با آب و تاب داشت یه چیز یو تعریف میکرد..

منم که نمیتونم گوشمو بگیرم..

بنابر این، نا خواسته حرف هاشو شنیدم ...

- وای نمیدونین ... هرچی بگم کم گفتم..

آقا.. متین.. روشن فکر ...

خوشگل ... تحصیل کرده. خانواده دار ...

از همه مهمتر.. پولدار!

ده روزه باهاش آشنا شدم ولی انگار یه عمره که میشناسمش..

اونم خیلی به من وابسته ست.. از بس هر شب بهم زنگ میزنه همش میگه

میخواد منو ببینه ...

میدونه اهل اونجور دوستیا نیستم ... اونم گفته قصدش ازدواجه ...

اصلا قسمت بوده انگار.. اتفاقی آشنا شدیم..

جلوی خونمون با ماشین خوشگلش تصادف کردم ...

یعنی اون از پیش زد به ماشین من ...

کلی هم بابت اون پراید قراضه عذر خواهی کرد ...

بعدم برای پیگیری کارا بیشتر با هم آشنا شدیم ...

اه.. دختره ی ترشیده با چه فیسی هم تعریف میکنه..

حالم بد شد ...

حالا انگار پسر کی هست!؟

هر کس ندونه فکر میکنه پسر شاه پریونه..



از جام بلند شدم که مینا اومد کنارمو گفت علی کارم داره..

مثل اینکه جلوی در تو راهرو منتظره..

حسین رفته بودو چادرمو کنار گذاشته بودم..

با همون سرو وضع جلوی راهرو رفتم..

درو باز کردم..

علی داخل در ورودی اصلی ایستاده بود.. از خانوما هم کسی اونجا نبود

با دیدنم نگاهش رو کل بدنمو بعد صورتم چرخید..

با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

- بسه.. تموم شدم ...

نگاهشو دزدیدو سرشو پایین انداخت.. ولی ثانیه ای نگذشت که دوباره

نگاهش بالا اومد

باز لبخند رو لبش اومد

- بهار خانوم ما چه کرده امشب!

قصه جوونمو کردی؟

- بیخیال.. این حرفا بهت نمیداد!

تو صورتم خیره شدو با لحن خاصی گفت:

- چرا بهم نمیداد؟

کلا تو هر احساسی از طرف منو نادیده میگیری..

- منظوری نداشتم..

لبخندی زدو نگاهشو به صورتم دوخت..

دستشو به سمت صورتم آوردو گفت:

- خیلی ناز شدی!

هنوز دستش به صورتم نرسیده بود که صدای سرفه ی شخصی مانع شد..

بعدم مینا از پشت در بیرون اومدو با لبخند دندون نمایی گفت:

- اهمم

علی جان خوب نیست اینجا وایستادی ... کارتو زود بگو و بقیه اشو بذار برای

آخر شب تو خونه اتون..

ممکنه خانما بخوان برن دستشویی یا اتاق لباس، نمیدونن که شما اینجاایی!

علی که از خجالت سرخ شده بود، سرشو پایین انداخت و گفت:

- بله خاله جون، حق با شماست.. راستش میخواستم عسلو ببرم!

با تعجب گفتم:

- عسلو؟!!

چرا؟

- دلم لك زده براش.. مادرتم که او مدیه دقیقه فقط دیدمش، میخواام ببرمو

قشنگ بخورمش!

همون موقع مینا با لودگی و لبخند بدجنسی به علی گفت:

- فقط علی جان جا برای شامم بذار.. اول که مادر بچه رو درسته قورت

دادی.. بعدم که میخوای خود بچه رو بخوری ...

ماشالا... ببخود نیست این هیکلوداری!

منکه نتونستم جلوی خودمو بگیرمو پقی زدم زیر خنده..

مینا هم میخندید ولی علی از خجالت سرخ شده بود و سرشو زیر انداخته بود..

مینا هم برای اینکه خجالت علی کمتر بشه میونه رو گرفت و گفت:

- شما باشین من میرم عسلو میارم...

و سریع درو بست و رفت..

علی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- فقط میخواستی منو رسوای عالم کنی؟!

- میخواستی احساساتو کنترل کنی!

- بدبختیش اینه که غیر کنترل هم نبود... آش نخورده و دهن سوخته!

دوباره در باز شد و مینا با لبخند گفت:

- بیا فعلا نیمچه آش خودتو بخور، بعد دختر مردمو آش فرض کنو یه لقمه اش کن!

- خاله شما گوش وایساده بودین؟

- باهوش، یادته نیست من چقدر گوشام تیزه!

در ضمن خودمم تندو تیزه ام.. زود رفتمو اومدم..

نگران نباش فقط آخرای حرفاتو شنیدم..

علی با خنده سرشو تکیون داد و دستشو برای ب\*غ\*ل کردن عسل باز کرد

ب\*غ\*لش کرد و سفت و محکم به معنای واقعی چلوندش..

زبون بسته عسل..

خدا رحم کنه، گولیه واسه خودش!

با لبخند خدا حافظی کرد و رفت بیرون..

با مینا خندیدیمو به سالن رفتیم..

مینا از اول به دلم نشسته بود ..

هم رك بود، هم مهربون!

مراسم به خوبی انجام شد..

کادو ها داده شد..

آرزوهای خوشبختی از طرف دور و آشنا بیان شد و مراسم به پایان رسید ...

مامانو بابام از جلوی تالار خدا حافظی کردند و رفتن..

ما هم قرار شد تا دم در خونه ی عروس و داماد دنبالشون بریم..

خوشبختانه از خانواده ی مریم فقط مادرشو میثم اومده بودن..

و من از این بابت از مهدی ممنونم که نیومد و شبمونو بهم نزد..

جلوی خونه ی حسین از رویا و حسین خدا حافظی کردیمو راه افتادیم..

حسین به خاطر مادرش همون نزدیکیا خونه گرفته بود که بتونه زود به زود به

مادرش سر بزنه و اگه مشکلی بود بتونه سریع بیاد پیشش!

عسل خوابش برده بود و رو صندلیه عقب ماشین توب\*غ\*ل مادر علی بود..

علی ماشینو به حرکت در آورد و جلو خونه مادرش نگه داشت.

مادرش پیشنهادی داد که سگته ی ناقصو زدم..

- علی جان امشب عسل پیش من میمونه شما برید راحت باشید!

چشمام گرد شد و سریع سرمو به سمت عقب چرخوندمو گفتم:

- چی؟

نه حاج خانوم.. این چه حرفیه؟

شب ممکنه از خواب بیدار بشه اذیت بشین..

تازه لباساشم سخته باید بیرم عوض کنم براش!

- غسل به من عادت داره گریه نمیکنه ...

لباسم همونایی که تو کیفشه و خونه ی مامانت برده بودیو بهش میپوشونم..

- خب اگه بیدار بشه منو باباش نباشیم نا آرومی میکنه!

- انقدر تعارف نکن..

غسل نوه امه، یه شبم به من میرسه..

شما دوتا از صبح روپا بودین خسته این.. برین راحت استراحت کنین..

- این حرفا چیه؟!

مگه عروس دامادیم که خسته باشیم؟!

علی آقا شما یه چیزی بگو..

- من رو حرف مادرم حرف نمیزنم!

- خب دیگه برید!

بد جنس..

از خدا خواسته ست..

دوباره به مادرش نگاه کردم تا آخرین تلاشمو بکنم..

حالا یکی نیست بگه یه بچه چکار میتونه بکنه؟!

بازم به از هیچیه!

- اصلا شما بیاین بریم خونه ما..

شب ممکنه تنهایی بترسین..

- نه، من عادت دارم.. نمیترسم ...

اوندفعه ام مریض بودم اومدم اونجا وگرنه خونه مون راحت ترم، ترسم نداره ..  
بیا علی کمکم کن برم..

- چشم!

نگاهی به من کردو لبخند پیروزمندانه ای رو لیش نشستو درو باز کرد..  
عسلو از ب\*غ\*ل مادرش گرفتمو کیفش به دستش گرفت ...  
با مادرش از ماشین پیاده شدیم ... خدا حافظی کردیمو به سمت خونه اشون  
رفت..

پوفی کردم و سوار ماشین شدم ...

حس وقیو دارم که میخواستم کنکور بدمو نمیدونستم چی قراره بشه.  
تمام طول راه استرس داشتمو انگشتای دستمو تو همدیگه گره زدم  
انقدر لبمو جویدم که مزه ی خونو حس کردم ...

مدام به خودم امید میدادم که لولو خور خوره که نیست ...  
اگه میخواست اذیت کنه تا حالا صد بار اذیت کرده بود ...  
با این امید با خودم آرامش تزریق میکردم ولی مگه میشه ...

در خونه که باز شد سریع به اتاقم رفتم..

خواستم لباسمو عوض کنم بعد برم جلو چشمش  
تقه ای به در خوردو قبل از اینکه اجازه بدم در باز شد..  
علی نگاه دقیقی بهم انداختو دستشو بالا آوردو به دوربین تو دستش اشاره کردو  
گفت:

- لطفا بیا چندتا عکس باهم بگیریم ...

با ناله گفتم

- وای علی خیلی خسته ام ...

موهام رو سرم سنگینی میکنه ...

سخته، میخوام زود لباسمو عوض کنم موهامو باز کنم بخوابم ...

با نگاه دلگیری گفتم:

- خیلی طول نمشه ... فقط برای یادگاری میخوام ...

بدون اینکه اجازه بده نظر بدم از اتاق بیرون رفت ...

به ناچار دنبالش رفتم

با دیدنم لبخند خسته ای زدو به کاناپه اشاره کرد که بشینم

همون کارو کردم..

دوربینو رو پایه گذاشتو تنظیمش کردو خودشم کنارم اومد..

کنارم نشستو دستشو به دور کمرم حلقه کرد..

هرچقدر من سردو یخ بودم، اون گرم و داغ بود ...

همین نزدیکیه بیش از اندازه منو ترسوندو باعث شد سرمو به سمت صورتش

بچرخونمو نگاهش کنم ..

همون موقع صدای چیک دوربین عکاسی شنیده شد..

با لبخند نگاهم کردو گفتم:

- منو نگاه نکن .. به دوربین نگاه کن ..

با اخم سرمو به سمت دوربین چرخوندم

از جاش بلند شدو دوباره تنظیمش کرد

باز کنارم نشستو این بار دستش به دور شونه ام حلقه شد

سعی کردم اهمیتی ندم تا زودتر تموم بشه ..

با گرفتن عکس فشار دستشو بیشتر کردو گفت:

- حالا پاشو یکیم ایستاده بگیریم ..

لب پائینمو کمی بیرون آوردمو با بی حوصلگی سرمو تکون دادم

جایی که گفت ایستادمو خودش رفت دورینو تنظیم کردو پیشم اومد ..

پشتم ایستادو از پشت منو توب\*غ\*لش گرفت ..

هر دو دستش دو طرف پهلوام نشسته بودو من این همه نزدیکیو دوست نداشتم

...

عکس که گرفته شد، سرش از پشت تو گردنم خم شدوب\*و\*سه ی داغیو

روش نشوند ..

سریع به عقب پشش زدمو با خشم گفتم:

- خوشم نیاد به بهانه ی عکس ازم سوءاستفاده کنی!

عصبانی شدو با اخمو صدای بلند گفت:

- دلیلی نداه بخوام استفاده ی سوء کنم ...

زمنی حلامی، اراده کنم میتونم داشته باشمت!

- بشین تا منم بذارم!

- بس کن این حرفارو بهار!

یه کم درکم کن ..

منم آدمم، احساس دارم ..

نمیتونم بی تفاوت از کنارت بگذرم ...



- باز شروع شد ...

باز رسیدیم به همون بحث قدیمی!

من نمیتونم ... نمیخوام با تو باشم ..

زوره؟!

- زور نیست، ولی انصافم نیست ...

- اینکه زن مردمو بگیره چی؟!

انصاف بود؟!

- خودت خواستی

میتونستی قبول نکنی!

آخرش که چی؟!

به هر حال باید از یه جا شروع بشه دیگه ...

اصلاً تا وقتی که ما مثل همه ی زنو شوهر با هم نباشیم تو اون حس مسخره

اتو کنار نمیداری

قدمی عقب رفتمو با صدای بلند گفتم

- بس کن علی!

فاصله امونو با یه قدم بلند پر کردو با صدای آرومی گفت

- تو بس کن!

تا خواستم سرمو بلند کنم چشم تو چشمش جوابشو بدم، اون یه وجب

فاصله ی بین صورتامونو از بین برد

حتی اجازه نداد حرف بزنم ...

یه دستشو به کمرم گزفتو دست دیگه اشو پشت گردنم ...  
خواستم سرمو عقب بکشم که با دستی که رو کمرم بود بهم فشار وارد کرد  
کلافه شدمو اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت ...  
قطره ی اشک پایین اومد و روی لبم نشست..  
حسش کردو چشمای بسته اشو باز کرد ...  
با تعجب نگاهم کردو با لحن غمگینی گفت  
- یعنی انقدر ازم بیزاری؟  
فکر میکردم تو موقعیتش که قرار بگیری باهاش کنار میای!  
جوابی ندادم که پیشونیشو به پیشونیم چسبوندو با صدای آرومتری گفت  
- هیچ وقت فکر نمیکردم یه چشمون سیاهی اینطوری دلموزیرو رو کنه که  
اختیار از کف بدم ...  
و باز جوابم بهش قطره اشکی از چشمم بود ...  
و اینبار از غم علی بود ریزش این اشک ...  
چشمامو ب\*و\*سیدو با دستاش دو طرف صورتمو قاب گرفت ...  
نفس های داغش تو صورتم میخورد و صدای نوازش گونه اش به گوشم خورد  
- آخرش که چی؟  
میخوای منو تو حسرت وصال بذاری؟!  
میخوای یه عمر با حسرت نگاهت کنم؟  
جوابی نداشتم که بهش بدم ...  
و سکوتمو حمل بر رضایتم گذاشت ...  
ب\*و\*سه ای به گردنم زدو دوباره به سمت صورتم اومد..

دستامو روی سینه اش گذاشتمو با صدای ضعیفی که پر از بغض بود گفتم

- تو که نمیخواهی جسمم با تو باشه و روحم با یکی دیگه؟!

... -

- اینو میخوای؟

گره ی بین ابروهاش عمیق تر شدو نفسشو تو صورتم فوت کرد ...

سرشو عقب کشیدو چشماشو بست ...

رو پاشنه ی پا چرخیدو با شونه های افتاده به اتاقش رفت ...

با صدای بسته شدن در اتاق علی، چشمام بسته شدو قطرات اشک فرو ریختن

از سیاهی زندان چشمام ...

این اشک نه برای خودم ... بلکه برای مردی بود که با مردونگیش منو شرمنده

ی خودش کرده بود ...

برای مردی که به زور و جبر جلو نمیادو با اجبار زنشو اسیر خواسته های

خودش نمیکنه ...

این مرد اونقدر برام قابل احترام هست که به خاطر همین حس احترام پا رو

دلم بذارمو پیش قدم بشم ...

ولی نمیتونم ...

نمیتونم با خودمو احساسم کنار بیام ...

نگاه من از اول به اون مثل نگاه به زندان بانی بوده که منو از عشقم جدا کرده

...

نمیتونم چون رفتیم مصادف با مرگ احساسا سمه و مرگ احساسا سم برابر با مرگ  
خودمه ...

نمیتونم ...

هنوز تا چشمام بسته میشه تصویر چشمای عسلی رنگی پشتشون نمایان میشه  
...

علی برام قابل احترامه ...

حتی برام دوست داشتیه ...

ولی ...

با پشت دست صورتمو پاک کردم با قدم هایی لرزون به اتاقم رفتم ...  
درو از داخل قفل کردم به سمت عکسی رفتم که مدتها بود مخفی کرده  
بودمش ...

عکس ب\*غ\*ل کردم و زار زدم ...

هق هق گریه ام سکوت شب سیاه رو شکست ...

با مشت به قلبم زدم ...

به قلبی که دیگه نزنه با دیدن این مرد ...

به قلبی که از تپش نیوفته با نزدیک شدن مردی که شوهرمه ...

حرارت بدنم با نزدیک شدن به علی بالا میره ولی نه از عشق ...

نه از خواستن ...

از ترس ...

از هراس ...

از نزدیکی زیاد به مردی که چشمهایش خواهان منه و من ...

نمیتونم تن به خواسته اش بدم ...  
با حالی زار بلند شدمو به خودم نگاه کردم..  
دیگه خبری از اون زیبایی نبود ...  
صورتتم با ریزش ریمل سیاه شده بود ...  
برق چشمام خاموش شده بود ...  
مثل بدبختها شدم ...  
مثل آدمی که همه چیزش بر باد رفته ...  
ده روز از عروسیه حسین میگذره ...  
علی دوباره شده همون علی که روز اول دیمش ...  
اخمو و بد اخلاق و کم حرف ...  
ده روزه درستو حسابی نگاهم نمیکنه..  
تا مجبور نباشه باهام حرف نمیزنه..  
به جز به غسل به کسی لبخند نمیزنه..  
از سر کار که میاد یا میره تو اتاقش یا نگاهشو به تلوزیون میدوزه..  
همش تو خودشه..  
با غسل به زور حرف میزنه..  
فکر کنم حسابی از دستم ناراحته.. شایدم قهره ...  
حقم داره ... خودم میدونم که چقدر براش سخت بوده که تا اون حد غرور شو  
بشکنه..  
باید زودتر از اینها کم محلیم میکرد..

بعد از ناهار ظرفا رو شستم و خواستم به اتاق برم که صدام زد ...  
تعجب کردم..

تو این مدت م\*س\* تقیم باهام حرف نزده..

جلوش ایستادم و با انگشتایی

در هم گره زده پرسیدم

- چیزی شده؟

- بیا بشین میخوام باهات حرف بزنم..

بشین

رو صندلیه رو برویش نشستم و نگاهمو بهش دوختم..

کمی تو چشمام خیره شد و بعد با اخم نگاهشو گرفت..

دستاشو تو هم گره زد و سرشو زیر انداخت

- میخوام در باره ی موضوع مهمی باهات حرف بزنم ...

تحمل این وضع هم برای من سخته و هم برای تو ...

باید یه فکر اساسی کرد..

خوب به حرفایی که میزنم فکر کن ...

ده روز بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم..

دلم نمیخواد تو اجبار قرار بگیری و احساساتی تصمیم بگیری ...

مطمئن باش من همون کاریو میکنم که تو بخواهی..

خب؟

- اهمم ... باشه!

میشه زودتر بگی ... نگرانم کردی!

نگاهشو به زمين دوختو شروع كرد  
- خيلى وقته ذهنم مشغول اين موضوعه.. ولى فكر ميكردم به خاطر دورى از  
هم و اينجور مسائله و بر طرف ميشه ...  
ولى اون شب ديدم اينطور نيست ...  
شايد اگه صد سالم بگذره حسست عوض نشه  
اون روز كه تو دريا بوديو نصفه جونم كردى، بهش فكر كردم ...  
اما گاهى ما آدما اونقدر خودخواه ميشيم كه بيخيال همه چى ميشيم ...  
اون روز وقتى ديدم خدايى نكرده، زبونم لال تا مرگ يه قدم فاصله داشتى.. با  
خودم گفتم على اين يه نشونه ست..  
يه هشداره از طرف خدا..  
شايد خدا ميخواهد بهت بفهمونه انقدر منم نزنى ...  
انقدر نگى اين دختر مال منه ...  
اونم يكيه مثل بنده هاى ديگه ي خدا ...  
اگه خدا نخواهد نميتونى داشته باشيش..  
اراده كنه ميتونه ازت بگيرتش..  
شايد بخواد بهم بفهمونه كه تو كى هستى كه. خودتو انداختى بين دو نفر؟!  
اگه خدا ميخواست كه مريمتمو نميگرفت ...  
زنده ميموند..  
يا اصلا تصادفى پيش نيمومد..  
خودش داده.. خودشم گرفته..

اگه با اون تصادف نمیکرد به یه طریق دیگه میرفت ...

عمر دست خداست ... هر وقت بخواد و هرکیو که بخواد و میبره ...

شاید این اسارت اجباریه تو ...

این زندگيو ... تحمیل خودم به تو.. نا حق باشه..

نامردی باشه..

بهار!

نمیخوام بیشتر از این سوهان روحتو ملکه ی عذابت بشم ...

میخوام آزادت کنم از این قفس ...

میخوام بهت ثابت کنم که وقتی میگم دوست دارم فقط حرف نیست ...

من نمیخوام تو رو تو یه قفس زندانی کنم فقط نگاهت کنم..

از خدام بود دلت باهام راه بیاد..

هرکارم که باید میکردمو کردم ...

ولی نشد..

دل تو مال یکی دیگه ست ...

تا خودت نخوای هیچ رقمه نمیشه رامش کرد ... چون زدیش به نام یکی دیگه..

میخوام ببرم این طنابو از دستو پات!

میخوام بریو خوش باشیو بخندی..

از اون خنده ای از ته دل ...

میگن خاك سرده ...

شاید این يك سالو خاکی که بین منو مریم قرار گرفت، آتیش کینه امو اموش یا

سرد کرد..



اونو نميتونم ببخشم ...

ولى تورو هم نميتونم عذاب بدم ...

تو اين هفته اى كه مياد ميرم دنبال كاراى طلاق ...

ميتونى بريتو. هر جا با هر كس كه ميخواى زندگى كنى!

فقط يه فرصت ميخوام ازت كه هم خودمو آروم كنم هم مامانمو بقيه رو آماده كنم ...

بايد دنبال يه بهانه هم باشم ...

خودتم ميتونى فكراتو بكنى ... هر وقت پشيمون شدى ميتونى بهم بگى ...

ولى به جون عسل قسمت ميدم كه ذره اى ترحم نداشته باشى براى تصميم گيريت ...

يه چيز ديگه هم هست ...

تا وقتى خدا نشديم هيچ احوالو ناسى نميخوام موضوع رو بفهمه.. به خصوص اون مردك و برادرت..

تا وقتى هنوز اسمت تو شناسنامه ي منه نميخوام بهش خبر بديو خيالاتى برش داره ...

تا وقتى شرعيو قانونى زنى روت غيرت دارم و اين كارو بد ميدونم ... نميخوام

به ريشم بخنده ... متوجه هستى كه؟

از شنيدن حرفاش هنگ كرده بودم ...

فقط تونستم سرمو تكون بدم و جواب مثبتو بدم ...

اونم سرشو تكون دادو گفت

- خوبه، میدونم كه میتونم رو قولت حساب كنم!  
هنوز با چشمايي گشاد شده نگاهش ميكردم كه لبخند تلخي زدو از جاش بلند  
شدو به اتاقش رفت.

يه هفته ميگذره ...

علي طبق قولی كه داد كارارو شروع كرد ...  
چون توافقيه خیلی طول نميكشه.. ولی باید روند قانونیش طی بشه ...  
هنوز سر در گم و دو دلم..

انگار به این خونه و آدماش عادت كردم ...  
از همه مهمتر غسل ... تو این يك هفته هر وقت نگاهش ميكنم اشك تو  
چشمم ميشينه ...

بهش وابسته شدم..

مثل دختر خودمه ...

برام سخته ازش جدا بشم..

يك سال مدت کمی نیست ...

عسلم كه يه روزه همه رو عاشق خودش ميكنه، چه برسه به من!

با نگاه به علي كه آب ميشم از شرم ...

با كاری كه در حقم كرد.. نامرديه كه برموني ...

بعضی وقتها ميگم پا رو دلم بذارموني..

علي كاری كرد كه شايد اگه سهيل بود نميكرد ...

علي نشون داد كه واقعا عاشقمه ...

ولی از طرفی میدونم كه دلم با اون نیست..

سهیل حکم میوه ی ممنوعه ای رو داره که برای منه از نسل آدم و حوا خواستنیه

...

دلم میخواد دستمو دراز کنم و برسم بهش ...

و حالا که اون تحریم و مانع بر طرف شده، چرا دستمو پس بکشم ...

از اون گذشته، علی حق داره زنیو داشته باشه که براش جونشم بده ...

یه مرد فوق العاده ...

شده تو این چند روز که بارها گفتم

کاش سهیلو از اول ندیده بودمو از اول مال علی بودم ...

کاش تقدیر جور دیگه ای مارو جلوی هم قرار میداد ...

خودم میدونم علی خیلی خوبه ...

میدونم وسعت عشقش از دریا بیشتره ...

ولی عاشق نه چشم داره نه عقل!

و من اون عشق کور و دیوونه ام!

نمیگم سهیل بده ... اما علی ...

علی مرده واقعیه ...

کسیه که میشه با خیال راحت بهش تکیه کرد ...

تصمیممو گرفتم ...

حالا که یه فرصت فرام پیش اومده باید برم ...

اگه پای سهیل وسط نبودو از اول زندانیه علی میشدم، هیچ وقت به رفتن فکرم

نمیکردم ...

ولی دلم در گرو آدم دیگه ایه!

خود علی هم خواست از روی ترحم تصمیم نگیرم...

نمیشه به خاطر احساس دین و دلسوزی زندگیه جفتمونو خراب کنم...

تازه علی دیگه اون مرد يك سال پیش نیست که منو فقط به چشم پرستار بچه

اش ببینه...

اون ازم انتظاراتیو داره که یه شوهر از زنش داره...

و من...

نمیتونم!

پس موندنم ظلمه تا وقتی که نگاهم به سهیله!

باید عاقلانه تصمیم بگیرم...

حتی اگه اون تصمیم به نفع من نباشه.

تا غروب فکر کردم فکر...

نمیخوام با مامانم مشورت کنم..

هم علی خواسته حرفی نزنم، هم اینکه جواب مامان معلومه!

اگه بفهمه میگه ما آبرو داریمو مسخره ی تو نیستیم..

بابام شاید دوباره باهام قهر کنه..

ولی آخرش که چی!

قراره تا يك ساعت دیگه مادر علی بیاد اینجا

میخواد بیاد سر بزنه..

از عروسی حسین تا حالا ندیدیمش..

بنده خدا دلش تنگ شده خودش میخواد بیاد!

اونو بگو..

تازه داشت باهام خوب میشد...

ای خدا!

کارامو کردم و خودمو مشغول کردم تا مهمونمون بیاد..

هنوز وقت نکردیم حسینو رویا رو پا گشا کنیم..

با این همه مشکل و درد سر معلومه که وقت نمیکنیم..

خدا کنه بهشون بر نخوره..

هر چند که شاید دیگه قسمت نشه همدیگه روبینیم...

با صدای زنگ از جام بلند شدم

درو باز کردم و منتظر اومدن مهمونمون شدم..

علی هم دست از بازی کردن با عسل کشید و اومد جلوی در کنارم ایستاد..

مادرش با لبخند و روی باز وارد شد..

با حسین رومده بود ولی گفت حسین کار داشته و نتونسته بالا بیاد!

به هر حال فکر کنم تا مهمونشون نکنیم نیا!

حقم دارن!

باید قبل از رفتن دعوتشون کنم که حداقل یه خاطره ی خوب از من داشته

باشن!

علی جلوی مادرش بهتر باهام برخورد میکرد..

هنوز بهش حرفی نزده بود و نميخواست مادرش متوجه بشه!

بعد از شام بود که مادرش از ازدواج شهره تعریف کرد و منم گوشامو چشمامو

تیز کردم و کامل دوختم به دهان مبارکش تا ببینم جریان چیه!

- هفته ی دیگه عروسیشه

مثل اینکه با شهره از قبل آشنا شده بوده

زن عموت که میگفت خیلی خاطر شهره رو میخواد!

- آخه با این عجله؟!!

مگه خیلی وقته میشناسن همدیگه رو؟!!

- نه علی جان، شاید يك ماه که آشنا شدن، ولی پسره انقدر شیفته ی شهره

شده که زود اوامده خواستگاریو اصرار به ازدواج داشته!

شهره هم که از خدا خواسته..

عموتم تحقیق کرده دیده خوین قبول کردن دیگه!

هرچند زن عموت همه اش از ثروت پسره حرف میزد..

فکر کرده خوبی به مال و ثروته!

خلاصه اونها هم گفتن احتیاجی به جهیزیه و اینجور وسایل نیستو خونه اشونم

مبله ستو هر چی زود تر عروسی بگیرن!

- ولی به نظر من یا اینا خیلی قبل تر همو میشناختنو خیلی وقته که با همن..

یا اینکه یه ریگی به کفش طرف هست که با این سرعت عروسی گرفته!

- نمیدونم، خدا میدونه!

هرچی که هست انشا... خوشبخت بشن!

- انشا...!

- ای وای!

- چى شد مامان؟!

- كارتونو گذاشته بودم بيارم يادم رفت!

- عيب نداره!

حالا گفتم چى شده!

فوقش يا هر وقت اومدم اونجا ميگيرم يا آدرسشو از حسين ميگيرم ديگه!

- زن عموت بنده خدا گفت كلّى كار ريخته سرش..

كارت تو و حسينو آورد خونه ي ما كه من بدم بهتون!

- غريبه كه نيسديم..

بدون كارتم مياييم!

مادرش به من نگاهى كردو با لحن مشكوكى گفت:

- چقدر كم حرف شدى دخترم!

چيزى شده؟

- نه، چيزى نيست!

- حتما بيايينا!

زن عموش گفت از قول اون دعوتتون كنم

- چشم خدمتشون ميرسيم!

- چشمت بى بلا!

اين يك هفته هم گذشت..

امروز قراره بريم عروسى شهره!

از صبح دلشوره دارم و حالم خوب نيست..

یه حس بدی دارم ...

به علی گفتم خوبه من نیام، ولی گفت زشته اگه نرم!

هم عموش اینا ناراحت میشن هم اینکه از حالا بازار شایعه درست میشه که

بیخود نبود رون روز زنش نیومد ...

عروسی تو یه باغ برگزار میشه..

مجلسشونم مختلطه!

مثل اینکه هم خانواده ی زن عموش و هم خانواده ی داماد بی حجابنو اینطوری

راحت ترن!

یکی از کت و دامن هامو نشون علی دادم که اونو بپوشم

علی هم گفت چون قراره بشینیمو کتم مدل یقه اش باز نیست خوبه و همونو

بپوشم..

دامنشم که تا روی زانومه و باهاش جوراب شلواری میپوشم..

یقه ی کت یستاده و بسته ست ... کلا بیشتر لباسای این تیپیم یقه بسته هستن..

چون از اولم دلم نیمخواست قسمت یقه ی لباسم باز باشه.

با یه شال شیری رنگ همرنگ لباس که سرم کنم هم موهامو میپوشونم هم

قسمت بالایی یقه امو میپوشونم ...

موهامو بالای سرم جمع کردم تا از زیر شالم هم بیرون نیاد ...

جلوی موهام هم به سمت بالای سرم فرستادمو شالمو سرم کردم..

یه آرایش کم و ملیح کردم با یه رژلب صورتی ..

مثل همیشه چشمها و لب هام بیشتر تو دید بود..

آرایشم ساده ست ولی هرکارم کنم مژه های پر خیلی تو چشم میان!



به خودم تو آینه نگاه کردم..

لباس شیری رنگم که ساده بود فقط یه گل به رنگ خودش رویه ی کتش بود  
خیلی بهم میومد ...

این لباس آخرین لباسی بود که قبل از تصادف سهیل خریدم و هنوز ندیده  
بودش ...

خریده بودم برای تولدش بپوشم ...

میخواستم تو مهمونیش که مثل همیشه یه پارتیه شلوغ با حضور همه ی  
دوستاش بود بپوشم..

ولی افسوس که قسمت نشد..

انشاا ... یه فرصت دیگه!

مانتومو پوشیدم و چادرمو سرم کردم و از اتاق بیرون رفتم..

علی و غسل هر دوشون حاضر و آماده نشسته بودن..

علی با دیدنم از جاش بلند شد و غسلم ب\*غ\*ل کرد..

نگاه دقیقی به صورتم کرد و لبم یه مکث کوچیک کرد و بعدم با اخم نگاهشو  
ازم گرفت و به سمت در رفت..

دستامو مشت کردم تا به خودم مسلط بشم و دنبالش رفتم.

از در باغ داخل رفتیم..

نمیدونم چرا با هر یه قدمم قلبم زیر و رو میشه..

این استرس لعنتی چی بود دیگه!

کمی جلو رفتیم که علی به نقطه ای خیره شد و با لبخند سرشو تکیه داد..

رد نگاهشو دنبال كردم..

حسين دستش را بالا برده بود تا ببينيمش..

با نزديك شدن ما از جايش بلند شدو با سربه زيری سلام كرد..

اونو رويا و مادرش زود تر از ما اومده بودن..

روى يکى ازشش صندليی که دور ميز گردی چيده بودن نشستم..

عسلو روى صندلی سمت راستم نشوندو علی هم روى صندلیه سمت چپم

نشست..

پشتم به در باغ بودو روبروم سکوى گردو بزرگى که جايگاه عروس و داماد و

محل ر\*ق\*ص بود قرار داشت

رويا و منير خانم برای تعویض لباس به اتاق پرورفته بودن..

لباسم موردی نداشت که بخوام به اونجا برم..همینجا هم ميتونستم لباسمو

عوض کنم... يا در واقع چادرمو دريبارم...

از جام بلند شدمو چادرمو از سرم برداشتمو مانتومم در آوردم..

تاشون كردمو تو کیفی که برای لباسهامون آورده بودم گذاشتم..

دوباره سر جام نشستم..

همون موقع صدای هلهله به پا شد..

گويا عروس و داماد اومده بودن..

خواستم سرمو به سمت در باغ بچرخونمو ببينمشون که با صدای عسل به اون

نگاه كردم..

- مامی شیرینی!

کيك تری که در دیس روى ميز بود را برداشتمو تو بشقابش گذاشتم..

براش تکه کردم و به دهنش گذاشتم..

دیگر حواسم پرت غسل شد و از عروس و داماد غافل شدم..

با صدای علی و حسین بهش نگاه کردم.. کردم

حسین با بهت به پشت سرم نگاه کرد و گفت:

- داماد اینه؟

و بعد صدای عصبیه علی که با دستهای مشت شده غرید

- این اینجا چه غلطی میکنه؟!

باز مثل همیشه که عصبانی میشد صورتش سرخ شده بود..

به تعجب به پشت سرم نگاه کردم که بینم چه خبره!

اول شهره رو دیدم که پیراهن سفید آستین بلندی پوشیده بود و همه ی موهاشو

تو کلاه بزگی پنهان کرده بود..

بعد به دستش نگاه کردم که دور بازوی داماد حلقه شده بود..

کم کم نگاهم به بالا کشیده شد..

داماد يك سرو گردن بلند تر از عروس بود..

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید پوشیده بود و پاپیون مشکی زده بود

نگاهم به صورتش افتاد..

قلبم از کار افتاد..

اگر بگم مرگم رو پیش رویم دیدم دروغ نگفتم ...

دستانم لرزان شد و چشمهایم بارانی

دست گرمی انگشت های یخ زده ام رو گرفت ...

ولی توانش رو نداشتم که نگاهمو از اون چشمهای عسلی رنگ، با اون لبخند معنی دارش بگیرم.

حالا میفهمم احساس مادر یو که فرزندش مرده و شیون میکشه ...

حالا میدونم حس آدمی که آسمان رو سرش خراب میشه چیه!

حالا درك میکنم درد کسی که سخته قلبی کرده و چشمانش به خاطر درد از حدقه بیرون میزند و زبانش قدرت تکلم ندارد ...

من همان مرده ای هستم که با سر بریدن عشقم پیش چشمانم نفسهای آخرم رو کشیدم ...

من همان گ\*ن\*ا\* که کاریم که در جهنم تبعید شده و از خدا تقاضای يك فرصت دیگر رو داره..

من همان غرق شده در اقیانوس عشقم که بلعیده شدمو حتی تفاله ام دور ریخته نشد ...

من بهارم که يك سال با احساس تازه ای که با بودن با شوهرم برایم پیش میامد جنگیدم تا عشقم خیانت نبینه و کشته نشه..

و حالا چه بی رحمانه عشق چند ساله ام دست در دست دیگری انداخته و با لبخندی شبیه پوزخند به من نگاه میکنه ...

شهره با لاقیدی سلامو خوش آمد گفت و شوهرش را معرفی کرد..

نفهمیدم چی گفتم و عکس العملم چه بود..

فقط وقتی به خودم اوادم که آنها دور شده بودن و دستی به دور شانه ام حلقه شد..

شاید نفسم دوباره برگشت..

مثل غرق شده ای که به زور و جبر و با نفسهای مصنوعی نگهش میدارند و وادارش میکنند نفس بکشد و زندگی کند..

به علی چشم دوختم که پلکش را بست و باز کرد و با این کار میخواست دلگرمیم بده ...

مگه قلب قطب نشین من با این ها کردنها گرم میشود؟!

علی با اخم به حسین نگاه کرد و با تاکید گفت

- مامان هیچ وقت دادگاه نیومده بود ... اونو ندیده.. فقط اسمشو شنیده بود..

نمیخوام بفهمه این داماد جدید کیه!

هیچ کس نباید بفهمه ... حتی رویا!

نمیخواه کوچکترین حرفی به بهار زده بشه..

میفهمی که.. نمیخوام دوباره اون تنش ها شروع بشه ...

فقط تو و خانواده ی مریت دیده بودینش که خدا رو شکر اونها امشب نیستن

معلوم هم نیست کی این بی شعور و بین!

حواستو جمع کن حسین ... اگه فقط یه نفر بفهمه این مردك همون شوهر

سابق بهاره من از چشم تو میبینم ...

شیر فهم شد؟

- بله داداش، خیالت راحت باشه..

- خوبه!

نگاهمو به زمین دوخته بودم و تلاش میکردم در زندان چشمهام باز نشه و

قطراتش آزاد نشن ...

نباید غرورم، تنها چیزی که برام باقی مونده رو از دست بدم...  
منیر خانم و رویا اومدن..

سلام سردی کردم و دوباره نگاهمو به زمین دوختم..  
نمیخواستم سرمو بلند کنم..

نمیخواستم با فرد آشنایی چشم تو چشم بشم...  
نمیخواستم بیشتر از این آبرویم برود..

حسین و رویا برای دیدن آشناهاشون از جاشون بلند شدن..  
نگاهم از زمین به دستم و از دستم به عسل در گردش بود..

نیم میلی هم سرم رو بالا نمیگیرم...  
ظرفیتم تکمیل است و توانم تمام شده..

صدای مادر علی رو شنیدم که مورد خطابش من بودم  
- بهار مادر چی شده؟

جدیدا تو خودتی.. رنگ به رو نداری..  
بیحال و کم حرف شدی..

بشاش نیستی..

بینم.. خبریه؟!

خدا بخواد حامله ای؟!

با این سوال به سرعت سرم را بلند کردم و چشمهای گرد شده امو به مادرش  
دوختم..

صورت من از خجالت سرخ شد

نگاهمو به زیر انداختم و با صدای

ریزی پاسخش رودادم

- نه حاج خانوم!

- از كجا معلوم؟!

شاید باشی.. این حال و روز تو مثل زن و یار كنو حامله ست!

سرموزیر انداختمو جوابی ندادم..

صدای پر از حرص علیو شنیدم

- نه مامان.. بهار حامله نیست.. هنوز برامون زوده!

- زود كجا بود؟!

عسل كه سنش خوبه شما هم كه دیگه وقتشه یکی بیارین!

این دست اون دست نكنیدو عقبش نندازین ...

بعد سرش را سر پایین افتاده ی من نزدیک کردو گفت

- قرص مرصم نخور..

یه وقت خدایی نكرده نازا میشی!

یکی بیارین بعد هر كار خواستین بكنین!

لبمو از خجالتو شرم گاز گرفتم..

این دیگه چه بحثی بود..

امشب از زمینو زمان برام میباره انگار.

نمیدونم چند ساعت گذشته ...

نمیدونم عروسیه امشب تا كجاها پیش رفته ...

فقط اینو میدونم كه هر كاری كردم كه نگاهم از میزمون بالاتر نره ...

اما این بار نتونستم..

با شنیدن این آهنگ مگه میتونم..

سرم بی اختیار بلند شد و نگاهم رو عروس و دامادی که میخواستن ر\*ق\*ص

دونفره با هم داشته باشن ثابت موند..

Evrey nighting my dreams

I see you

I feel you

... Where is

...

بی انصاف ...

هیچی دیگه از آهنگو نشنیدم ...

چشمام میخ نگاه عسلی رنگی بود که با بی رحمی داشت قربانیشو سر

میبرد..

اما خیالم ...

هوشم..

حواسم ...

همه به شب عروسیه خودمون بود..

به ر\*ق\*ص دونفره مون با این آهنگ ...

به احساسی که اونشب داشتمو همون موقع بهش گفتم..

به قولی که بهم داد ...

به ب\*و\*سه های یواشکیش از گونه ام ...



به دستای پیچیده شده اش دور كمرم ...  
غرق بودم و زمانی به حال برگشتم كه سهیل..  
سهیل من..  
با اتمام آهنگ گونه ی عرو سشو ب\*و\*سید..  
همون کاری كه شب عروسیه خودمون كرده بود..  
این بار نتونستم سد راه اشكم بشمو چكید قطره اشکی از زندان حبس شده ی  
چشمام ...  
سریع با پشت دشت پاكش كردم و به اطرافم نگاه كردم..  
كسی حواسش به من نبود..  
هر كس یه جور ی مشغول بود.. فقط ...  
چشمای سیاهی به من خیره بودن كه با اخم عمیقی خیره بود بهم ...  
نگاهم و به دستای مشت شده اش دو ختم..  
مطمئنم اكه پای آبروش وسط نبود این مشتمو میكوبوند تو صورت سهیل ...  
به سهیل نگاه كردم كه در گوش نوازنده چیزی گفتو با لبخند ازش جدا شد..  
با نگاه به من پیش عروسك تازه اش رفت ...  
عروسكش ...  
مگه تنها من عروسك خونه اش نبودم؟!  
صدای موزيك بلند شد و دوباره دستهای مردی دور كمر زنی حلقه شد ...  
دستهای زن روی شونه ی مرد قرار گرفتو شروع به حرکت كردن با آهنگ

- فکړشم نکن ...

دوباره با خیالت عاشقم نکن..

تو مال من نمیشی دلخوشم نکن..

فکړشم نکن..

شهره پشت به من بودو نگاه سهیل تو نگاه پر آب من ...

با خباثت زل زده بود تا جون دادنمو ببینه ...

آروم شروع زد به لب زدن و با خواننده همراه شد ...

میخواندو نگاهش به چشمای من بود ...

انگار این حرفارو میخواست به من بزنه.

انگار حرف دل ما بود ...

- منتظر نباش..

اگرچه غرق دل تو اشک و گریه هاش..

نمیذارم بیاد تو گوش تو صداش..

منتظر نباش..

حالا که..

یکی دیگه کنارته..

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته..

تو بغض..

یه عکس روی میز من..

قراره با یه سایه زندگی کنم عزیز من..

فكرشم نكن..

دوباره مثل اون روزا..

يه عالم حرفاي دوتايي باشه بين ما دوتا..

من بي تو..

يه درد بي نهايتم..

گمون كنم تا آسمون رسيده اين شكايتم..

فكرشم نكن..

...

بعضي حرفا ميسوزونه قلب آدمو..

بعضيا يه حرفايي ميگن به آدما ...

كاش تو مثل بقيه نبودي با دلم ...

درد عشق تو كشيديم اي خدا دلم..

حالا كه..

يكي ديگه كنارته..

تموم سهم من ازت اتاق و خاطراتته..

تو بغض ...

تموم مدت نگاهم ميخ نگاه سهيل بود كه اروم همراه با خواننده لب ميزدو

ميخوند و نگاهش به من بود..

شاید اكه اون د ستای حمایت گر كه به دورم حلقه شده نبود تا حالا روزمین افتاده بودم..

چشمامو بستم ...

نفس علی تو صورتم خوردو صداشو کنار گوشم شنیدم

- میخوای بریم؟

- نه!

چشممو باز کردم به نگاهی خیره شدم كه مثل قدیم مهربون نبود..

برعكس با كینه بهم. خیره شده بود..

نگاه ازش گرفتمو به علی نگاه کردم..

بغض کرده.. با نگاهی پراز اشك بهش لبخند زدم..

لبخندمو با لبخند جواب دادو با پشت دست گونه امو نوازش کرد..

چشممو بستمو قطره اشکی از چشمم فرو ریخت..

از جام بلند شدمو به علی گفتم میرم به آبی به صورتم بزنم..

راه نفسم بسته بودو احتیاج به هوا داشتم.

بدون اینکه به کسی نگاه کنم به سرویس بهداشتی رفتم ...

خدا خدا می‌کردم کسی نبینتمو وضعیتم بد تر از این نشه ...

آب سردو رو صورتم ریختمو نفس عمیقی کشیدم ...

خوب بود، دوباره این کارو تکرار کردم..

تو آینه به خودم نگاه کردم ...

هیچ شباهتی به بهار قدیم نداشتم..

پژمرده شدم ...

با سري افتاده بيرون اومدم..

سرويس بهداشتي گوشه ي باغ بودو ديد به جايي نداشت..

قدم دومو برداشتم كه سينه به سينه ي كسي شدم..

سرمو بلند كردمو با ديدن مردى كه مقابلم بود نفس تو سينه ام حبس شد ...

شايد دلم ميخواست زمان از حركت بايسته و تمام وجودم چشم بشه و او نو

بينم ...

سرشو كمى خم كرده بود تو صورتمو با لبخند معنى دارى نگاهم ميكرد ...

يادم اومد وضعيتمونو ...

دردمو حس كردم..

اصلا اون اينجا چكار داشت..

مگه امشب شب داماديش نيست..

دنبال من چرا راه افتاده؟

با اخم بهش خيره شدمو گفتم

- شب عروسيته بايد پيش عروست باشى..

اينجا چكار ميكنى؟!

- منم اومدم پيش عروسم!

با اين حرفش به اطراف نگاه كردم..

كسى بجز ما نبود..

پوزخندى زدو گفت

- نترس، شوهر جونت حواسش به بچه اش بود

به خاطر یه همچین آدمی منو پس زدی که چارقد به سر بشی؟!  
تحقیر در کلامش مشهود بود..  
به خودم جرأت دادم گفتم  
- برو کنار از سر راهم ...  
- کنار برم؟  
تازه او مدم سر راهت بس بشینم ...  
گفته بودم که  
خراب میشم رو زندگیت..  
از این به بعد عین بختک بالای سرتم..  
منه خرو بگو فکر میکردم پای من میونی..  
فکر میکردم اون حرفارو برای دست به سر کردن من میزنی که شر درست  
نکنم..  
نگو خانوم راست راستی بندو آب داده بوده!  
یه ماه پیش او مدم دوباره باهات حرف بزدم..  
میدونی چی دیدم؟!  
زمن با خنده های از ته دل، با یه مرد عقده ای سرگرم بود..  
اونقدر هول بودید که صبر نداشتید ب\*و\*سه اتونو بذارید برا تو خونه ...  
همونجا جلو در ...  
احمق بودم که بهت دل بستمو امید داشتم بهت ...  
زندگیمو بهم زهر کردی، زندگیتونو جهنم میکنم ...  
از همون روز رفتم گشتم دنبال یه دختر دم بخت تو فامیلای نزدیکش ...

دختر عموش کيس خوبى بود..

هم اخلاقش قابل تحملو امروزيه.. هم قيافه اش خوبه ...

باهاش از در آشنائى در اومدمو مخشو زدم..

ميدونى كه.. استاد مخ زنيم!

- با من مشكل داشتى، براى چى زندگيه يه بى گ\*ن\*ا\*هو مينخواهى بهم

بريزى

- بهم نميريزم ...

همون زندگيو براش ميسازم كه ميخواد..

منتها رو نرو تو و شوهر جوتتم ميرم ...

خدا رو چه ديدى شايد طلاق داد!

نا باور اسمشو صدا زدم

- سهيل!

با اخم نگاهم كردو گفت

- برا من مظلوم نمايى نكن

حنات ديگه براى رنگ نداره ...

دوست داشتم ...

اميد داشتم حالا كه بهش پانميدى ولىت ميكنه ...

كدوم مرديه كه اين همه مدت صبر كنه؟!

ولى خرابش كردى!

خونه ای که بعد از شنیدن حرفهای اون روزت برا تو درست کردم.. حالا

عروس دیگه ایو به خودش میبینه ...

- من تا آخرین لحظه پای تو ایستادم ...

امشب بهم ثابت شد علی خیلی مرد تر از توئه!

خدا میخواست که اونو ببینم ...

تو رو هم بخشیدم به شهره جون!

اینبار نوبت اون بود که با ناباوری نگاهم کنه ...

با پشت دست اشکای مزاحممو پس زدمو از کنارش گذشتم ...

هنوز چند قدمی جلو نرفته بودم که صدایی سر جام میخکوبم کرد

- بهار بابا!

به سمت راستم نگاه کردم..

به مردی که در تمام مدتی که عروسش بودم بجز خوبی ازش ندیده بودم..

با لبخند نگاهش کردم..

دلم براش تنگ شده بود..

- سلام بابا!

- سلام به روی ماهت!

اینجا چکار میکنی؟

- عروس ... عروس.. دختر عموی ... ش ... شوهرمه!

...

...

تو سکوت بهم خیره شد.. سرشو تکون دادو گفت



- که اینطور!

پس دلیل اصرار سهیل خان هم معلوم شد ...

پس بگو سهیلی که این یه سال به خواهش های مادرش برای ازدواج توجهی  
نمیکرد چی شد که تو این مدت کم به این دختر دل بست ...

باز یه بی عقلیه دیگه!

نمیدونم کی میخواد درس عبرت بگیره!

تو خوبی بابا؟!

شرمنده ات شدم با کاری که برای سهیل کردی ...

وقتی سهیل جریان آزادیشو فداکاری تورو گفت، میخواسم پیام ازت تشکر  
کنم ... حقش بود پیام دستتو بب\*و\*سم..

ولی ترسیدم پیامو شوهرت خوشش نیادو شر بشه برای تو!

دست مریزاد داری!

شیر مادرت حلاله باشه دخترم ...

شرمنده که این پسره رو دنده ی لج افتاده و به جای تشکر شده گربه کوره!

- این حرفا چیه بابا!

مطمئنم اگه سهیلم جای من بود همیون کارو میکرد..

من برای زنده موندن سهیل کار زیادی نکردم ... بدتر باعث عذاب سهیل شدم

...

- اون بی عقله که کار تورو اینطور تلافی میکنه ...

منو مادرش جونشو مدیون تو هستیم ...

هرچند که مادرش از موضوع خبر نداده و نا عادلانه قضاوت میکنه ...

- حق دارن!

- زندگیت خوبه؟

- خدارو شکر ... مرد خوبی قسمتم شده!

- خوشبخت باشین ...

- بابا!

- جانم بابا جان؟

- میشه از سهیل بخواهین کار بدون فکری نکنه و پاشو نکنه تو زندگیه من؟!

- مگه میخواد این کارو بکنه؟!

- میترسم که بخواد!

- اگه بخواد یه همچین کاری کنه، خودم گردنشو میشکنم!

- بابا!

- هنوزم براش نگران میشی؟!

برو به زندگیت برس ...

خیالت راحت..

حواسم بهش هست!

با دلی آرومتر از قبل ازش تشکر کردم و خدا حافظی کردم..

سر جام نشستم که منیر خانوم موشکافانه پرسید

- بهار اون آقا کی بود داشتی

این همه وقت باهاش حرف میزدی؟

ترسیدم..

نكنه سهيلو ديده ...

ولى ماكه توديد نبوديم

با ترس گفتم

- كدوم آقا؟!

- همون كه موهاش سفيده و كت شلوار طوسى پوشيده ...

اونكه الان باهاش حرف ميزدى

پدر سهيلو ميگفت

نفس راحتى كشيدمو اولين چيزى كه به ذهنم رسيد گفتم

- يكي از دوستاى بابام بودن ... سراغ بابارو ميگرفت ...

به على نگاه كردم كه هنوز اخم به صورت داشت..

پلكشو به علامت تاييد رو هم گذاشتو به روبروش خيره شد.

نشسته بودمو لبامو ميچويدم..

سعى ميكردم به جايى نگاه نكمن..

به سوالاى روياء كوتاه جواب ميدادم ...

خودمو با غسل مشغول ميكردم..

تلاش كردم به چيزى فكر نكنم..

على با محبت نگاهم ميكرد ...

دستاى يخ زده امو تو دستش ميگرفتو منو به آرامش دعوت ميكرد..

ولى مگه اين طوفان آروم شدى بود..

صداء خانوم گفتن كسيو شنيدم..

سرمو به سمت صدا چرخوندم..

با دیدن خاله ی سهیل نفسم بند اومد..

با نگاه مشکوکی به من خیره بودو به سمتم میومد..

نگاهمو دزدیدمو دستامو تو هم قفل کردم..

صدای علیو کنار گوشم شنیدم..

- چی شد؟

- اون خانومه منو میشناسه!

دستش به دور شونه ام حلقه شدو با اطمینان گفت

- آروم باش..

زن نزدیکتر اومد..

صداشو شنیدم.

- خانوم شما ...

عسلوب\*غ\*ل کردمرو پاهام نشوندم..

- خوبی مامان؟

چیزی نمیخوای؟

صدای علی رو شنیدم که با سعل مشغول حرف زدن شد

- دختر بابا مامانو اذیت نمیکنه ... مگه نه؟

- من مامیمو دوس دالم ...

اذهت نییکنم..

از لحن با مزه اش لبخند رو لبم اومدو ب\*و\*سه ای به لپش زدم ...

صدای زنو شنیدم که با شك با خودش حرف میزدو نزدیک من ایستاده بود..

اما من جرأت نداشتم سرمو بلند کنم

- نه.. اون نیست ...

اون دختر به این سن نداره ...

تازه از این با حجابا هم نیست ... مثل خودمونه اون ...

شاید شبیه همن..

آره ... وگرنه اون میاد اینجا چکار..!

صدای قدم هاشو شنیدم که دور میشد..

نفس حبس شده امو آزاد کردم به علی نگاه کردم..

با لبخند گفت

- تموم شد!

برای خوردن شام از جام بلند نشدم تا سمت میز سلف برم..

بهانه آوردم که حال ندارم..

علی برام غذا آورد..

میل به خوردن نداشتم..

حتی نگاه نکردم که غذا چی هست..

به زور، علی دوقاشقی به دهنم گذاشت ...

نگاهمو از میز گرفتمو به روبرو خیره شدم..

سهیل با اخم های در هم نگاهش به من بود..

پوز خندی زدو نگاهشو گرفت ... دستش به دور عروسش حلقه شد..

به علی نگاه کردم که با اخم به من خیره شده بود..

باز بغض به سراغم اومده بودو احساس خفگی میکردم ...

آب گلو مو قورت دادمو با صدای بی رمقی گفتم

- میشه بریم خونه؟!

- حالت خوب نیست؟

- میشه؟

- آره عزیزم، حاضر شو بریم..

- حالم خوب نیست ... اگه میشه غسل بره خونه مامانت..

- باشه!

نفهمیدم چطوری خدا حافظی کردم از باغ بیرون اومدمو خودمو تو ماشین

پرت کردم..

تا وقتی ماشین حرکت کنه خودمو کنترل کردم..

ولی به محض عبور از پیچ کوچه ی باغ ...

سد اشکم شکستو صورتم خیس شد..

به خیابون نگاه میکردمو اشک میریختم..

نمیتونستم اشکهامو مهار کنم..

علی حرفی نمیزد فقط صدای نفس های پر صدایش شنیده میشد..

نزدیک خونه دستش رو دستم نشست..

دستشو پس زدم..

با لحن آمرانه ای گفت

- آروم باش بهار..

بسه دیگه تموم شد..

تموم شد!

چی تموم شد؟!

آروزی با سهیل بودن؟!

با خشم به طرفش برگشتمو گفتم

- برای تو شاید.. ولی برای من نه!

الان خیلی خوشحالی که رقیبت از میدون بیرون رفته؟!

- تو حالت خوب نیست.. بعدا صحبت میکنیم..

- آره خب.. فرار کن..

مگه حرفی هم برای گفتن داری؟!

الان تو دلت عروسیه ...

کورخوندی!

آرزوی با من بودنو به خواب ببینی!

- تمومش کن!

با صدای فریادش ساکت شدم..

با حرص گازو فشردهو جلوی پارکینگ نگه داشت..

به محض پارك ماشين، پياده شدمو به سمت آسانسور رفتم ...

اهمیتی به حرفش ندادم که گفت صبر کن منم پیام..

کفشامو در آوردمو چادرو مانتو مواز تنم کندم..

پرتشون کردم وسط خونه..

به اتاقم رفتمو عکس سهیلو از زیر بالش برداشتم..

چند شبی بود که همدم شبهای تنهاییم شده بود..

به عکسش خیره شدم...

سرمو بلند کردم و به آینه مقابلم خیره شدم..

زن توی آینه، با قیافه ی بهم ریخته و صورتی سیاه شده از ریختن لوازم آرایش،

بهم دهن کجی میکرد..

عکسو بلند کردم و با آخرین توانم به سمت آینه پرش کردم..

از صدای شکستن آینه، دستهام به گوشهام گرفته شد و چشمهام بسته ...

در اتاق با صدا باز شد و علی بین چهار چوب ایستاد..

نگاهش بین اتاق در گردش بود

با بهت گفت

- چکار میکنی بهار؟! -

به جای اینکه جوابشو بدم با صدای بلند گفتم

- همه تون نامردین..

همه مثل همین ...

از همه تون متنفرم ...

از تو بیشتر از بقیه ...

با اون شرطو شروط مسخره ات ...

از سهیل متنفرم ...

از زندگیم متنفرم..

از دنیا بیزارم..

با احتیاط به سمتم اومد



- آروم باش بهار جان ...

من درکت میکنم ... میدونم سخته.

بهش با پرخاش گفتم

- جلو نیا!

به خیالت الان همه چی تموم شده؟!

فکر کردی من باهات میمونم؟!

...

اصلا ... اصلا ... تو چرا یه دفعه ای گفتی طلاق میدم؟!

میدونستی ...

میدونستی اومده خواستگاریه دختر عموت ...

میخواستی منو خر کنی!

میخواستی به ظاهر یه کاری کنی که بگم باریکلا آق علی!

صدام رفته رفته بالاتر میرفت..

با صداقت تو چشمام نگاه کردو گفت

- به جان عسلم من خبر نداشتم ...

- دروغ میگی!

- د آخه اگه من میدونستم میذاشتم بیاد تو فامیل ما که همش با تو چشم تو

چشم باشه؟!

اگه من خبر داشتم که نمیذاشتم این ازدواج سر بگیره ...

- پس چرا حالا؟!

حالا که تو از خر شیطان پیاده شدی!

خدا هم میخواد باهام بازی کنه!

بسم نبود این یه سال؟!

- این حرفارو نزن بهار!

- تو حرف نزن که همه چی زیر سر توئه!

چی آیدت شد با ازدواج با من؟

الان خیلی خوشبختیم؟!

نکنه فکر کردی حالا همه چی تموم میشه و منم طلاق نمیگرم؟!

- منم انتظار ندارم حالا که شوهر جونت زن گرفته به اجبار بمونیو خودمو

بهت تحمیل کنم ...

قول دادم پاشم وایمیستم..

کارا که انجام شد میریم محضر!

- ازت طلاق میگیرم میرم ...

نمیذارم رنگمو ببینن ...

نه تو..

نه اون احمق!

- هر غلطی دلت میخواد بکن ...

تقصیر منه انقدر به دلت راه اومدم ...

تو اصلا میفهمی عشق چیه؟!

اگه میفهمیدی این همه احساسی که به پات گذاشتمو درک میکردی!

از خودم گذشتم تا تو آزاد باشیو به اونی که میخوای برسی..

اون وقت اینه دست مزدم؟!

- نوش دارو بعد از مرگ سهراب به چه دردی میخوره؟!

نکنه توقع لوح تقدیرم داری؟!

- تو امشب قاطی کردی!

مخت تاب برداشته ...

نمیفهمی چی میگی!

- پس تو برای چی داری با یه آدم نفهم بحث میکنی؟!

با داد ازش پرسیدمو با داد جوابمو داد

- چون منه نفهم عاشق این آدم نفهمم!

با این حرفش نگاهم روش ثابت موند ...

عاشقم بود ...

مثل سهیل که یه روزی میگفت عاشقمه ...

ولی چی شد؟!

وقتی فکر میکردم هجران تموم شده و وصال نزدیکه اینجوری بهم ضربه زد..

آلا اگه عاشق بود میرفت با یکی دیگه؟!

امشب شب عروسیشونه!

امشب اون با یکیه دیگه ما میشه ...

امشب ...

نه ...

نمیتونم بهش فکر کنم ...

نمیتونم ...

دوتا دستامو به سرم گرفتمو رو زانو نشستم ...

چشمامو بستمو به صداها گوش دادم ...

صدای دوست دارم سهیل ...

بهار گفتنش ...

عشقم گفتنش ...

سهیل ...

اون امشب برام تموم شد..

لرز به تنم نشست ...

چشمام سیاهی رفتو دیگه سیاهی مطلق شدو دیگه چیزی نفهمیدم .

چشمامو باز کردم به اتاق سفیدی که توش بودم نگاه کردم..

دستم میسوخت..

سرمو چرخوندمو به سرمی که به دستم وصل بود خیره شدم..

نمیدونم \*س\* تم کجام ...

اینجا به ظاهر که بیمارستانه..

ولی من اینجا چکار میکنم..

به سمت مخالفم نگاه کردم..

علی کنار تختم رو صندلی نشسته بودو دستشو تو موهاش فرو کرده بود..

گلووم خشک بود..

با صدای خش داری صداش زدم

- علی!

انگار تو فکر بود..

با شنیدن صدام سریع سرشو بلند کردو با ذوق نگاهم کردو از ته دلش گفت

- جان علی؟!

... -

جوابی بهش ندادم که بلند شدو دست آزادمو تود ستش گرفتو سرشو نزدیک

صورتتم کردو گفت

- تو که منو نصف جون کردی دختر!

با خودت چکار کردی؟!

- آب!

- تشنه اته؟!

- اوهوم

- الان میارم..

از یخچال کوچیکی که تو اتاق بود پارچی بیرون آوردو تولیوان يك بار مصرفی

آب ریخت..

لیوانو به لبم نزدیک کرد..

سرمو بلند کردم و کمی آب خوردم..

- من چرا اینجام؟

- یادت نیست؟

حالت بد شد ... بی هوش شدی!

دکتر گفت شوک عصبیه!

با استراحت خوب میشی!

- ساعت چنده؟

- سه!

- هییییی!

سه نصفه شب؟!!

- آره، چیه مگه؟

تو تا الان بالا سرم بودی؟!!

- این مسایل بین زنو شوهر مهم نیست ...

زنو شوهر!

خب راست میگه زنشم دیگه!

شوك عصبی!

حالم خیلی بد بود ...

چقدر سر این بدبخت جیغ زدم ...

قاطی کرده بودم..

به لباسام نگاه کردم..

به جای كت، مانتو تنم بود..

از راحتی تنم میشد فهمید كه كتو برام عوض کرده ..

عوض کرده؟!!

سریع ملحفه ای كه روم بودو كنار زدمو به پاهام نگاه كردم..

به جای دامن، شلوار پام بود..

حتی ساقم در آورده بود..

واى!

هستو نىستمو ديده بود ...

اصلا به چه حقى؟!

به سمتش براق شدمو با اخم گفتم

- به چه حقى لباساى منو عوض كردى؟!

- توقع داشتى با اون كت دامن بيارم؟!

بيخيال بهار!

غريبه كه نيستم.. شوهرتم!

- شوهرتم شوهرتم ...

سوزنت گير كرده؟!

من كار ندارم اون لباس خوب بود يا بد!

من ميگم چرا منول \*خ\*تم كردى؟!

- هيس!

آروم بهار ..

چرا با داد ميگى ل \*خ\*تم كردى؟!

صدات ميرى بيرون زشته!

- زشت اينه كه تو همه جاى منو ديد زدى!

دستشو به علامت سكوت جلو بينيش گرفتمو گفت

- هيس!

آروم ... حالا انگار چى شده!

دوتا تیکه پاره استخون دیگه دید زدن داره؟!

- تو به اندام من میگی پاره استخون؟!

- پس نه!

بگم فیله گوساله!

- بی ادب!

- خب مگه دروغ میگم ...

آدم پر و پاچه زنشو نبینه کیو ببینه؟!

- وقیح!

بلند خندید..

انگار خیلی از این بحث خوشش اومده..

پسره ی پر رو!

با اخم بهش نگاه کردم..

خوب که خنده هاشو کرد به سرم نگاه کردو گفت

- خب، اینم تموم شد ... بگم بیان آتش کن!

از اتاق بیرون رفتو با یه پرستار برگشت..

پرستار با دیدنم لبخندی زدو گفت

- بالاخره بهوش اومدی؟!

این شوهرت مارو کشت..

خیلی دوست داره ها..

اگه یه کم دیر تر بهوش میومدی درمانگاهو رو سرش میذاشت..

هر یه ربع میومد میگفت چرا بهوش نمیداد!



الان ديدم نيم ساعته پيداش نيستا، نگو خانومش بهوش اومده..

به علي نگاه كردم كه با لبخند خاصي نگاهم ميكرد..

لبخندشو با لبخند جواب دادم..

پرستار سرمو از دستم كشيدو گفت ميتونم برم..

از جام بلند شدم..

يه مانتو کوتاه سفيد.. با شال قرمز ... بدون كفش جوراب ...

به پايين تخت نگاه كردم..

نه انگار كفش ندارم..

سوالي نگاهش كردمو گفتم

- كفشم؟

- كفش؟!

يادم رفت!

- چادر؟

- تو اون وضعيت كه ب\*غ\*لت كردم توقع داشتی چادر بندازم رو سرت؟!

حالا از کی تا حالا انقدر مقید شدی؟!

- بحث اون نيست ...

اينكه تو منو با اين تيپ خفن آوردی عجيبه!

- از تيپ خودم كه بدتر نيست..

هر دفعه از اتاق بيرون ميرم آب ميشم از خجالت

نگاهی بهش کردم که همون کتو شلواری که برای عروسی پوشیده بود تنش بود

...

گروه کرواتشم شل کرده بود که به نظر من قشنگترش کرده بود..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- تو که خوبی، تیپتم قشنگه ...

چرا خجالت کشیدی؟!

- این تیپ با این دمپایی رو فرشی، همخونی داره به نظرت؟!

دمپایی!

به پاهاش نگاه کردم ...

راست میگفت ...

با همون دمپایی سرمه ایه رو فرشی، اومده بود..

خیلی خنده دار بود..

با اون همه درد و غم بازم نتونستم جلوی خنده امو بگیرم و یقی زدم زیر خنده

...

با خنده من لبخندی زد و گفت

- بخند بهار خانوم ... وقت خنده منم میرسه!

- تا حالا مرد به این مضحکی ندیده بودم ...

- از اون بدتر اینه که جنابعالیو ب\*غ\*ل کرده بودم تو سالن میدوئیدم ...

همه بهم میخندیدن ...

فکر خودت نیستی فکر قلب منو بکن دختر جون!

با اینکه با خنده و شوخی گفت تا جو پیش اومده باقی بمونه..

ولی بازم یاد علت حال بدم افتادم ...

لبخند از لبم رفتو به نقطه ای خیره شدم ...

علی دستی به سرم کشیدو گفت

- باز که غمگین شدی!

- دلم گرفته علی!

- میگذره!

- کی تموم میشه؟!

من کی رنگ شادیو میبینم؟

- به زودی همه چی درست میشه ...

بریم؟!

- بریم!

خواستم از تخت بیام پایین که باز یادم افتاد دمپایی ندارم.

نه کفش پام کرده بود نه دمپایی..

حداقل خودش یه دمپایی پاش بود..

با ناله نگاهش کردم و گفتم

- حالا چطوری بریم؟

- با ماشین دیگه..

- با هوش منظورم خودمم..

پا برهنه ام!

- آهان..

اینه مشکلی نیست.. همون جور که آوردمت، همون طورم میبرمت..

- یعنی.. میخوای باز ...

ب\*غ\*لم کنی؟!

- آره دیگه!

- نمیخوام..

اون موقع هم بی هوش بودم.. هرچند که نباید اونکارو میکردی..

ولی الان که اصلا ...

داشتم ادامه ی حرفمو میگفتم که بهم فرصتی ندادو منورو دستش بلند کرد..

نتونستم حرفمو ادامه بدم..

با بهت گفتم

- چکار میکنی؟!

- بخوام با تو سرو کله بزنم تا صبح اینجا اسیریم..

زمنی.. محرمی ... یه ب\*غ\*ل که به جایی بر نمیخوره ...

حرفش درست بود..

هم محرم بودیم.. هم با اون وضعیت و بدون کفش ... چطور میخواستم راه

برم ... ؟!

در ماشینو باز کردو موقع نشوندنم رو صندلی آروم با دست به پشتم زدو گفت

- دیدی بد نبود!

بدون حرف نگاهش کردم ...

لبخندی زدو ماشینو دور زد و سوار شد

به محض اینکه ماشینو تو پارکینک پارک کرد درو باز کردمو پیاده شدم

تا آسانسور دو قدم بیشتر نودو میتونستم پیاده برم

قدم اولو که برداشتم، علی درو باز کردو گفت

- کجا میری؟

صبر کن ببرمت!

- راهی نیست خودم میرم!

راهی نیست که ...

فقط پاهم کثیف میشه که میخورمشون!

به آسانسور رسیدم

علی از ماشین پیاده شدو با دو قدم بلند به من رسیدو کنار گوشم گفت

- آره خب ... پاهات کثیف بشه بهتر از اینه که همه ی بدنت کثیف بشه!

- همه ی بدنم؟!

- آخه نیست من کثیفم، ب\*غ\*لت کنم همه ی هیکلت کثیف میشه!

با دهن باز نگاهش کردم

فکر کرده که برای این نرفتم ب\*غ\*لش!

- چی میگی علی؟!

منظورم این نبود ...

من .. فقط نمیخواستم اذیت بشی!

- شما نمیخواود به فکر من باشی!

- علی!

- بی خیال بهار ... امشب به اندازه ی کافی تنش داشتیم..

نه من کشش دارم نه تو!

- ولی آخه ...

در آسانسور باز شدو علی بی توجه به من وارد شد..

منم حرفی نزددم ...

به من چه!

من که مسئول فکر و خیالات اون نیستم!

در خونه رو باز کرد ...

منتظر شد تا من وارد بشم!

داخل خونه رفتمو مانتومو از تنم کندم ...

خواستم در اتاقمو باز کنم که صدای علی منو میخکوبم کرد!

- همیشه تو اون اتاق بخوابی ...

برو تو اتاق من بخواب!

این چی میگه؟!!

دستامو به کمرم زدمو گفتم

- متوجه هستی چی میگم؟!!

من اگه از سهیل نا امید شدم دلیل همیشه بیام و ر دل تو!

با اخم غلیظی نگاهم کردو گفت

- میفهمی چی میگم؟!!

نترس منظور خاصی ندارم ..

یعنی انقدر پستم که امشب با این حالت بخوام خیالاتی داشته باشم؟!!

در ضمن ... من نمیخوام حالا که امیدت از اون بی خاصیت کنده شده مجبور

بشی منو تحمل کنی!

- هه! خدا از ته دلت بشنوه!

ترس علی آقا غرورت خورد نمیشه ...

اگه منظور نداری چه اصراریه که ب\*غ\*لم کنیو پیام پیشت بخوابم؟!

همه ی شما مردا مثل همین ...

حق دارین به ما بگین جنس ضعیف ...

از بس شما ضعیف کشی کردین این شده روزگار ما!

- د آخه احمق!

من اگه میگم بیا اتاق من به خاطر اون شاهکاریه که تو افاق ساختی!

زدی خورد خاکشیر کردی آینه رو ...

پر از خورده شیشه ست اونجا.. باز میگی میخوام برم اتاقم!

چرا من هرچی میگم ربطش میدی به حسم!

فکر کردی همه مثل اون الدنگن که دل داده گی شون فقط و فقط برا اینجور

مسائل باشه!

یا اینکه بهت گفتم دوستت دارم فکر کردی ضعیفمو نمیتونم جلو خودمو

بگیرم ...

اصلا غلط کردم گفتم دوستت دارم ... خوب شد؟!

انگار خیلی تند رفتم..

این بیچاره چه گ\*ن\*ا\*هی کرده!

از وقتی از عروسی اومدیم دارم بهش گیر میدم..

تقصیر اون چیه؟!

اونکه میخواست طلاقم بده..

هنوزم که میگه سر حرفش هست!

سرمو پایین انداختمو به اتاق علی رفتم..

گوشه ی تخت خزیدمو پتورورو سرم کشیدم..

علی هم به اتاق اومدو لامپو روشن کرد..

از صدای خرش خرسی که میومد فهمیدم داره لباس هاشو عوض میکنه!

چشممامو بستمو محل نذاشتم..

با تکون خوردن تخت حضور علیو نزدیکم حس کردم..

صدای نفس کشیدن پر حرصش سکوت اتاقو میشکست..

نمیتونستم بخوابم...

انقدر نزدیک بودن بهش برام سخته!

از این پهلوی به اون پهلوی شدم..

صداشو شنیدم که پر حرص بود ولی سعی میکرد آروم باشه

- بخواب... نترس نمیخورمت!

- مگه من گفتم میخوای بخوری؟!

- این تکون خوردنات معنی دیگه ای نمیده!

منکه گفتم کاری بهت ندارم...

تازه قول دادم پای حرفم بمونمو طلاق بدم...



من اگه گفتم دوست دارم از ته دلم گفتمو برای همیشه میخوامت.. نه برای

یکی دوشب!

- میدونم ... علی؟!!

- جانم؟

- راست گفتمی که تو از ماجرای ازدواج اونا خبر نداشتی؟

- منکه به جون عسلم قسم خوردم برات!

دیگه چی بگم؟

پتورو از رو صورتم برداشتمو به طرفش چرخیدم..

اونم به پهلوشده بودو نگاهش به من بود..

تو اون تاریکی هم تونستم صداقت چشمهاشو ببینم..

بهش خیره شدمو از ته دلم گفتم

- معذرت میخوام!

لبخند رو لبش نشستو دستش به پشت سرم اومدو تو موهام نشست ...

با صدای آرومی گفت

- درکت میکنم..

اگه خودخواهی های من نبود، تو این شب بدو تجربه نمیکردی!

با لبخند نگاهش کردم که صورتش جلو اومدو گونه امو ب\*و\*سید..

شب به خیر آرومی گفتو با عقب کشیدن سرش چشمهاشو بست!

منم چشم هامو بستمو سعی کردم به چیزی فکر نکنم..

امشب بیش از ظرفیتم تحمل کردم..

فکرو خیال باشه برای بعد...

به هیچی نمیخوام فکر کنم...

حتی به آرامشی که کنار علی دارم و حس خوبی که از دستش به مغزم القا میشه.

صبح با تنی خسته از خواب بیدار شدم...

به ساعت که نگاه کردم مخم سوت کشید...

ساعت دو بود...

یعنی من این همه خوابیدم!

حتما تاثیر داروهای خواب آوریه که تو سرم تزریق کردن، وگرنه من با اون

جنگ اعصابی که دیشب داشتم که خوابم نمیرد...

از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

بعد از شستن دست و صورتم به آشپزخونه رفتم که علی مشغول آشپزی دیدم..

بی توجه بهش به سمت اتاقم رفتم..

درو که باز کردم از تعجب دهنم باز موند...

هیچ خورده شیشه ای تو اتاق نبود..

همه ی اتاق تمیز شده بود..

حتما کار علیه..

خواستم رو تخت بشینم که دیدم چیزی روشه...

دقیق نگاه کردم دیدم عکس سهیله که دیشب قابشو شکستم...

به صورت برعکس گذاشته بودش رو تختم...

اینم کار علیه..

این کارارو چی معنی کنم؟!  
چرا انقدر خوبی میکنی؟!  
با این کارا میخوای چیه ثابت کنی!  
شاید میخواد از رفتن منصرف بشم...  
حتما همین طوره..  
از طرفی میگه آزادیو از طرفیم با این کارا میخواد پایبندم کنه  
عکسو برداشتمو برای آخرین بار بهش نگاه کردم و ریزش کردم...  
خورده هارو ریختم تو سطل زباله ای که تو اتاق بود...  
سهیل دیگه تموم شد..  
سهیل دیگه متعلق به یکی دیگه ست..  
من حتی حق ندارم این عکسو داشته باشم..  
همون دیشم سعی کردم عشقشو بکشم..  
من مجبور بودم ازدواج کنم... اون چی؟!  
باز با یه تصمیم عجولانه زندگیه منو بهم ریخت..  
از اتاق بیرون رفتمو بی توجه به علی به سمت یخچال رفتم...  
پارچ آبو برداشتمو به لیوان آب ریختم...  
بعد از خوردن آب کمی آرومتر شدم...  
بوی مرغ تو خونه پیچیده بودو اشتهامو تحریک میکرد...  
علی هم مشغول چیدن میز بود...

با دیدن این کاراش بیشتر جری شدمو میخواستم علت این کارا شو بپرسم که اون زود تر از من به حرف اومد

- امروز وکیلی که گرفتم برای کارامون زنگ زد..

سوالی نگاهش کردم تا بقیه ی حرفشو و بزنه..

تو چشمام خیره شدو گفت

- کارا انجام شده و ده روز دیگه یا نهایتش دو هفته ی دیگه همه چی تموم میشه و راحت میشی!

من فکر میکردم با این اداهای اول صبحیش میخواد منو منصرف کنه..

ولی انگار خودشم خیلی مشتاقه!

نگاهمون در هم خیره بودو فقط تونستم بگم

- چه خوب!

با این حرفم به وضوح دیدم که دستاش مشت شدنو گره ابروش عمیق تر از همیشه.

يك هفته از عروسی سهیل میگذره..

امشب عموی علی همه رو برای پا گشایی دخترش دعوت کرده خونه اشون..

مادر علی خیلی اصرار کرد که بریم، ولی علی گفت حال نداره و کمی سرما خورده..

هرچند که مادرش باشك گفته بود تو این فصلو سرما؟!!

ولی به هر حال قانع شد و کوتاه اومد..

علی اصلا دلش نمیخواد مادرش بفهمه سهیل کیه!

میگه اگه مادرش بفهمه دوباره شروع میکنه به گیر دادن..

از طرفيم نيمخواه با سهيل رو در رو بشه..  
امشب كه تونستيم از دستشون فرار كنيم، خدا بعد ها رو به خير كنه!  
على از وقتى اومده خونه يه ريز اخم كرده..  
محض دل عسلم يه لبخند نزد..  
جو خونه خيلى بده..  
ساکت و اعصاب خورد كن!  
كسى كه چشم ديدنشون ندا شته شده داماد عمو شون.. منم برم يه عمر با هم  
چشم تو چشم ميشن..  
نبايد هر دفعه انقدر بهم بريزه كه..  
بايد باهاش حرف بزنم..  
آه...  
بازم نشسته رو كاناپه و به روبرو زول زده..  
كنارش نشستم و صداش زدم  
جوابى نداد كه دوباره صداش كردم  
تكون شديدى خوردو با تعجب نگاهم كرد..  
لبخندى زد و گفت  
- چته؟  
از وقتى اومدى تو خودتى!  
اين مهمونيا عاديه..  
نميشه كه هر دفعه خودتو داغون كنى!

- من نمیدونم آدمی که بار دوم ازدواج میکنه، دیگه مهمون کردنش چیه!
- شهره که بار اولش بوده.. به هر حال حسرت دارن..
- توکه نمیشه هر دفعه یه خبری میشه اینجوری کنی!
- مگه چکار میکنم، نکنه ناراحتی نرفتم؟
- لابد دلت میخواست بریم تا عشق قدیمیتو ببینی!
- با چشمایی گرد شده نگاهش کردم و جوابشو دادم
- هر چی میخوام باهات خوب رفتار کنم و ملاحظه اتو کنم، تو بدتر میکنی!
- انصافم خوب چیزیه ...
- برای چی دلم بخواد اونو ببینم..؟
- برای اینکه عاشقشی!
- برای اینکه تنها مردی که دوستش داری اونه ...
- برای اینکه منتظری از من طلاق بگیری بری پیش اون!
- سر من داد زن ...
- من اونقدر پست نیستم که به یه مرد زن دار فکر کنم ...
- منو چی فرض کردی؟
- اینکه یه خونه خراب کنم!
- سهیل زن داره، از شب عروسیش برای من تموم شد ...
- گ\*ن\*ا\*ه شهره چیه که بخواد پا سوز ما بشه؟!
- من بمیرم پیش سهیل بر نمیگردم..!
- امیدوارم همین طور باشه!
- بعد از این حرف از جاش بلند شد و به اتاقش رفت..

کلا هر روز بدتر میشه..

گاهی فکر میکنم شاید به خاطر طلاق گرفتنمون اینجوری شده ...

نمیدونم.. شاید ...

مثل این دو روز، صبح با کسلی از خواب بیدار شدم..

دو روزه که با علی سر سنگینم..

البته اونم با من سر سنگینه..

من از دستش دلگیرم، نباید اون حرفا رو به من میزد، ولی اون مثل بچه ها

دست پیش گرفته پس نیوفته ...

گاهی اونقدر بچگانه و خودخواهانه رفتار میکنه که دلم میخواد سرشو بکوبونم

به دیوار..

خودم کم درد سر دارم ... کم فکرو خیال دارم ... اونم شده بلای جونم ...

از یه طرف کار ابله هائو ی سهیل..

از یه طرف قضیه ی طلاق ...

از طرفی به این خونه و علی عادت کردم ...

مهمتر از همه هم عسله که خیلی برام عزیزه..

دلم نیاد ترکش کنم.. ولی دلمم نمیخواد به خاطر عادت یا دلسوزی، یه عمر

بمونمو بسازم ...

من اهل این زندگی نیستم ...

همیشه دوست داشتم عاشقانه زندگی کنم..

علیو دوست دارم..، اما به عنوان یه دوست.. نه عشق!

خدایا کمکم کن تصمیم درستو بگیرم!  
با شنیدن صدای زنگ از افکارم اودم بیرون ...  
با دیدن شخصی که پشت در ایستاده قلبم ضربان گرفت..  
اینجا اومده برای چی؟!  
باز چی شده؟!  
اف افو برداشتمو با صدای لرزونی گفتم  
- بله؟!  
- باز کن ... واحد چندمین؟!  
یعنی چی شده؟!  
میخواد بیاد بالا؟!  
مثل مسخ شده ها گفتم چهارو درو باز کردم ...  
با دستای لرزون درو باز کردم منتظر ایستادم تا بیاد ...  
خیلی دلم براش تنگ شده ...  
همیشه با هم صمیمی بودیم ...  
همیشه حرفامونو به هم میگفتیم ...  
به هم نزدیک بودیمو من دوست داشتم اخلاق خوبشو ...  
ولی حالا ...  
از آسانسور بیرن اودو تونستم لبخند قشنگشو ببینم ...  
مدتها بود که این لبخندو ندیده بودم..  
از وقتی که اون تصادف نحس اتفاق افتاد ...  
آره از همون موقع بود که لبخندشو ندیده بودم ...



از همون موقع ندیدم این لبخند نایاب دوست داشتتو!  
ایستاد جلو مو نگاهم کرد..  
منم مثل آدم های منگ بهش نگاه کردم ...  
نمیدونم برم جلو ب\*غ\*لش کنم یا فقط باهاش دست بدم ...  
این مدت دوری خیلی چیزها رو عوض کرده ...  
مردد ایستاده بودم که با باز شدن دستهایش به طرفین، به ثانیه نکشید که تو  
آغوشش جای گرفتم  
سرمو روی شونه اش گذاشتمو اجازه دادم اشکهایم روی شونه اش بنشینن ...  
صداشو زیر گوشم شنیدم  
- بیار بهارم ...  
بیار تا ابرهای سیاه دلت پر بکشن ...  
بیار تا آسمون دلت تمیز و آفتابی بشه ...  
بیار تا آروم بشیو خندون!  
کمی که گریه کردم انگار آروم شدم ...  
سرمو عقب کشیدمو با خجالت نگاهش کردم..  
لبخند مهربونی رو چهره ی مردونه اش نشستو گفت  
- دیگه خجالتت برای چیه!؟  
لبمو به دندون گرفتمو گفتم  
- به جای اینکه تعارف کنم بیایی تو خونه.. دم در نگو ات داشتمو دارم گریه  
میکنم ...

پیراهنتم خیس کردم..

- فدای سرت ...

یه بهار خانوم که بیشتر نداریم ...

داخل شدو به طرف راحتی تك نفره ای نشست ...

اونقدر دلتنگش بودم..

اونقدر تو فشار عصبی بودم این مدت که یادم رفت بپرسم برای چی اومده!

اونم بعد از این همه وقت ...

شایدم به خاطر اون عروسی عذاب وجدان گرفته!

شایدم دلش برام سوخته و برای دلداریم اومده ...

فقط ایستادمو نگاهش میکنم..

یه کم که گذشت، به خودم اومدم..

به آشپزخونه رفتمو دوتا فنجنون چایی از همونایی که دوست داشتو میگفت

چایی تو معرکه ست، براش ریختمو بیرون اومدم ...

نگاه عمیقی بهم انداختو چایی رو برداشت

نشستمو نگاهش کردم..

لبخندی زدو گفت

- خوبی؟

- خوبم..

- کم حرف شدی یا من غریبه شدم؟!

- چی بگم؟!

- خبر داری سهیل ازدواج کرده؟!

- آره!

- پسره ی بیشعور اومده بود کارت عروسیشو بهم بده!

منم نامردی نکردمو خوابوندم زیر گوشش!

- هی!

دعواتون شد؟

- نه بابا، اونکه روش نمیشه تو روم وایسته ...

هرچی باشه با هم رفیق بودیم، به خاطرش این همه وقت با توقهر کردم، از

یدونه خواهرم کناره گیری کردم به خاطر اون!

میدونم خیلی دوستش داری، هنوز باور نکردم که حرف اون روزت راست

باشه و شوهرتو دوست داشه باشی ... هنوز امید داشتم پیش هم برگردید، اون

وقت پرو خان..

تو چشم من نگاه میکنه و میگه زن گرفتم ...

زدمش، شاکی شد که چرا زدمش..

بهش گفتم نفهم بی عقل، بهار به خاطر تو مجبور به ازدواج شد، نه مثل تو که

با اختیار خودت بری زن بگیری، دالام دیمبوراه بندازی!

میدونی چی گفت؟!

سوالی نگاهش کردم که گفت

- یکيو گرفتم که خراب بشم روزندگيه بهار ...

مردك بی غیرت، میگه کاری میکنم شوهرش طلاقش بده ...

تو به خاطر اون از خودت گذشتی، اون به خاطر خودش حاضره تورو بد نام  
کنه که بی دردسر طلاق بگیری!  
راستی میدونی چرا اینجور گفته؟  
اصلا تو از کجا فهمیدی ازدواج کرده؟  
- زنش دختر عموی علیه!  
با دهن باز نگاهم کرد ...  
لبخند تلخی زدمو برای عوض شدن بحث گفتم  
- ریحانه رو چرا نیاوردی؟  
- میخوام اول خودم ببینم..  
من به خاطر اون بی عقل با تو قهر کردم، اون وقت آقا به فکر ریختن آبروی  
خواهرمه!  
تف به ذاتت بیاد مرد!  
- بسه بهادر، ولش کن!  
سهیل از اون شب برای من تموم شد ...  
دیگه دلم نمیخواد به اونم فکر کنم ...  
- مگه تا قبل از اون بهش امید داشتی؟  
چیزی هست که من باید بدونم؟!  
اصلا تو چرا انقدر پکرو بی حالی؟!  
نکنه شوهرت اذیت کرده؟!  
- من از علی جز خوبی چیزی ندیدم!  
- پس چته؟

- قضیه اش مفصله..

- برام بگو!

اگه موضوع مهمی هست بگو تا بتونم کمکم کنم ...

دوست ندارم بازم اشتباه بکنی!

دو دل بودم بین گفتن و نگفتن ...

ولی تا کی مخفی کنم

به زودی همه میفهمند دوباره بهادر ازم دلگیر میشه ...

در حالی با انگشتای دستم بازی میکردم نگاهمو ازش گرفته بودم صدایش زدم

- بهادر

- جونم خواهی؟

- من ... من .. میخوام یه کاری بکنم..

- چکار؟

- راستش، در واقع بین منو علی چیزی نبوده و ... و ... نیست ... اما ...

- چقدر منو من میکنی!

چی شده؟

- علی عاشقم شده!

جوابی نشنیدم ...

سرمو بلند کردم و نگاهش کردم..

لبخند محوی رو لبش بود..

با دیدن نگاهم لبخندش عمیق تر شد و گفت

- تازه فهمیدی؟

اینکه همون روزم که من اومدم معلوم بود!

- معلوم بود؟

- یه مرد وقتی برای زنی یقه پاره میکنه که عاشق اون زن باشه ...

یه مرد وقتی با اطمینان میگه این زن مال منه که جای اون زن تو قلبش باشه ...

خب ... حالا این کشف خیلی برات عجیبه که اینطوری میگی؟!

دوباره نگاهم به زمین دوخته شد

- نه ... راستش ... علی ...

علی خیلی دلش میخواست با هم از اول شروع کنیم ... ولی من ...

سرمو بلند کردم به صورتش که حالا کمی اخم روش نشسته بود نگاه کردم

- من نمیتونم هم سهیلو دوست داشته باشم، هم عیلو!

اونم وقتی که سهیل جلو رومه ...

عاشقش بودم ... اونم به مدت زیادی ... کم نبود ...

نتونستم با خودمو حسم کنار بیام ...

علی رو دوست دارم، اما مثل ... مثل یه دوست خیلی خوب!

نه مثل شوهر!

اوایل قصد داشت دلمو به دست بیاره ... ولی وقتی دید فایده نداره، یه

تصمیمی گرفت!

دوباره نگاهش کردم

نمیدونم از شنیدن این حرف چه واکنشی نشون میده..

در حالی که نگاهم به چشمهایش بود ادامه دادم

- گفته طلاقم میده آزاد باشم ...

گفت برو زندگی که دوست داری با کسی که دوست داری شروع کن ...  
حتی گفت .. گفت .. اگه اون آدم، منظورش سهیله، گفته اگه خیلی برات با  
ارزشه برگرد پیشش!

همه ی کارها رو هم کرده ...  
خوشحال بودم از شنیدن خبر آزادیم ... دل تنگ علی و دخترش میشدم .. ولی  
سهیل برام عزیز تر بود ...

از اولم گفته بودم اگه علی ازم بگذره برمیگردم پیش سهیل ...  
اما اون هفته ... وقتی رفتیم عروسی دختر عموی علی، سهیلو تو لباس دامادی  
دیدم ...

دلم شکست ...  
خیلی غصه خوردم داداش ...  
حالا که علی مردونگی کرده بودو میخواست منو بفرسته برم، .. حالا که همه  
چی داشت تموم میشد ...

سهیل یه بازی جدید راه انداخت ...  
فکر کردم علی بعد از اون از طلاق منصرف بشه ...  
ولی گفت نمیخواه تحمیل بشه و یه زندگی بی روح و اجباری داشته باشیم .  
نگاهش عمیق تر از هر وقتی بود ...

کمی نگاهم کردو بعد لباس به حرکت در اومدن

- و تصمیم تو چیه؟

- میخوام برم ...

خیلی دوستشون دارم ... مخصوصا عسلو ... ولی ...

- ولی وقتی یه حرفی بزنی حتما باید همون بشه ... آره؟

با خودت بازی نکن بهار ...

نمیخوام دخالت کنم، فقط میخوام راهنمایت کنم..

این مردی که اینجوری از تو دست کشیده و پا رو احساس خودش گذاشته

خیلی بیشتر از خیلی عاشقته!

کاری نکن که پشیمون بشیو اون وقت فرصتی برای جبران نداشته باشی ...

خوب فکر کن ...

یه وقت نری و دوباره بخوای برگردی و خودتو مضحکه ی خاص و عام کنی

...

تازه اون به جهنم!

اگه بری و بخوای برگردی ولی دیگه قبولت نکنه چی؟

فکر کردی بری چی قسمت میشه؟

تو جوانی، نمیشه که تا آخر عمر چله نشین یه عشق مسخره باشی ...

اونم برای کسی که قدر تو ندونست!

به خودتون فرصت بده

بدون اینکه به سهیل فکر کنی به زندگیت نگاه کن ...

تو علی رو دوست داری..

بچه اشم دوست داری ...

به قول خودت به این زندگی عادت کردیو باهاش اخت شدی!



برگردی خونه ی بابا و بعدش چی بشه مثلا؟  
جز اینکه مردم بد تر از بد پشت سرت میگن؟!  
تو با این مرد میتونی خوشبخت بشی..  
کسی که یه عاشق واقعیه میتونه خوشبخت کنه ...  
میتونه زخماتو ترمیم کنه ...  
مگه من همونی نبودم که میگفتم برگرد پیش سهیل؟!  
هان؟  
ولی الان میگم دورشو یه خط قرمز بکش..  
اون لیاقتتو نداره ...  
اگه داشت از اول زندگیتونه با یه قمار بیهوده از دست نمیداد ...  
به خودت بیا بهار!  
یه ساله با مردی ازدواج کردیو هنوز نسبت بهش دو دلی ...  
من موندم اونکه تو رو دوست داره چطور این همه وقت صبرش لبریز نشده!  
این کارش خیلی ارزش داره  
قدرشو بدون..  
راحت از دستش نده..  
زندگیت خوبه..  
براش بجنگ!  
حتی اگه شده با خودت..  
با احساس!

با همه کس و همه چیز!

عجولانه تصمیم نگیر!

- علی خیلی خوبه ... ولی من نمیتونم با خودم کنار بیام!

گفته تصمیم با خودمه ...

هر جور خودم راضیم، همون کارو میکنه

خواست حرفی بزنه که در اتاق باز شدو عسل بین در ایستاد ...

با دیدنم با لبخند اومد طرفم

ب\*غ\*لش کردموب\*و\*سیدمش

- سلام عسلکم..

خوبی مامان جون؟

- اوهوم!

- بریم دستو صورتتو بشورم ...

بلند شدمو برددم دستو صورتشو شستم ...

از دستشویی که بیرون اومدم بهادر با لبخند نگاهم کردو گفت

- دخترته؟

- آره!

- بیا ب\*غ\*ل دایی بینم ...

از لفظ دایی که به کار برد یه حالی شدم

نزدیکش رفتم تا عسلو بهش بدم که عسل خودشو بیشتر بهم چسبوند

- غریبی میکنه داداش!

- حق داره خب..

تا حالا دایی شو ندیده ...

- نترس عسلم، این داییه!

بعد از اینکه صبحونه ی عسلو دادم خورد و کمی با بهادر حرف زدم، بهادر بلند شد که بره

تعارفش کردم که بمونه ولی قبول نکرد ...

موقع رفتن دوباره تاکید کرد که عجلانه تصمیم نگیرم

مثل اینکه از این حرف علی خوشش اومده بود..

سهیلم که از چشمش افتاده بود ...

از طرفی هم فکر آبرومونو میکرد ...

با جدا شدن دوباره ام بازار غیبت دوست و آشنا بازم گرم میشه و این بار بد تر از قبل خواهد بود ...

باهام خدا حافظی کردو عسلو ب\*و\*سیدو رفت ...

مهر عسل به دل بهادرم افتاده بود ...

تصمیم گرفتم بیشتر فکر کنم تا بابا اینا رو از خودم نا امید نکنم

فقط که نباید فکر خودم باشم ...

باید به اونها هم فکر کنم ...

از طرفی ته دلم علیو دوست دارم ...

با این کارش مردونگی کرد ...

از همه مهمتر ... عشقشو بهم ثابت کرد..

باید ببینم میتونم یا نه!

حق نیست با اجبار و اکراه باهاش باشم..

اون لایق بهترین هاست ...

علی که از کار او مد، سعی کردم رفتارم بهتر از این چند وقت باشه..

اونم متوجه حال خوبم شد و پرسید جریان این خوش اخلاقم چیه؟!

منم جریان او مدنو بهادرو به طور خلاصه و فاکتور گرفتن از سهیلو حرفای

اصلی مون بهش گفتم..

از اینکه آستی کرده بودیم خوشحال شد ...

در کل روز خوبی داشتیم ...

شبم با آرامش بیشتری نسبت به شب های قبل خوابیدم.

پنج روز به سرعت گذشت..

جو خونه خوبه..

همه آرومیم..

تو این مدت سعی کردم با محبت بیشتری به زندگی مشترکمون نگاه کنم..

گاهی با خودم فکر میکنم که میتونم از این زندگی آروم و بی سرو صدا دست

بکشم؟!

این کار میتونه حماقت باشه..

به قول بهادر باید حساب شده تر فکر کنم ...

با شنیدن صدای تلفن از افکارم بیرون او دمدم..

با برداشتن گوشی شنیدن صدای منیر خانوم، استرس بدی تو جونم پیچید..

نمیدونم چرا لرزه به صدام افتاد ...

- سلام مامان.. بفرمایید!

- خوبی دخترم؟
- خیلی ممنون، به لطف شما!
- زنگ زدم برای فردا شب دعوتتون کنم اینجا!
- چشم، به سلامتی خبریه؟!
- همیشه به خوبیو شادی باشه ...
- آره دخترم، راستش دختر جاریمو پا گشا کردم ...
- هرچی باشه ما خانواده ی عموش هستیمو از همه ی فامیل بزرگتر ...
- باید دعوتشون کنیم..
- منم کارامو کردم و برای فردا شب دعوتشون کردم..
- حتما زود تر بیاین که یه کم هم کمکم کنین..
- به علی هم بگو.. زنگ زدم جواب نداد..
- چ ... چشم..
- انگار بی حالی!
- غسل حالش خوبه؟!
- ب ... بله؟
- نگرانم میکنی، خوبید؟
- آ.. آره، آره.. خوبیم..
- غسل هم خوبه ... خدمت میرسیم..
- سلام برسون، خداحافظ!
- خداحافظ

دیگه تا ظهر هیچی نفهمیدم ...

این مهمونی برام خوش آیند نبود..

دلم نمیخواد برم..

ولی مگه میشه نرفت؟!

تازه تاکید کرد زودتر بریم..

با اومدن علی، مثل پرنده ای که از قفس آزاد شده ربه سمت در پرواز کردم..

تا الان منتظر بودم بیادو بهش بگم..

ولی حالا که اومده، نمیتونم بهش بگم!

یه ترس ناشناخته ریخته تو جونم..

علی کمی نگاهم کردو یه ابروشو انداخت بالا و گفت

- اتفاقی افتاده؟!

بدون اینکه بخوام هول شدم ...

شاید ازعکس العملش میترسم ...

با مکث جوابشو دادم

- نه!

- پس چرا اومدی استقبالمو اینجوری جلو راهو گرفتی؟!

مطمئنی چیزی نیست؟!

کنار تر رفتمو کاملاً وارد خونه شد..

در حالی که نگاهش به من بود کتشو در آوردو منتظر بود تا حرف بزنم

- چیز خاصی نیست، فقط ...

گردنشو کج کردو گفت

- فقط؟

- مامانت برای فردا شب دعوتمون کرد خونه اشون!

ابروشو بالا انداختو سرشو تگون داد..

کتوروی دسته ی مبل گذاشتو با حالت مشکوکی گفت

- زنگ زد خونه؟

- آره!

- مادرم انقدر وحشتناکه، که ترس تو نگاهت بیداد میکنه؟!

- آخه فردا..

- میشه بیست سوالی طرح نکنی؟!

راستو حسینی بگو ببینم موضوع چیه؟!

- فردا شب مهمونی دارن ...

از منم خواسته زودتر برم کمکشون..

- از کار ترسیدی؟!

حالا مهمونش کی هست؟

مناسبتش چیه؟!

- دختر عموت ... برای پا گشایی!

با صدای بلند گفت

- چی؟

اونا برای چی؟!

- خب بزرگتره ... اصلا.. اصلا برو از خودشون بپرس!

- منو دور نزن بهار ...

نگو تو دلت عروسی نیست که باورم نمیشه..

خیلی خوشحالی که میتونی راه به راه ببینیش؟!

- دیوونه ای دیگه.. شاخ و دم که نداری، منتها مغزم نداری!

میدونم حساسی هی میخوام مراعات کنم، بدتر میکنی!

اصلا منو بگو که خر گازم گرفته بود که در مورد زندگیمون تجدید نظر کنم!

عصبانی بودمو همه ی این حرفهارو در حالی که تو صورتش براق شده بودم گفتم..

اونم بدتر از من شدو با یه قدم اوامد جلوم ایستادو تو صورتم خیره شدو از بین دندونای کلید شده اش گفت

- خر نه ... سهیل گازت گرفته و هوايیت کرده ...

لابد بمونی بیشتر برات ارزش داره!

میتونین به معاشقه های نصفه مونده اتون برسید ...

اجازه ی حرف بیشترو بهش ندادمو دست راستمو بلند کردم و کوبوندم تو صورتش ...

صورتش به سمت راست متمایل شدو گونه ی چپش سرخ.

سرشو صاف کردو به گردنش تاب داد..

به صورتم خیره شدو با نگاه عمیقی گفت

- من زن وحشی نمیخوام..

مال بد بیخ ریش صاحبش!



نگاه کوتاهی به اجزای صورتم انداختو نفسمشو فوت کردو سرشو عقب کشید

...

قدمی عقب رفتو در حالی که انگار با خودش حرف میزنه گفت

- خوبه، ناهارمونم خوردیم ...

دست خودمم با این ضربه سیلی درد گرفته بود ...

شاید حقش بود ...

وقتی قاطی میکرد مهارش سخت بود ...

کف هر دو دستمو روی هم فشردمو به اتاقم رفتم ...

عسل که سیر بودو منو علی هم که کوفت خورده بودیم ...

دسرمونم حرص و جوش بعدش بود ...

روی تختم دراز کشیدمو چشمهامو روی هم گذاشتم ...

این زندگی قابل اصلاح نبود ...

از بن و ریشه خراب بود انگار ...

مردش حرف از اعتماد میزدو تو عمل کاملاً بی اعتماد بود ...

تا کی میتونستم این جنگ اعصابو تحمل کنم؟!

اونم حالا که حضور سهیل همیشگی شده ...

صدای بلند حرف زدن علیو با کسی شنیدم ...

صدای مخاطبش شنیده نمیشد ...

گویا با تلفن صحبت میکرد ...

گوش هام مثل آتن های الکتریکیه هوشمند تیز شدن تا بفهمم جریان از چه  
قراره

- اونا نمیدونن، تو که خبر داری چرا میذاری کار به اینجا بکشه؟

...

- من نمیدونم، خودت که بهتر از همه میدونی چشم دیدار اون عو ضیو ندارم

...

یه جوری کنسلش کن..

...

- دیگه اونا رو برای چی دعوت کرده؟!

همه ی فامیل باید بیان بوزینه ی نورسده ی فامیلو ببینن؟!

...

- پس تو اونجا چه غلطی میکنی؟!

عرضه ی هیچ کاری هم نداری!

...

- دیگه داغون تر از اینکه نمیشم ...

مردك زده زنمو كشته، به این زنم که نظر داره ... بشینم راحت دیدشو بزنه؟!

...

- یه جوری مامانو راضی کن کنسلش کنه ...

اصلا بگو آپا ندیس علی گرفته و رفته عمل کنه ... اینجوری مهمونی بهم

میخوره!

...

- چی میگی واسه خودت؟!

آپاندیس که سهله، من لازم باشه کلیه امم عمل میکنم تا اون بهارو نیینه ...  
فاميله که باشه، غلط کرده!

... -

- آره غیرتی میشم، چون زنم برام عزیزه ...

اسپند رو آتیش میشم، چون زنمو دوست دارم

نمیذارم اون نگاه نا پاکشو بهش بندازه!

با شنیدن این حرفش قلبم ضربان گرفتو باز پای رفتنم سست شد ...

نمیدونم چه کاری درسته ...

دوباره شروع کردم به خود در گیر یو فکر کردن ...

دوباره میخوام خودمو قانع کنم که علی حق داره این عکس. العمل رو داشته

باشه ...

هر چی هم سرم نشه، اونقدر سرم میشه که برای یه مرد ترك کردن زنی که

دوستش داره چقدر میتونه سخت باشه ...

تا دو دقیقه پیش عزمم جزم بود برای رفتن ...

ولی حالا ...

تا شب تو اتاق بودم ...

حتی به بهانه غسل هم بیرون نیومدم ...

موقع خواب بود که علی در حالی که غسل ب\*غ\*اش بود به اتاق اومد ...

صورتی به طرف در بودو چشمامو بستم تا فکر کنه خوابم ...

پاورچین پاورچین به اتاق اومدو عسلو رو تخت خوابوند ...  
از لای چشم دیدمش که صورت عسلو ب\*و\*سید برگشت ...  
حالا روبه من بود ...

همون نیمه درز چشمم رو هم دوختم تا نفهمه و بره ...  
صدای قدم هاش تو فضای مسکوت اتاق پیچید ...  
بوی عطرش تو بینیم پیچید ...

حرارت حضورشو با چشمهای بسته هم حس میکردم ...  
گرما بیشتر شدو سرم با نوازش دستش بین موهام، داغ شد ...  
نفس هاش از فاصله ی يك میلی متری، صورتمو مور مور میکرد ...  
صدای دلخورشو شنیدم که مثل دمیدن روح در بدن مرده میتونه باشه ...  
- تو که کتکت زدی ... دیگه قهر کردنو ناز کردنت برای چیه؟  
- ...

حرفی نزدم که دوباره خودش به حرف اومد  
- میدونم بیداری، ولی اگه دلت نمیخواه منو ببینی عیب نداره ...  
حق داشتی بزنی، حرفهای خوبی نزدم ...  
گاهی وقتها بیش از حد غیر قابل تحمل میشم ...  
تو این وضعیت دیوار کوتاه تر از تو پیدا نکردم ...  
حلالم کن ...

تا پیام حس شیرین حرفهاشو درك کنم، حسی شیرینتر رو گونه ام کاشت ...  
قلبم بی قرارتر شدو حس کردم پوست صورتم از داغی در حال سوخته ...  
و عجیبه این حس برام

با صدای بسته شدن در اتاق، بلند شدم و رو تخت نشستم..  
دست راستم رو ی گونه ی سمت راست و داغم گذاشتم و دست چپم رو ی  
قلب پر تلاطمم ...

علی با همین کارهاش ذره ذره از یه مرد اخمو، تبدیل به بهترین دوستم شد ...  
هر وقت خواستم ازش کینه به دل بگیرم و خودمو از این زندگی کنار بکشم با  
یه حرف یا یه حرکت، کیش و ماتم کرد ...

سرمو بلند کردم و به آسمون فرضی که از پس سقف اتاق، فقط خودم میتونستم  
بینمش نگاه کردم ...

و این بار خدا مخاطبم بود..

- خدایا حالمو میبینی؟!

منکه الان حس میکنم بهت نزدیک تر از دو سال پیش یا یک سال پیشم ...

منکه همه ی سختی ها رو میدارم به حساب امتحانات میان ترم تو ...

منکه دلمو شستم از عشقی که برام ممنوع شده بود ...

چرا؟

چرا هر روز بیشتر سردرگمم؟!

چرا نمیتونم با خودم کنار بیام ..

دلم میخواد علیو دست داشته باشم و باهاش بمونم .. ولی هر بار خاطراتم با  
سهیل یادم میاد ..

هر روز میگم سهیل برام تموم شده ...

باب\*و\*سه ها یا از محبت های علی داغ میشم ...

بدنم واکنش نشون میده به ابراز احساساتش ...

ولی نمیتونم حسمو درك كنم ...

دلم میخواد بهش تکیه كنم..

دیگه نگران چیزی نباشم ...

مثل هر زنی، فقط شوهرمو ببینم ...

ولی ...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا ([wWw.98iA.Com](http://wWw.98iA.Com)) ساخته و

منتشر شده است

ولی تا بخوام چشمامو ببندمو خودمو بسپارم به احساس پاك و قشنگش، سهیل

میاد جلوی چشمم ...

خاطرات بودنم با سهیلو میبینم ...

خدایا بهم فراموشی بده تا فراموش كنم قبلا سهیل نامی بوده ...

بد جای گیر کردم ... انگار جلوی یه دره ایستادمو راه برگشت ندارم ... ولی

اگه جلوتر برم پرت میشم پایین ...

خدایا نجاتم بده ...

علی خوبه ... آرزوی هر دختریه ... ولی من ...

دلم میخواد اونجور که هر زنی شوهرشو دوست داره دوستش داشته باشم ...

نه مثل بهترین دوستم ...  
دلَم نمیخواد با کسی مقایسه اش کنم ...  
کمکم کن خدا ...  
کمکم کن ...  
من نمیتونم به جدایی ازش فکر کنم ... بهش وابسته ام ...  
صدامو میشنوی خدا؟  
تو که از رگ گردنم بهم نزدیک تری ...  
میدونم صدامو میشنوی ...  
جوابمو بده ...  
کمکم کن جوابتو بشنوم ...  
با گریه دردو دل میکردمو حواسم نبود که صدام بلند شده ...  
تو تاریکی اتاق به سقف زل زده بودمو چشمهای اشکیم بجز آسمون جایی رو  
نمیدید ...

دست گرمی روی بازوم نشست..  
صدای گرمی اسممو صدا کرد..  
قدرت اون دستهای گرم منو از اون خلسه ی شیرین با خدا بودن بیرون آورد ...  
مثل مسخ شده ها نگاهمو از سقف گرفتمو به مردی که مقابل تختم زانو زده  
بود دوختم ...

نگاهم تو نگاهش گره خورد و صداش سکوت اتاقو شکست ...

- نمیخوام وابسته ام باشی ...

میخوام دل بسته ام باشی.

پلکمو بستم و قطره اشکی از چشمم رها شد ...

با باز شدن چشمهام، تو اون فضای تاریک اتاق، تونستم برق چشمهای

مشتاقشو تشخیص بدم ...

لبخند غمگین رو لبهام دیدم ...

با بغض گفتم

- من میخوام یه فرصت به خودمون بدم ... ولی تو به من اعتماد نداری ...

باورم نداری ...

گاهی با حرفهات حس میکنم یه زن بدم ... یه خونه خراب کن ...

من حتی میترسم که اگه جدا بشم و باد خبر به سهیل برسونه اون ...

نکنه قید زنشو بزنه و بخواد پیام سمتم ...

نمیخوام یه دختر بی گ\*ن\*ا\*ه که هیچ نقشی تو این جریان نداشته آسیب

ببینه، اون وقت تو ...

- من بدم ...

من متعصبم ...

شکاکم، یا حتی احمقم ...

آره، احمقم که این همه خوبی تو رو نمیبینم و اون حرفهارو میزنم ...

ولی بهار..

باور کن دست خودم نیست ...



خیلی وقته بهت علاقه دارمو تو از من گریزونی ...  
مدتهاست میخوامتو تو منو نمیبینی ...  
نگاه من به تونه و نگاه تو به یه جاده ی دور که شاید مسافرت از راه برسه ...  
اونم مسافری که زدو دخترمو بی مادر کرد ... منو بی سرو سامون کرد ...  
الانم پرو پرو اومده دختر از ما گرفته ...  
اون شهره ی بی عقل هم که فقط مادیاتو میبینه ...  
من چطور طاقت بیارمو بشینم دست رو دست بذارمو پا رو پا بندازمو نگاهش  
به تورو بینم ...  
اونم نگاه پر از خواهش اون ...  
تو زن منی ...  
عشق منی ...  
نمیتونم بینم کسی چپ نگاهت کنه ...  
تمام عصبانیتیم هم به همین دلیله ...  
از یه طرف نمیخوام کسی بفهمه بین تو و اون چیزی بوده ...  
حتی مامانم ...  
نمیخوام بازار شایعه، در مورد زن پاکم راه بیوفته..  
این توقع زیادیه؟  
- نه، ولی دلیل نمیشه به من انگ هر..ز..گی بزنی!  
- من غلط بکنم اگه بخوام از این شکرا بخورم ...  
فقط عصبانی بودم، کنترل زبونم از دستم در رفت..

- همیشه هر بار کنترل از دست بدیو منو محکوم کنی!

- سعیو میکنم ...

در واقع بهت اعتماد دارم.. این زبونم کوتاه میکنم که دیگه بهت حرفی نزنه ...

تا روزی که بریم محضرو جدا بشیم نمیدارم خم به ابروهاش بیاد ...

خوبه؟!

- خوبه!

با این خرفش وافتتم..

من به موندن فکر میکردمو اونومیخواه منو طلاق بده؟!

جوابمو طوطی وار گفتم تا التهاب درونمو نفهمه.

نیم خیز شد..

پیشونیموب\*و\*سیدو از اتاق بیرون رفت ...

رفتو نفهمید با این حرف آخرش بیشتر از قبل سوختم ...

سوختمو دود از قلبم به ریه هام رفتو داشت خفه ام میکرد، و من دم نزدم تا

بیادو نجاتم بده..

صبح تا ظهر به حرف های علی فکر میکردم..

به حرفی که زد..

مگه نگفته بود حق انتخاب دارم؟

مگه نمیگه دوستم داره ...

پس این چه دوست داشتتیه..

نکنه به خاطر حضور سهیل نظرش عوض شده..

دیشبم گفت نمیتونه بشینه و نگاه سهیل به منو ببینه ...

يعنى قصد داره طلاقم بده..

بدون اينكه خودم بخوام؟!

ولى من دوستش دارم ...

آره دوستش دارم..

حالا كه فكر ميكنم ميبينم نميتونم ازش جدا بشم ...

يه رروز خواست عقد كرد و حالا نميخواه و طلاق بده؟!

مگه من مسخره اشم..

خب چكار ميتونم بكنم؟

منكه غرورمو خورد نميكنم ...

تازه، عاشقشم كه نيستم..

فقط دوستش دارم..

نميخوام از دست بدمش..

ولى اگه رو تصميمش پافشاري كنه مجبورم تركش كنم ...

ظهر تو سكوت ناهار مونو خورديم..

خيلي دلم از دستش گرفته..

اون حق نداره براي من تصميم بگيره ...

شايد من دلم خواست بمونم ...

به خودم كه نميتونم دروغ بگم..

من دوستش دارم.. فقط ...

فقط نميتونم باهاش باشم ...

برام سخته به این سرعت..

احتیاج به زمان دارم ...

با اینکه دیگه به سهیل فکر نمیکنم ولی حس میکنم هر وقت که بخوام با علی

باشم خاطراتم با سهیل یادم میاد ...

و من از این واهمه دارم ...

بعد از ناهار علی گفت برای ساعت هشت حاضر بشم که بریم خونه مامانش

...

سرمو تکون دادمو حرفی نزدم..

اونم نگاهی بهم انداختو به اتاقش رفت ...

تا وقتی که بریم تو اتاق راه میرفتم..

دلشوره داشتم..

تو جمع خانوادگی علی اینا.. منو سهیل ...

اگه کسی بویی ببره ...

حتی فکرشم مو به تنم سیخ میکنه ...

عسلو حاضر کردم و خودمم یه مانتو بنفش با شال و شلووار هم رنگش پوشیدم..

فقط مانتوم کمی روشنتره

از اتاق بیرون اومدم تا بریم که علی با دیدنم اخم غلیظی کرد و گفت

- با این وضع میخوای بیای؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- مگه چمه؟

- با این مانتو تنگ میخوای بری تا اون مردك حسابی اندامتو آنالیز کنه؟

- باز رفتی سر خونه اولت؟
- نه، نرفتم، ولی تو هم يه كم مراعات كن ...
- دستهامو به طرفينم گرفتمو گفتم
- ميشه بگي چكار كنم؟
- ميتوني يه مانتو آزادتر بپوشي ...
- منكه اونجا هم چادر رنگي ميپوشم..
- يه بار بازو بسته اش كني كافيه تا اون همه جاتو بينه ...
- بيماريه وسواس گرفتي تو ...
- من به اون مرد حساسم..
- با گفتن به جهنم به اتاقم رفتم ...
- علی هم پشت سرم اومدو قبل از اينكه خودم بينم كدوم مانتو رو بپوشم،
- دستشو دراز كردو مانتو هامو زيرو رو كردو يه مانتو بلند و كمی آزاد كه اصلا
- دوستش نداشتم و فقط يه روزي خريده بودمش..بيرون كشيدو به دستم داد ...
- با حرص لبمو رو هم فشردمو از دستش گرفتم..
- سعی ميكنم دركش كنم ...
- با عصبانيت مانتو قبليمو در آوردم و پرتش كردم رو زمين ...
- در حالی كه نگاهمو بهش دوخته بودم مانتومو پوشيدم گفتم
- خوب شد؟
- جناب برادر علی؟!
- تيكه ننداز، بریم ...

وقتی رسیدیم همه اومده بودن ...

علی با اکراه نگاهی به سهیل انداختو در جواب سلامش خوش آمدید ریزی گفتو روی دورترین صندلی به سهیل نشست.

تا موقع شام سعی کردم خودمو مخفی کنم و جلو چشم سهیل ظاهر نشم ..

یه گوشه نشستمو مواظب بودم نگاهم به سهیل نیوفته ..

هرچند که گاهی اختیار نگاهمو از دست میدادمو نگاه بی غیرتم به سمتش کشیده میشد ...

ولی تا به شلوار کتان سورمه ای رنگش میرسید، حواسمو جمع میکردمو نگاهمو کنترل ...

بعد از شام با مینا مشغول شستن ظرف ها شدیم ...

اون میشست و من آب میکشیدم

مینا که دستش تند بود، زود کارش تموم شد

منم که تو ظرف شستن کند بودم هنوز داشتم با آرامش ظرف ها رو آب میکشیدم ..

مینا کمی منتظرم ایستاد، ولی منن که میدونم کارم حالا حالا ها طول میکشه بهش اصرار کردم بره پیش بقیه ...

قبول نمیکردو میخواست کمکم کنه که اجازه ندادم

به ناچار قبول کردو رفت ...

خوبی خونه ی مادر علی این بود که سبک قدیمشو حفظ کرده بود ...

آشپزخونه به صورتی بود که کاملاً پوشیده بود و با دری به حال وصل میشد، و به پذیرایی دید نداشت ..

ما هم که تو آشپزخونه مشغول کار بودیم چادرمونو برداشته بودیم ...  
همه کمک کرده بودن و من که امشب دیر اومده بودم تصمیم گرفتم ظرف ها  
رو بشورم ...

تو افکار خودم غرق بودم که دستی به کمرم کشیده شد ...  
احساس کردم این دست زیادی برام آشناست و لرز به تنم افتاد ...  
خودمو منقبض کردم و چرخیدم ...  
با دیدن سهیل که پوزخندی به لب داشتو خیره شده بود بهم هینی کشیدمو با  
ترس به اطرافم نگاه کردم ...

خواست دوباره دستشو به سمتم بیاره که خودمو عقب کشیدمو گفتم

- برو بیرون!

- همیشه بهتر ازم استقبال میکردی!

- اون همیشه بود ...

- اینجوریاس؟

خیلی عوض شدی!

علی جونت بد جوری مغزتو شستشو داده ...

کادو پیچتم که کرده ...

- برو بیرون سهیل!

- به تو کاری ندارم، اومدم آب بخورم!

- زن عزیزت نمیتونست برات بیاره؟!

- تو که منو خوب میشناسی ...

زنم رو چشمم جا داره ...

دلم نمیاد کار کنه ...

مثل اون برج ایفل فقط قد دراز نکردم که با غرور بشینمو زنم کار کنه!

- مرد اون نیست که نذاره زنش کار کنه ...

مرد اونه که بذاره زنش بهش تکیه کنه!

اخم کردو گفت

- من نداشتم بهم تکیه کنی؟

... -

- با تو ام!

من نداشتم؟

- خودت خرابش کردی ...

اگه با حماقت تکیه گاه خیالمو خراب نمیکردی این وضع مون نبود!

- یه غلطی کردم، تا عمر دارم باید جواب پس بدم؟!

ابرومو بالا انداختمو گفتم

- مگه آب نمیخواستی؟!

بردار بخور دیگه!

- مثل ترسو ها از من فرار میکنی!

- ترسو تویی که پشت زنت قائم شدی!

یه دختر بی گ\*ن\*ا\*ه رو وارد این ماجرا کردی که چی؟

- تودلت برا اون میسوزه یا خودت حسودیت میشه؟

چادرمو برداشتمو سرم کردم



بهش محل نذاشتمو مشغول شستن شدم ...  
از روی کابینت لیوان و پارچ آبو که هنوز اون رو بودو برداشت  
زیر چشمی نگاهش کردم ...  
یه پیراهن آبی تنش بود و صورتش سرخ شده بود ...  
سهیل با نقشه با شهره ازدواج کرده بود ...  
مجبور بودم این حرفها رو بزنم ...  
باید امیدش از من کنده بشه ...  
نه اینکه هنوز بخوامش نه ...  
فقط دلم میسوزه ...  
من اهل دل شکستنو دل سوزوندن نیستم ...  
اما گاهی آدم مجبوره سنگ باشه تا مثل شیشه خورد نشه!  
در برابر سهیل باید سنگ باشم ...  
باید مقاوم باشم تا بره دنبال زندگیش ...  
شاید اون موقع منم تونستم با خودم کنار بیام ...  
لیوانو دوباره پر کرد ..  
قدمی بهم نزدیک شد ...  
دستم شروع به لرزیدن کرد ...  
هیچ وقت فکر نمیکردم از نزدیک شدن سهیل به خودم بلرزم ...  
اما الان مثل بید در حال لرزش بودم ...  
میترسیم ...

از رفتن آبروم میترسم ...

از بد شدن پیش مردم اضافه گو میترسم ...

از مردمی که منتظرن زنی یه نگاه کج بندازه ... قدم که دیگه جای خود دارد ...

نمیخوام نقل مجلس های دور همی شون بشم ...

فامیل خودم که منو میشناختن بعد از طلاقم چه حرفها که نزدن..

وای به حال اینها که غریبه هستنو دل خوشی هم از من ندارن!

صداشو نزدیک خودم شنیدم

- شنیدی اگه یکی چشمش به یه مالی باشه، صاحبش از اون مال خیر

نمیپینه؟

جوابشو ندادم ...

نفرت دارم از آدمهایی که زنو مال میبیننو میخوان تصاحبش کنن!

و حالا سهیل داره میره تو اون دسته از آدمها!

دوباره ادامه داد

- من چشمم بد جوری تو رو گرفته ...

در واقع تو از اول مال خودم بودی.. اون نامرد تورو از چنگم در آورد ...

تو هم که انگار نه انگار عاشق بودی ...

زود وا دادی!

اما میدونم چطوری پست بگیرمو داغتم به دلش بذارم!

با این حرفش دستم خشک شدو سرمو بلند کردم ...

نگاهم تو چشمهای سرخش خیره موند ...

خواستم جوابشو بدم که با شنیدن صدای شهره نگاه ازش گرفتمو خودمو  
مشغول شستن نشون دادم ...

- سهیل؟!

اینجا چکار میکنی؟

مگه نرفته بودی تو حیاط تلفنتو جواب بدی؟!

- چرا فداش شم ... تلفنم که تموم شد احساس تشنگی کردم، اومدم آب  
بخورم!

- خب عزیزم میگفتی من برات میاوردم!

- آخه من دلم میاد به تو کار بگم؟

زن که نگرفتم کار کنه ... زن گرفتم خانومی کنه!

یه لیوان آب خواستم که خوردم ... بریم؟

صدای خنده ی پر عشوهِ شهره رو شنیدم که موافقتشو اعلام کرد ...  
قلبم سوخت ...

از لحن سهیل!

از تیکه کلامی که همیشه به من میگفتو حالا تقدیم به دیگری میکرد ...

از روزگار که انقدر کثیف شده بودو باعث شده بود این روی مردی که روزی  
عاشقش بودمو ببینم!

اشکی از چشمم چکید ...

باز این اشکهای مزاحم ...

دستمو آب کشیدمو آبی به صورتم زدم ..

سعی کردم به این فکر نکم که چی شنیدمو دیدم که دستهای سهیل به دور  
شهره حلقه شدو دلمو ریش کرد ...

نگاهمو به آب دوختم تا بجز آب هیچی تو نگاهم نقش نبنده .

از آشپزخونه بیرون رفتمو یه گوشه نشستم ...

نگاهم به گلهای قالی دوخته شدو مغزم با نا فرمانی خاطرات سهیلو دوره  
میکرد ...

نمیدونم کی شهره جلوم ایستادو برای خداحافظی باهام دست داد..

فقط وقتی نگاهمو بالا کشیدم سهیلو دیدم که کت سرمه ای رنگ اسپرتی  
پوشیده بودو از گوشه ی چشم نگاهم میکرد یادام افتاد کی هستم، کجا هستم،  
و الان چه زمانیه ...

بلند شدمو خداحافظی کردم..

نگاهمو چرخوندمو به علی نگاه کردم که با ابروهای گره خورده و چشمهای  
دلخور بهم خیره بود..

نمیدونم چرا دلم لرزید..

اونم از ترس..

مثل دزدی که موقع ارتکاب جرم میچشو میگیرن ...

نگاهمو دزدیدمو باز گلهای قالی رو دید زدم ...

باز با افکارم درگیر شدم ...

باز خود خوریم شروع شد..

از این اخلاقم متنفرم که بعد از هرچیزی خودمو شماتت میکنم و خودم خون  
خودمو میکنم تو شیشه ...

با صدای پروین خانم سرمو بلند کردم، داشت با مینا حرف میزد..  
مینا کنارم ایستاده بودو راحت مکالمه اشون شنیده میشد ...  
- والا علی آقا تا قبل از اون خدا بیامرز اینجوری نبود ...  
صبر نکرد با یکی مثل خودش ازدواج کنه ... بیچاره معلوم نیست چشمه که  
همش تو خودشه ...  
همیشه اخم کرده ست ... رفتاراش با داماد منم که دیدنیه ...  
عارش میاد یه نگاه بهش بندازه..  
من جلو دامادم آبرو دارم.. اون تو خونه اش مشکل داره نباید که دیگرانو مقصر  
بدونه..  
یه جوری رفتار میکنه که انگار چشمش دنبال شهره بوده و از شوهر کردنش  
ناراضی!  
خیلی ناراحت شدم..  
حق نداره راجع به علی اینطوری حرف بزنه ...  
کمی بهش نزدیکتر شدمو وسط حرفش اومدم..  
- پروین خانوم فکر نمیکنم اگه علی آقا شهره جونو میخواست، میومد با من  
ازدواج میکرد ...  
همون موقع که مریم به رحمت خدا رفت، شهره رو میگرفت.. نه منو!  
- واه، شهره رو میگرفت؟  
مگه من دخترمو به یه مرد بیوه میدادم؟!  
- همون طور که به یه مرد مطلقه دادین، مطمئن باشین به علی هم میدادین ...

- چي؟

مطلقه؟!

چه حرفها ... همه از حسوديتون به دامادم تهمت ميزنين..

چشم ندارين بينين به آدم به اين پولداري شده داماد من!

- پس معيارتون براي داماد گرفتن مشخص شد.. پول بوده!

- حرف تو دهن من ميداري؟

واه واه واه!

منير چطوري با تو سر ميكنه؟!

- من قصد بي احترامي نداشتم، ولي نميتونم بشينمو بينم يكي داره پشت سر

شوهرم صفحه ميذاره!

- من صفحه گذاشتم؟!

- نداشتين؟!

جوابي نداشت بده..

مينا ميونه روگرفت تا كار بيخ پيدا نكنه ...

از دست اونم ناراحت بودم ...

نبايد بشينه و نگاه كنه هر كي هر چي ميخواه به علي بگه!

با رفتن خانواده ي عموي علي نفس راحتي كشيدم..

انگار يكي دست گذاشته بود رو گلومو ميخواست خفه ام كنه ...

ديگه داشتم اكسيژن كم مياوردم..

خوب شد رفتن..

نگاهم كه به مينا افتاد با طلبكاري بهش زل زدم..

فهميد دردم از چيه و معني نگاهم چي!

با لبخند نزديكم شدو گفت

- به حرفهاي پروين خانم اعتنا نكن ...

در برابر اون بايد يه گوشت در باشه و يکيش در بازه ...

منم اگه جوابشو ندادم براي اينه که ميشناسمش..

حرف تو گوشش نميره..

فقط خودتو حرص ميدي!

- شما به عنوان خاله ي علي نبايد بهش اجازه ميدديد پشت سرش حرف

بزنه..

- اون حرفهارو فقط پشت سرش نميگه..

اگه باهاش بحث کني نه تنها به خودشم ميگه، بلکه کل فاميلو خبر ميکنه که

من اينجوري ميگمو حرفم درسته و از اين مسايل..

بهش محل نذاري همين جا تموم ميشه، اما اگه کشش بدی انقدر ميگه تا کل

فاميلو قانع ميکنه با حرفهاش ...

- اما نبايد اجازه بديد اونطور حرف بزنه..

- خوش به حال علي با اين وکيل مدافع!

با اين حرفش ديگه بحثو ادامه ندادم که مينا هم با لبخند منظور داري نگاهشو

ازم گرفتو رفت..

منم رفتم به علي گفتم بريم خونه..

اونم قبول کردو رفتيم ...

به خونه که رسیدیم هر دومون اخم کرده بودیم..

علی اومد طرفم تا حرفی بزنه..

دستمو به علامت ایست جلوش گرفتمو گفتم

- بذار برای بعد..

امشب اصلا حوصله بحث ندارم..

- معلومه، نبایدم..

- علی!

ازت خواهش میکنم بذاری برای بعد..

با حرص دستشو مشت کردو به اتاقش رفت..

منم خیلی سریع لباسمو عوض کردم و دراز کشیدم...

تو تاریکی اتاق به سقف زل زدمو فکر میکردم...

من به کجا رسیدم؟!

چی میخوام؟!

میدنم دیگه سهیلو نمیخوام... اما هنوزم نمیتونم بهش فکر نکنم...

الان با شهره تو خونه اشون!

حتما خوشبختم هستن..

از برخوردشون پیدا بود..

هرقدر هم که ظاهری باشه، شهره که نمیدونه..

فکر میکنه شوهرش عاشقشه...

سهیل خوب بلده چطور با یه زن حرف بزنه که بگیرتش تو مشتش...

کاش علی هم یه کم بلد بود...



کاش به جای اخم لبخند میزد..

کاش به جای اینکه هر روز مواخذه ام کنه، هر روز میگفت دوستم داره ...

اون موقع کمتر یاد مهربونی سهیل میوفتادموزودتر دلبسته اش میشدم ...

من چی میگم؟!

از کی دلم خواسته علی بهم محبت کنه ...

اصلا چرا از محبتش دل گرم میشمو اونطوری جلوی زن عموش ازش دفاع

میکنم..

چرا امشب بیشترین نگرانیم این بود که علی از تنها بودنم با سهیل تو آشپزخونه

خبر دار نشده باشه.

دو روزه علی باهام سر سنگینه و از شب مهمونی هم حرفی نزده ...

سکوتش بیشتر عذابم میده..

دلم میخواد علت ناراحتیشو پرسم تا اگه شبهه ای براش ایجاد شده برطرفش

کنم، اما میترسم آخرش به دعوا ختم بشه..

این روزها که نه من حوصله دارم و نه علی..

درخواست طلاقمونم که سر جاشه..

ته قلبم وقتی به این موضوع فکر میکنم دلم نمیخواد ازش جدا بشم..

میترسم بایه بحث، کاسه ی صبر هردومون لبریز بشه و کاری کنیم که بعدا

پشیمون بشیم..

امروز صبح زود بیدار شدم..

دلم شور میزنه..

حس بدی دارم..

یه ترس ناخود آگاه!

ساعت شش صبحه ...

ساعت پنجو ربع نمازمو خوندم ولی بعد از اون فقط يك ربع تونستم بخوابم..

بهتره بلند بشم صبحونه آماده کنم..

چای دم کردم و میز و چیدم..

مربای به، رو که علی خیلی دوست داشت رو میز گذاشتمو نان سنگک هم از

فریزر بیرون آوردمو تو ماکرو فر گذاشتم..

به اتاق علی رفتم..

به روی شکم خوابیده بود و موهای ریخته بود تو صورتش..

اینطوری شبیه پسرهای تخس و شیطن میشد.. نه اون مرد منظم و اتو کشیده

...

دلم خواست دستمو تو موهایش بکشم..

از این کار خوشم میاد..

هرچند که دوست ندارم کسی به موهای خودم دست بزنه، ولی دست زدن به

این حالت مو.. اونم وقتی که علی خوابه رو خیلی دوست دارم ...

دستمو کمی جلو بردم ولی يك آن به خودم اومدم..

از کی علی انقدر برام خواستنی شده؟!

من فقط دلم میخواد گاهی دست به موهایش بکشم و گاهی نگاهش کنم و اونم

با محبت باهام رفتار کنه..

مثل همه ی شوهرها ...

ولی نمیخوام رفتاری کنم که اونم ازم توقعاتی داشته باشه ...

من هنوز آمادگیشو ندارم..

همین دوستی ساده رو ترجیح میدم به همه چیز..

هنوز نتونستم با خودم کنار بیام..

نباید رفتاری کنم که علی برداشت منظور داری کنه!

سرفه ای کردم صداس زدم، ولی بیدار نشد..

دوباره صداس کردم..

احساس کردم پلکش یه تگون کوچولو خورد، ولی بازم بیدار نشد..

جلوتر رفتمو دستمو روی بازوش گذاشتمو تگونش دادم..

به روی کمر چرخیدو با چشمهای بسته خمیازه کشید..

صاف ایستادمو صداس کردم که دیدم نه!

فایده نداره..

بیدار نمیشه ...

خم شدمو هردوتا بازوشو تو دستم گوفتمو در حالی که صداس میکردم تگونش

هم میدادم ...

چشمهایش باز شدو بهم خیره شد..

منم به چشمش خیره شدم ...

فاصله ی بین صورتمون کمتر از سه انگشت بود..

با درك موقعیتم خواستم سرمو عقب بکشم که فهمیدو با دستاش بازو هامو

گرفتو منو به سمت خودش کشید ...

رو شکمش افتادمو سرمو بلند کردم ...

حالا فاصله به یه انگشت رسیده بود..

ضربه های محکم قلبش به سینه اشو میفهمیدم ...

خودمم بهتر از اون نبودم..

با دستم فشاری بهش آوردم که دستشو برداره و بلند بشم..

لبخندی زدو گفت

- چه خوب میشد که هر روز تو بیدارم کنیو اول از همه صورت تورو ببینم!

ضربان قلبم اوج گرفتهو نگاهمو از نگاهش که رنگ شیطنت گرفته بود دزدیدم

...

باز صداش اومد

- شاید آخرین فرصتمون باشه..

هنوز با خودت کنار نیومدی؟!

- نه!

حقیقتو گفتم در حالی که دو دل بودم..

هم دوست داشتم به اون ضربان طبل مانند گوش بدم.. هم دلم میخواست

ازش فرار کنم ...

دستش شل شدو با فشار به سمت عقب، مجبورم کرد بلند بشم..

تو صورتم خیره شدو اخم هم خونه ی صورتش شد.

نگاهمو دزدیدمو از اتاق بیرون رفتم ...

نان سنگک داغ شده رو روی میز گذاشتمو مشغول خوردن شدم ...

کمی بعد علی با قدم های سنگین اومد کنارم نشست ...

در سکوت کمی از چایش رو خورد ...

داشتم کره روی نان میزدم که با حرفش دستم خشک شد ...

- وکیل همه ی کارا رو کرده ...

امروز باید بریم کارمونو به سره کنیم ..

دیشب بهم زنگ زدو گفت برای ساعت ده قرار گذاشته ...

من میرم بانک از همون جا مرخصی ساعتی میگیرمو میرم ..

تو هم زودتر کاراتو بکنو عسلو ببر خونه مامانم و بیا!

... -

توان حرف زدن نداشتم

دلم مثل آهن گداخته داغ شده بود ...

سرمو به علامت تایید تکون دادم و به زور لقمه رو داخل دهنم گذاشتم ...

علی هم از جاش بلند شد، سنگینیه نگاهشو حس میکردم ...

نتونستم از جام بلند بشم ...

نگاهمو به میز دوختمو به حرف علی فکر میکردم ...

اگه قرار بود امروز برای همیشه ازش جدا بشم، پس کار صبحش چه معنی

میداد؟!

صداشو شنیدم که گفت:

- آدرسشو نوشتم گذاشتم رو میز سالن ...

دیر نکنی!

علی امروز قصد جونمو کرده به گمانم ...

تاوان چیه دارم پس میدم؟!  
نکنه به تلافی حرف صبحم اینطور سنگ شده ...  
با شنیدن صدای بسته شدن در، نگاهمو از میز گرفتمو از جام بلند شدم ...  
میزو جمع کردم ...  
یه کم سوپ برای عسل پختم ...  
تا ساعت نه وقت بود که خوب پخته بشه ...  
دلم میخواد به عنوان آخرین کار براش سوپ بپزم ...  
آخه اون دخترمه ...  
چطور ازش دل بکنم؟  
به اتاقش رفتمو نگاهش کردم ...  
مثل فرشته ها بود ...  
دستهای سفید و تپش کمی مشت شده بودو چشمهای نازش بسته بود ...  
من چطور میتونستم از این فرشته دل بکنم؟!  
نمیتونم ...  
نکنه سوال علی اتمام حجت آخر بود ...  
میخواست مطمئن بشه و با خیال راحت ترکم کنه ...  
شاید حق داره ...  
ولی نه!  
حق نداره ...  
یه بار به خواست اون زندگیم تغییر کرد ...  
دیگه نمیخوام زندگیم اسباب دست اون باشه ...

به ساعت نگاه کردم..

هشت بودو من هنوز تو فکرم!

باید به حرف بهادر گوش کنم ...

علی خوبه ..

دوستم داره ...

اونکه از احساسش به من گفته..

مشکل منم که هنوز با خودم کنار نیومدم ...

ولی شاید واقعا ازم خسته شده ...

هر دو دستمو بین موهام فرو کردم و نالیدم

ای خدا خسته شدم..

چکار کنم ...

غرورمو حفظ کنم یا زندگیمو؟!

به ساعت نگاه کردم ..

الان دیگه باید برسه ...

از این اخلاقش خوشم میاد ..

هیچ وقت دیر نمیاد ...

همیشه آن تایمه!

دستی به لباسم کشیدم ...

استرس دارم ...

نمیدونم برخوردش چطور میتونه باشه ...

نمیدونم ساده از کنارم میگذره یا ...

لبمو میجویدمو فکر میکردم ...

افکار مالیخولیایی که از صبح باهامن!

افکاری که کمک که نمیکنن هیچ ...

بد ترم میکنن حالمو!

برای بار صدم به ساعت نگاه کردم ...

عقربه ی بزرگ رو دوازده رفت ...

الان باید بیاد ...

در باز شد ...

از روی صندلی که روش نشسته بودم بلند شدم ...

به طرفش رفتمو خیره شدم تو چشمهای سیاهش ...

اونم خیره شد تو چشمام ...

از نگاهش نمیتونم چیزی بفهمم ...

قدمی به سمت برداشت ..

منم قدمی بهش نزدیک شدم ..

سرتا پامو برانداز کرد ...

صدای محکمشو شنیدم

- تصمیم آخرتو گرفتی؟!

خیره تو نگاهش جوابشو دادم ...

- آره!

- دیگه بار بعدی وجود نداره ها!



من دیگه حرفم برنمیگرده ...

دیگه نظرم تغییر نمیکنه ..

پس فردا نیای التماس کنی که اشتباه کردم از این حرفها!

- من به کاری که میکنم ایمان دارم!

- بهار!

نظر من دیگه هیچ وقت ... هیچ وقت عوض نمیشه ها!

- دوست داشتم بجای این حرفها بهم میفتی بمون!

دوستم داشتم بگی دلم میخواد پیشم بمونی!

یعنی غرورت انقدر برات مهمه!

- من قبلا گفتمی ها رو گفتم!

دیگه نوبت تو بود که بگی!

با کار امروزت جوابتو دادی ...

غیر از اینه؟!

- نه!

- بهار، برای آخرین بار دارم بهت میگم ... من دیگه نظرم تغییر نمیکنه ها!

عصبانی شدم ...

چقدر اینو میگه؟!

به چه حقی میخواد با قلدری منظورشو بفهمونه!

با خشم و صدای بلند گفتم

- کاش انقدر وجود داشتی که بجای این همه حرف بی خودو این همه صغری

کبری چیدن بهم بگی دوست دارم تا آخر عمر پیشم بمونی!

خیلی سخته؟!

یه کلمه ی بمون!

نرو!

انقدر برات سنگین و پر حجه که از زبونت خارج نمیشه!

اونم کمی صداشو بلند کردو گفت

- من گفتتیا رو گفتم ... خواستی هارو هم خواستم ...

دیگه دلیلی نداره که راه به راه جلوت زانو بزمو ازت خواهش کنم!

مشکل من نیست که تو التماس تو چشمامو نمیینی!

ولی از الان به بعد دیگه پشیمونی سودی نداره ...

دیگه کوتاه نیام ...

به هیچ وجه!

به هیچ رقم!

افتاد؟!

منظور شو فهمیدمو با بستن پلکم موافقتمو اعلام کردم .

هردو دستش روی شونه هام نشست ...

چشمامو باز کردم به صورتش که رو صورتم خم شده بود نگاه کردم ...

نگاهشو یه دور کامل تو صورتم چرخوندو تو چشمام ثابت موند

- چرا نیومدی؟

دو ساعت منتظرت شدم ...

بعد شم كه تلفن زدم، گو شيو دادى به عسل و اونم ميگه (بابا مامان ميگه بگو  
خوابم؟!)

و روجك زبونشم مثل تو دراز شده ...

يك لحظه با يادآوري لحن عسل و اينكه چطور آبرومو برد لبخند رو لب هر  
دومون نشست..

اما فقط براى يك لحظه بود ...

دوباره هردو با اخم بهم نگاه كرديمو باز على ادامه داد

- اين نيومدنتو چى معنى كنم؟

- معنى اينم نميفهمى؟!

- چرا، ولى تورو نميفهمم ...

اگه قرار بود نيايى بايد بهم خبر ميدادى كه نرم ...

يا حد اقل زنگ ميزدى كه نگرانتم ..

- روم نشد..

- ديگه اين رو ميخواست ...

- تو صبح بدون اينكه ازم بخواى كارى كه دلم ميخوادو انجام بدم ... بدون

اينكه بگى بمون.. بدون هيچ حرفى رفتى ...

غرورمو خورد كردمو موندم ...

- من قبلا هم بهت گفته بودم تصميم با خودته..

نميخواستم شوهر زورى باشم ...

ديگه نميتونم نگاهمو از زنم بدزدم.. اينو مي فهمى تو؟!

- آروم، عسل تو اتاقشه میترسه ...

مگه خرم که نفهمم؟!

اتفاقا خوبم میفهمم ... ولی یه درصدم به این فکر کن که شاید من بعد از

ازدواج شهره با سهیل، به این فکر کنم که تو دیگه نخواستی باهات بمونم ...

که موندن برات سخت تر باشه تا رفتنم ...

خودت به اینها فکر کردی؟!

- میتونستی ازم بپرسی!

- اتفاقا خودتم میتونستی ازم بپرسی ...

یه کلمه میخواستی بگی بهار باهام میمونی یا نه؟!

خیلی سخته؟!

لابد فکر کردی همونطور که زوری گرفتی میتونی زوری هم پس بدی؟!

- منو خر گاز گرفته بخوام این کارو کنم، یا تو رو که این فکر کردی؟!

من از وقتی حسم بهت عوض شد گفتم ... ولی تو همیشه نگاهت به جایی

غیر از من بود ...

- حالا چیه؟!

ناراحتی نرفتم؟

اگه واقعا انقدر تحملم برات سخته بگو!

خیجالتنم نکش ... تعارف نداریم که ...

سرشو بلند کردو به سقف نگاه کرد..

دستشو برداشتو کشید به صورتش..

نفسشو فوت کردو دوباره بهم خیره شد ...

- اكه بگم سلول سلول تنم تورو ميخواه دروغ نگفتم..

چي بگم ديگه؟!

- من نميخوام به واسطه ي مردانگيت ... به واسطه ي يه نياز كه يك ساله ازش

محروم بودي، سلول هاي تنت منو بخوان ...

من ميخوام مولكول مولكول قلبت منو بخوان ...

تو اين يك سال زجر زياد كشيدم ...

ولي حس ميكنم با تو ميتونم به خوشبختي برسم ...

ولي دلم ميخواه منو از نو بسازي ...

حسمو از اول بسازي ...

كاري كني دوستت داشته باشم تا خودم بگم سلول هام تورو ميخوان ...

رو يه ساختمون خرابه، يه طبقه ي جديد نميسازن ... اول خرابش ميكنن و بعد

از نو ميسازنش ...

من حكم همون ساختمونو دارم..

من تحمل دو طبقه رو ندارم..

اولين طبقه ي احساس منو سهيل ساخته ...

نميخوام طبقه ي بعديشو تو روي اون بسازي ...

نميخوام هر وقت به خودم نگاه ميكنم اون طبقه رو هم بينم..

بايد اونو از ذهنم و وجودم پاك كنيم دوباره بسازي ...

ميتوني؟!

- تو چي؟

میتونی قلبتو یکی کنی و بذاری کلنگمو بزَنمو خرابش کنم؟!

اجازه میدی خاطراتشو پاک کنم؟!

میذاری از نو بسازم؟

- خاطرات اونی که تو ذهن من باید پاک بشه..

اون داره با یکی دیگه خاطره سازی میکنه ... یه خونه پذیرای دو تا صاحب خونه نیست ...

- بهار، من کمکت میکنم.. ولی از حق خودم نمیگذرم ...

باید خودتو برای زن بودن.. برای کامل بودن برای شوهرت آماده کنی!

امروز فرصت داشتی که بری ... خودت نخواستی و چقدر این نخواستنت برای من خواستنی بود ... ولی دفعه ی بعدی در کار نیست..

خودتم باید کمک کنی تا از نو ساخته بشی!

- بهم فرصت بده..

صبر کن تا خودمو از اون خونه ی خاطرات بیرون بکشم.

نگاهمو به زمین دوختمو گفتم

- نمیخوام بعد از هر بار با هم بودنمون، خاطراتم با اونو یادم بیاد ...

چونه امو با دستش گرفتمو سرمو بلند کرد ...

تو چشمهام خیره شدو گفتم

- من کمکت میکنم.. ولی خودتم باید بخوای..

حالا که به میل خودت موندیو اجباری هم در کار نیست، باید خودتو برای با من بودن آماده کنی..

در ضمن.. از امشبم پیش خودم میخوابی!

- ولی عسل ...

- حرف نباشه ... عسل دیگه بزرگ شده..

منم لولو خور خوره نیستم ... نمیخورم که انقدر میترسی ...

قبلا هم پیشم خوابیدی!

- ب ... باشه!

با لبخند سرشو خم کردو گونه امو ب\*و\*سیدو گفت

- قربون آدم چیز فهم..

حالا ناهار چی درست کردی برای شوهرت؟!

از این لفظش خوشم اومد ...

حتی از ب\*و\*سه ی روی گونه ام ...

دلم میخواد از این لحظه به بعد، همه چیز علی رو حمل بر خواستنی بودنش

بذارم..

ناهارو خوردیمو تا شب با هم از علایقمون گفتیم..

شدیم مثل دوتا نامزد که تازه میخوان با هم آشنا بشن ...

شام بیرون رفتیمو بعد از اون رفتیم پارک ...

عسل که کلی ذوق کرده بود..

منم خوشحال بودمو علی هم خنده از رولیش کنار نمیرفت..

وقتی خونه اومدیم، یه کم استرس گرفتم.. ولی سعی کردم به خودم مسلط

باشم ...

مدام نفس های عمیق میکشیدم که از چشم علی دور نموند ...

با لبخند نگاهم کردو گفت

- اگه نفس تنگی داری بگو تا یه نفس مصنوعی خوب بهت بدم!

با این حرفش سرخ شدمو سرمو پایین انداختم..

عسلم که به خاطر فضای خوب پارك انگار خواب از سرش پریده بود، نشسته

بود رو پای علی و رو به علی گفت

- بابا نفس مصویبی چیه؟!

علی با خنده لوپشو ب\*و\*سیدو گفت

- بذار مامانم بیاد اینجا کنار من بشینه تا بهت نشون بدم چیه!

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم

- علی!

این حرفها چیه؟!

- رو حرف شوهرت حرف نزن.. بیا اینجا ببینم..

رو راحتی دو نفره نشسته بودو با دستش به کنارش اشاره میکرد...

مردد بودم.. از طرفی میدونستم آدمی نیست که جلو بچه از این کارا بکنه..

داشتم دو دو تا یکی میکردم که عسل با خواهش گفت

- مامی بیا ایگه

با این حرف عسل از جام بلند شدمو با لبخند رفتم کنارشون نشستمو یه

ب\*و\*س گنده از عسل کردم...

علی با دیدن این کارم لب هاشو جمع کردو صورتشو کج کردو گونه ی سمت

چپشو جلوم گرفتو گفت

- مامی من!



این واقعا علیه؟!

چشمهامو تو کاسه چرخوندمو گفتم

- من فقط دخترمو ب\*و\*س میکنم.. مگه نه عسل؟

عسل هم با افتخار سرشو بالا و پایین کردو گفت

- اوهوم!

علی با خنده گفت

- پدر سوخته حالا باباتو ضایعه میکنی؟

اون کلاغه رو بین چه خوشگله!

عسل به علی نگاه

کردو گفت

- کدوم؟

کوش؟!

- رو سقفو نگاه کن میبینیش ...

تا عسل سرشو بلند کردو نگاهشو به سقف دوخت، علی با دست چپش

صورتمو به سمت خودش آوردو گونه اموب\*و\*سید ...

هاج و واج نگاهش کردم که با شیطنت لبخند زدو ابرو شو بالا انداخت..

این روی علی تا حالا کجا بود که من ندیده بودم.

پیش عسل موندم تا خوابش ببره ...

نمیخوام احساس تنهایی کنه..

پتوشو روش کشیدمو به اتاق علی رفتم ...

علی طاق باز رو تخت خوابیده بود..

کمی لرزش تو بدنم حس میشد که بهش توجه نکردم..

گوشه ای ترین جای تخت خوابیدمو پشتم به علی بود..

نه من حرفی زدم نه اون!

حتی شب به خیری هم که هر شب میگفتم، نگفتم..

فکر نمیکردم خوابم ببره، ولی طولی نکشید که چشم هام سنگین شد و خوابم

برد..

با احساس سنگینی جسمی رو دستم از خواب بیدار شدم..

خواستم تکنون بخورم که نشد ...

نگاهم از خودم به ب\*غ\*ل\* دستیم کشیده شد که هیچ فاصله ای باهام نداشتو

دست راستش حصار تنمو دست چپش به عنوان بالش سرم بود ...

هردومونم رو به هم بودیم ...

هم تعجب کردم، هم خجالت کشیدم..

من کی تو ب\*غ\*لش اومدم که خودمم نفهمیدم ...

برام عجیبه، اما احساس آرامش میکنم ...

نگاهمو به صورت غرق خوابش دوختم..

مژه های بلند مشکیش بد جوری تو چشم بودن..

بی اراده انگشت دست راستم به مژه هاش کشیده شد..

اخم ریزی رو صورتش نشستو چشمهاس باز شد..

با دیدنم لبخندی زدو گفت

- مردم آزارم بودیو خبر نداشتم..

لبخندی زدمو دستمو جمع کردم..

منو بیشتر به خودش فشردو گفت..

- دیشب تو خوب خوابت برد.. ولی من تا کی بیدار بودم..

آخر سر مجبور شدم عروسکمو ب\*غ\*ل کنم بخوابم...

اعتراف میکنم، به دخترا حسودیم شد که هر شب عروسکشونو ب\*غ\*ل

میکننو میخوان..

تازه دیشب فهمیدم چرا بیخوابی شون با ب\*غ\*ل کردن عروسکشون رفع

میشه..

نگاهمو به یقه اش دوختم که صدای خندونشو شنیدم..

- از این خجالتا نداریم..

راستی.. من یه عادتی هم دارم..

در واقع از این کار خوشم میادو انرژی میگیرم..

باید همین اول کاری بگم که خودت بدونی باید چکار کنی!

با تعجب نگاهش کردم که لبخند مردونه ای زدو فاصله شو با صورتم از بین

برد...

باز برق از سرم گذشت..

کمی بعد سرشو عقب کشیدو گفت

- هر روز صبح ازت صبح به خیر میگیرم..

این قانون منه!

اعتراض هم وارد نیست..

بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم از جاش بلند شد و به سمت حمام رفت..

در حمامو باز کرد و از همون جا گفت

- تا من یه دوش میگیرم، شما هم صبحونه رو آماده کن!

بی اختیار لبخندی

رو لبم نشست..

صبح به خیر!

حتی سهیل از این کارا نمیکرد..

بی خود نیست میگن "از آن نترس که هایو هوی دارد.. از آن بترس که سر به تو

دارد.."

سرمو تکون دادم تا از فکر مقایسه ی اون و سهیل بیرون بیام..

از جام بلند شدمو صبحونه رو آماده کردم..

وقتی به اتاقم رفتمو خودمو تو آینه دیدم \*و\*س کردم یه کم به خودم برسم..

یه تاپ صورتی پوشیدم با یه شلوارك سفید..

یه کمی هم آرایش کردم و با رضایت دل از آینه کندم.

يك ماهی میگذره و من روی جدیدی از زندگی میبینم..

مهربونیای علی روز به روز بیشتر میشه..

شبها کنارش میخوابم، جایگاه سرم دست اونه و هم بازی دستهای اون،

موهای من ...

دیگه به این نتیجه رسیدم که خیلی بیشتر از بیشتر دوستش دارم ...

با نگاه کردن بهش لذت میبرمو ضربان قلبم اینو تایید میکنن..

دیگه جلوش معذب نیستم و لباسهای آزادتری میپوشم..

البته نه لباسهای آنچنانیو لباس خواب..

به خواست بهادر یه شب که با علی خونه ئ مامان دعوت داشتیم بهادر اومدو  
همونجا ناراحتی های گذشته رو از دل علی در آورد..

کلی هم از علی خوشش اومده بود ...

الان همه چیز خوبه و روابط ما در حد نامزدها میمونه ...

هنوز یه ترس تو دلم ...

ترس از اینکه اسم این عشق نباشه و نام دیگه ایو یدک بکشه..

چه از جانب من و چه از جانب علی!

ولی سعی میکنم به این افکار اهمیت ندنم

ساعت ده بود که بیدار شدمو صبحونه خوردم..

داختم برای غسل الویه درست میکردم که زنگ در به صدا در اومد..

با دیدن تصویر سهیل ضربان قلبم اوج گرفت ...

اون اینجا چکار میکرد ...

اونم حالا که فکر میکردم همه چیز تموم شده و میتونم در آرامش زندگی کنم

...

خواستم جواب ندنم که دوباره زنگ زد..

از ترس بیدار شدن غسل و یا مشکوک شدن همسایه ها آیفونو برداشتم

- بله؟

- بهار؟

- چکار داری؟

- يه دقيقه بيا دم در، خودت مي‌فهمي!

- نميتونم ...

بهتره بريو ديگه زنگ اين خونه رو نزني!

- داغونم بهار ...

جون سهيل بيا ...

از لحش دلم ريش شد...

هر كس اون حال و روزو اون سوز صداشو ميشنيد هم، همين كارو ميكرد...

- صبر كن الان ميام!

در رو باز كردمو به مردى كه با لبخند نگاهم ميكرد خيره شدم..

با اولين حرفش ترسو تو وجودم تزريق كرد..

- ميدونستم هنوز دوستم داريو با قسم دادنت به جونم حرفمو زمين نميزني!

مات حرفش شدم ...

هنوز ول نكرده؟!

منو بگو كه فكر ميكردم دست از سرم برداشته..

اخم كردمو رو بهش گفتم

- اوادم تا زودتر حرفتو بزنيو برى..

همين!

- نگو، ولى چشمات داد ميزنن كه به واسطه ي همون عشق و علاقه امون

جوابمو دادى!

- كار ندارى من ميرم ...

حوصله ي شنيدن مزخرفات تو رو ندارم ...

- حالا شد مزخرفات؟!

همیشه که نجواهای عاشقونه بود ...

- حرفتو میزنی یا برم؟!

- بهادرو دیدم..

با شنیدن این حرف، پاهام به زمین چسبید..

نکنه بهش حرفی زده باشه؟!

آخه اون آلو تو دهنش خیس نمیخوره..

با شك نگاهش کردم که لبخند غمگینی زدو گفت

- میگفت قرار بوده ازش جدا شی!

میگفت کاراتونم کردینو اون یارو هم موافق بوده طلاق بده تا بیای پیش خودم

...

ولی از شانس گند من انقدر دیر تصمیم گرفتین که من اون اشتباه رو کردم ...

ولی اینا مهم نیست بهار..

مهم حس منو توئه..

ازش طلاق بگیر.. منم شهره رو طلاق میدمو بعدش با هم ازدواج میکنیمو

مثل قدیم ازدواج میکنیم..

باشه بهارم؟

با این حرفش واقعا حس تنفر بهم دست داد..

بهش توپیدم

- اون دختر بی گ\*ن\*ا\*ه چه تقصیری داره که دل به توی نامرد بسته؟

من احمق بودم که میخواستم از مردی مثل علی، به خاطر تو دست بکشم..  
همون شب عروسیت حسم نسبت به تو مردو اونو به علی بخشیدم..  
اشکی روی گونه ام جاری شد..  
سرمو با افسوس تکون دادمو آخرین حرفو زدم...  
در واقع تیر خلاصو..  
- برای خودم متاسفم که یه روزی عاشق تو بودم..  
بدون اینکه بهش نگاه کنم به خونه رفتمو درو بستم.  
آخرین قطره اشکی که به خاطر سهیل ریختمو با سر انگشتم گرفتمو با لبخند  
وارد خونه امون شدم..  
دیگه هیچ اشکی به خاطر سهیل نخواهم ریخت..  
با حرفهای امروزش بیشتر از قبل نا امیدم کرد..  
هرچی از سهیل نا امیدتر میشم، به علی امیدوارتر!  
ظهر که علی اومد، با روی باز به استقبالش رفتم...  
بد عادت کرده با این ب\*و\*سه های روی پیشونیم..  
لبخند عمیقی رو لبم نشستو به چشمهای مشتاقش خیره شدم..  
- سلام.. خسته نباشی!  
- شما هم خسته نباشی و علیک سلام به روی ماهت!  
خنده ای کردم به آشپزخونه رفتم، در همون حین بهش گفتم  
- تا لباساتو عوض کنی میزو میچینم!  
چشم غلیظی گفتم و به اتاقش رفتم..  
هنوز نمیتونم بگم اتاقمون..



شاید تا وقتی که همه جوره مشترك نشده بینمون برام اینطور باشه..  
مشارك ...

زندگی مشترك ...

و بعد اصلیش که تو زندگی ما حذف شده..

دلم میخواد اون خلا پر بشه..

باید پر بشه ...

دیگه دختر نازك نارنجی يك سالو چند ماه پیش نیستم که همش فکرو ذکرم به  
یه نفر خلاصه بشه ...

الان فکرو ذکرم یه نفر دیگه ست..

یکی که شاید دیر شناختمش.. ولی خوب شناختمش ...

ناهارو تو سکوت خوردیم ...

علی یه چایی بعد از غذا خوردو دوباره آماده شد بره بانك..

امروز عصر کار هم بود.. باید میرفت شعبه..

در عوض فردا به خاطر عید قربان تعطیله!

امشب شب عید بزرگیه ...

برنامه ها دارم برای امشب ...

با تکون خوردن دست علی جلوی

صورتتم از فکر اوادم بیرون..

خم شدو گونه اموب\*و\*سیدو گفت

- خانوم من کجا غرق شده بودن؟!

با شیطنت ابرو مو بالا انداختمو گفتم

- جاهای خوب خوب!

- کجا؟

- بماند!

لبخند دندون نمایی زدو ازم خدا حافظی کرد..

کنار در ایستادم تا وارد آسانسور شدو رفت.

امشب برام یه شب خاص و رویایی خواهد بود..

با غسل رفتیم حمام ...

اونکه عادت داشت بعد از حمام بخوابه و تا بیرون اومدیم خمار خواب بود..

خوابوندمشو لباس پوشیدمو به آشپزخونه رفتم..

از اونجایی که امشب میخوام سنگ تموم بذارم، دو نوع غذا درست میکنم و

برای پیش غذا هم سوپ مرغ و دسر که ژله درست میکنم..

مواد شیرین پلو رو آماده کردم و دوتا سینه مرغم گذاشتم بیرون از فریزر تا

بپزم..

بعد رفتم سراغ رنده کردن گردو، برای فسنجون..

تا ساعت هشت تو آشپزخونه مشغول بودم..

عسلم که تازه بیدار شده و اومده کنارم..

خیالم از بابت غذاها راحت شدو به اتاق رفتم..

اول لباس های غسل رو عوض کردم..

یه پیراهن عروسی لیمویی داشت که آستین هاش پوفیه..

با پوشوندنش به غسل، یادم اومد خودمم یه لباس لیمویی کوتاه دارم..

فكر كنم جالب بشه..

اونو پوشيدمو به خودم نگاه كردم..

لباس تا بالاي زانومه و فقط دوتا بند داره و كلا مدلش تنگه!

بهم مياد.. لبخندي زدمو به عسل نگاه كردم كه با اشتياق

داشت به منو خودش نگاه ميكرد..

يه ب\*و\*س از لپش كردمو مشغول آرايش كردن شدم..

خط چشم درشت و با دم كشيده كه چشمهامو درشت تر نشون ميده..

سايه ي پژ و طلایي..

رژگونه ي طلایي و رژ لب كالباسي..

كار آرايش صورتم تموم شد، دستمو دراز كردم برس بردارم تا موهامو درست

كنم كه عسل جلوم ايستادو گفت

- مامي منم ماتيك..

- وروجك امشب ميخواي رو دست من بلند بشي؟!

آرايش ميخواي؟

- آره..

براش رژ زدمو ب\*و\*سش كردم، جاي رژم رو صورتش موند، با دستم پاكش

كردمو خواستم به موهام برس، كه باز صدام زد

- جانم؟!

چشمشو بستو دستشو روش گذاشتو گفت

- از اين هام ميخوام!

- اینها بده!

- خوبه.. خودت دالی!

وروجك!

حریفش نمیشم که..

براش خط چشمم کشیدم که دیگه خیلی خیلی خوردنی شد..

با لبخند بهش گفتم

- برو عروسکتو آماده کن تا من نخوردمت!

چند لحظه با تعجب نگاهم کردو بعدش رفت سمت عروسکش..

منم بالاخره موفق شدم موهامو درست کنم..

کار خاصی نداشت، چون علی موهای بازمو دوست داره و موهام حالت

دارن..

کمی ژل به موهام زدمو به حالت فر و آزاد روشونه ام ریختمشون..

از قسمت چپ موهام کمی باز پشت سرم به سمت راست ریختم تا بیشتر

موهام سمت راستم باشنو قشنگتر بشه..

با رضایت نگاهمو از آینه گرفتمو به ساعت دوختم..

ساعت نه شده..

دیگه الانه ست که علی

بیاد..

از جام بلند شدم تا همه چیزو چك کنم.

یه دور کامل به خونه نگاه کردم..

همه چیز کامله..

میزو چیدم با دوتا شمعدان حاوی شمع و گلدون پر از گل سرخ مصنوعی..  
دوست داشتم طبیعی بگیرم، ولی فرصت نشد و فکر کردم همینم غنیمته!  
یه موزیک لایت رو سیستم صوتی، تنظیم کردم تا وقتی علی اومد بذارم..  
به غذاها سر زدم..  
خوب و آماده بودن..  
سالادو که از قبل در ست کرده بودم رو میز گذاشتمو برای بار دهم به ساعت  
نگاه کردم..  
نه و نیم شده..  
عسل خوابش گرفته و مدام خمیازه میکشه..  
غذاشو بهش دادم خورد..  
با چشمهای خواب آلود پرسید  
- مامی، بابا کی بیاد بریم نانای؟!  
- الان میاد عزیزم.  
مامی فدای حرف زدن چپولت بشه!  
نانای میخوای؟  
- اوهوم ...  
بخوابم بعد نانای کنم؟!  
- بیا بریم بخواب قربونت برم..  
عسلو بردم خوابوندم ...  
ساعت ده شده..

تلفنو برداشتمو شماره ی علی رو گرفتم..

با خوردن سومین بوق آزاد دلم ریش شد که با شنیدن صداش دل گرم شدم..

- سلام عرض شد..

- سلام!

چه لفظ قلم!

- بده؟

- چقدر دیر کردی؟!

نگرانت شدم..

- یکی از همکارا رو دارم می‌رسونم، بعد میام، نگران نشو، خیلی ترافیکه!

خوابتم جوابشو بدم که صدای بلند مردی گفت

- علی مواظب باش!

یا حضرت زهرا!

علی!

اگه بگم حس مرگ دارم دروغ نگفتم..

اگه بگم خون تو تنم یخ بست، دروغ نگفتم..

احساس میکنم هر آن ممکنه سقوط کنم..

گوشیو بیشتر به گوشم چسبوندمو سعی کردم بشنوم..

- علی.. خدایا خودت رحم کن!

باز هم فقط صدای دعای اون مرد ناشناس رو شنیدم..

با هر حرفش بیشتر احساس کرختی میکنم..

پاهام سر شدنو زبونم بند اومده..

خواستم لب از هم باز کنم..

انگار با چسب یا نخ دوختشون به هم!

حتی حنجره ام یاری نمیکنه صدام آزاد بشه..

صداهای همهمه شنیدم..

با آخرین توانم صداش زدم

- علی!

علی اونجایی؟!!

تو رو خدا جوابمو بده..

چرا صداتو نمیشنوم..

علی چی شده؟!!

بیجزيه سروصدای نامعلوم که نشونه ی يك تصادف بود، چیزی شنیده نمیشه..

ذهنم به عقب برگشت..

لحظه ی آخر تنها جواب علی به من صدای ترمز وحشتناك ما شین و صدای

وحشتناكتر مردی بود که علی رو صدا کرد..

چه اتفاقی افتاده؟!!

خدایا!

بازم یه تصادف دیگه؟!!

این چه تقدیری که تا دل ببندم باید با تصادف بند دلم پاره بشه؟!!

نکنه ناف منو با تصادف بریدن؟!!

منکه امشب رو راست شدم با خودم..

رو راست شدم با تویی که خداییمو خواستم زن باشمو همسر..  
خواستم تمکین کنم، همون طور که تو فرمان دادی!  
خواستم رضایت شوهر و بدست بیارم، همون طور که خودت دستور دادی بر  
بدست آوردن دل شوهر!  
به کامل بون نیمه ی دیگه ی دین..  
به اینکه دل مردم فقط برای خونه اش و زن خونه اش بپه!  
کجای کارم غلط بود؟!  
تاوان چیه دارم پس میدم؟!  
تاوان عذاب يك ساله ی علی؟  
یا نگاه آخر سهیل!  
کدوم خدا؟!  
صد بار زنگ زدم به موبایلش.. ولی فقط بوق آزاد میخورد..  
کسی جواب نمیداد..  
داشتم میمردم..  
اشک همه ی صورتمو پوشونده..  
دو زانو رو زمین نشستم به در خیره شدم  
شاید بیاد.  
ساعت یازده شده..  
نمیدونم باید چکار کنم..  
به کی زنگ بز نمو خبر بگیرم..  
حتی نمیدونم اسم دوستش چیه که بگردم از دفتر تلفن شماره اشو پیدا کنم..



تازه اگه شماره اش نوشته شده باشه..  
خونه ی مادرش هم که همیشه زنگ زد..  
این وقت شب فقط میترسونمش..  
به حسین هم این موقع زنگ بزنم چی بگم؟!  
بگم چی شده؟  
اصلا چیزی نمیدونم..  
فقط صدای فریاد دوستشو شنیدم..  
شاید.. شاید دوستش به حسین خبر داده باشه..  
اگه اتفاقی افتاده باشه، حتما خبر میده..  
با این فکر تلفنو برداشتم..  
بوق اول.. دوم.. سوم ... وای خدا ششم..  
جواب نمیده!  
نکنه اونم خبر دار شده رفته دنبالش؟!  
نکنه اتفاق خیلی بدی افتاده..  
نکنه بیشتر از یه تصادف بوده..  
اگه علی بلایی سرش بیاد من میمیرم..  
من نمیتونم..  
عسل چی..  
اون از مادرش، اونم از باباش..  
لال شی بهار.. باباش سالمه..

باید سالم باشه..

من منتظرشم..

میخوام امشب براش فراموش نشدنی بشه..

حتی میخوام خودم بهش بگم که چقدر دوستش دارم و این بار سلول سلول تن

من اونو میخواد..

باید بهش بگم..

خیلی حرفها دارم که بهش نگفتمو باید بگم..

علی به من قول داده باهام بمونه..

اون حرفش حرفه..

قولش قوله..

زیر حرفش نمیزنه..

دستی به صورت خیسم کشیدمو شروع کردم به راه رفتن..

هر قدمی که برمیدارم، سرمو بلند میکنمو به ساعت نگاه میکنم..

همش تقصیر منه..

نباید بهش زنگ میزد..

اون پشت فرمون بود..

من حواسشو پرت کردم.. من!

از خودم بدم میاد..

همیشه باعث درد سر شدم برای علی..

اون فقط یه زندگی آروم میخواست در کنار زنی که کامل برای اون باشه.. نه

نصفه نیمه.. نه در حد یه پرستار..

ولی من اینم ازش دریغ کردم..  
از خودم متنفرم..  
اگه بلایی سر علی بیاد خودمو نمیبخشم..  
حقته بهار خانوم.. بکش..  
چقدر اذیتش کردی..  
چقدر حرصش دادی.. حالا تو حرص بخور..  
فکر کردی دنیا به کام توه که تا بهش علاقه مند بشی، همه چیز به خیر و  
خوشی پیش بره..  
مگه زندگی قصه ست؟!  
دنیا دار مکافات..  
میخواستی اون موقع که وقت داشتی به زندگیت برسی..  
حالا فهمیدی چکار کردی..؟!  
اگه دیر شده باشه..  
اگه راه جبرانی نباشه.  
تو تاریکی خونه نشسته امو نگاهمو به در دوختم...  
تنها روشنایی خونه شمعهایی بودن که در حال آب شدن بودنو چیزی به پایان  
عمرشون نمونده بود..  
مثل عمر من که عمرم رو به اتمامه..  
ساعتو نمیبینم ولی باید دو شده باشه..  
یک ساعتی میشه که عقربه یک نیمه شبو نشون میدادو دل منو خالی تر میکرد..

شده تا صبح منتظرش میشینمو با روشن شدن هوا، عسلو به مامانم میسپرمو  
میرم دنبالش میگردم..

آونقدر اشك ریختم كه دیگه اشكى برام باقی نمونه ...

كاسه ی اشكم خشك شده و چشمهام میسوزن..

حس میکنم صدای پا شنیدم.. شایدم خیالاتی شدم..

ولی نه ... صدای چرخیدن کلید تو قفل میاد..

نكنه دزده!

شایدم از بس تو این سكوت و تاریكى به در نگاه كردم خیالا برم داشته..

خودم در عجبم كه چرا هنوز زنده ام یا دیوونه نشدم ...

واقعا كه پوست كلفتم..

هییی!

این سایه ...

سایه ی یه مرد جلوی دره..

یه مرد هیکلی و قد بلند ...

یعنی اینم خیالاته؟!!

صدای تق بسته شدن در هم خیالاته؟!!

چرخیدن سرش به اطرافو میبینم..

من نزدیک آشپزخونه نشستم تو اون نور كم كه نزدیک منه صورت من

پیدااست.. ولی صورت اون مرد ... صورتش مشخص نیست.. اما هیکلش ...

عین علی هستش!

صورتش به سمت من چرخید و نگاهش به من خیره شد..

كمى شدن سرشو هم ميبينم ...  
دستامو مشت كردم تا بتونم از جام بلند بشمو نزديكتر برم..  
شايد از نزديك مطمئن بشم خودشه..  
قبل از اينكه به زانوم فشارى وارد كنم براى بلند شدن، صدائى آشناش ترانه ي  
شب ساكتو تاريكم شد  
- بهار!

خدايا ... باور كنم يا خياله؟!  
اين مرد ...

اين هيكل درشت كه تو تاريكو روشن خونه پيدااست ...  
اين آهنگ آشنائى صداش ...

اينهارو واقعيت بدونم يا وهم؟!  
خيال به اين حد واقعى هم مگه ميشه؟!  
چشمهامو ريز كردم تا بهتر ببينمش..

صدائى قدمش رو كف پوش خونه بلند شد..  
با اولين قدمش، منم بلند شدم ...  
هرچند كه پاهام ميلرزنو دنيا دور سرم ميچرخه ...  
اما بايد محكم باشمو جلو برم ...

بايد

بفهمم واقعيتيه يا وهم يا يه خواب شيرين!

قدم دیگه ای جلو رفتم که باز صداش که از هر ملودی برام دلنشین تره بلند شد..

- هنوز نخوابیدی؟!

نخوابیدم؟!

اگه نخوابیدم این رویای شیرین چیه جلوم؟!

نفهمیدم چطوری قدمهامو تند کردم چطور تو عغوشش جا گرفتمو دستهام به دور گردنش آویخته شد..

نفهمیدم از سر دلتنگی بود یا باور بیدار بودنم که صورتشو غرق ب\*و\*سه کردم..

نفهمیدم چشمه ی اشکم دوباره کی جوشید ...

کی صورتم خیس شدو کی از خیزی اشکم صورت علی هم خیس شد..

فقط زمزمه ی خدا رو شکر که زنده ای، بین اشکهامو ب\*و\*سه هام شنیده میشد..

و علی که مات و مبهوت به من خیره بود..

وقتی به خودم اومدم که با دستش دو طرف سرمو گرفتو منو از خودش جدا کرد..

وقتی با هر دود ستش صورتمو قاب گرفتو انگشتهای شصتش برف پاک کن اشکهام شدن..

وقتی سرشو به موازات صورتم خم کردو گفت

- آروم باش عزیز دل علی ... آروم!

با نجوای آرامبخشش چشمهام بسته شدو آرامش تو خونم جاری شد..

نفس عمیقی کشیدمو چشممو باز کردم..

تو تپله های سیاه رنگش خیره شدمو گفتم

- تو سالمی؟!!

لبخندی زدو گفت

- میبینی که ... سر و مر و گنده!

- پس چرا بی خدا حافظ تماس قطع شد..

چرا دوستت اسمتو گفتو داد زد؟

چرا این همه زنگ زدم جوابمو ندادی؟!!

- الان بگم؟!!

با این حرفش عصبانی شدمو گفتم

- من مردم زنده شدم .. هنوز باورم نمیشه بیدارم.. اون وقت تو شوخیت

گرفته؟!!

لبخندش دندون نما شدو گفت

- منظورم اینه که اینجا.. تو تاریکی ... جلوی در ... نمیخوای من پیام رو مبل

بشینم.. کتمو در بیارم.. لامپو روشن کنیم ... باشه؟!!

- باشه.. ولی سریع باش!

خندیدو گفت

- ای به چشم!

لوسترو روشن کردم و منتظر شدم بشینه..

ولی حرکتی نکردو با تعجب به سرتا پام نگاه کرد... بعد نگاهش رو صورتم خیره شد ...

عجب نگاهشو که دیدم، یادم اومد چه تیپی زدم و خوشحال شدم که حتما از تیمم نوشش اومده..

یه لحظه یادم رفت که میخواستم باز خواستش کنم که چرا انقدر نگرانم کرده.. لبخندی زدمو نگاهمو به زمین دوختم ...

با سوالش سرمو بلند کردم و نگاهش کردم

- خبری بوده؟!

- نه، خبر خاصی که نبوده ...

یه کم قند تو دلم آب شد ...

منتظر ادامه ی حرفش و در نهایت تعریفش شدم..

از بعد از ظهر منتظر بودم بیادو ازم تعریف کنه ...

حالا هم یادم رفت که چقدر گریه کردم و چه اتفاقی افتاد ... انگار همین که سالم دیدمش برام بس بود..

همین که اومده بود خونه و مقابلم بود، برام غنیمت بود ...

- جشن هالووین بوده احیانا یا بالماسکه ای چیزی؟!

چه ربطی داشت ...

چرا چرت و پرت میگه..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

- چه ربطی داره؟

- آخه مثل اونهایی که برای این جشن خودشونو شکل جن میکنن شدی ...



با این حرفش وا رفتم ...

مثل شیر برنج، نزدیک بود رو زمین پخش بشم ...

جن!

شکل جن شدم؟!

منکه به این خوبی شدم ... از همیشه هم بهتر شدم..

شاکی نگاهش کردم و گفتم

- تو شاید جن باشی، اونم از نوع بو داده اش، ولی من پری هستم ...

به این خوشگلی شدم.. خیلی هم دلت بخواد ...

لبخند خسته ای زد و گفت

- دل ما که همه جوړه شما رو میخواد ولی مطمئن خوشگل شدی؟

به نظرت زیر چشما و حتی صورتت رو زیاد سیاه نکردی؟!

- نه عالیم ... خیلی ... هم ...

تازه داشتم میفهمیدم این حرفها و این نگاه شیطان چی معنی میده ...

نکنه به خاطر گریه ...

وای بلندی گفتمو به سمت اتاق علی دویدم ...

با دیدن خودم تو آینه شیر برنج که خوبه، سوپ شدم.

خیلی سریع با شیر پاك كن صورتمو پاك كردم ...

خوب که تمیز شد به خودم نگاه کردم و گفتم ( اینهمه به خودم رسیدم، همه

اش پاك شد ... تازه شکل جنم شدم.. )

بعدشم برای خالی نبودن عریضه، اولین رژ لبی که به دستم اومد و زد به لبم..

رنگ سرخش بی حالی صورتمو پوشونده..

خوبه، بهتر از هیچیه..

بقیه ی آرایشو هم بی خقال شدمو از اتاق بیرون رفتم..

علی نشسته بودو سرشو با دستش گرفته بود..

مطمئنم یه اتفاق افتاده ...

اما نمیدونم چرا حرف نمیزنه..

رفتم جلوش ایستادم، سرشو بلند کردو تو صورتم خیره شد..

لبخندی زدو دستهامو گریه به سمت خودش کشید ...

میخواست کنارش بشینم..

منم طبق خواسته اش نشستم..

کمی نگاهم کردو شروع کرد

- وقتی زنگ زدیدو داشتم باهات حرف میزد، تو راه خونه ی دوستم بودم

وقتی گفتم کی میایی و انتظارو تو صدات دیدم، یه حس خویب بهم دست

داد..

یه لحظه انگار از این هالم فارغ شدم که نمیدونم کی و چطور یه موتوری

پیچید جلوم ... منم که حواسم نبودو فقط وقتی دوستم داد زد فهمیدم.. و ترمز

کردم..

پسره با شیشه ی ماشین برخورد کردو افتاد کف خیابون..

اونقدر ترسیدمو هول شدم که یادم رفت تو اون طرف خط منتظر می و ممکنه

بترسی..

گوشی از دستم افتادو از ماشین پیاده شدم..

بعدم پسره رو رسوندیم بیمارستان..

خدا رو شکر کلاه ایمنی سرش بودو به جز پاش، جای دیگه اش آسیب ندید..  
تا بستری شدو مامور از کلاتتری اومدو. یکی از اقورمش اومدن پیشش ... شد  
الان که در خدمتمم..

انقدر درگیر شدم ... انقدر فکرم مشغول بود که اگه رضایت نده و پام گیر باشه  
چکار کنم، که یادم رفت زنگ بزمو خبر بدم بهت..  
گوشیمم افتاده بود کف ماشینو الان که برگشتم، دیدمش..  
شرمنده که ترسوندمت..

تمام صحنه های تصادف سهیل جلوی نظرم اومد ...  
تمام گریه هامو التماس هام..  
ترس تو دلم نشست..

دستهام شروع به لرزیدن کردن ...  
تحمل تکرار دوباره رو نداشتم..  
دستشو کمی فشار دادم تا یه کم آرومتر بشم..

با صدای لرزونی پرسیدم  
- رضایت داد؟

- چرا میلرزی قربونت بشم..؟

آره عزیزم.. اصلا تقصیر من نبود.. خودشم قبول کرد که مقصر خودش بوده..  
این بود که تو همون بیمارستان کارا انجام شدو امضا دادو منم وقتی خیالم از  
بهبودی حالش راحت شد اومدم خونه!

چونه امو تو دستش گرفتو تو چشمهای همیشه پر آبم نگاه کردو گفت

- میدونی وقتی پلیس اومد چه حالی داشتم؟

وقتی دکتر داشت اون پسرو ویزیت میکردو هنوز معلوم نبود وضعیتم چی

میشه!

سرشو پایین انداختو ادامه داد

- حال اون شب تو رو داشتم ... شایدم حال اون شب سهیلو ...

اینکه نمیفهمیدم چی شده.

همش نگاه پر التماس تو جلو چشمم بود ...

وقتی مصدومم گفت مقصر خودش بوده و شکایتی نداره، یه نفس راحت

کشیدم..

بهش گفتم خیر بینی تو زندگیت ...

لبخندی زدو گفت

(با شکایت و این مسایل که زمان به عقب برنمیگرده و منم سالم نمیشم ...

در هر دو صورت يك ماه باید پام تو گچ بمونه ...

برید به سلامت ... )

از اون موقع، از وقتی نگاه خودم منتظر خوب شدن اون پسر بود ... نگاه

دلواپس تو جلوی چشمم بود..

نگاه پر خواهشت که میگفت ببخش ... بگذر ... ولی من ...

فقط به خودم فکر کردم ...

فقط به درد خودم فکر کردم..

یه بار نشد خودمو بذارم جای تو..

یه بار نشد به لذت بخشش فکر کنم..

فقط شیرینی انتقام زیر دندونم بود..

امشب فهمیدم که اون تصادف ممکنه برای همه پیش بیاد و من چقدر در حق

توی بی گ\*ن\*ا\*ه ظلم کردم...

کاش پرو بالتو نبسته بودم..

از روت شرمنده ام بهار...

منو ببخش!

- این حرفها چیه که میزنی؟

تو عصبانیت، هرکس هر کاری ممکنه ازش سر بزنه..

تازه تو اصلا منو اذیت نکردی..

میتونستی بد تر از این باشی

میتونستی شوهر بدی باشی ... یا.. یا هر کاری که دلت خواست باهام بکنی

...

تو حتی به خاطر من حاضر شدی از خواسته ی خودت بگذری.. حاضر شدی

از منم بگذری..

من از زندگیم راضیم علی!

خوشحالم از اینکه زن توام..

کمی آرامش به چشمه اش برگشت..

لبخند کم جونی زدو گفت

- این حرفهارو برای دل خوش کنک من که نمیگی؟!

- معلومه كه نه ...

من از زندگيم راضييم ... يه زندگي آروم ...

يه شوهر خوب .. يه دختر دوست داشتني ..

ديگه چي ميخوام؟

- عشق ...

...

- تو دوست داشتني با عشق زندگي كني ... ولي با ازدواج با من ...

نذاشتم حرفشو ادامه بده ..

دستمور ولباش گذاشتم تا ساكت بشه تو چشمهاس خيره شدمو گفتم

- من دوستت دارم.

ناباور نگاهم كردو گفت

- به قول خودت آدما دوستاشونو دوست دارن ...

نگاهش غمگين بود ..

دلم سوخت ... ولي اين دليل نميشه كه اذيتش كنم ..

سعي كردم طبعي رفتار كنمو سوتي ندم ..

سرمو پايين انداختمو گفتم

- مگه بده؟

اينكه خيلي خوبه دوستمي!

- دلم ميخواست بيشتر از يه دوست باشم ..

- مثلاً چي باشي؟!

- از تكرر بدم مياد ...

خوشم نمياد يه چيز يو صد بار بگم ...

راستي ...

نگاهش کردم که با شک نگاهی به لباسم کردو گفت

- اين چيه تو پوشيدی؟

از اين نا پرهيز يا نميکردی؟!

خنده ای کردم و با لحن بچگانه ای گفتم

- ديدم آقامون کبريت بي خطره، گفتم يه کم نا پرهيزی کنم!

- کاری نکن بي خطري کبريتو بهت نشون بدم!

بعدش، اين لباس و اون آرايش ريخته که معلوم بود يه خروار بوده يه کمه؟!

- اوووو!

حالا يه کم بيشتريه کم!

چيه مگه؟!

دلم خواست آرايش کنم که آخرش به چيز رفت!

- چيز!

- بي خيال ... شام که نخوردي، بريم شام بدم بخور!

- من ميل ندارم، مرسی!

- حداقل يه کم بخور، کلي زحمت کشيدم!

- اگه زحمتتم مثل آرايشو کاراي ديگه ات به خاطر دل خودت بوده، پس

خوردن و نخوردن من اهميت نداره!

بلند شد بره به اتاق که منم از جام بلند شدم ..

مرد لوس از خود راضی بی احساس!

نمیداره یه ذره سر به سرش بذارم کیف کنم!

انقدر عصبانی شدم که بهم بی محلی کردو داشت میرفت تو اتاق که با صدای

بلند بهش گفتم

- یعنی بعضی وقتها انقدر از دستت حرصم میگیره که دلم میخواد خفه ات

کنم ...

از عصر خودمو برات درست کردم ...

غذا پختم ...

میز چیدم ...

تا این وقت شب منتظرت شدم ...

اون وقت تو عین یه موجود چشم در شت که کاری به چیزی نداره و سرش به

آخور خودش گرمه، سرتو زیر میندازیو میری!

به تو هم میگن مرد!

مردو چنان غلیظ گفتم که خودمم از لحنم شوکه شدم ...

این مزخرفات چی بود من گفتم!؟

درسته که از بی محلی، اونم بی محلی شوهر بدم میاد ... ولی نباید این حرفها

رو میزدم

یه سال ناز کردموا اومدمو غرورمو حفظ کردم ...

اونوقت حالا ...

گوشه ی لبمو گاز گرفتمو به علی نگاه کردم ..

ابروهاش تا آخرین حد ممکن بالا رفته و با بهت نگاهم میکنه .



حقم داره ...

تا حالا از این حرفها نزده بودم!

خیلی خجالت کشیدم ...

خجالتم وقتی اوج گرفت که نیش علی تا بناگوشش باز شد!

خیر سرم میخواستم اونو اذیت کنم ...

خودم که بیشتر اذیت شدم ...

از بس که خنگم!

سرموزیر انداختمو چرخیدم به سمت آشزخونه ..

وارد آشپزخونه شدمو خواستم شمع ها رو که دیگه خودشون داشتن جون

میدادنو تموم میشدو خاموش کنم که صدای شاد و سر حال علی بلند شد..

- به به!

چه میزی هم چیده خانومم!

چه مجلل!

چه شیک!

شمع هم که بوده!

شمع و گل و پروانه همه جمع اند!

به دنبال این حرفش خنده ی سرخوشی کردو نزدیکم شد ...

از این خوشحالی بی موقع اش بیشتر حرص میخورم..

لبمو کج کردم و سعی کردم به حرفهای محل ندارم!

شمع رو فوت کردم و دستمو دراز کردم تا بشقاب های دست نخورده و تمیزو که برای دونفر چیده بودمو جمع کنم..

دستش رو دستم نشست و صدای آرومتر از قبل به گوشم خورد

- تو شام نخوردی؟

این میز که دست نخورده ست!

چرا شام نخوردی؟!

دستشو پس زدم و بشقاب هارو تو هم گذاشتم و تو کابینت گذاشتمو گفتم

- خیر سرم نگران شوهرم بودم!

از پشت دستشو به دور شکمم حلقه کرد و گفت

- الهی شوهرت برات بمیره که تا این وقت شب گرسنه موندی!

کمی خودمو منقبض کردم و سعی کردم دستشو کنار بزنم

- برو علی، حوصله ندارم!

گروه ی دستش سفتتر شد و سرو چسبوند به گوشمو گفت

- ولی من تازه حوصله ام اومده سر جاش!

از خوردن نفس هاش به گوشم مور مورم شد..

سرمو به سمت سرش خم کردم تا از مور مورم کم بشه!

دستم رو دستش گذاشتمو گفتم

- مگه بی حال نبودی؟

مگه خوابت نمیومد؟

برو بخواب دیگه!

- کی؟

من؟!!

من کی خوابم میومد؟

اصلا مگه من بی خانومم خوابم میبره؟!!

- خانومت کار داره!

- خودم کمکش میکنم کارش تموم بشه!

- لازم نکرده! برو بذار به کارم برسم!

- میگم دستم نمک نداره ها!

خودم میزو جمع میکنم ... شما برو یه لیوان آب یخ بخور که اعصابت آروم بشه!

بیشتر عصبانی شدم ...

میخواست به روم بیاره!

انقدر بدم میاد این مردا بد جنس میشنو میخوان سر به سر ما بذارنوا از این کار کیف میکنن!

برگشتم به سمتش ...

دستاشو برنداشت..

حالا کاملا تو آغوشش جا گرفتم ...

انگشت اشره امو تهدید وار جلوش گرفتم و گفتم

- بهت اجازه نمیدم منو به سخره بگیری!

نگاهش تو صورتم چرخیدو با لحنی آرومتر از همیشه گفت

- حرص میخوری خوشگل تر میشی!

با این حرفش لال شدم ...  
نگاهم تو چشمهای سیاهش نشست!  
چشمهایی که سیاهش رنگ خواهش گرفته بود ...  
چشمهایی که سفیدیش به خاطر خستگی سرخ رنگ شده بود ...  
چشمهایی که با برق خاصی همراه بود ...  
مسخ چشمهایش شدم ...  
از وقتی نو جوان بودم فهمیدم احساسات یعنی چی از مرد چشم و ابرو  
مشکی خوشم اومد ..  
فقط به مردای چشم مشکی توجه میکردم ..  
تا اینکه سهیل سر راهم قرار گرفت ...  
اونقدر بهم خوبی و محبت کرد که نفهمیدم کی معیارم عوض شد و به جای  
رنگ شب، از رنگ عسل خوشم اومد!  
اما الان ...  
تو این خونه ..  
با این مرد ...  
مردی که شوهرمه و ریز ریز منو شیفته ی خودش کرد ...  
مردی که اول وابسته ام کرد و بعد دلبسته!  
مردی که با صبرش خیلی برام ارزش و احترام پیدا کرد ..  
مردی که زنو فقط به عنوان به هم خواب ندید!  
مردی که ارزش برام قائل شد ...  
مردی از جنس علی!

پاک ...

نجیب ...

مهربون ...

وفا دار ...

مقید ...

معتقد ...

و ...

و دوست داشتی!

نمیدونم من اشتباه میکنم یا واقعا چشمه‌هاش دارن بهم نزدیک میشن ...

فاصله اش کم و کمتر میشه ...

و من چشم هامو میندم تا با همه ی حواس پنج گانه، بجز بینایی ... لمسش

کنم!

بوش کنم ...

بشنوم صدای پر خواهش نفس کشیدنشو ...

سرشو عقب کشید ...

چشمهامو باز کردم ... ولی نگاهم به زمین بود ...

پیشونیش به پیشونیم چسبید ...

صدای روح نوازش شنیده شد

- خیلی خیلی میخوامت!

با همون نگاه خیره به زمین ...

زیر لب ...

زمزمه کردم..

- منم!

لبخند عریضشو میتونستم ندیده هم حس کنم..

دستش محکم تر به دورم حلقه شدو خواست از روی زمین بلندم کنه!

نگاهم به بالاتر کشیده شد..

به پشت سرش ...

به میزی که هنوز غذاها دست نخورده روش چیده شده بودن خیره شد ...

دستم رو روی سینه اش گذاشتم و فشاری بهش نارد کردم تا زمین بذارتم ...

سرشو پایین تر آوردو تو چشمهام نگاه کرد

- باز چی شده؟

- غذاها!

- غذاها چی؟

گرسنه اته؟!

- نه ... باید میزو جمع کنم!

با تعجب برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..

با یه قدم بلند به سمت میز رفتو دیس برنج رو برداشتو به سمت یخچال رفت

لب یه اعتراض باز کردم

- اونجوری نذار ...

- بی خیال بهار ... بذار جمع شه بره پی کارش!

- چه عجله ایه؟!

حالا وقت تلافی خنده ها و اذیت هاش بود!

- اذیت نکن!

دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده ها!

بهانه گیری نکن و بذار جمع شون کنم!

- خب بذار خودم آروم آروم جمع میکنم!

- لازم نکرده آروم جمع کنی ... خودم سه سوته جمع اش میکنم ...

ظرف فسنجون و مرغو هم با دستاش برداشته اونهارو هم توی خچال گذاشت

...

بعد دستاشو به دو طرفش باز کرد و گفت

- خب دیگه تموم شد ... بریم که بهانه ای پذیرفته نمیشه!

با لبخند نگاهش کردم و سرمو به سمت راستم کج کردم ...

قدم اولو به سمت بیرون برداشتم که کنارم قرار گرفتن دستاش به دورم حلقه شد

...

بلندم کرد و گونه امو ب\*و\*سید ...

لامپ ها رو خاموش کرد و به اتاقش رفت..

اتاقی که دیگه اتاق هردومون بود ...

وقتی چشم باز کردم بجز ملحفه ی تخت پوشش دیگه ای روم نبود ...

تصاویر دیشب جلوی چشمم به حرکت در اومدن و لبخندی روی لبم نشست

...

به کنار دستیم نگاه کردم..

علی به روی شکم خوابیده بود ...  
طبق معمول موهاش تو پیشونیش ریخته شده بود ...  
دستی به موهاش کشیدمو پیشونیشو ب\*و\*سیدم..  
صدای خواب آلودش بلند شد  
- به تلافیش دوتا ازت میگیرم!  
خنده ی ریزی کردموسرمو بلند کردم..  
نگاهم تو یه جفت چشم آبی رنگ قفل شد ...  
قلبم به درد اومد با دیدنش..  
نگاهش به من بود ...  
به من و شایدم به علی ...  
عذاب وجدان گرفتم ...  
سرمو زیر انداختم ...  
مثل دزدی که مچشو گرفتن ...  
با صدای آرومی نجوا کردم  
- ببخش!  
صدای خواب آلود علی بلند شد  
- چی؟!  
بی توجه به علی، با اون حرف زدم..  
- نمیخواستم شوهرتو بدزدم ...  
دست خودم نبود ... یه دفعه دیدم ... دلمو باختم ...



دلی که فکر میکردم به کس دیگه ای گرو دادمو دست خودم نیست ... دلی که فکر میکردم اختیارش دیگه با من نیست ...  
باختمش ...

به بهای یک سالو خورده ای از عمرم!

علی بلند شد نشست ..

دستشو به چشمه‌هاش کشید و گفت

- معلوم هست چی میگی؟!

صدام هم مثل نگاهم غمگین بود ...

دیگه از سرخوشی چند دقیقه ی پیش خبری نبود..

- میشه ... میشه .. این عکس .. مریمو از اینجا.. برداری؟!

علی به دیوار روبور خیره شد ...

کمی نگاهش کردو سرشو زیر انداختو زیر لب گفت

- باشه!

عکس تو کمد، کنار لباسه‌هاش، تو چمدون جا گرفت ...

لباسه‌های من کنار لباس های علی، جای قبلی لباس های مریم جا گرفتن ...

حس بدی به مریم ندارم..

حس حسادت ندارم..

ولی با دیدن عکس یا لباسه‌هاش، احساس یه خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کارو دارم..

عذاب وجدان میگیرم..

شاید علی هم همین احساسو داره که بی چون و چرا درخواستمو قبول کرد ...

روز یا عید خوبی بود ...

عسل کمی حال و هوای گرفته امونو عوض کرد ...

خنده بازم مهمون لبهامون شد ...

و ظهر فراموش کردیم که از اون چشمهای آبی که به ما خیره شده بودن،

خجالت کشیدیم!

تا شب خنده های از ته دل، باز برگشت رو لبمون ...

انگار فقط صبح تا ظهر به حرمت اون زن، نگاه از هم دزدیدیم ...

بعد از جا گذاری لباسها و عکس، انگار خاطراتش هم تو چمدون گذاشته

شد..

خاطره ی عشقی که ثمره اش یه دختر چشم آبی خوشگله..

دختری که از حالا به بعد منو علی، مامان و باباشیم ...

اما نه شبیه منه و نه شبیه علی!

شاید در آینده ای نه چندان دور، هر کسی مارو ببینه پرسه چرا دخترتون شکل

شما نیست ...

چرا ما چشم سیاهیم و اون چشم آبی!

تو خواب نازی بودم که حس کردم بازوم داره میسوزه ...

اخمهام تو هم رفتو بیدار شد، ببینم عامل این سوزش چیه ...

باز شدن چشمم همانا و شاخ در آوردن رو سرم همان!

این داره چه غلطی میکنه؟!

هر لحظه ام داره فشارشو بیشتر میکنه ...

جیغ بنفشی کشیدمو با داد گفتم

- ول كن دسئمو، اول صبحى گازئ برا چيه؟!  
نگاهم كرءو بءون اينكه شءء گاز گرفتئشو كم كنه، ابرو بالا انءاخذء ...  
با حرص باز ءاء زءم  
- اين لامصب كه زير ءءءوءء مزه كرءه، گوشءه ها ... اسءءءون نيسء كه ءارى ميجوى!  
ول كه نكرء هيچ، فشارو بيشءر كرء ...  
ءس كرءم الانه سء كه ءون بيوفءه..  
ءيءم جيغ و ءاء اءر نءاره، ءوءم ءسء به كار شءم ...  
على سماء راسءم ءواييءه بوءو بازوى ءسء راسء راسءم زير ءءءونش بوء ...  
اين يه هءءه كه زنءكى مشءركمون شروع شءه، فهميءم ءيلى به گاز گرفتن من علاقه ءاره..  
ءالا هم كه از ءواب بوءنم اسءءاءه كرءه ءا به هءء شومش برسه..  
الان نشونش ميءم ...  
كمى نيم ءيز شءمو سرمو بلنء كرءمو بءون اينكه بهش فرسء بءم، ءءءونهامو گءااشءم رو گرءنش ...  
با ءمام ءءرء فشار ءاءم ...  
ءسءم كه آزاد شء، هيچ ... ءاءشم بلنء شء ...  
- آى آى بهار، ول كن ...  
الان رگ ءياءيم پاره ميشه، ءونم ميوفءه گرءنء ...  
آى بهار ولس كن ءيگه..

تازه فهمیدم گاز گرفتن چه لذتی داره ...

تازه عز و جز که میکرد بیشتر خوشم میومد..

دید ره‌اش نمیکنم، با دستش شروع کرد به قلقلک دادنم ...

نا مرد بلد بود کجارو قلقلک بده که نتونم طاقت بیارم..

نتونستم جلوی خودمو بگیرمو شروع کردم به خندیدن ...

حالا اون دست بردار نبود ...

کمی به خودم پیچیدمو التماسش کردم تا دست برداشت ...

تا رهام کرد نیم خیز شدم که اونم مثل من نیم خیز شدو نشست..

دستشو رو گردنش گذاشتو شروع کرد غر غر کردن..

- ای دندونات بریزن الهی ...

بی دندون بشی زن!

معلوم نیست زنه یا خون آشام..

گردنم جای گاز گرفته؟!

نمیگی جاش سیاه میشه جلو مردم زشته ...

مردم نمیگن بجایی که گردن زنش کبود باشه گردن خودش کبود شده؟!

همه باید بفهمن چه زن وحشی گیرم اومده!

- اوهو.. مواظب حرف زدنت باشا..

به. من چه.. خودت شروع کردی..

مگه مریضی منو تو خواب گاز میگیری؟

لبخند دندون نمایی زدو گفت

- امروز عیده، منم خواستم عیدیمو ازت بگیرم ...

- عید غدیر تو باید عیدی بدی که سیدی، اون وقت از من عیدی میگیری؟!!

بیخود نیست دیشب عسلو خونه ی مادرت گذاشتی نقشه داشتی..

دستمو نگاه کردم که خون مردگی روش نشسته بود..

نشونش دادمو گفتم

- بین چکارم کردی!

لبخند منظور داری زدو. صورتشو بهم نزدیکتر کردو گفت

- تو خواب خیلی خواستنیو خوردنی شده بودی ...

صدات زدم، بیدار نشدی، منم اینجوری یه تیرو دو نشون کردم..

با حرص نگاهش کردم و خواستم کنارش بزنم که با هر دو دستش شونه امو

گرفتو مجبورم کرد رو تخت بخوابم..

نگاهشو تو صورتم چرخوندو با گفتن "هنوز خیلی وقت هست تا اومدن

مهمونها، فاصله اشو باهام از بین برد.."

بدون اینکه بهم فرصت مخالفت بده.

به ساعت نگاه کردم ...

یازده شده ...

جلوی در حمام رفتمو علیو صدا زدم ...

- علی زود باش، الان مامان اینا میان ...

- اومدم ... تا یه دقیقه دیگه میام..

- بدو دیگه.. چقدر حوصله داری میکنی!

خدا رحم کرد زن نشدی!

غرغر کنان به آشپزخونه رفتم ...

یه بار دیگه همه چیزو چک کردم ...

قراره امروز که عید غدیر مامان بابام و بهادرو ریحانه بیان خونه امون ...

برای ناهار دعوتشون کردیم..

غذا از بیرون میگیریم ... ولی بازم من استرس دارم ...

مثل دخترهای تازه عروس که بار اوله براشون مهمون میاد ...

همه چی اوکی بود... خودمم یه دست کت شلوار سبز پوشیدم.. دلم خواست

امروز که عید سیداست تیپ سبز بزنمو سبز پوش بشم..

ظرف میوه رو برداشتمو رو میز سالن گذاشتم..

همون موقع، علی با حوله ای که به دور کمرش پیچیده بود بهم نزدیک شد..

به دو قدمیم که رسید با داد گفتم

- بدو برو لباس بپوش که الان میان ... بدو دیر شده!

- بد اخلاق..

- برو علی جان، زشته ...

- بله، چشم.. رفتم دیگه ...

دو قدم فاصله گرفت ...

منم با خیال راحت به اطرافم نگاه کردم، تا یکبار دیگه از کامل بودن همه چی

مطمئن بشم، ولی تا از علی غافل شدم، دیدم جفت لوپامو گرفته تو دستشو تا

جا داره میکشه لوپ زبون بسته امو ...

با جیغ اسمشو صدا زدم که خنده کنان به اتاق رفتو در همون حال گفت

- عاشق این جیغ جیغ کردنام ...

این روشو ندیده بودم ...

خیلی شیطون شده

ولی من این شیطنتهاشو خیلی دوست دارم ...

مرد به اون اخمویی، حالا یه پا شیطون شده برا خودش ...

مثل اینکه آب نبوده، وگرنه شناگر خوب و ماهریه..

در کل محبتش و شوخیو اخمش ... همه به جا و قشنگه ...

و من هر روز بیشتر بهش وابسته میشم ...

حتی به این اذیت کردن هاش هم عادت کردم.

دو ماه از زندگی مشترکمون میگذره..

یک ماه و نیمه که هر مون های بدنم بهم ریخته..

یه کم اعصابم قاطیه..

حوصله هیچیو ندارم

ماهیارنه ام عقب افتاده ...

کلافه ام..

زود رنج شدم..

روز به روزم بد تر میشم ...

خودم یه حدسهایی میزنم، ولی همین بیشتر منو بهم میریزه و میترسونه..

دلهره دارم..

آمادگیشو ندارم..

از همه مهمتر علی ...

شاید اونم مخالف باشه..

آخه الان خیلی زوده ...

نمیتونم ... این حس برام گنگه..

اگه همونی باشه که تو ذهنمه ...

اگه حامله شده باشم ...

هنوز خیلی زوده ...

زندگی مشترکمون تازه شروع شده..

عسل کوچیکه ...

برای من زوده ...

و علی ...

شاید براش سخت باشه مخرج دوتا بچه کوچیک ...

از صبح از بس فکر کردم دیوونه شدم..

استرسش بدتره ...

امروز میرم یه بی بی چک میخرم تا هم خیالم راحت بشه و هم تکلیفم معلوم

...

کمی به کارهای خونه رسیدم و عسلو آماده کردم و بیرون رفتیم..

از اولین داروخانه چیزی که میخواستمو خریدم و برگشتیم خونه ...

بع دیدن دوتا خط

پر شده رو نوار، دلم بیشتر بهم ریخت ...

این یعنی مثبته ...



شایدم مثبت کاذب باشه، به اینها اعتباری نیست، فردا صبح میرم آزمایش  
خون میدم ...

علی از وقتی اومده خونه زووم کرده رو صورتم ...  
نمیدونم چشه!

چی شده که اینطوری نگاهم میکنه ... ولی هر چی هست، من این نگاه مثل  
بازپرس ها رو دوست ندارم..

بعد از ناهار رفتیم بخوابیم ...

به محض اینکه رو تخت دراز کشیدم به طرفم چرخیدو به جزء جزء صورتم  
نگاه کرد..

- چته بهار؟!

- هی..هیچی!

- پس چرا نگاهتو ازم میدزدی؟

چرا چند وقته پکرو بی حالی؟!

خدا نکرده افسردگی نگرفته باشی!

- نه..، خوبم، چیزی نیست ...

باز نگاهمو دزدیدم ...

دستش زیر چونه ام نشستو مجبورم کرد بهش نگاه کنم

- من زنمو خوب میشناسم، چی شده؟!

کسی ناراحت کرده؟

از من دلخوری؟

- مگه بجز خوبی از تو چی دیدم که دلخور باشم؟!  
- من حال زنمو میفهمم ... درکت میکنم.. دیگه اونقدر میشناسمت که بدونم مدتی تو خودتی!  
- درسته، به چیزی هست ...  
یعنی هنوز نیست ها..  
ولی ممکنه باشه ...  
در واقع اگه باشه، الانم هستا ...  
اما صد در صد نیست ...  
برا همین شاید نباشه..  
- ااا، درست حرف بزنی بینم ...  
شاید باشه، نباشه دیگه چیه؟!  
چرا میپچونیم؟!  
واضح حرف بزنی بفهمم ...  
- آخه هنوز مطمئن نیستم ...  
- مهم نیست، دلم میخواد بدونم چی باعث شده بهم بریزی ... حتی اگه حدس و احتمال باشه!  
- خب ... خب.. شاید تو خوش نیادی..  
- چیه که خوش نیادی؟  
باز سرو کله ی اون مرتیکه پیدا شده؟!  
- نه، نه!  
به اون ربطی نداره ...

مربوط به خودمونه ... ولی از اونجایی که نه من آمادگی دارم، نه تو.. میترسم  
برات خوشایند نباشه ...

الان وقتش نبود!

- وقت چی؟! -

- چرا داد میزنی؟ -

- یه حرف درست بزن، منم بفهمم..

دیوونه ام کردی!

- خودمم دیوونه شدم..

- بهار!

با این داد آخر دیگه رسما کپ کردم و اتومات وار زیونم حرکت کرد ...

نگاهم به نگاهش دوخته شد تا از حسش با خبر بشم..

خیلی برام مهمه که حس واقعیشو بدونم..

- من حامله ام!

با چشمهای گرد و گشاد نگاهم کرد که حرفمو تصحیح کردم..

- البته شاید باشم!

اخم ریزی کرد و پرسید

- منظورت چیه؟! -

- میدونستم خوشت نمیاد ...

منظورم معلومه.. یعنی داریم بچه دار میشیم ...

- ما که حالا نمیخواستیم ...

با این حرفش غم دلم صد برابر شد ...

لبام ارزیدن..

چقدر احمق بودم که فکر میکردم خوشحال میشه ...

با دلخوری نگاهش کردم و جوابشو دادم

- حدس میزدم خوشحال نشی ...

میشدی جای تعجب داشت ...

تو که یه بچه از مریم جونت داری ... دیگه از من میخوای چکار؟!

یه کم نگاهم کرد و بعد لبخند زد و دستشو به سمتم دراز کرد..

خواست ب\*غ\*لم کنه که نذاشتمو خودمو کنار کشیدم ...

با صدایی که خنده توش مشهود بود شروع کرد به حرف زدن ...

- حسود خانوم، تو به اون خدا بیامرز حسودی میکنی؟!

من کی گفتم بچه نمیخوام؟!

من فقط تعجب کردم، چون تا حالا حرفی از بچه نزده بودیم ...

قرار نذاشته بودیم.. برای همین تعجب کردم..

وگرنه من که از خدایه بچه ام مامان نازی مثل تو داشته باشه ...

بچه یه هدیه ست از طرف خدا ...

مگه عقم کمه که ناراحت بشم؟!

فقط شوکه شدم ...

قصه ناراحتی تو نداشتم ...

فردا بریم دکتر؟!

- دروغ نگو..

اگه خوشحال میشدی معلوم بود ... ذوق میکردی ...

اول گفتمی ما که نمی خواستیم ...

- تعجب کردم قربونت برم ...

تو که میدونی من چقدر بیچه دوست دارم ...

- از کجا بدونم؟!!

تو فقط عسلو دوست داری ...

چون که اون یادگار عشقته!

- اون وقت تو کی من هستی؟!!

- همین دیگه ... من فقط زنتم ...

عشق و عاشقتیم حرف بود ...

میخواستی منو خامم کنی ...

- باز شروع شد ...

بهارم.. خانومم عشقم ...

به کی قسم بخورم عاشقتم که باورت بشه؟!!

من نوکر خودتو اون فسقلی تو شکتم هستم.. خوبه؟!!

- برای دل خوش کنک من بگی که فایده نداره ...

بیچه ام عشق پدری میخواد ...

زوری که نیست ...

روشو ازم گرفتو نگاهشو به سقف دوختو نالید

- عجب گیری افتادما ...

خانوم من ... من اون بچه ی فندقى تو شكمتو دوست دارم ...  
قلبا... عقلا ... همه جوره چاكرشم.. ندیده ميخوامش ...  
خوبه؟!

- خودتو مسخره كن!

- گير سه پيچ بدى ول نميكنى ...

بدترين خصوصيت شما خانوما همينه!

- شما مردها صدتا بدى دارين , اين يكى به اون صدتا در!

- من نگفتم يه بدى دارين.. گفتم بدترينش اينه ...

وگرنه زبون درازتون شهره ي خاص و عامه!

- همينه كه هست ...

اين زبونم نداشتيم كه شما مردها درسته قورتمون داده بودين!

- عوضش حالا شما مارو قورت ميدين!

- اصلا خوب ميكنيم!

بلكه از رو زمين محو بشين!

- اين بچه چه كوفتیه هنوز نيومده بين ما دعوا انداخت؟!

- هوى.. مواظب حرف زدنت باشا..

خودت كوفتى!

- حالا به خاطر يه نيمچه بادوم من كوفتم؟!

خوبه گفتى معلوم نيست!

- معلوم نيست، ولى هشتاد درصد هست ...

اجازه نميدم بهش چيز بگى!

با دلخوری پشتمو کردم بهش ...  
صدام زد ولی جوابی ندادم ...  
دست چپش به زیر پهلوم سر خورد..  
کمی به شکمم فشار وارد کرد تا منو به طرف خودش بیچرخونه..  
سعی کردم با دستم، دستشو از خودم جدا کنم ...  
ولی فشار شو بیشتر کرد و دست راستشم حصارم کرد و سر شو خم کرد روی صورتم..  
با اخم نگاهش کردم..  
لبخند زد و با صدای آرومی گفت  
- مگه من چی گفتم که قهر میکنی؟!  
صبح میریم دکتر ... اگه حامله بودی خودم فدات میشم ... خوبه؟!  
- خدا نکنه.. نمی خواد فدا بشی ... بابا باش!  
- مگه نیستم؟!  
- دلم نمیخواه محبتت به زور باشه ...  
- مگه خلم؟!  
- کدوم پدریه که بچه اشو دوست نداشته باشه؟!  
- از حرف زدنت مشخصه ...  
- خیلی حساس شدی ...  
گیرنده دیگه!  
- حس میکنم خوشحال که نشدی هیچ ... ناراحتم شدی!

- مگه دستم به اون حسست نرسه ...

این حرفها چیه؟!

من نوکر خودتو بچه اتم هستم درېست ...

- آخه خودمم نميخواستم ...

- ميشه بگي گريه ات براي چيه؟!

- ميترسم ...

- از چي؟!

- هنوز آمادگي مادر شدنو ندارم ...

- تو با رفتارت با عسل ثابت كردي كه بهترين مامان دنيايي ...

مطمئنم از پشش بر ميآي!

دستش نوازش گر موهام شد و آرامشو به خونم تزريق كرد ...

بيخودي حساس شدم.

باديدن جواب آزمائش، حس بهتري پيدا كردم ...

حسي پر از شادي ...

يه حس غير قابل وصف ...

نگاهمو به چشم هاي منتظر علي دوختم..

با ديدن لبخندم، لبخند مهمون لبهاش شد ...

با نگاهش پرسيد جواب چيه؟!

لبخندم وسعت گرفتو جوابشو دادم

- مثبته!

لبخندش عميق تر شد ...



شاید با همه ی آماده نبودنمون، بهترین خبر و اتفاق بود برامون ...

حس مادر بودنو از همین الان میتونم تورگم لمس کنم ...

مادر بچه ام ...

یه بچه از خون خودم ...

یه بچه که پدرش علی هست و مادرش من ...

چقدر شیرینه این حس برام ...

هنوز هیچی نشده حضورشو حس میکنم

حضور یه بچه از جنس منو علی ...

علی با شوق به حرف های دکتر گوش میکرد ...

هر از گاهی سوالاتی میپرسید که باعث تعجبم میشد ...

اطلاعاتش از زن باردار و تغییرات بارداری اونقدر زیاد بود که با دهن باز

نگاهش کنم ...

قسم میخورم مردایی که ده تا بچه بزرگ کردن به اندازه ی اون اطلاعات

ندارن..

درسته که یه بچه داره، ولی این همه اطلاعات فقط یه دلیل داره..

علاقه اش به مریم ...

حتما موقع بارداریش حسایی هواشو داشته..

با این فکر آهی از حسرت کشیدم ...

خوش به حال مریم ...

با گرمای دستی رو دستم از فکر بیرون اومدم ...

به علی نگاه کردم که منتظر چشم به دهنم دوخته بود ...

- چیزی گفتی؟!

- خانم دکتر میگن حالت تهوع یا ویارم داری؟

- نه ... هنوز ندارم ... اما میترسم ...

از حالت تهوع بیزارم ...

دکتر لبخندی زد و گفت

- کی خوشش میاد که شما دومیش باشی عزیزم؟!

به هر حال این حالو همه ی بارداری ها دارن ...

مادر بودن که به این راحتی نیست ...

سختی زیاد داره.

سه ماه و سه هفته از بارداریم میگذره..

ویارم خیلی شدیده ...

از بوی همه ی غذا ها حالم بهم میخوره ...

طبق دستورات دکتر، غذاهای سرخ کرده و پر ادویه نمیخورم ...

صبح ها یک دفعه از جام بلند نمیشم..

هر شب یه تیکه بیسکویت یا نون روغنی کنار تختم میذارم تا وقتی بیدار میشم

بخورم و معده ام خالی نباشه ...

وضعیتم بهتر شده، ولی خوب نه!

اما بهتر از قبلم ...

ولی بازم حالم بد میشه ...

یه کم شکمم برآمده شده، ولی هنوز معلوم نیست و نمیشه گفت مشخصه  
باردارم ...

مادرم وقتی فهمید کلی خوشحال شد ...

مادر علی هم دست کمی از مادر من نداشت ... یه سره هم میگه خدا کنه پسر  
باشه ...

با اینکه یه دختر داریمو خودمم پسر دوست دارم، ولی وقتی مادرش تاکید  
میکنه روی پسر بودن بچه، ناراحت میشم ...  
خوشم نمیاد اگه دختر شد بگن عیب نداره ...  
بابام و بهادر سر از پا نمیشناسن ...  
همه خوشحالن ..

حتی حسین و رویا هم خوشحال شدن ...

عسل فهمیده قراره بچه دار بشمو یه سره میگه نی نی کی میاد؟!

سعی میکنم از علاقه ی نی نی بهش بگم تا حسودی نکنه ...

چند وقت یه بارم براش یه کادو میخرم و میگم اینو نی نی برات خریده ...

خیلی خوشحال میشه و بدون حساسیت و حسادت منتظر به دنیا اومدن بچه  
اس!

فعلا تنها مشکلم و یارمه ...

نه تنها از بوی غذا، بلکه از بوی بدن مرد هم بدم میاد ...

و علی هم از بقیه ی مردا م\*س\*تثنی نیست ...

بیچاره هر وقت بهم نزدیک میشه ازش دوری میکنم ...

روم نمیشه بهش بگم جریان چیه!

بگم از بوی تو بدم میاد که ناراحت میشه ...

تازه داشتیم رنگ خوش زندگی رو میدیدیم ...

این بچه چی بود دیگه؟!

خواستم بخوابم که دست علی رو شونه ام نشستو خواست برگردم به سمتش

...

به الاجبار برگشتمو نگاهش کردم..

دلخور نگاهم کردو گفت

- میشه بگی دلیل کناره گیریت چیه؟!

چرا دوباره از من فراری شدی؟!

همش پسم میزنی!

چرا؟!

چی بگم؟!

تا کی مراعات کنم ...

اون باید مراعات منو کنه ...

بدون فکر، مثل همیشه که حرف آخرو اول میزنمو خراب کاری میکنم دهنمو

باز کردم..

- آخه حالم ازت بهم میخوره ...

- چی؟!

به قیافه اش که شبیه علامت سول شده بود نگاه کردم..

هم خنده ام گرفت، هم میخواستم حرفمو ماست مالی کنم ...

لبخندی زدمو خواستم بگم که اون با اخم و لحن سردی به من تو پید ...  
- بله دیگه..

بایدم حالت بهم بخوره ...  
فکر میکنی نمفهمم علت ناراحتیت چیه؟!

- میدونی؟!

- معلومه که میدونم ... از وقتی حامله شدی رفتارت با من عوض شده ...  
لابد روزی صد دفعه از خدا میپرسی که چرا بچه ی تو شکمت از اون نیست!  
- از.. اون ...

- آره.. از همون نامرد ... همون عشق قدیمت ...

همونی که آرزوت بود بچه اش تو بطنت باشه ...

از بس ناراحتیو به فکرشی، بی رو دروایسی به من میگی حالم ازت بهم  
میخوره..

بسمه ...

چقدر صبر کنم دم نزنم..؟!

منم آدمم ... تحمل منم حدی داره ...

تا کی باید نازتو بکشمو تو برام پشت چشم نازک کنی؟!

با چشمهای گشاد و دهن باز نگاهش کردم ...

اشک تو نگاهم نشست..

توقع این قضاوتو نداشتم ...

منو بگو که فکر میکردم به خاطر اطلاعاتش از بارداری، از حال روحی من  
خبر داره و درکم میکنه ...

- فکر میکردم بهم اعتماد کردی ...

فکر میکردم گذشته ام برات تموم شده ست ...

چطور دلت میاد؟!

منکه تا وقتی مهرش به دلم بود، نداشتم نزدیکم بشی ...

منکه بهت گفتم دیگه فقط تویی و غیری جود نداره ...

این بود اعتمادت ... ؟

این بود ایمانت؟

کاش ایمانت از قلبت بود، نه از زبونت ...

- مگه غیر از اعتماد کار دیگه ای کردم؟

چقدر با دلت راه اوادم؟

چقدر ملاحظه اتو کردم و کوتاه اوادم؟

حالا که با خودت کنار اومدی، حامله شدی ...

منم که از خدامه ازت بچه داشته باشم ... هواتم دارم ...

اون وقت بجای نجوای عاشقونه ی آخر شب باید اینو بهم بگی؟!

اینه رسمش؟!

- صبر و ملاحظه کردی، به خاطر عشق خودت کردی ... منتشو سر من نذار..

منم به خاطر تو خیلی کارها کردم ...

خودمو احساسامو، همه رو کشتمو از اول ساختمشون ...

اون وقت به خاطر حس خودت سرم منت میذارو به خاطر بچه ات بهم سر  
کوفت میزنی؟!

تو که بچه نمیخواستی خیلی بیخود کردی که مواظب نبودی!

- درست صحبت کن بهار ...

من عاشقت شدم درست.. منتیم نیست.. ولی بی انصاف نباش.. من به  
ناطرت یه سال پا رو دلم گذاشتم ... حقمه حالا که فکر میکنم به دلم راه  
اومدی توقع محبت یا یه حرف عاشقانه ازت داشته باشم ...

نه اینکه بگی ...

دستمو جلوش گرفتم تا سکوت کنه..

ساکت شد و با اخمو سوالی نگاهم کرد ...

بغض گلومو قورت دادمو نفسی کشیدم تا بتونم حرف بزنم ...

- علت کناره گیریم ازت رو پرسیدی منم حقیقتو گفتم ...

چون به بوی بدن مردا و یار دارم..

نمیتونم تو محیط بسته تحملشون کنم..

بویاییم قوی شده ...

حتی تو یه محیط باز و خیابونم بوشونو حس میکنم..

دست خودمم نیست..

همین که میتونم کنارم و رویه تخت تحملت کنم کلیه!

این درد بی درمون من این همه داد و بیداد داشت؟!

پتورو کشیدم رو سرمو پشتمو کردم بهش ...

صدام زد، ولی جواب ندادم ...

دلم گرفته ...

خودم کم بدبختی دارم ... دیگه حوصله ی نق زدنهای علیو ندارم ...

کمی گذشت ...

فکر کردم بیخیالم شده و خوابیده ...

اما دستش روی شکمم نشستو صداشو نزدیک گوشم شنیدم..

- بهارم!

...

- بهار خانومی ...

...

- قهری؟

...

- خب منکه دستمو بو نکرده بودم که تو چته!

فکر کردم از ناراحتیت این کارها رو میکنی ...

بهار ...

...

- حرف بزن خب!

- نمیخوام باهات حرف بزنم ...

- منکه گفتم نمیدونستم ...

- بگی!

دلیل نمیشه هر اتفاقی میوفته پای سهیلو وسط بکشی ...



یا اعتماد داری و منو قبول داری ... یا نداری!

خوشم نماید هر وقت بحثمون شد این جریانو پیش بکشی!

امروز اینجوری میگی ...

اونم با یه تغییر ساده ... از کجا معلوم فردا با حرف یکی، نیای بگی بچه اتم

مال سهیله؟!

با این حرف داد بلندی زدو دستشو که روی شکمم بود محکم فشار داد ...

به شدت پتورو از روم کنار زدو خیمه زد رو صورتم ...

با اخم و خشم تو صورتم نگاه کردو از بین دندونهایش غرید ...

- بار آخرت باشه که این حرفو زدی ...

حتی تصورشم برام سخته ...

هر کس دیگه بجز تو و با موقعیت الانت بود، این حرفو زده بود دندونهایشو

خورد میکردم ...

باهات مدارا میکنم نازتو میکشم، قرار نیست هرچی به زبونت میاد بگی ...

اول حرفتو مزه مزه کن، بعد بگو!

بهت اخطار میدم بهار!

بار آخرت بود که از رابطه با سهیل گفتی!

حتی اگه مثال یا تشبیه باشه ...

رو این قضیه کوتاه بیا نیستم!

با بغض نگاهش کردم ...

هرقدرم که حرفم بد باشه، نباید اینجوری سرم داد بزنه!

مگه چی گفتم؟!

لبم رو هم فشردم تا بغضم سر باز نکنه!

نگاه دلخورمو از نگاه تیره اش گرفتمو صورتمو عقب کشیدم تا فاصله بگیره!

مانع نشدو عقب گرد کرد ...

فاصله گرفت و پشتشو به من کردو خوابید ...

شاید من زیادی حساس شدم ...

ولی دلیل حساسیت اون چیه؟!

غیرت!

این لغتو کردن پوشش همه ی بد اخلاقی ها و کارهاشون!

منم پشتمو بهش کردم و خوابیدم ...

به جهنم که قهر کرده!

\*\*\*

امروز چهار ماهمه ...

علی باهام کنار اوامده ..

تحمل قهر نداره و بحث اون شبمون تا فردا صبحش قهر به همراه داشت ...

سعی میکنم کمتر به روش بیارم که از بوش حالم بد میشه!

تازه جای شکرش باقی که علی تمییزه و بوی عرق نمیده!

مرد کثیفی نیست!

وگرنه که حضورشو تو یه اتاق و یه خونه هم نمیتونستم تحمل کنم ...

کمتر بیرون میرم ...

سعی میکنم تا میشه تو جمع و مهمونی هم نرم ...

بیشتر از بوی غذا، از بوی مردها حالم بد میشه ..  
حالت تهوع میگیرم ...  
همه باهام راه میان ...  
البته بجز علی کسی نمیدونه درد اصلی مردم گریزیم چیه!  
همه فکر میکنن به خاطر غذا و اینهاست ...  
روم نمیشه به بابام یا بهادر و کس دیگه بگم با نزدیک شدن شما بهم، حالم بد میشه!  
برای همین مهمونی تعطیله!  
مادرم بیشتر درکم میکنه!  
مادر علی هم میانه ست ...  
اما کوتاه بیا نیست ...  
شب یلدا دعوتمون کرد که نرفتم ...  
خیلی ناراحت شد ...  
هزار تا دلیل و برهان آوردم که تو شلوغی حالم بهم میخوره ...  
اون شب گذشت، ولی برای امشب دوباره دعوتمون کرده ...  
بازم مهمونی!  
نمیدونم چکار کنم از دستش!  
میگه جلوفامیل آبرو دارم!  
میگه خوشش نیامد هر جا خبری میشه ما نیستیم!  
به خاطر ناراحتی های اون دفعه اش، این بار ما کوتاه اومدیمو قرار شد بریم ...

مثل اینکه خانواده ی عموی علی هم دعوتن!

خدا کنه شهره و شوهرش نیان!

که اگه بیان بازم جنگ اعصاب داریم!

خدا خودش به خیر بگذرونه!

همه اومدن و خبری از شهره و سهیل نیست ..

با خیال راحت نفس کشیدم ...

نشستم کنار مینا و با هم صحبت کردیم ..

دقایقی نگذشته بود که دوباره زنگ خونه زده شد ..

با شک به زن عمو نگاه کردم که با لبخند گفت

- فکر کنم شهره اینان!

به معنای واقعی وافتم ...

این چرا هرجا دعوتش میکنن میاد؟!

اه!

سهیل از این اخلاق ها نداشت که بیست چهار ساعته یه جا تلب بشه!

خونه فامیل ما با هزار دعوت و تعارف میومد، اون وقت حالا ...

لعنتی!

در باز شدو قیافه ی خندون شهره و اخموی سهیل پدیدار شد ..

به اجبار از جام بلند شدمو با لبخند ظاهری با شهره سلام و احوال پرسى کردم

..

سریع نشستمو نگاهمو به زمین دوختم تا با نگاه سهیل تلاقی نکنه!

کی فکرشو میکرد ...

منو سهیلی که برای هم میمردیم، اینجوری از هم فراری بشیم!  
هر چند، مثل اینکه فقط من فراریم ...  
نشسته بودیم و ک سی حرفی نمیزد که یک دفعه ای زن عموی علی با صدای بلند تو جمع گفت  
- راستی بهار جون ...  
شنیدم حامله ای ...  
مبارک باشه، خیلی خوشحال شدم!  
وای!  
کی تا حالا اینجاست نگفته ... حتما باید جلوی سهیل میگفت؟!  
اینم شانسه من دارم؟!  
هر چی هم که باشه، جلوی سهیل روم نمیشه ..  
کمی سرمو بلند کردم و با لبخند کمرنگی جوابشو دادم  
- ممنون زن عمو!  
- ایشا! ... قدمش براتون خوب و با برکت باشه ...  
منیر گفت، خیلی خوشحال شدم ..  
آخه خیلی وقت بود عروسی کرده بودین ...  
همه فکر میکردن شاید عیب و ایرادی دارین که بچه دار نمیشین ..  
حالا علی آقا که یه بچه داره، ولی شما ...  
علی وسط حرفش اومد و جوابشو داد  
- نه زن عمو، ما بچه نمیخواستیم ..

زود بود برامون، بهار که هنوز سنی نداره که شما نگران شدین!

- من که نگران نشدم!

من از بقیه شنیدم ..

بعدشم، کجا کم سنو ساله؟!

ما هم سال بهار بودیم، بچه امون چند ساله بود ..

شما هم که سیدین و باید نسل تون زیاد باشه!

وای که چقدر حرص دراره!

با لبخند نگاهش کردم به جای علی خودم جوابشو دادم

- واه، زن عمو!

شما که این حرفو میزنین، پس چرا خودتون فقط یه بچه دارین؟

نکنه دیگه بچه دار نشیدین؟!

با چشم های گشاد شده نگاهم کردو گفت

- من بچه دار نشدم؟

کی گفته؟

من خودم دیگه نخواستم!

- آخه اینطور که شما دل میسوزونین، گفتم شاید حکایت مار گزیده باشه که

از طناب سیاه و سفید میترسه!

فکر کردم به خاطر دلسوزی دارین این حرفو میزنین که منم مثل شما نشم!

- نخیر!

اصلا به من چه!

من چرا بترسم؟!

نگاهمو چرخوندمو به علی نگاه کردم ..

با لبخند نگاهم میکرد ..

لبخندی زدم که با حرکت لب و اشاره بهم گفت

- زبون دراز!

لبخندم عمیق تر شد و نگاه از علی گرفتم ..

سرمو چرخوندم که نگاهم تو یه جفت چشم عسلی متوقف شد ..

با خشم نگاهم میکرد و لبشو میجوید ..

لبخند از لبم پر کشید و نگاهمو ازش دزدیدم ..

دوباره گل های قالی رو هدف نگاهم قرار دادم ..

نیم ساعتی گذشت و هر کسی مشغول حرف زدن با کناریش شد ..

مینا هم رفت آشپزخونه تا به مامان علی و رویا کمک کنه!

از استرس و بوی غذایی که پیچیده بود و فضای بسته ی سالن که انواع و اقسام

بوی بدن توش پیچیده شده بود، دلم بهم پیچید و مجبور شدم از جام بلند بشم

..

به اتاق حسین رفتم و درو بستم، روسریمو کمی شل کردم و رو تختش نشستم

...

اینجا ساکت بود و از بویی خبری نبود ..

یه کم سرم گیج رفت که به خاطر حساسیتم به بوی افراد رو تختش خوابیدم ..

سرمو رو زانوم گذاشتم تا کمی آرام بشم!

چند تا نفس عمیق کشیدم که در اتاق باز شد ..

حتما علی اومده حالمو پرسه!

صدای قدمشو شنیدم..

آره خودشه!

بوی عطرش آشناس!

ولی .. این عطر ..

اینکه عطر علی نیست ..

این عطرو همیشه سهیل میزد ...

سهیل!

وای!

با ترس سرمو بلند کردم و به چشم های سرخس خیره شدم..

در اتاق بسته بود و منو اون تو اتاق تنها بودیم ..

قدمی به سمتم اومد که کمی سرمو بالا گرفتم و با ترس نگاهش کردم ..

نیش خندی زد و دستشو به کنار کتش گرفت ..

از جیب ب\*غ\*ل کتش، یه بطری بیرون آورد ..

بطری کوچیکی که خیلی وقتها همراهش میذاشت ..

بطری که مخصوص نوشیدنیش بود ..

در بطریو باز کرد و در حالی که نگاهش به من بود چند قلوپ از بطری خورد ..

نفس عمیقی کشید و سرخی چشمهاس بیشتر شد ..

بوی بد نوشیدنیش، تو اتاق پیچید ..

باز داشت حالت تهوع بهم دست میداد ..

سرشو تکیه داد و گفت



- که حامله ای؟!!

با خشم از جام بلند شدمو بهش گفتم

- بسه انقدر از اون زهر ماری خوردی چی شد؟

بس نبود اون همه مصیبتی که کشیدیم؟!!

باز داری میخوری؟!!

منو بگو که فکر می کردم گذاشتیش کنار و دیگه طرفش نمیری!

بهم نزدیکتر شدو تو صورتم خیره شد ...

کمی با چشمه اش صورتمو زیر و رو کردو با لحن کش داری گفت

- از روزی که فهمیدم برای همیشه رفتی، این همدم هر لحظه امه!

میخورم تا یادم بره چقدر بهت التماس کردم برگردی و تو پسم زدی ..

میخورم تا نفهمم دنیا چه معامله ای باهام کرد

- بی عقلی خودتو گردن دنیا ننداز ..

تو چوب حماقت خودتو میخوری ..

به جایی که سرت به سنگ بخورده و بچسبی به زندگیت، داری بیشتر از قبل

میخوری و هر روز به برنامه ی جدید برامون درست میکنی؟!!

تو زن گرفتی ..

اون دخترم که دوستت داره ..

برو بچسب به زندگیت .. به زنت ..

دست از سر منو زندگیم بردار!

باز قدمی جلو تر اومدو من قدمی عقب تر رفتم ..

از کنار تخت گذشتمو کنار دیوار رفتم ...

دست بردار نبود ..

جلو تر اومد ...

اونقدر جلو که مجبور شدم بچسبم به دیوار ...

تو چشم هام خیره شدو با فکی فشرده گفت

- تو که میگفتی بینتون هیچی نیست ..

تو که میگفتی باهاش رابطه نداری ..

پس این بچه بلوتوث شده تو شکمت؟!!

سرمو بالا تر گرفتمو با اخم غلیظی تو نگاه سرخ رنگش خیره شدمو جوابشو

دادم

- حرف دهنتمو بفهمم

از کی انقدر وقیح شدی؟!!

مسائل خصوصی منو شوهرم به تو ربطی نداره!

دستهای مشت شده اشو بالا آوردو بقیه امو گرفت ..

لبخند وحشتناکی رو صورتش نقش بست ..

- داغ توو بچه اتو به دل شوهرت میدارم ..

دیگی که مال من نجوشه، سر سگ توش بجوشه!

کمی فشار دستشو بیشتر کردو مجبورم کرد رو پنجه ی پا بلند بشم تا فشار

دستش رو گردنم کمتر بشه ..

تو همون حالت منو چرخوند و از سمت دیوار به سمت تخت برد ..

یه لحظه فشار دستشو بیشتر کردو با شدت پرتم کرد رو تخت ..

با درد بدی روی تخت پرت شدم ...

دلم بدجوری به هم پیچید ..

با درد تو خودم پیچیدم ..

باز اومد بالای سرم ایستاد ..

باز صداش تو اتاق پیچید ..

- تو زن منی!

حق منی ..

نمیذارم تو دست اون مردک باشی ...

تو .. مال خودمی!

با ترس بهش نگاه کردم ..

خم شده بود و خواست بهم نزدیک بشه ..

این دیوونه نمیفهمه داره چکار میکنه ..

اونم تو خونه ی مادر علی ..

با وجود اون همه آدم بیرون از اتاق ..

اصلا چرا کسی نیامد به دادم برسه ..

چطور سهیل این همه وقت اومده تو اتاق و کسی خبری ازش نمیگیره؟!

دستش به سمت کشیده شد که در اتاق یک دفعه باز شد ..

با ترس به در نگاه کردم ..

علی تو چهار چوب ایستاده بود ..

نگاهش اول متعجب و بعد خشمگین شد ..

درو بستو با دو قدم بلند به سمت سهیل اومد .

علی یقه ی سهیلو گرفتو بلندش کردو به دیوار چسبوندش ..

از بین دندون هاش غرید

- چه غلطی داشتی میکردی؟!

- بهار زن منه، دست هیچ کسی بجز من نباید بهش بخوره ..

با این حرف سهیل، دستهای علی به دور گردنش حلقه شد و محکم فشردش

..

با بهت نگاهشون کردم ..

دستهای سهیل رو دستهای علی نشست تا از گردنش جداش کنه ..

ولی قدرت علی اون قدر زیاد شده بود که سهیل توان مقابله باهاش رو نداشت

..

به زور از جام بلند شدم و بازوی علی چسبیدم

- علی تو رو خدا ولش کن!

اشک همه ی صورتمو پوشونده بود ..

مثل ابر بهار گریه میکردم ..

علی با خشم بازوشو از دستم بیرون کشید و به سمت مخالف هولم داد ..

روزمین پرت شدم ...

درد تو کل بدنم پیچید و تو دلم شدت یافت ..

دردش هر لحظه بیشتر میشد ..

احساس کردم مایع روونی زیر دلم در حال گردش ..

وای خدا بچم!

دستمو به دلم گرفتمو با ناله گفتم

- علی بچه ام ..

دست علی از حرکت ایستاد..

سرش به سمت چرخید و نگاهش خیره شد رو دستی که روی شکم گذاشته

ام ..

سهیل رو رها کرد و به سمت او آمد ..

سهیل روی زانو خم شد و شروع به سرفه کردن کرد ..

علی دستمو گرفتو با نگرانی پرسید

- بهار خوبی؟

چت شده؟

- علی بچه ام ..

درد دارم ..

- چ ... چی .. شده؟

چ .. ک .. ار کنم؟

- ب .. ر .. یم!

صدای سهیل بلند شد

- همون بهتر که بچه از بین بره، بهار فقط باید بچه ی منو به دنیا بیاره!

علی به سمت سهیل چرخید خواست به طرفش بره که سفت دستشو گرفتمو

نالیدم

- علی تو رو خدا!!

به سهیل نگاه کردم که با چشمهای سرخ شده نگاهم میکرد

با التماس بهش گفتم

- برو سهیل!

دست از سرم بردار!

از ریزش شدید اشک، نگاهم تار شد و نمیتونستم واضح بینمشون!

سهیل بلند شد ایستاد و خواست حرفی بزنه که با صدای محکم تری گفتم

- سهیل، تو رو خدا برو!

انقدر عذابم نده!

نگاه غمگینش تو نگاه پر از اشکم خیره شد ..

سرسو زیر انداخت و لبش رو هم فشرد ..

علی با صدای بلندی گفت

- برو و گورتو گم کن دیگه!

دوباره سهیل خواست حرفی بزنه که در رو پاشنه چرخید و زنی وارد اتاق شد ..

نفس تو سینه ام حبس شد و قبل از دیدن زن، چشمهامو بستم!

صدای بسته شدن در و بعد صدای متعجب زن شنیده شد ..

- اینجا چه خبره؟

علی ... چی شده؟!

با شنیدن صدا چشمهام گشاد شد و روی صورتش خیره موند ..

وای خدا

همه فهمیدن ..

اگه به بقیه بگه چی؟!

هرچند علی بهش بیشتر از بقیه ی خانواده اعتماد داره!

با صدای علی نگاهم سمت علی رفت

- شما اینجا اومدید برای چی؟

- یعنی چی علی جان؟

داشتم از آشپزخونه میرفتم سالن پذیرایی که دیدم از این اتاق سرو صدا میاد ..

تعجب کردم اومدم ببینم چی شده؟

اتفاقی افتاده؟

چرا آقا سهیل اینقدر ملتهب؟!

با آخرین توانم زبون باز کردم

- یعنی آبرومون رفت!

مینا جان همه فهمیدن؟

- چیه فهمیدن عزیزم؟

منم هنوز نفهمیدم جریان چیه!

فکر نکنم کسی متوجه شده باشه ..

منم داشتم از اینجا رد میشدم شنیدم ..

خواهرم روی آشپزخونه ان و بقیه تو سالن پذیرایی هستن ..

فکر نمیکنم صدا تا اونجا رفته باشه ..

آخه صدای تلوزیون خیلی زیاده و همین جوریشم صدا به صدا نمیرسه!

علی منور و دستهای بلند کردو به مینا گفت

- میشه برید لباسهای بهارو بیارید؟

حالش خوب نیست .. باید ببرمش بیمارستان!

- خاک به سرم!

چی شده؟

چته بهار جان؟!

- چیزی نیست ..

- علی .. نگفتی آقا سهیل ..

- باشه برای بعد .. فعلا بهار مهمتره!

فقط زودتر!

مینا سرشو تکون داد و از اتاق بیرون رفت ..

سهیل هنوز خیره بود به من ..

علی با خشم نگاهش کردو گفت

- چیه؟

منتظری نتیجه ی شاهکارتو ببینی؟

هیف که پای آبروی زنم در میونه، وگرنه نشونت میدادم ..

برو بیرون تا کسی نفهمیده!

- برام مهم نیست بفهمن!

تموم شه منم راحت میشم!

- میگم گمشو بیرون!

سهیل بی توجه به علی، نگاهشو به من دوختو با لحن غمناکی گفت

- خیلی درد داری بهار؟!

لحنش اونقدر غمناک بود که باز چشمهامو بارونی کنه!



چشممو بستم و قطرات صورتمو نوازش کردن!

صدای علی سکوت اتاق شکست..

- اگه واقعا برات مهمه برو تا کسی نفهمیده به هم ربط دارید!

- ولی من ...

بین حرفش اومدمو اجازه صحبت بهش ندادم..

- برو سهیل!

از این خراب ترش نکن!

آبروم بره میمیرم!

نگاه غمگینمو به نگاهش دوختم ..

کمی نگاهم کردو در نهایت سرشو زیر انداختو از اتاق بیرون رفت ..

همون لحظه مینا با مانتو و کیفم اومد تو اتاق!

علی رودست هاش نگه هم داشته بود، در اتاقو باز کرد و از بین در به بیرون

سرك كشید ...

نگاه منم بیرون رفت..

شهره رو دیدم که از پذیرایی به این سمت اومد و به سهیل نگاه کرد..

نگاهش متعجب بود و نگران..

مینا همون لحظه رسید..

علی مانتومو ازش گرفتو ازش خواست کمکم کنه تا تنم کنن..

مانتومو پوشیدم و دستهامو به دور گردن علی انداختم..

تو چشمهام نگاه کردو لبخند زد..

پلکمو رو هم گذاشتم ..

صدای باز شدن کامل در اتاق و بعد حرکت علی..

پلکمو باز کردم و نگاهمو به دختری دوختم که تو این ماجرا بی تقصیر ترین

بود ...

صدایش بغضمو بیشتر میکنه..

بغضی که اینبار به خاطر اونه ...

سعی داشت بفهمه سهیل چش شده!

- چرا انقدر سرخ شدی؟!

رفتی تلفن جواب بدی، چرا انقدر دیر کردی؟

- چقدر سوال میپرسی؟!

زنگ زدن گفتن یه مشکلی پیش اومده اعصابم خورد شد...

زود برو لباس بپوش بریم..

- الان؟

چی شده خب؟!

- انقدر سوال نپرس حوصله ندارم، بپوش بریم..

چندبار باید برات توضیح بدم؟!

اه!

شهره از صدای بلند سهیل تعجب کردو نگاهش به اطراف گردش کرد..

میخواست ببینه کسی متوجه لحن بد سهیل شده یا نه!

با شرمندگی به ما نگاه کرد ...

خجالت کشیده بود..

سهیل حق نداشت اونطوری باهاش حرف بزنه..

اونم در حضور ما..

تقصیر اون چیه؟!

شهره کمی سرشو پایین انداخت و بعد انگار چیزی یادش اومده باشه با شتاب

سرشو بلند کردو با تعجب به منو علی نگاه کرد ...

- اتفاقی افتاده؟

- بهار حالش خوب نیست، میبرمش درمانگاه..

- چشم شده؟!

میخواهی منم پیام؟!

- خودم میبرمش، شما شوهرتو دریاب!

با این حرف

علی شهره سر به زیر شد..

دوباره خجالت کشیده بود..

از تیکه انداختن علی هم خوشم نیومد..

خوشم نمیاد کسی به کسی تیکه بندازه..

همون موقع مینا که بعد دادن مانتوم به آشپزخونه رفته بود، همراه مادر علی امد

پیشمونو مادر علی هراسون پرسید

- علی چی شده؟!

برای بچه اتفاقی افتاده؟!

- بهار حالش خوب نیست، میبرمش درمانگاه..

- بذار منم پیام باهاتون!  
- نمیخواه مامان شما به مهمونهای برس!  
علی چرخید به سمت در ورودی که صدای سهیل شنیده شد!  
- چند بار باید به حرفو بهت بگم؟!  
زود برو بپوش دیگه!  
وایساده برو بر منو نگاه میکنه!  
دلم دو چندان ریش شد ...  
برای مظلومی شهره..  
و برای خودم..  
برای خودم که این همه بلا سرم میاد و مادر شوهرم بجایی که نگران من باشه،  
نگران حال بچه ست ...  
بیچاره زن که فقط حکم برده مرد بودن و زاییدن برای مردو داره ...  
جون خودش مهم نیست..  
امیدوارم سالم باشه..  
جونم به جونش بنده!  
از همون روزی که فهمیدم حس مادری به سراغم اومده..  
خدایا بچه امو ازم نگیر ...  
از در خونه بیرون رفتیم، علی در ماشینو باز کرد و منو روی صندلی عقب  
خوابوند و سریع پشت فرمون نشست و راه افتاد ...  
دستمو روی دلم گذاشتم و شروع کردم به ذکر گفتن.  
ماشین توقف کرد..

علی درو باز کردو منو رو دستش بلند کرد..  
دردم کمتر شده..  
اما از استرس دارم میمیرم..  
در ماشینو با پاش بستو به سمت بیمارستان دوید..  
با دیدن بیمارستان بزرگی که جلوم بود به علی گفتم  
- تو که گفتی میریم درمانگاه!  
- نمیخواستم بقیه نگران بشن..  
از طرفی هم نمیخوام بفهمن موضوع از چه قراره..  
اینطوری فکر میکنن یه افت فشار ساده ست..  
- مینا چی؟  
اگه بهشون بگه ...  
- نه، مینا راز نگهدار خوبیه..  
حرفی نمیزنه..  
خودم بعدا مختصر براش توضیح میدم..  
فضولم نیست که پایچ بشه..  
در اصلی بیمارستانو باز کردو به سمت اورژانس رفت..  
پرستاری جلو اومدو ازم پرسید چی شده..  
بهش گفتم احساس خونریزی دارم ...  
به علی گفت روی تخت بذارتم تا پزشك زنان بیاد برای معاینه..

قسمتی که خوابیده بودم، مختص خانومها بود، علی بعد از اینکه منو روی تخت گذاشت بیرون رفت..

پرده رو دورم کشیدن تا پزشك بیاد ...

پزشك با لبخند اومد پیشم و پرسید چی شده..

براش توضیح دادم، مشغول معاینه ام شد..

کمی بعد لبخند زدو چیزهایی تو پرونده ام نوشت..

با نگرانی پرسیدم چی شده..

با اطمینان نگاهم کرد..

- خدا رو شکر احتمال سقط جنین وجود نداره..

به خاطر ضربه و فشار عصبی کمی دچار خونریزی شدی که بهت دارو میدم..

چهارتا آمپول برات تجویز کردم که هفته ای یه دونه میزنی

یکیشم امروز بز..

فعلا هم باید استراحت مطلق باشی..

کار سنگین نمیکنی، زیاد رو پا واینمیستی، سنگینی بلند نمیکنی و روابط

زناشویت هم باید خیلی محدود باشه..

خدا رو شکر تو معاینه مشکل خاصی نبود، ولی برای اطمینان یه سونوگرافی

هم برات مینویسم تا خیالمون راحت بشه..

امشیم بهتره اینجا بستری بشی تا تحت نظر باشی، چون خطر کاملاً رفع نشده

و امکان سقط هست..

فردا صبح میری خونه و تا زمانی که وضعیتت استیبل (ثابت) نشده از جا بلند

نمیشی..

باشه؟

نفس راحتی کشیدمو با لبخند جواب مثبت دادم..

دکتر رفت و پرستار اومدو کارتای مربوط به انتقالم به بخش تحت نظرو انجام داد..

بعد از اینکه تو اتاق خصوصی بستری شدم، علی پیشم اومد..

اشک تو چشمهات حلقه زده بود و با لبخند نگاهم میکرد.

چشمهاتو بست و نفس عمیقی کشید، انگار میخواد اشکشو مهار کنه..

با صدایی که معلوم بود، بغض توش خفه شده گفت

- امیدوارم تا فردا خوب بشی!

اگه یه مواز سر تو و بچه کم بشه روزگارشو سیاه میکنم..

اینبار دیگه گذشت نمیکنم، به ولای علی خودم خونشو میریزم!

انقدر عصبانی بود که باورم بشه قسمش، ولی دلم نمیخواد ينطوری حرف

بزنه..

سعی کردم به خودم مسلط بشم، اخمی کردم و بهش گفتم

- از این قسمها نخور!

خوشم نیاد حرف خون و خونریزی بزنی!

بچه امونم هنوز مویی رو سرش

در نیومده که بخوای به خاطرش خون راه بندازی!

- الان وقت شوخیه؟!

- شوخی نکردم، جدی گفتم، بس کنید این جنگ مسخره رو!

- من شروع کردم؟
- اول تو شروع کردی، حالا وو کوتاه اومدی اون بینال نمیشه!
- این وسط تقصیر من چیه؟
- منم آدمم، دلم آرامش میخواد، تا کی باید تو استرس باشم؟!
- خوبه امروز دیدی اگه نرسیده بودم چه غلطی میکرد!
- من سهیلو میشناسم، شاید بهم میزد، یا شاید ادا در میاورد تا منو بترسونه..
- ولی واقعا بهم آسیب نمیرسونند.. یا به زن شوهر دار آزار نمیرسونند..
- خیالت راحت!
- خوشم نیما این حرفهارو بزنی!
- منم از استرس و نگرانی خوشم نیما، تمومش کن لطفا!
- دستهاشو مشت کردو ساکت شد..
- منم نگاهمو ازش گرفتمو به فکر فرو رفتم..
- خدایا خودت نگهدار همه باش، بچه ی منم حفظ کن!
- صبح بعد از آزمایشات و معاینه ی مجدد، دکتر اطمینان داد که خطری تهدیدم نمیکنه و فقط باید مواردی که دیروز گفتو رعایت کنم..
- جواب سونومم خوب و طبیعی بود..
- به محض مرخص شدنم، علی ب\*غ\*لم کردو سوار ماشینم کرد..
- حالا راه میتونم برما، ولی انگار هردومون خوشمون اومده ....
- اینکه مردم تو حصارش ازم نگهداری کنه و و بهم حس امنیت بده!
- دیشب غسل خونه ی مادر علی مونده بود، هنوزم اونجاست..
- علی میخواد فعلا تنها باشم تا استراحت کنم..



خودشم مرخصی گرفته تا امروز پیشم باشه!  
تنها نگرانیم به خاطر سهیله، امیدوارم وضعیت دیروزم دلشو به رحم آورده  
باشه تا دست از سرم برداره..  
علی گفت، به مادرش گفته حالم خوب نبوده و دکتر به بیمارستان ارجاعم داده  
تا تحت مراقبت باشم..  
اونم گفته دو سه روزی عسلو نگه میداره تا من استراحت کنم!  
دو روزه تو خونه دارم استراحت میکنم..  
علی روز اول پیشم موند، اما امروز مجبور شد بره سر کارش..  
این دو روز نداشته از جام بلند بشم..  
حتی صبحونه و ناهار و شام هم برام آورد تو تخت..  
اصرار داره تکون نخورگ..  
میگه حرکت کنی ممکنه برای بچه بد باشه..  
از این فکرهای بچه گانه اش خنده ام میگیره..  
کی با راه رفتن معلولی اتفاقی براش افتاده!  
به هر حال دیروز که نداشت تکون بخورم.. برای دستشویی رفتن هم زیر  
ب\*غ\*لمو میگرفت..  
مثل اینکه حسابی ترسیده..  
امروزم کلی سفارش بهم کرده..  
ناهارم گفته میخره میاره..  
خواستم عسلو بیاره، ولی قبول نکرد..

میگه چند روز پیش مادرش بمونه تا حال من بهتر بشه..  
کاش زودتر بیارتش پیشم..  
خیلی دلم براش تنگ شده..  
با شنیدن صدای زنگ در، از فکرو خیال بیرون اومدم..  
سریع از روی تخت بلند شدم..  
حتما مادر علی اومده دیدنم..  
خدا کنه عسلو با خودش آورده باشه..  
کس دیگه ای که بیخبر نمید اینجا..  
مامان خودمم که نمیدونه..  
بهش چیزی نگفتم..  
یه اتفاق کوچیکه که برای هر زن بارداری ممکنه پیش بیاد..  
خطر هم که رفع شده..  
چرا بی خودی نگرانسون کنم..  
همون خانواده ی علی که فهمیدن، یه سره تو این دو روز تلفن زدنو نگران بودن..  
دوست ندارم برای هر چیزی شهرو خبر کنم..  
به اف اف رسیدم..  
با لبخند به مانیتورش نگاه کردم..  
ولی با دیدن شخصی که پشت دره چشمهام گشاد شد و ترس همخونه ی دلم شد..  
اون..

اون اينجا..

چي باعث شده بيد؟

نگرانيش از حال اونروزم يا..

با لرزش آشكار دسـتـهـام اف افـو برداشتم..

- بله؟..

- منم بهار جان..

خدایا خودت به خير بگذرون..

دوباره صداسـ لرز به تنم انداخت..

- ميشه درو باز کنی؟!

درو باز کردم.. ولی هنوز نگاهم به مانيتور آيفون بود..

چه اتفاقي افتاده؟!

اينجا چي ميخواد؟

منتظر شدم تا بيد بالا..

دلهره ام هر لحظه بيـشـتر ميشه..

يعنی چه اتفاقي افتاده..

با باز شدن در آسانسور و ديدن چشمهاي پف کرده و صورت بدون آرايشش،

فهميدم اتفاق مهمی افتاده..

اتفاقي که هر چي بود به منم مربوط ميشد..

نگاهش رو صورتم خشک شده بود..

لبخندش به اجبار بود و شايدم تو نگاهش، بجز غم نفرت هم ديده ميشد..

نفرتی که نا خواسته تو دل این دختر کاشته بودم..

اصلا مگه من کاشته بودم؟!

- میتونم پیام تو؟

- خواهش میکنم.. بفرمایید..

خودمو از جلوی در کنار کشیدم تا وارد بشه..

نگاهم مات صورتش و غم نگاهش بود..

سعی کردم اون نفرتو فاکتور بگیرم..

شاید اشتباه میکنم مدل نگاهش اینجوریه.

با اجبار لبخند زدمو تعارف کردم که بشینه..

کاملا مشخصه که لبخند اونم به اجباره..

بدون حرفی هر دو خیره شدیم به همدیگه..

شاید با نگاهمون برای هم خط و نشون میکشیم..

نگاهش گاهی خالی میشه و گاهی پر از نفرت..

نکنه از طرف من احساس خطر کرده؟!

شایدم فهمیده..

برای اینکه از این وضعیت بیرون بیایم، خواستم به آشپزخونه برم تا چایی بیارم

که با سوالی که پرسید، سر جام میخ کوب شدم..

- تو زن سهیلی؟!

توقع این سوالو نداشتم، اونم به این صریحی!

حرفشو اصلاح کردم

- زن سابقش!

- چى؟! -

- زن سابقشم، زنش بودم!

- دوستش دارى؟! -

... -

قبل از اينكه جواب بدم، حرفشو اصلاح كرد..

- يعنى.. يعنى دوستش داشتى؟! -

- آره!

از رك گوييم جا خورد..

چشمهاش گشاد شد و نگاهش خيره تر از قبل شد..

خيره تر و حتى تيره تر!

براى اينكه زود قضاوت نكنه، خودم حرفو ادامه دادم..

- پرسيدى دوستش داشتى، منم گفتم آره!

اين بين زنو شوهر يه چيز طبيعىه..

ولى مسئله ي مهم اينه كه من الان زن على هستم و اونو دوست دارم..

نه سهيل تورو!

- اما اون تورو دوست داره!

... -

- اوايل تو مهمونى ها، متوجه نگاهش بهت ميشدم..

هرجا كه ميرفتى، نگاهش به دنبالت ميومد..

جلوى تورفتارش فرق ميكرد..

رفتارش باهام خوب بود، ولی پیش تو مهربون تر میشد و بیشتر ابراز علاقه میکرد..

همیشه در مورد تو و علی میپرسید و میخواست بفهمه رابطه تون چطوره!  
منم شك نمیکردمو میداشتم به حساب رفتار خیلی خشك و سردی که علی با سهیل داشت..

فکر میکردم به خاطر اون حساس شده..

ولی از دو روز پیش خیلی چیزها فهمیدم..

در واقع اصل مطلبو دیروز فهمیدم، ولی بعد از اینکه حالت بد شدو سهیل اون رفتارو باهام کردو رفتیم خونه ... فهمیدم، حال خراب سهیل به خاطر مسئله ی کاری نیست و دلیل قویتری داره..

منو برد خونه و تا نصف شب نیومد..

بعدم نیمه هوشیار اومدو بدون اینکه بهم جوابی بده رفت به اتاق کارشو درو رو خودش قفل کرد..

تو خونه به اتاق برای انجام کارهات و حساب و کتاب کردنهات داره..

خیلی وقتها میره اونجا و اکثر اوقات درو قفل میکنه!

وقتی علت کارشو میپرسم، میگه موقع حساب کردن باید سکوت محض باشه..

اوایل ناراحت میشدم، ولی بعد عادت کردم..

خلاصه اون شبم رفت تو اتاق و تا فردا ظهرش بیرون نیومد..

فرداش بیرون اومد، ولی چه بیرون اومدن!

باز تا خرخره خورده بودو چشمهات سرخ سرخ بود..

هیچ وقت این همه ناپرهیزی نمیکرد..  
همیشه قد ظرفیتش میخورد..  
ما کلا از خوردن این نوشیدنیها خوشمون نمیاد، ولی دلم نمیخواست بهش ایراد بگیرم..  
میگفتم آزاد باشه بهتره..  
دوست نداشتم بهم بگه امل یا غر غرو!  
بهش ایراد گرفتم که چرا انقدر خورده که نمیتونه رو پاش بایسته..  
بجای جواب دادن، راهشو کشید و رفت بیرون..  
باز رفتو تا شب نیومد..  
تا بیاد، مردمو زنده شدم..  
نه روم میشد به پدر و مادرش بگم، نه میتونستم به خانواده ی خودم بگم..  
خودم انتخابش کرده بودم، چی میگفتم بهشون؟!  
باز شب گشته تکرار شد..  
باز من بودمو تکرار لحظه ها..  
بدترش این بود که از داخل اتاق درو قفل کرده بود..  
میخواستم وسایلمو جمع کنم، برم خونه ی بابام، ولی بعدش پشیمون شدم..  
تا حالا رفتار بدی ازش ندیده بودم..  
معلوم بود به خاطر مشککش اینطور بهم ریخته..  
جدای از اون، قهر کنم، جواب فامیلو چی بدم؟!  
انقدر ازش تعریف کردم که روم همیشه بدشو بگم!

اونم چی؟!

بگم میره بیرون و نصفه شب \*م\*س\*ت برمیگرده خونه!

بابام اگه بفهمه از این زهرماریا میخوره، دیگه تو روش نگاهم نمیکنه!

خودت میدونی که، ما از خانواده ی مذهبی هستیم..

همین که من حجاب نمیکنم، کلی حرف پشت سرمه..

دلم نمیخواد دشمن شاد بشم..

خلاصه فردا صبحش که بیرون اومد، انقدر سر درد داشت که ازم خواست

براش شربت عسل درست کنم..

منم نوشحال شدم که حالش خوب شده و به قول معروف جن هاش رفتن!

ولی هنوز شربت از گلویش پایین نرفته، از خونه بیرون رفت..

بهش شك کرده بودم..

بیشتر به اتاق کارش، اونم وقتی که از خونه بیرون میرفت، یا تو اتاقش نبود،

درو قفل میکرد..

منم از فرصت استفاده کردم و رفتم همه ی اتاقشو گشتم..

کل اتاقو زیر و رو کردم، ولی هیچی پیدا نکردم بجز دوتا شیشه ی نوشیدنی!

من این چیزهارو نجس میدونم و اجازه نمیدم تو پذیرایی یا آشپزخونه بذاه و یا

تو ظروفی که توشون میخورم بریزه..

خودش گیلان مخصوص داره!

از این همه حاشیه رفتنش کلافه شدم..

انگار میخواست حرفی بزنه که راضی به گفتنش نیست

شاید هنوز منور قبیش میدونه و از گفتن امتناع میکنه!



کنارش

وی صندلی نشستم.

دستم روی دستش گذاشت و با لحن اطمینان بخشی گفتم..

- اصل مطلبو بگو شهره جان!

نگاهش به چشمهام کشیده شد..

تعلل تو گفتارش مشهوده..

بالاخره لب باز کرد..

- فقط یه جا مونده بود که ندیده بودم..

یه کمدی که همیشه درش قفله!

حدس زدم از اون یه چیزی دستگیرم میشه و میفهمم دلیل این همه بی قراریش

چیئه!

با هزار مکافات تونستم قفلشو باز کنم..

تو کمد پر بود از آلبوم و پاکت های کاغذی..

اول آلبوم هارو دیدم..

فکر میکنی چی دیدم؟!

... -

- عکسهای عروسیتون..

عکسهای نامزدیتون!

پر بود از عکس تو و سهیل..

تو همه اشون لبخندهاتون از ته دل بود..

بخصوص لبخند سهیل..

لبخندی که حتی تو شب عروسی خودمونم ندیده بودم ازش..

همیشه با خودم فکر میکردم، چرا لبخند و خنده های سهیل زورکیه؟!

ولی با دیدن عکسها..

داشتم دیوونه میشدم..

نمیتونستم باور کنم..

قبولش برام سخت بود که زنی که سهیلو به خاطر یه تصادف که غیر عمدم

بوده، وقتی هنوز گ\*ن\*ا\*ه کار بودن یا بی گ\*ن\*ا\*هیش ثابت نشده و ترکش

کرده، تو باشی!

بهم گفته بود با یکی تصادف کرده و تا تو دردسر افتاده زنش ازش جدا شده..

همیشه از اون زنی که ندیده بودمو نمیشناختمش متنفر بوم، به خاطر ترك کردن

سهیل..

ولی با دیدن تو..

باورش برام سخت بود..

هنوز قانع نشده بودم..

رفتم سراغ پاکت ها..

همه شونو خالی کردم ... ولی همه پر بودن از عکس های تو!

بیشترشم عکس تکی بود..

با حالت های مختلف..

دلم میخواست همه رو پاره کنم یا بسوزونم تا هیچ اثری ازشون نمونه!

ولی نمیخواستم سهیل بفهمه که از قضیه با خبر شدم..

نمىخوام روش تو روم باز بشه..

دوست ندارم بدون ترس از اينكه مچش گرفته بشه، در حضور من بهت خيره  
بشه..

من سهيلو دوست دارم..

با همه ي بدبهاش عاشقشم..

نميتونم ازش دست بکشم..

نميدونم مشکل شما چي بوده، ولي بعيد ميدونم سهيل حقيقتو گفته باشه.

باز شك به دلش افتاده بود..

كاملا مشخص بود حرفى تا نوک زبونش ميادو برمىگرده..

سوالى نگاهش کردم..

نگاهشو به زمين دوخت و دستهاشو در هم قلاب کرد..

فکر کنم بين گفتن و نگفتن، گفتنو انتخاب کرده..

- تو كه ديگه ... يعنى بعد از.. جداييت.. ديگه با سهيل.. رابطه..

اجازه ندارم ادامه بده..

ناراحت شدم، ولي درکش ميکنم..

براى يك زن سخته مقابل رغيب عشقيش بشينه و خودشو مغلوب بدونه!

شايد اگه از حس سهيل خبر نداشت، انقدر سرش افتاده نبود..

- اين چه حرفيه شهره جان؟!

شما منو اينجورى شناختى؟

من از یه خانواده ی آزادم، عقایدم، قبل از ازدواج با علی مثل خودت بود، ولی خائن نیستم..

از وقتی زن علی شدم، سعی کردم سهیلو از خودم دور کنم.. حتی وقتی که هنوزم دوستش داشتم..

تعجب نکن، من به خاطر اون تصادف..

به خاطر موضوعی که نمیخوام در موردش صحبت کنم، به اجبار با علی ازدواج کردم..

ولی خدا شاهده از شب عروسیتون، حسم به سهیلو کشتمو دفنش کردم..

بعد از جداییم و ازدواج با علی کمی طول کشید با شرایط کنار بیام، ولی هیچ وقت به علی خیانت نکردم..

سعی کردم با احساسم بجنگمو همسر خوبی برای علی بشم..

تا حدودی هم موفق بودم، اما بعد از عروسی شما.. دیگه هیچ وقت سهیل برام معنایی نداشت..

هم من ازدواج کردم، هم اون.. پس داشتن حسی به همدیگه مسخره و بی ارزش بود..

آدم باید واقع گرا باشه..

شاید هنوز سهیل با این قضیه کنار نیومده باشه، ولی من کنار اوادم و الانم مادر بچه ی علی هستم..

مطمئنم تو هم با نیروی عشق میتونی دل سهیلو نرم کنی!

- اگه هنوز عاشقت بود، پس دیگه برای چی اومد به زندگی من؟! -

- جواب این سوالو منم نمیدونم..

سهیل کارهای بچه گانه زیاد میکنه، ولی شاید فکر کرده با ازدواج مجدد از گذشته رها میشه..

- یعنی باور کنم ازدواجش با منی که دختر عموی شوهر توام، تصادفی بوده؟  
- باید خوش بین بود.

بهش لبخند اطمینان بخشی زدم ..

به ساعت نگاه کردم..

یک ساعت به او مدن علی مونده بود..

دلم نمیخواست علی از این جریان چیزی بفهمه ..

اونم رد نگاهمو گرفتم با دیدن ساعت ابروهاشو در هم کشید..

- دیر شد، باید زودتر برم ..

از دیروز تا حالا مثل مرغ پرکنده شدم..

تا صبح فکر کردم خواب به چشمم نیومد..

آخر سر به این نتیجه رسیدم پیام پیش شما..

فکر کردم با حرف زدن اهات آرام میشم ..

- اینطور بود؟

- راستشو بخوای نه!

الان حس کسیو دارم که یه مسابقه با یه حریف حرفه ای داره که باختش حتمیه!

- ولی منکه حریف نیستم، من رفیقتم!

دلم میخواد منو به چشم دوست ببینی!

نه دشمنت!

من طرف تو ام!

شاید از اول من قسمت علی بودم تو قسمت سهیل!

اگه واقعا عاشقش باشی، میتونی قلبشو به دست بیاری!

من سهیلو خوب میشناسم..

هیچی تو دلش نیست ..

پسر احساساتی هستش ..

مطمئنم با گذشت زمان علاقه اش بهت بیشتر میشه و خوشبخت میشی!

- امید وارم..

حرفهاش قشنگه، ولی بعید میدونم در واقعیت اینطوری باشه..

یعنی چطور بگم؟!

بعید میدونم در واقعیت زندگی این گونه پیش بره!

مثل قصه ها ختم به خیر نمیشه!

من تو فامیل، خیلی تو چشمم .

به خاطر اخلاق مامانم..

اون خیلی به یه سری مسائل اهمیت میده..

خودم خیلی اهل این حرفها نیستم، ولی مامانم طوری رفتار کرده که همه

چشمشون به منه!

اگه مشکلی برای زندگیم پیش بیاد ..

- این حرفو نزن!

من هر کمکی از دستم بریاد انجام میدم تا سهیل از این رفتارش دست برداره!

کار خوبی کردی که بهش نگفتی از واقعیت خبر داری!

بدون اینکه به من فکر کنی زندگیتو بکن، من برای زندگیت خطری ندارم!

خیالت راحت باشه!

سهیل شاید گاهی اوقات به گذشته فکر کنه، ولی این دلیل نمیشه که تو کنار بکشی!

بهش محبت کن، علاقه اتو بهش نشون بده!

کاری کن که بهت جذب بشه..

کاری کن عاشقت بشه!

- آخه من هر کاری هم بکنم، اگه قرار باشه با هر بار دیدنت اینطوری به هم بریزه!

شاید اگه تو یه خانواده نبودیمو همدیگه رو نمیدیدیم، راحت تر کنار میومد!

- شاید بهتر باشه یه مدت از اینجا دور بشین!

- دور بشیم؟!

منظورت چیه؟!

نفسمو بیرون دادمو بهش گفتم

- منظورم واضحه..

میخوام بدونم میتونی دور از اینجا، دور از پدر و مادرت زندگی کنی؟!

- دارین منو میترسونین بهار جان..

من.. نمیفهممت!

- با من راحت باش.. چرا هر بار مفردو جمع بستنت تغییر میکنه؟!

من میخوام کاری کنم که شما از این محیط دور بشین..  
میخوام با سهیل برید تا سهیل فرصت دیدنتو پیدا کنه..  
من یه روزی عاشق سهیل بودم..  
بازی روزگار بود یا سرنوشت، نمیدونم ... ولی هر چی بود مارو از هم جدا کرد..  
هنوزم بهترین هارو براش میخوام..  
دلم خون بود، با شنیدن حرف هات خونتو شد..  
دلم میخواد شما، بخصوص سهیل.. رنگ خوشبختیو ببینم..  
باید دور بشین از منی که اینجا جلوی چشمشمو زندگیم در کنار علی مثل خار تو چشمشه..  
- فکر میکنی رفتن ما تاثیری داره؟!

یعنی.. ممکنه فراموشت کنه..  
- فراموشم نشم، یه خاطره ی کهنه میشم..  
از قدیم گفتن از دل برود هر آنکه از دیده رود ...  
با رفتنتو ندیدن ما زندگیتون بهتر خواهد بود..  
بغض و کینه از زندگیتون فاصله میگیره..  
به نظرم این بهترین کاره..  
البته با ایمان به اینکه تو اونقدر عاشقش هستی که تو غربت خوشبختش کنی  
و همه ی نا ملایمتهایی رو که کشیده رو از یادش ببری.  
- از عشق خودم مطمئنم، ولی از سهیل ...  
شک دارم بتونه با من بمونه..



اگه همه چیز درست شدو. رفتیم، ولی اون منو تو غربت تنها بذاره..  
اگه ترکم کنه و دستم از همه جا کوتاه باشه..  
اگه دیده نشم..  
اگه اونجا بپوسم و سهیل عین خیالش نباشه..  
بدون خانواده ام..  
بدون یه حامی ... تو غریبی ...  
میمیرم..  
سهیل برام حکم نفسمو پیدا کرده..  
شاید اولش به خاطر ظواهر امر به سمتش کشیده شدم، اما الان بدون اون یه لحظه ام دووم نمیارم..  
اگه با رفتن بهتر نشه و بر عکس، بدتر هم بشه..  
اشک رو صورتش جاری شد..  
بغض منم سر باز کرد..  
مقابلم شهره نه ... بلکه بهاریو میبینم که دو سال پیش همین حسو حالو داشت..  
بهاری که از آینده میترسید و همه ی ترسش به خاطر از دست دادن سهیل بود..  
قدمی جلو رفتمو به آغوش کشیدمش..  
جگرم سوخت به خاطر دختری که بی گ\*ن\*ا\*ه بود و از همه بیشتر تقاص پس داده بود..

درد از این بیشتر که بفهمی شوهرت.. عشقت.. عاشق یکی دیگه ست؟!  
صورتشو روی شونه ام گذاشت و کمی بعد خیسی پیراهنمو حس کردم..  
اشک خودمم هنوز جاری بود..  
کمی با دستم، آروم پشتش زدم..  
چند دقیقه گذشت که سرشو از روی شونه ام برداشت..  
با نگاه شرمنده ای نگاهم کردو سعی کرد لبخند بزنه..  
با هر دو دستم، بازوهاشو گرفتم..  
تو چشمه‌هاش نگاه کردم و سعی کردم محکم باشم..  
باید محکم باشم، چون قراره این دختر به من تکیه کنه!  
قراره کمکش کنم و حکم تکیه گاه بودنو براش پیدا میکنم..  
- به من اعتماد کن..  
هر کاری که از دستم بر بیاد انجام میدم..  
منتی سرت نیست، من این کارو به خاطر مردی که روزی شوهر خوبی بوده  
برام، و زندگی خوب و آرومی که الان دارم میکنم!  
این به نفع همه مونه!  
نگران رفتار سهیل نباش..  
قلب سهیل مثل بچه ها میمونه!  
وقتی ببینه، تو غربت باهاش موندی و تنه‌اش نداشتی...  
وقتی عشق و دوست داشتنتو ببینه..  
وقتی منی نباشه که روی اعصابش بره..  
مطمئن باش تو و احساس تو یه چشمش میاد!

اون موقع ست که بیشتر از اونی که عاشق من بوده، عاشق تو میشه!  
من از امروز حسابی فکر میکنم تا ببینم چطوری میشه کاری کرد که حتی برای  
مدت کمی هم شما از این محیط دور بشین تا بتونین همدیگه رو بیشتر ببینین!  
- خواهری رو در حقم تموم کردی!

بهت اعتماد دارم، به قول خودت دلیلی نداره که بد منو بخوای!  
تو علی رو داری و عاشق اونی ...

زندگیت با سهیل به نقطه ی پایان خودش رسیده!

بهت ایمان دارم که میتونی کمکم کنی!

حتی اگه کاری هم نتونی انجام بدی، من مدیونتم!

مدیون اینکه صاف و صادق بودی و برام گفتی، همه ی نگفتنی ها رو!

- این همه ازم تعریف نکن!

باد میکنم، میترکما!

- امید وارم بتونم جبران کنم!

- باز گفتم!

من جنبه اشو ندارما!

به زور لبخندی زدو سرشو پایین انداخت ..

لبخندش اونقدر تلخ بود که همه ی وجودمو تلخ کنه!

سرشو بلند کرد و با حلقه اشکی که تو چشمهای قشنگش نشسته بود، نگاهم

کرد و با صدای بغض دارش خدا حافظی کردو رفت ..

بعد از رفتنش نشستمو فکر کردم!

فکر کردم به اینکه باید چکار کنم؟!

تنهایی نمیتونم!

باید از یکی کمک بگیرم ..

از یکی که مطمئن باشم کلید تو دستش، شاه کلید خواهد بود!

تا شب فکر کردم و فکر ..

به علی از دیدار امروزم با شهره حرفی نزد، حساسیتش و میدونم و نمیخواهم بفهمه ..

بدتر از اون اینه که بفهمه عکس دست سهیل دارم، با سهل انگاری خودم عکسها رو جا گذاشتم، ولی الان درست نیست اونها دست سهیل باشه.

اما منکه نمیتونم برم بهش بگم عکس هامو پس بده!

اونم با رفتارهای جدید سهیل!

علی هم فعلا از ماجرا با خبر نشه بهتره!

از ترس اینکه بفهمه یه چیزیم هست، از روی تخت بلند نشدم ..

عادت دارم موقع ناراحتی و استرس راه برم، ولی در حضور چشم های تیز بین علی نمیتونم ..

نشستم لب تختمو پاهای آویزون شده امو تکیه میدم ..

اگه نگاه به پاهای معلق و چرخانم کنم، سرگیجه میگیرم ..

ولی عادتمه و یه نوع تیک عصبی!

موقع خواب بود ت من هنوز به فکر راه چاره بودم ..

نگاهم به سقف اتاق بود و ذهنم حول سهیل در گردش بود ..

به رین فکر میکردم که از کی بیشتر حرف شنوی داره!

یا چه کسی بیشترین تاثیر و میتونه روش داشته باشه!

هرچند که باید به اینم فکر کنم که اصلا اون آدم مورد قبول سهیل، حاضر میشه به حرف من گوش بده؟!

از، این پهلوی به اون پهلوی شدنم، علی کلافه شد و رو تخت نشست..

هر دو دستشو تو موهاش فرو کرد و بهم خیره شد..

تو تاریکی اتاق دلخوری نگاهش مشخص بود..

- میشه به من بگی چته؟!

- من.. من چیزیم نیست.

- نمیخوای بگی نگو، ولی لطفا دروغ نگو!

از ظهر که اومدم معلومه یه چیزیت هست، منتها نمیخوای به من بگی!

دلایلش چی هستو نمیدونم، ولی خواهش میکنم انقدر خودتو اذیت نکن..

تو الان علاوه بر خودت باید مواظب بچه امونم باشی!

- میدونم علی جان، یه کم ذهنم درگیره..

تو مغزم پر از سواله و جوابی براشون ندارم!

- کمکی از دست من برمیاد؟!

- نه!

میخوام خودم حلش کنم!

- نمیخوام تو کارت دخالت کنم، ولی امیدوارم اگه مشکلی داشتی اول از همه به خودم بگی و از خودم کمک بگیری!

- من مشکلی ندارم، خدا رو شکر حالمم خوبه، فقط.. فقط برای یکی از دوستام یه مشکلی پیش اومده که ازم کمک میخواه!

- کدوم دوست؟!

- دلش نميخواه کسی بدونه!

- پس اگه خصوصیه و بین خودتونه، من دخالتی نمیکنم..

فقط اینو بدون که من همیشه پشت و پشتتم!

- میدونم!

- نميخوای بخوابی؟

اون و روجکم به استراحت احتیاج داره ها!

- یه کم دیگه میخوابم.. تو بخواب..

- شب به خیر!

- شب به خیر..

شاید نیم ساعتی گذشت و من هنوز به نتیجه نرسیدم..

اما یکدفعه یاد شخصی افتادم که گفته بود، هر کمکی که از دستش بر بیاد برام انجام میده..

خودش گفته بود هرکاری داشتم بهش بگم!

چرا زودتر به فکرم نرسید؟!

کسی که مثل بقیه بهم پشت نکرد و سهیل ازش حرف شنوی داره..

باید فردا برم پیشش!

هرچی زودتر این جریان تموم بشه و ختم به خیر، به نفع همه امونه!

نباید کش پیدا کنه و منجر به رسوایی بشه!

تا خود صبح منتظر شدم..

لحظه شماری کردم برای بیرون اومدن خورشید..

با روشن شدن هوا، از جام بلند شدم و صبحانه آماده کردم..

چند دقیقه بعد علی هم بیدار شد و به آشپزخونه اومد..

- سحرخیز شدی!

مگه دکترت نگفته باید استراحت کنی؟!

- خوابم نمیبرد..

مثل اینکه تو رو هم بیدار کردم..

- نه، منم خوابم نمیبرد..

کلافگی دیشب تو، نداشت آروم باشم..

- متاسفم!

- نگفتم که شرمندگیتو ببینم، گفتم که بدونی نگرانتم و حواسم بهت هست!

- علی جان!

- جونم بهار خانم؟!

انگار قضیه جدیه و احتیاج به گوش مخملی کردنم داری!

- این چه حرفیه؟!

دور از جونت!

- آخه این عشوه و این جان چسبیده به اسمم بی علت نمیتونه باشه!

- خوبه من همیشه همین طور!

- ما که از خدامونه!

خب، بگذریم..

چی میخوای؟!

- فقط میخوام ازت اجازه بگیرم!

- اجازه؟!

- امروز باید برم جایی..

- کجا؟!

- جای بدی نیست.. برای امر خیره!

- من نباید بدونم این امر خیر چیه؟!

- گفته بودی بین سکوت و دروغ، سکوتو انتخاب کنم!

- من نگرانتم بهار!

استرس برات سمه!

از دیشب تا حالا چشم و هم نداشتی..

حالا هم داری پنهان کاری میکنی!

تا اونجایی که من میدونم، برادر یا پسر مجرد نداری.. پس این امر خیر چیه

که من نباید بدونم؟!

- مطمئن باش اتفاقی برام نمیوفته.. برم وضعیتم بهترم میشه..

هیچ خطری نداره..

مواظب بچه اتم هستم!

- فکر کردی نگرانی من به خاطر بچه ست؟!

اون در درجه ی دوم برام مهمه!

مهمتر از اون تویی!



او مد جلوم ایستادو با دستهای صورتمو قاب گرفت..

- اگه اتفاقی برات بیوفته، من میمیرم!

اگه تنهایی جایی بری و اون مردك بیاد و اذیتت کنه..

دستموی دستهای حایل شده به دور صورتم گذاشتم و بین حرفش اوادم..

- مگه اون بیکاره که کشیک منو بده؟!!

اون بیچاره ام یه آدمه مثل من و تو!

دلیلی نداره از سهیل بترسی!

- میترسم، چون تنها دلیل پنهان کاریه تو مربوط به اون میشه..

تنها چیزی که باعث میشه موضوعیو از من پنهان کنی، فقط اونه!

با غم نگاهش کردم و با لحن اطمینان بخشی گفتم

- قسم میخورم که به دیدن سهیل نمیخوام برم.. ولی اینکه کجا میرم و چکار

دارم هم نمیتونم بگم..

یه رازه بین منو دوستم..

باشه؟!!

- با آژانس میری، با آژانس هم بر میگردی!

- چشم!

- زبون ریختن موقوف!

با لبخند نگاهش کردم، نگاهش برق خاصی گرفت و سرشو به صورتم نزدیک

کرد..

هنوز با نزدیک شدنش، قلبم ضربان میگیره..

جای لبش روی پیشونیم نقش بست..

چشمهامو بستم با همه ی وجودم حس خوبشو به جون کشیدم..

دستش بین موهام حرکت کرد و صدای بمشو از کنار گوشم شنیدم..

- خیلی بیشتر از اونچه که فکرشو بکنی میخوامت..

هر کاری داشتی، فقط یه زنگ بزن..

هرجا باشی، سریع خودمو میسونم..

سرمو روی قلبش گذاشتم و زمزمه وار جوابشو دادم..

- دوستت دارم!

صبحانه امونو در سکوت و در حضور لبخند های از ته دلمون خوردیم..

علی موقع رفتن، به حالتی که چیزی یادش اومده باشه، رو پا شنه ی پا چرخید

و انگشت اشاره اشو حرکت داد..

- ناهار درست نکنی، موقع اومدن غذا میگیرم!

- غذا نمیخوام، عسلمو میخوام.. اونو بیار!

- هنوز زوده که.. یه کم بیشتر استراحت کن، بعد..

- نه علی، خوبم!

دلم براش یه ذره شده!

خواهش!

- به شرطی که راه به راه ب\*غ\*لش نکنی!

- اطاعت قربان!

- ناهار میارم!

- نمیخوام، از غذای بیرون خسته شدم..

- امروز كه خونه نىستى!

بيرون ميرى و بيشتر از توانت انرژى مصرف مىكنى!

لازم نكرده غذا پيزى!

- ولى من خوبم!

- انرژيتو نگه دار، براى رسيدگى به من!

با اين حرفش لبخند رو لبم نشست..

اونم نگاه منظور دارى بهم انداخت و با زدن چشمكى از در بيرون رفت..

با رفتن على، سريع لباس پوشيدم و به آژانس زنگ زدم

نيم ساعت بعد جلوى خونه ي پدر شوهر سابقم بودم..

به راننده گفتم پارك كنه و منتظر بشه!

به ساعت نگاه كردم، تا يك ربع ديگه بايد بياد بيرون!

نمىخوام زنگ درشونو بزنم تا مادر سهيل بفهمه و خبر اومدنمو به پسرش بده!

از ماشين پياده شدم و كمى قدم زدم..

قدم زدم و به ساعت نگاه كردم..

نيم ساعت گذشته و هنوز خبرى نشده!

نكنه امروز نخواه بره، يا زودتر رفته باشه!

عجب غلطى كردم زنگ نزدم!

آخه اونجورى هم ممكن بود سهيل بفهمه!

نمىخوام ريسك كنم!

با صداى باز شدن در خونه اشون، سرمو بلند كردم..

خودشه..

این بنز باباست..

تپش قلبم بیشتر شد و دستهام یخ کردن..

امیدوارم حرفهامو قبول کنه..

جلوی در ایستاده بودم..

کمی کنار رفتم تا بتونه ماشینشو از حیاط بیرون بیاره..

با خروج ماشین از حیاط، به محض اینکه خواست دور بگیره و بره، جلوش

ایستادم..

هنوز کامل پا شور و گاز نذاشته بود.. از صدای آروم ماشین، مشخص بود که

برای دور زدن تازه میخواست به بعد از چرخوندن فرمان گاز بده..

مثل خیلی از عادت های دیگه ی این خانواده، این عادت با با رو هم

میدونستم..

با دیدنم تعجب کرد.. شاید بیشتر از خیلی!

ماشینو خاموش کرد و پیاده شد..

- بهار بابا تویی؟!

- سلام بابا!

- سلام به روی ماهت!

چرا اینجا ایستادی؟!

بیا بریم تو خونه!

- ممنونم بابا جون، راستش خیلی مزاحم نمیشم، یه کار مهم داشتم باهاتون!

- با من؟!

راجع به سهيله؟!

- بله!

يه كار مهم و خيلي خصوصي!

چيزي كه بايد بين من و شما بمونه!

- سوار شو بريم يه جايي با هم صحبت كنيم!

- بايد ببخشيد، من بايد زود برگردم ... ميشه بشينم تو ماشين و كمی جلو تر

از خونه اتون ماشينو نگهدارين تا صحبت كنيم؟!

آخه من با آژانس اودم، بايد زود باهاش برگردم!

- بگو بره!

خودم ميرسونمت!

- نه، .. در واقع.. نميخوام شوهرم از ملاقات ما با خبر بشه!

- بسيار خب!

اگه انقدر سريه كه تو ميگي، بشين بريم يه كم جلو تر!

- سهيل كه الان اينجا نمياد؟!

- ميشناسيش كه!

اونقدر ا هم سحر خيز نيست!

در ماشينشو باز كرد و سوار شد..

منم در كنار راننده رو باز كردم و نشستم..

آخري باري كه سوار اين ماشين شدم، وقتي بود كه در به در دنبال راهي براي

آزادي سهيل بوديم..

وقتی دنبال وکیل رفتیمو گفت تنها راه چاره رضایت ولی دم هستشو من بعد از اونکه از این ماشین پیاده شدم، دیگه سوارظ نشدم..  
دیگه قسمت نشده بود کنار پدر شوهرم بشینم ...  
نمیدونم چقدر گذشته!  
نمیدونم از شنیدن ازاین حرفها چه برخوردی میکنه!  
نگاه هراسونمو به صورت خسته اش دوختم..  
با اخم به جلوش خیره شده بود..  
بعد از پایان حرفم تا الان که برای من به اندازه ی عمری گذشته، به روبروش خیره شده!  
شاید زیادی خوش بین بودم که فکر میکردم به خاطر من، تنها فرزندش، پسر عزیزشو از خودش دور میکنه و به کشور دیگه ای میفرسته!  
به صورتم خیره شد..  
غم تو چهره اش بیداد میکرد..  
- فکر میکردم با شهره خوشبخته و سر عقل اومده..  
- ...  
- باشه دخترم ...  
نگران نباش، خودم حلش میکنم  
با همین سه جمله.. همه ی خستگی این چند وقت از تنم بیرون رفت..  
حس تازه بودن و سر حال بودن بهم دست داد..  
لبخند مزین صورتم شدو اشک هم خونه ی چشم هام!  
- تا آخر عمرم مدیونتونم بابا!

- تو قبلا مارو مدیون خودت کردی دخترم.. این کار من در برابر کار تو هیچه!

- منو بابت این جسارت ببخشید..

سهیل تنها فرزند شماست..

جگر گوشه اتونه..

ولی اینطوری هم زندگی تازه سامان گرفته ی من از بین نمیره، هم زندگی

خودش سامان میگیره!

- میدونم دخترم...

من تورو میشناسم.. به خیر بودن نیت شك ندارم..

- ممنون بابا جون!

اگه.. اگه کاری

با من ندارین از خدمتتون مرخص بشم!

- خیر پیش دخترم..

خدا به همراهت!

با لبخند از ماشین پیاده شدم..

بابا تك بوقی زد و حرکت کرد..

چند قدم راه رفتم تا به ماشین آژانس رسیدم..

سوار شدمو گفتم بره همون جایی که سوالم کرد..

با حرکت ماشین، نگاهمو از پنجره به بیرون دوختم و به این مدت فکر کردم..

هیچ وقت فکر نمیکردم زندگیم به این شکل بشه..

به فکرم نمیرسید که روزی دست و دل از سهیل بشورم و دل به مرد دیگه ای  
ببندم..

به مردی که زمین تا آسمون با من فرق داشت ولی با منطقش منو همراه خودش  
کرد..

مردی که روز اولی که دیدمش، تنها حسم بهش ترس بود ..  
اما حالا..

دستم روی شکمم میذارم..

البخند به بچه ای فکر میکنم که از جنس علی قراره بشه!

با همون نگاه!

با همون غرور..

و با همون غیرت..

دلَم میخواد پسر باشه!

یه دختر دارم..

دوست دارم این یکی پسر باشه تا مثل باباش پشت و پناهم بشه..

خوبه پدر سهیل متوجه بارداریم نشد..

وگرنه خیلی بیشتر از این خجالت میکشیدم..

هنوزم به خاطر ازدواجم با علی، از پدر شوهر سابقم خجالت میکشم..

\*\*\*

دو سال بعد ...

با لبخند بادکنک قرمز رنگو به علی میدم تا بادش کنه..

عسل از قبل گفته این مال اونه..



با اشتیاق نگاه آبی رنگشو به علی دوخته، تا بعد از باد شدن بادکنك اونو بگیره!  
به اتاقمون میرم و برای بار چندم تو آینه به خودم نگاه میکنم..  
تو این کت و دامن صدری رنگ، خیلی جا افتاده به نظر میام..  
ولی این قیافه ی جا افتاده رو دوست دارم..

سلیقه ی علی دیگه!

من کلا هرچی که مربوط به علی باشه رو دوست دارم..  
دستی به شالم میکشم و با لبخند نگاه از آینه میگیرم..  
با شنیدن صدای زنگ خونه، با صدای بلند به علی و بچه ها میگم  
- بچه ها آماده اید؟! -

مهمون ها اومدن!

تك تك مهمونها برای امروز که تولد عسل عزیزم هست، اومدن!  
با حال خوش بهشون نگاه میکنم!

پدرو مادرم که با مادر علی مشغول صحبت هستن!

بهادر و ریحانه که برجستگی شکمش، نشونه ی هشتمین ماه بارداریشه!

حسین و رویا که با لبخند در حال حرف زدن با عسل هستن!

مادر و برادرهای مریم..

مریمی که رفت و این زندگیو برای من به یادگار گذاشت..

مهدی يك سالی هست که ازدواج کرده!

برای عروسیش علیو دعوت کرده بود و کلی هم ازش عذر خواهی کرده بود!

علی هم به خاطر شادی روح مریم بخشیده بودش!

منم که پیرو راه علی هستم..

باهاش آشتی کردیم و امروزم اونو با همسرش دعوت کردیم!

خاله مینا با پسر و شوهرش گوشه ای نشسته ان و مشغول صحبت با عمو و زن

عموی علی هستن!

شهره و سهیلیم که حسابی جاشون تو مهمونی ها خالیه!

بعد از صبحبتم با پدر شوهر عزیزم، در عرض چند ماه رستورانی تو استانبول

خرید و سهیلو به بهانه ی مدیریت اونجا، به استانبول فرستاد!

روزی که این خبرو شنیدم، شهره با شیرینی به دیدنم اومدو کلی ابراز

خوشحالی کرد..

از اینکه به استانبول میرفتن راضی بود، چون به قول خودش به ایران نزدیک بود

و راحت میتونست بیاد خانواده اشو ببینه!

بیشتر خوشحالیش برای این بود که سهیل به بهانه ی کار از اینجا دور میشه و

اصلا از قضیه با خبر نشده!

امروزم که با شنیدن خبری که زن عمو پروین داد شادیم مضاعف شد!

شهره حامله ست!

حالا دیگه خیالم راحت که زندگیشون به ثمر نشسته و اسیر طوفان نخواهد شد!

حتما سهیل علاقه اش به شهره خیلی زیاد شده که بچه دار شدن!

من سهیلو میشناسم..

غیر از این نمیتونه باشه!

نگاه از این جمع دوست داشتی میگیرم و به عزیز ترین فرد زندگیم نگاه میکنم

...

علی در حالی که پسر عرفانوب\*غ\*ل کرده، ایستاده و به من خیره شده!  
از نگاه خیره و خریدارانه اش لبخند عمیقی رو لبم میشینه!  
لبخندی که از ته دله .!  
لب میزنم و امید وارم با لبخونی دوست دارمی که گفتمو متوجه شده باشه!  
دست آزادشو روی سینه اش میذاره و کمی سرشو خم میکنه!  
بعد از بلند کردن سرش، لب میزنه و میگه من بیشتر!  
آخرین ظرف کثیف باقی مونده تو پذیرایی رو برداشتمو به آشپزخونه بردم..  
با اینکه خیلی از ظرفها رو رویا و مینا و ریحانه شستن، ولی يك عالمه هم  
مونده و باید فردا از صبح مشغول شستن بشم..  
در اتاق بچه ها رو باز میکنم..  
عسل با صورتی که رضایت کاملاً ازش خونده میشه غرق خوابه..  
و عرفان دستهای کوچولو و تپلشو مشت کرده و خوابیده..  
چشم های سیاه رنگ و درشتش بسته ست و مژه های بلند و فرش بیشتر  
خودنمایی میکنن..  
صورت سفیدش با لب های سرخش بیشتر جلب توجه میکنن و در کل از  
پسر، یه پسر زیبا ساخته ان..  
جلوی خودمو میگیرم تا نب\*و\*سمش که بیدار نشه..  
قدمی به سمت عقب برمیدارم..  
دستی به دور کمرم حلقه میشه و صدایی رو کنار گوشم میشنوم..  
- خسته نباشی عزیز دل علی!

لبخند رو صورتتم میشینه و دستهامو روی دستهای بزرگش میدارم..

سرمو از پشت به سینه اش تکیه میدم و آروم زمزمه میکنم

- هیچ وقت فکر نمیکردم که انقدر خوشبخت بشم!

- منم!

ب\*و\*سه ای روی گونه ام میزنه و آروم منو به سمت خودش میچرخونه..

تو تاریک و روشن اتاق نگاهش برق میزنه..

با لبخند از روی زمین بلند میکنه..

سریع دستهامو به دور گردنش حلقه میکنم و سعی میکنم صدای خنده ام بلند

نشه!

از اتاق بچه ها بیرون میریم و با یک دستش در اتاقمونو باز میکنه..

منو روی تخت میداره و خودشم کنارم میخوابه..

هر دو به پهلو و روبروی هم خوابیدیم..

با لبخند به اجزای صورتش نگاه میکنم..

- قرار باشه اینطوری به من زل بزنی یه لقمه ات میکنما!

- خب دلم میخواد نگاهت کنم..

وای علی، باورم نمیشه..

باورم نمیشه که این همه خوشبختم..

هیچ وقت روز اولی که پا تو خونه ات گذاشتم یادم نمیره..

ترس تو همه ی سلول های بدنم بود..

حس خوبی به آینده نداشتم..

فکر میکردم قاراه شکنجه ام کنی..

همه اش منتظر تاریخ انقضای این ازدواج بودم..

- انقدر میترسیدیو از رو نمیرفتی!

یادته چقدر با من یکه بدو میکردی؟!

حرف حساب تو اون کله ات نمیرفت!

- من زیر بار حرف زور نمیرم..

ازکجا معلوم حرف تو حساب بود؟!

- اوه اوه، چه جبهه ای هم میگیره!

بیخیال، نکنه میخوای بجاش الان تلافی کنی؟!

- الان که دیگه دلم نیامد، ولی اون موقع ها خیلی زورگو بودی!

- هیچ وقت فکر نمیکردم دختر لوس و نازپرورده ای چون تو.. بتونه اینجوری دووم بیاره..

معادلایتمو بهم ریختی..

برای غسل مادر شدی و برای من همه ی آرزوم!

بیشتر از اونی که فکرشو کنی عاشقتم بهار!

- ولی نه بیشتر از من!

- بهار؟

- جانم؟

- دیگه به اون فکر نمیکنی؟!

- اگه منظورت داماد عموته، بایدم بگم که نخیر!

الان چند ساله که همه ی ذهن و قلب منو مردی به اسم علی پر کرده!

- فءاءاء بشه اون مرء!

- آءاءا نكئه!

با لبءءء بهم نءءءك و نءءءك ءر شءءو منو ءو آعوش امنش آل كرء..

زنءءكك به من ءاء ءاء كه با صبر و اءسءاءكك ءر برابر مشكلاءء، به ءءروزك

مءرسم..

ءعم ءلآ زوء از بءن مءره و شءءءنكك باقك مونءء، اءءك مءشه!

ءاءان

نوءسءءء: شءوا باءك

۲۹/۱/۹۳

با ءشكر از شءوا باءك عزكز باءء نوءشن اءن رمان زكبا